

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت_یک#

با صدای هلله ی آدینه سر خدمتکار خونه عصبی از خواب پا شدم

دستی به موهای لخت بلندم کشیدم

و با همون لبای خواب بلندم پا برهنه از اتاق بیرون اومدم

از نرده های طبقه بالا آویزون شدم

موهای بلندم روی هوا معلق شد

با صدای خشداری گفتم: آدینه چه خبره کله سحر بابا بذار بخوابم

صدای مهربون آدینه بلند شد

خواب چیه خانوم جان باید هلله کنی_

از پله ها پایین رفتم

باز چی شده؟؟مامان اینا کجان؟_

آدینه سری تگون داد

من نمیدونم پسر عمارت شاهی چی توی تو دیده که عاشقت شده

یهو چشم هام باز شد

موهامو کنار زدم

!تو چی گفتی؟_

خنده ی ریزی کرد

چیه خواب از سرت پرید خانوم جان_

پشت چشمی نازک کردم

نخیر،کی گفته فقط واسم سوال شد همین_

:آدینه سری تکون داد گفت

من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم خانوم جان_

عشق تو چشمات دو دو میزنه

خندیدم و سرمو پایین انداختم

حالا بگو چی شده_

اول برو دست و صورتو بشور بعد بیا تا بهت بگم_

پامو زمین کوبیدم

اه آدینه

همینه که هست دیگه نمیخوای که هیچ_

رفتم سمت سرویس بهداشتی

مش رحمان چه زن لجبازی داره

صدای خنده ی آدینه بلند شد

وارد سرویس بهداشتی شدم

آب و باز کردم و صورتم و شستم

نگاهی به چهرم که توی آینه افتاده بود انداختم

پوست سفید، چشم ابروی مشکی و خال کوچکی که گوشه ی لبم خودنمایی میکرد

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت #2

از چهرم راضیم

دستی به موهای بلندم کشیدم

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم

رفتم سمت آشپزخونه

دل تو دلم نبود تا بدونم چه اتفاقی افتاده و عمارت شاهی چه خبره

پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن_

دهن پر گفتم: بگو دیگه

واه دخترم این چه وضع غذا خوردن_

الان آگه خانوم تورو اینطوری ببینه حتما مواخذت میکنه

دستی تو هوا تکون دادم

الآن که مامان نیست_

:آدینه روی صندلی نشست گفت

جونم برات بگه آقا بزرگ امروز از عمارت شاهی زنگ زد_

خب_

خب به جمالت، _

اه آدینه جوون _

چیه دختر جان _

دخترم انقدر هول؟؟

و ریز خندید گفت

پدرت گوشه و برداشت و انگار تورو برای آقای عمارت خواستگاری کردن _

نتونستم ذوقم رو پنهون کنم

:دستامو به هم کوبیدم و گفتم

وای یعنی من و برای شاهو خواستگاری کرده _

:آدینه سری تکون داد و گفت

اینطور به نظر میاد _

!کی میان؟ _

انگار آقا بزرگ خیلی عجله دارن و قرار خواستگاری امشب گذاشتن _

تند از جام بلند شدم

وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟_

باید حموم برم آماده بشم

صبر کن خانوم جان_

انگار آقا بزرگ شرط کرده تا موقع عقد که بله رو میدی نباید هم و ببینین

!یعنی چی؟_

لب و لوچه ات و اینطوری نکن ها زشته_

یکی ندونه فکر میکنه شوهر ندیده ای

هر چند ندیده ای

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت 3#

اه آدینه جوون_

لبخند مهربونی زد و پیشونیم و بوسید

برو تو سالن الان خانوم و ماه پری میان_

!کجا رفتن مگه؟_

صبح با راننده رفتن برای خرید_

...سری تکون دادم

نازیری نیومده؟؟ _

نه شاید شب با شوهرش بیاد _

با نوق رفتن سمت پله ها

پله هارو دوتا یکی رفتن بالا وارد اتاقم شدم

چرخه جلوی آئینه زدم

باورم نمیشه شاهو از من خوشش اومده باشه

نوه ی دوم آقا بزرگ،مرد بزرگ عمارت شاه

عمارتی که هرکسی آرزوی عروس شدن رو داره

...آقا بزرگ مرد خیلی پولدار و بزرگ تهرانه

۵تا نوه داره که هر ۵ تاش پسرن و همه تو دمو دستگاه شاه هستن

ساشا نوه ی بزرگ آقا بزرگه که همه میگن دیوونس...اما تا حالا ندیدمش

شاهو نوه ی دومه آقابزرگه و عزیز کرده ی آقا بزرگ یکی از دست راستی های شاه و بهرام و بهراد و بهزاد

..بهرام و بهزاد زن دارن و توی همون عمارت هستن

...بهزاد خارجه..ساشا هم که اصلا نمیدونم کجاست و چیکار میکنه

دوباره با یادداوری خاستگاری شاهو ته دلم غنچ رفت

چند بار فقط توی مهمونیای بزرگ دیده بودمش همه ی دخترا عاشقش بودن

چشامو بستم و دستامو باز کردم

پرت شدم روی تخت

بالشت و بغل کردم

با ذوق به سقف خیره شدم

تا اومدن مامان و ماه پری خودمو سرگرم کردم

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:48

پارت#4

طاعت نیاوردم و از اتاق بیرون اومدم

از پله ها پایین رفتم که در سالن باز شد و مادر با ماه پری وارد شدن

دست راننده هم پر خرید بود

همه رو روی میز گذاشت

تند از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت مادر

بوسه ای روی گونه اش زدم

:با پشت دست گونه اش رو پاک کرد و گفت

نکنه تا الان خواب بودی؟؟_

نه خیلی وقته بیدارم_

!کجا رفته بودین کله ی سحر؟

مادر روی مبل نشست گفت:آدینه برام نوشیدنی بیار

:ماه پری خرید هایی که کرده بود و روی میز خالی کرد و گفت

ویدیا ببین چیا خریدم_

بی حوصله گفتیم:مبارکه

و پیش مادر نشیتم

:مادر نگاهی بهم انداخت گفت

آدینه حتما بهت گفته شب قراره آقا بزرگ برای خواستگاری بیاد_

سری تکون دادم

مادر اما انگار کمی ناراحت بود و دیگه چیزی نگفت

ظهر پدر اومد خونه

با دیدنم لبخندی زد و آغوش باز کرد

پریدم بغل پدر

پیشونیم و بوسید گفت: دخترم بزرگ شده

با خجالت سرم و پایین انداختم

ناهار توی سکوت خورده شد

پدر و مادر برای جرت عصرگاهی رفتن اتاقتشون

رفتم سمت پله ها تا برم بالا که با شنیدن اسم از دهن مادر گوش و ایستادم

نگاهی به اطرافم انداختم

و وقتی مطمئن شدم کسی نیست آروم پاورچین رفتم سمت اتاق مادر و پدر

گوشمو چسبوندم به در تا صدای مادر و بهتر بشنوم

آقا ویدیا هنوز بچس و زوده ازدواج برایش_

اونم کجا عمارت شاهی

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:48

پارت 5#

دلشوره افتاد تو دلم

چرا مادر راضی نیست

صدای پدر اومد

چی میگی خانوم؟! همه آرزوشونه عروس اون عمارت بشن_

!حالا این شانس نصیب ویدیا ما شده چرا باید از دست بدیم؟

هرچی صبر کردم دیگه صدایی نشنیدم

رفتم سمت پله ها

اما فکرم درگیر صحبت پدر و مادر بود

اما با یادداوری اینکه قراره عروس عمارت شاه‌ی بشم همه چیو فراموش کردم

تا شب دل تو دلم نبود

آدینه و جند کارگر دیگه خونه رو تمیز کردن

ظرف های بلند میوه و آجیل رو تو سالن پذیرایی چین

مادر کت و دامن شیک و مجلسی پوشید

آرایش ملایمی انجام داد و موهای کوتاهش رو سشوار کشید

ماه پری هم آماده از پله ها با من رفت

با لب و لوجه آویزون زیر نرده های طبقه ی بالا نشستم

ناز پری با ناز اومد بالا

با دیدنم خندید گفت:

آبجی وسطی داری عروس میشی ها_

اونم عروس کجا

و چشمکی زد

با اعلام اومدن مهمون ها با استرس خودمو کشیدم کنار تا ببینم

آروم نگاهی به پایین انداختم

آقابزرگ با اون ابهت و عصای دسته مارش که داد میزد چوب علاءست و خودش عتیقه به حساب میاد وارد شد

پشت سرش مرد قد بلند و هیکلی که پشتش به من بود و نتونستم بشناسمش

و در آخر با دیدن شاهو دلم زیر و رو شد و قلبم شروع به تند زدن کرد

وقتی همه از دیدم محو شدن به نرده ها تکیه دادم و با استرس گوشه ی لبم و جویدم

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت6#

نمیدونم چند ساعت مید که داشتن حرف می زدن که با صدای قدم هایی از نرده فاصله گرفتم

با دیدن پدر از جام بلند شدم

پدر با دیدنم نگاه دقیقی بهم انداخت گفت

!نظرت چیه دخترم؟_

:دستامو توی هم قفل کردم گفتم

همه چی یهو شد آخه_

پدر لبخندی زد گفت:

ما که آقابزرگ و عمارت بزرگش رو میشناسیم پس حرفی نیست_

فقط میمونه جواب تو و انگار شاهد و آقا بزرگ خیلی عجله دارن

هر چی شما بگین_

این که نشد جواب گل دخترم_

تو آقابزرگ و قانون های اون عمارت رو میدونی

زبونم لال هر اتفاقی بخواد بیوفته باید تا زنده هستی توی اون عمارت زندگی کنی

ببین دلت چی میگه

سرم و بلند کردم

..پدر من_

:نتونستم ادامه بدم که پدر گفت

!تو چی؟_

من، من شاهو رو دوست دارم_

پدر پیشونیم و بوسید

پس مبارکه عزیزم_

میرم بگم جواب توام مثبتہ

لبخندی زدم..پدر رفت

و بعد از نیم ساعت مهمون ها رفتن

با رفتن مهمون ها تند از پله ها پایین رفتم

که ماه پری کل کشید و تبریک گفت

:مادر بغلم کرد و با بغض گفت

دوست نداشتم عروس اون عمارت بشی اما اینکه قسمت اینہ..خوشبخت بشی دخترم_

صدای ماه پری بلند شد

چقدر این آقا دوماذ عجلہ دارہ_

!آخہ کی تو یہ ہفتہ عروس میشہ؟

کہ آدینہ گفت:یہ ہفتہ بعد جشن باشہ

چی_

بلہ خواہرم ہفتہ دیگہ جشنتہ_

ہم خوشحال شدم ہم استرس اومد سراغم

مادر دستی به سرم کشید

نگران نباش همه چی به بهترین نحو صورت میگیره_

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:48]

پارت_#7

...اما مامان این همه عجله برای چیه

نمیدونم مادر آقا بزرگ خیلی اسرار داشت

اما تو غصه نخور لباست رو که خیاط خانوادگیشون آماده می‌کنه

و بقیه ای کارها رو خدمتکار ها طلا ها رو قراره بیارن خونه ببینی

عمارتم که برای جشن آماده می‌کنن پس دیگه استرس نداشته باش

: لبخندی زد که شاه پری زد به پام گفت

ببند نیشنو

. چشم و ابرویی برایش اومدم

بعد از رفتن شاه پری و شوهرش رفتم اتاقم

با خوشحالی در بستم و روی تخت پرت شدم

با اشوق بالشتک تختم و بغل کردم

از یادآوری اینکه تا چند وقته دیگه شاهو کنارم می‌خوابه دلم قبلی ویلی رفت

: مشتی با بالشتک زدم و زیر لب گفتم

لعنت به این رسم ، لعنتی که تا لحظه عروسی نباید عروس داماد همو ببینن

اما با یادآوری اینکه کم تر از چند روزه دیگه قرار برای همیشه برای شاهو بشم با لبخند چشم هامو بستم

همه مشغول کارهای جشن بودیم

خیاط خانوادگی آقا بزرگ اومد و بعد از گرفتن اندازه هام و مدل لباس عروسی که بچه ای باز قابقی داشت و آستین هایی حریر روی بازو هاش گیپور کار شده بود

و دنبال داری رو انتخاب کردم

طلا هایی که لازم بود رو آوردن خونه انتخاب کردم

آرایشگر مخصوص خانوادگیشون قرار بود بیاد خونه برای مراسم آماده ام کنه

حنا بندون تو خونه خودمون بود

جشن عمارت آقا بزرگ یک هفته مثل برق گذشت

.... شب قرار بود عقد بشیم از صبح

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت_8#

.زیر دست آرایشگر بودم

.تمام سالن دکور کردن سفره ای عقد بزرگی پهن کردن و گلدون های بزرگ با پایه بلند که گل رز قرمز توشون بود

.استرس داشتم . بعد از اصلاح شروع به آرایش صورتم کرد

.لباسی بلند نباتی رنگ مخصوص شب عقد رو پوشیدم

.طلاها مو سرو گردنم کردن

خانم بزرگ همسر آقا بزرگ با اون عصای چوب اصلش و ابهت خاص خودش اومد

.طرفم با غرور نگاهی به سر تا پام انداخت

.وقتی نگاه خریدارانه اش تموم شد

.لبخندی زد با اشاره دستش آرایشگر وسایلشو جمع کرد و از اتاق خارج شد

مادر همراه خدمتکاری که اسپند دود می‌کرد وارد اتاق شد

. با دیدن من اشک توی چشمش حلقه زد. ناز پری کل کشید

.صدای بلند ارکستر از پایین می اومد که داشت می‌خوند

.از استرس گوشه ای لبم رو از داخل گاز گرفتم

.ماه پری اومد کنارم آروم گفت : ساشا برادر خل شاهو هم اومده

...میدونستم منظورش به نوه ای بزرگ آقا بزرگه

.شنل روی سرم انداختن همراه مادر و خانم بزرگ از اتاق بیرون رفتیم

.حالا صدای ارکستر واضح تر بود

.شهلا و نیلا با حرص و نفرت نگاهی بهم انداختن

.پشت چشمی برایشون نازک کردم با کمک مامان رفتم سمت پله هایی که به طبقه پایین ختم می‌شد

.... با دیدن زن و مرد های که دست از رقص برداشته بودن و همه

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت_نه#

.نگاهشون به پله ها بود

هل شدم مادر دستم و فشرد

به جایگاه عروس و داماد رفتیم

پسرها شاهو رو آوردن

از زیر تور روی سرم نگاهی به قد و بالای بلندش که توی کت و شلوار کرمی رنگ بلوز سفید چقدر زیبا و برازنده شده بود

.

با نشستش کنارم بوی ادکلن فرانسویش پیچید توی دماغم

هیجان و استرس با هم به جونم افتاده

عاقده شروع به خوندن خطبه عقد کرد

بعد از بله ای که گفتم شاهو تور روی سرم بالا داد

صدای هلله جوون ها بلند شد و دوباره ارکستر شروع به نواختن کرد

سرم و اروم بالا آوردم و نگاهم به نگاهش دوختم قلبم تند تند میزد

نگاه خریدارانه ای کرد و گفت : خوشحالی که همسر من شدی

با اینکه حرفش بهم برخورد اما فقط لبخندی زدم

بوسه ای روی گونه ام زد

نازیلا خواهر نیلا اومد طرفمون دست شاهو رو گرفت

گفت : آقا داماد قبل رقص با عروسشون یه دور با من برقصین

شاهو از جاش بلند شد و گفت : با کمال میل پرنسس

. عصبی حلقه ای توی دستمو چرخوندم

از این حرکتش دیگه واقعا ناراحت شدم

من زنش بودم نه نازیلا نگاهمو رو به جمعیت که در حال رقص بودن دوختم

اما نگاه خیلی ها روی من بود

.چشمم چرخید و روی ساشا خیره موند

کنار بار کوچیک کنار سالن ایستاده بود

.جام بزرگ مشروب آلبالویی رنگ تو دستش بود

این مرد برام همیشه ناشناخته است

با اینکه نوه ای بزرگ آقا بزرگه اما همه کاره بعد آقا بزرگ شاهو هست

....مرد مغرور من

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت_ده#

نگاهم به نازیلا و شاهو افتاد

بغل هم میرقصیدن

نگاه شاهو بهم افتاد بوسه ای برام فرستاد

که باعث شد دلگرم بشم

از نازیلا جدا شد اومد طرفم

دستشو سمتم دراز کرد دستم و توی دستاش گذاشتم

ارکستر گفت :به افتخار عروس و داماد

شاهو دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم و آرام کنار گوشم زمزمه کرد

دو شب دیگه مالکیتم رو میزنم

از خجالت خون دویدم توی صورتم و احساس گرما کردم

دستش رو آرام تا روی باسنم برد

بدون حرفی توی بغلش آرام به رقصیدن کردم

تا آخر شب کنار هم بودیم و ساشا اونقدر مست کرده بود که با اشاره آقا بزرگ بردنش

مهمون ها بعد از خوردن شام رفتن

. خانواده آقا بزرگ هم رفتن شاهو هم همراهشون رفت

. وارد اتاقم شدم و نگاهی به دختری که حالا عقد کرده بود انداختم

نگاهی به آرایش روی صورتم کردم

.ابروهای کمان کشیده و چشم های مشکی موهامو باز کردم

. لباس و در آوردم و خسته خزیدم توی تخت

. با یادآوری بوسه ای شاهو دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد

میدونستم با شاهو خوشبخت میشم بهترین زوج

.دست چپیم و بالا آوردم نگاهی به حلقه ای برلیان بزرگ توی دستم انداختم

. بوسه ای روی حلقه زدم چشم هامو بستم صبح زود باید بیدار می شدم

....چون حنا بندون

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:48

قسمت_یازده#

. حنابندون خونه ای ما بود

.صبح با نوازش های مادر بیدار شدم

. نمی‌دونم چرا از وقتی عروس عمارت آقا بزرگ شدم مادر نگران و ناراحته

.بوسه ای روی موهام زد

.پاشو خوشگلم یه چیزی بخور الان آرایشگر میاد

. محکم بوسیدمش چشم عشقم

.لبخند غمگینی زد

.وا مامان چی شده چرا ناراحتی

.دستی به صورتم کشید ناراحت نیستم دخترم کمی نگرانم اونم چیزی نیست

. آدینه با دیدنم کل کشید و اسپند دود کرد

.با زور مادر و آدینه صبحانه خوردم. وارد حموم شدم

.از حموم اومدم بیرون که آرایشگر هم اومده بود

خانم زود بشینین روی صندلی تا من کارمو شروع کنم.

روی صندلی نشستم. صورتمو آرایش کرد

.موهامو بابیلیس کشید

.لباس سبز خوش رنگی تنم کرد

: ماه پری وارد اتاق شد سوتی زد و گفت

کوفت اون شوهر یالغوزت بشی

! ماه

پشت چشمی نازک کرد خاک تو سر شوهر ندیدت

. خندیدم

.نچ نچی کرد

دوباره خانم بزرگ وارد اتاق شد

.بعد از اینکه تائید کرد باب میلش هستم ، آرایشگر مرخص کرد

دوباره صدای ارکستر بود که بلند شد

سینی های بزرگ حنا تزئین شده

.دست به دست می چرخید

.جون ها دختر و پسر نوبتی با ظرف حنا میرقصیدن

.شاهو کنارم نشسته بود و دست های ظریفم رو تو دست های مردونه اش گرفت و نوازش کرد

.صدای خواننده بلند شد

..... حالا نوبت گذاشتن حنا تو دست عروس و داماده

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:48

قسمت #12

هفت دختر و هفت پسر صف شدن تا روی دستمون حنا بزارن

بزرگ ترها هم تماشاچی بودن

با شوخی و مسخره بازی روی دستمون حنا گذاشتن

..نگاهی توی جمعیت انداختم اما ساشا نبود پس نیومده

بعد از رقص و پای کوبی خوردن شام نیمه های شب مهمون ها شروع به رفتن کردن

سرجام ایستاده بودم که شاهو دستشو دور کمرم حلقه کرد

سرم و چرخوندم نگاهش کردم که یهو لب هاش روی لب هام گذاشت

لب های داغش که لب های رژ زده ام رو اسیر کرد

حس جدیدی پیدا کردم

با هیجان و لذت چشم هامو بسته بودم

گاز ریزی از لبم گرفت که به خودم اومدم

:با صدای مرتعشی گفت

بقیه اش برای فردا شب_

چشمکی زد

با هول سرم و پایین انداختم

گونه ام رو بوسید رفت

اما من هنوز به فکر لذت اون بوسه ی یهویش بودم

کفش های پاشنه بلندم رو از پام دراوردم

پابرهنه سمت اتاقم رفتم

نگران فردا شب بودم

میدونستم باید دستمال باکرگیمو به زن هایی که پشت در می ایستن بدیم

حالم از این رسم های مزخرف بهم می خورد

انقدر استرس داشتم که شب چندین بار از خواب بیدار شدم

صبح زود رفتم دوش گرفتم

مادر همش نگران بود و دورم میچرخید

انقدر استرسش زیاد بود که به من سرایت کرد

....حالت تهو بهم دست داد

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

قسمت #13

از صبح لب به چیزی نزدم

دوباره آرایشگر اومد و کاراشو انجام داد

موهای بلندم رو بافت های ریز کرده بود و پشت سرم حالت گل در آورد

لباس سفید عروس پوشیدم

چرخى زدم

در اتاق باز شد و شاهوكت شلوار پوشيده آراسته وارد اتاق شد

با ديدنم نگاه خريدارانه اى كرد

اومد طرفم گفت

نه خوش هيكلى_

دستى به گردن لختم كشيد

پوستتم سفيده_

بوسه اى روى گردنم زد كه حالم يه جورى شد

امشب ديگه مال خودم ميشى_

دستم و گرفت با هم از اتاق خارج شديم

زن ها كل كشيدن

آدينه اسپند دود كرد

راننده در ماشين و باز كرد

هر دو عقب ماشین نشستیم

و بقیه هم با ماشین هاشون حرکت کردن

ماشین دم در عمارت بزرگ آقا بزرگ ایستاد

راننده بوقی زد و در های بزرگ فلزی باز شدن

ماشین با سرعت داخل حیاط بزرگ سرسبز عمارت شد

صدای بلند گوش خراش ارکستر تمام فضای بزرگ عمارت و برداشته بود

راننده در و باز کرد

اول شاهو پیاده شد

دستش و طرفم دراز کرد

دستم و توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

از زیر تور روی سرم نگاهی به چراغونی حیاط انداختم

همه چیز زیبا و به نحو احسنت دکور شده بود

دستم و دور بازوی شاهو حلقه کردم

با هم به سمت عمارت رفتیم

دو خدمتکار در ورودی رو باز کردن

...مهمون ها همه سر پا ایستادن

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:48]

قسمت #14

خدمتکاری اومد طرفم شغل و از روی موهام برداشت

با تک تک مهمون ها سلام احوال پرسى کردیم

و به جایگاهی که در صدر مجلس برای ما درست کرده بودن نشستیم

خواننده آهنگ شادی رو شروع به خوندن کرد

جوون ها ریختن وسط شروع به رقص کردن

نگاهم به وسط سالن و رقص جوون ها بود که سانشا اومد سمتمون

نگاه دقیقی بهش انداختم

برعکس چهار برادرش چشم های رنگی داشت

مثل سبز عسلی اما گیرا

توی دو قدمی ما ایستاد

یه دستش گوشه ی کنش بود

کمی خم شد

دستم و گرفت

متعجب به کاره اش نگاه میکردم

بوسه ای پشت دستم زد

دوباره به حالت اولیش برگشت

نگاه خیره ای بهم انداخت

گفت: از چشم سیاه ها خوشم میاد

فقط تونستم لبخندی بزنم

خدمتکاری رو صدا کرد

از توی سینی جامی برداشت

یک سره رفت بالا گفت: به افتخار عروس خانواده

و از مون دور شد

:نگاهی به شاهو انداختم که گفت

ساشا بخاطر مصرف زیاد الکل عقلش و از دست داده _

شونه ای بالا انداختم تا آخر مجلس نگاه خیره ی ساشا و نگاه پر از نفرت نازیلا روی اعصابم بود

هرچی به پایان مراسم نزدیک تر میشدیم استرس منم بیشتر می شد

شاهو لیوانی برداشت گفت: به افتخار عروس خوشگلم

و یه سرع رفت بالا

با دلهره گفتم: مست نشی

.....دستی به گونم کشید

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

قسمت_15#

فقط میخوام کمی گرم بشم تا لذتش بیشتر بشه

تو نگران نباش

لیبختدی با استرس زدم

مهمون ها همه رفتن و فقط خانواده ی من و شاهو موندن

ساشا اومد طرفمون

با مستی گفت:خوش باشین و از امشب لذت ببرین

بوسه ای فرستاد و رفت سمت پله ها

خانوم بزرگ اومد

باید برای مراسم امشب آماده باشین _

توی دلم گفتم آخه این چه رسمیه پوووف

با راهنمایی خانوم بزرگ سمت اتاقی که طبقه ی بالا بود رفتیم

شاهو در اتاق و باز کرد

با دیدن اتاق لحظه ای نفسم حبس شد

یه اتاق شیک دو نفره

دور تا دور اتاق شمع چیده بودن

و گل های رز کف اتاق و روی تخت پر پر بود

تخت مجال سفید

صدای خانوم بزرگ از پشت سرمون بلند شد

ما بیرون منتظریم_

نگاه هراسونم و به مادر دوختم

مادر اومد داخل

بوسه ای رو گونم زد زیر گوشم زمزمه کرد

آروم باش چیزی نیست_

من میترسم_

هیس ترس نداره یه لحظه ست_

مادر بیرون رفت

شاهو کتتش رو درآورد و پرت کرد روی زمین

وسط اتاق ایستاده بودم و به حرکات شاهو نگاه میکردم

آروم آروم دکمه های پیراهن سفید مردونش رو باز کرد

از تنش در آورد

با دیدن بالا تنه ی برهنش سرم و پایین انداختم

صدای محکم پاهاش که بهم نزدیک میشد دمای بدنم رو بالا برد

با نشستن دست های گرمش رو شونه ام قلبم زیر و رو شد

...بوسه ای پشت گردنم زد و زیپ لباسم رو کشید

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت #16

از هیجان زیاد قلبم تند تند می زد

با افتادن لباسمو نمایان شدن بدن برهنه ام با خجالت دستم ردی بدنم گذاشتم

شاهد چرخید رو به روم قرار گرفت

دستهای او مد سمت دستهای سرد شدم

با آرامش توی دستاش گرفت

تو الان زن منی و خجالت نداره_

خم شد و قفسه ی سینم و بوسید

یهو روی دستش بلندم کرد و روی تخت گذاشت

روم خیمه زد

نگاهمون خیره ی هم بود

لباشو روی لب هام گذاشت

بدن داغش که به بدنم میخورد هزاران حس میومد توی وجودم

بوسه هاش کم کم رفت پایین

با آرامش شروع به پیش نوازی کرد

صدای نفس هامون اتاق و برداشته بود

:حالا با تمام وجودم میخواستمش با صدای بم و مردونش نفس زنان کنار گوشم گفت

حالا رسیدیم به اصل کاری_

از خجالت لبم و زیر دندان گرفتم

بوسه ای روی لبم زد و رفت پایین

با احساس درد زیر دلم چنگی به پهلوی شاهو زدم که لب هامو به دهان گرفت تا صدای فریادم بیرون نره

با لبخن ازم فاصله گرفت

هنوز کمی درد داشتم

نفس های هر دومون هنوز تند بود

با فاصله گرفتنش هر دو نگاهی به دستمال سفیدی که زیرم پهن بود انداختیم

اما هیچ خونی روی دستمال نبود

با ترس و دلهره نگاهی به شاهو انداختم

پوزخندی زد

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:48

پارت #18

از درد زیاد مثل مار به خودم میپیچیدم

اما انگار خون جلوی چشم هاشو گرفته باشه فقط می زد

باورم نمیشد

بهترین شب زندگیم به بدترین شب تبدیل شده باشه

اومد طرفم و موهامو پیچید دور دستش

با جنون کشیدم

برد سمت در در اتاق و باز کرد

با درد ملافه رو چسبیدم

نگاهی به زن های پشت در انداختم

انگار با دیدن ما همشون شوکه شده بودن

شاهو چنان پرتم کرد روی زمین لحظه ای احساس کردم سرم از جا کنده شد

با جیغ مامان نگاه بی فروغم و به شاهو دوختم

اما با دیدن دستی از موهای بافته ام دست های لرزوم و روی سرم گذاشتم و جای خالی موهامو احساس کردم

بغضم شکست

مامان روی زمین کنارم نشست

!خانوم بزرگ با ابهت عصاشو زمین زد و گفت:چی شده پسر؟

شاهو موهامو پرت کرد توی صورتم گفت:از این هرزه بپرسین

مامان عصبی بلند شد

حرف دهنشو بفهم دختر من از گل پاک تره_

آره دیدم پاکیشو_

..کو دستمالش

دختر خرابتون رو زدین به من اما فکر نکنین به این راحتی از دست من راحت میشین

لحظه ای نفرت تمام وجودمو گرفت

و با تمام نفرت به شاهو چشم دوختم

صدای پوزخند نیلا و شهلا از کنار گوشم بلند شد

دختره ی هرجائی میخواست خودش به شاهو قالب کنه

غرورم شکست

..خدایا تو شاهدی که من دختر بودم

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت 17#

از تخت پایین اومد

تمام کار هاش با خونسردی بود

شلوارشو پوشید

ملافه رو دورم پیچیدم

:با صدای لرزونی گفتم

...شاهو به خدا من_

برگشت و با پشت دست محکم زد توی دهنم

ضربه ی دستش چنان محکم بود که پرت شدم روی تخت

طعم خون و توی دهنم احساس کردم

با پشت دست کشیدم روی لبم

...نگاهی به پشت دستم انداختم..خونی بود

خودم هنوز توی شوک بودم

با بغض گفتم: به خدا من نمیدونم چرا خونی نیومد

من دخترم شاهو باور کن

اومد روی تخت و از ریشه ی موهای بافته شدم گرفت و کشید

خفه شد هرزه _

بگو اون عوضی کی بوده که اول با زن من هم خواب شده

کی تونسته دختر انگیتو تصاحب کنه

دستم و روی دستش گذاشتم

اشک هام تمامی نداشت

به خدا با کسی نبودم شاهو باور کن _

گردنمو توی دستش فشار داد

خفه شو هر جائی اسم من و توی دهن کنیفت نیار _

تف تو ذاتت

...برم به پدرت جایزه بدم با چنین دختر تربیت کردنش

اما من هیچ اشتباهی نکردم _

هه نکردی _

از روی تخت پرتم کرد پایین

تمام بدنم درد گرفت

کمر بندشو باز کرد

تو چی فکر کردی اینکه میتونی سره من کلاه بذاری و خودتو به من بندازی_

اما من و نشناختی دختر خانوم

...هر چند دختر نبودى

کمر بندشو بالا برد و محکم فرود آورد روی پشتم

از دردش جیغی زدم

صدای هلهله ی زن ها بلند شد

[رمان ویدیا, 11.05.17 15:48]

پارت 19#

خانوم بزرگ عصبی گفت

!وای این بی آبرویی رو چیکار کنیم؟_

!به آقا بزرگ چی بگیم؟

پوزخند دردناکی زدم

مادر زیر بازو مو گرفت

:ماه پری اومد کنارم با گریه گفت

بمیرم برای خواهر سیاه بختم_

همین که مادر بلندم کرد

شاهو عصبی بازو مو کشید

کجا این اینجا میمونه_

!اون پدر خوش غیرتش کجاست؟

با سر و صدای ما پدر و آقا بزرگ هم اومدن

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم

:پدرم با دیدن سر و وضع هراسون شد گفت

!چی شده؟_

!ویدیا چرا اینطوریه؟

!از من میپرسی چی شده؟_

از دختر خانومتون پرسین

چی میگی پسر جون؟؟ _

حقیقت _

دخترت دختر نبود آقای سیروان

لحظه ای دیدم رنگ از رخ پدر پرید

:با صدایی که هول و ندامت بود گفت

چی میگی؟؟ _

حقیقت دخترت قبلا خودشو به یکی دیگه عرضه کرده بود و شما به من قالبش کردین _

!این حرفا چیه تو از کجا میدونی؟ _

مرد مومن حرفا میزنی دخترت تا چند دقیقه پیش زیر من بود _

با زدن این حرفش از خجالت سرم و انداختم پایین

آقابزرگ گفت: درست صحبت کن شاهو

نمیتونم آقابزرگ _

پدرم با قدم های لرزون اومد طرفم

روی زمین کنارم زانو زد گفت: بگو دروغ می‌گن

با بغض نگاهش کردم

هر کاری کردم تا چیزی بگم زبونم نچرخید

فقط قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد افتاد رو گونم

پدرم دستش و گذاشت روی قلبش گفت

کمرمو شکستی_

از جاش بلند شد

لب زدم: بابا

...دستشو به علامت سکوت بالا برد

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:48

پارت 20#

خفه شدم

:با کمری خمیده رفت سمت پله ها گفت

بیاین بریم_

مادر و ماه پری زیر بغلم و گرفتن که پدر گفت

اون الان عروس این خانوادس و هر تصمیمی بگیرن به ما ربطی نداره_

اما سیروان_

ساکت باش نازنین ابرو برام نداشتی با این دختر بزرگ کردنت_

دست مامان و چسبیدم

منم ببر مامان من میترسم_

سرم و توی بغلش گرفت گفت:گفتم دلم راه نمیده عروس این خانواده بشی

نمیای زن؟؟_

با داد پدر، مامان ازم جدا شد و با چشم های اشک بار رفت

صدای پر صلابت آقا بزرگ بلند شد

جمع کنین ببرینش زیر زمین تا فردا تکلیفش روشن بشه_

خانوم بزرگ با داد گفت:شما دو تا چرا اینجا ایستادین برین براش لباس بیارین

شهلا و نیلا رفتن سمت اتاق خوابمون

شاهو لگدی بهم زد رفت توی اتاق

...حقارت تا کجا

با مظلومیت به خانوم بزرگ نگاه کردم لب زدم

به خدا من با کسی رابطه نداشتم من دخترم_

حرفی نزد

لباسام توی سکوت تنم داد

و با کمک اون دو تا افریته از ساختمون بیرون آوردنم

از چند تا پله رفتیم پایین

در زیر زمین تاریک و نم رو باز کردن

پرتم کردن روی زمین

نیلا خندید و گفت: اوخی خوش بگذره

و درو محکم بستن رفتن

با درد خودم و روی زمین کشیدم

تمام تن و بدنم درد میکرد

[رمان ویدیا, 11.05.17 15:53... اما درد حقارت بیشتر از درد تنم بود

پارت_21#

سرم از شدت کنده شدن موهام درد می‌کرد

هق زدم خدایا تو شاهدی من با کسی نبودم

من وقتی زن مردی که یه زمانی عاشقش بودم ازدواج کردم دختر بودم

خدایا چرا چرا اینطوری شد؟ آخه مگه می‌شه

هق زدم زجه زدم اشک ریختم. تا روشن شدن هوا از استرس پلک روی هم نداشتم

مژه هام از گریه زیاد خشک شده بود چشم هام می سوخت

پوزخندی زدم به این همه درد و حقارت. با باز شدن در زیر زمین چشم هامو تنگ کردم

با دیدن قامت شاهو از ترس توی خودم مچاله شدم

با غرور وارد زیر زمین شد

کت و شلواری و آراسته بوی ادکلنش فضای نم زیر زمین برداشت

...اومد طرفم خم شد گفت: چطوری هرجائی اومدم تا بیرمت محاکمه کنمت. اما قبلیش

. سکوت کرد نگاهی به بدنم انداخت گفت : دلم می‌خواد بیار دیگه زیرم باشی اما اینبار از لطافت دیشب خبری نیست

. می‌خوام صدای فریادت کل این زیرزمین پر کنه

. با نفرت نگاهش کردم

انگار نفرت تو ی نگاهم رو فهمید که کشیده‌ای زد تو صورتم

صورتم یه روی شد. دستم روی صورتم گذاشتم و خیره شدم بهش یهو گلمو چسبید

. و گفت : نه انگار دلت می‌خواد برای آخرین بار باهام باشی

. با صدای که به زور در می‌اومد گفتم : متأسفم برای خودم که مرد نفرت انگیزی مثل تو رو دوست داشتم

. لحظه ای شوکه شده

دقیقه ای نگذشت که ولم کرد

.... گفت : توی هرزه هیچیت برای من مهم نیست دوست داشتنت پیش کش

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53

پارت_22#

.حالا هم خفه شو کارمو بکنم

... آخه میدونی حیفه این همه خرجت کردم. بعد ازت فقط بیار کام بگیرم نج نج

. با این حرفش دکمه‌ی شلوارش و باز کرد و اومد طرفم از موهام گرفت

.از دردش جیغی کشیدم

.خوبه فریاد بزَن ، داد بزَن التماس کن _

.بمیرمم التماس آدمی مثل تو رو نمی‌کنم-

. خواهیم دید _

.یهو شلوارمو محکم کشید

پرتم کرد روی زمین

صورتتم با زمین اثابت کرد

با دستش سرمو محکم به زمین فشار داد

بی توجه به زجه ها و ناله هام کار خودشو کرد

لحظه ای حس یه متجاوز بهم دست داد

به بدترین نحو ممکن بهم تجاوز کرد

از درد فریادی زدم که محکم زد به صورتتم

و گفت : داد بزن خوبه لذت می برم

اشک از چشم هام روان شد

توی دلم با نفرت قسم خوردم یه روزی انتقام تمام این کاراشو می گیرم

. وقتی کارش تموم شد

. لگدی بهم زد : پاشو گم شو خودتو جمع کن باید بریم بالا

. از درد زیاد نمی تونستم از جام تکون بخورم به زحمت شلوارمو کشیدم بالا

.لباسشو مرتب کرد

.نفس زنان گفت : لدتتش از دیشب بیشتر بود

.با خشونت زیر بازومو گرفت ، کشون کشون از پله ها بردم بالا

.زیر دلم و پایین تنه ام درد می کرد

. دلم می خواست فریاد بزنم

.احساس میکنم به شبهه پیر شدم

. و به جای تموم آرزو هام نفرت نشسته توی دلم

...ترس و با تک تک سلول های وجودم

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53

پارت_23#

. در سالن باز کرد و پرتم کرد وسط سالن

.سرم و بلند کردم همه ی اعضای خانواده شاهو توی سالن جمع شده بودن

آقا بزرگ صدر مجلس نشستہ بود

. نیلا و شهلا پشت چشمی برام اومدن

.نگاهم به سانشا افتاد با دقت نگاه می کرد

.اما هیچی از چشم های رنگیش متوجه نشدم

.آقا بزرگ عصاشو به زمین کوبید همه سکوت کردن

. ترس افتاد تو وجودم

آقا بزرگ با صدای مردونه و پر ابهتش

... گفت : چرا به ما نگفته بودی دختر نیستی

... با ترس و لرز لب زدم : اما من

نتونستم ادامه بدم مکثی کردم

.و گفتم : من جز با شاهو با مرده دیگه ایی نبودم

صدای شاهو از پشت سرم بلند شد

. خفه شو دختره هرزه :

ساکت شاهو

.شاهو دیگه حرفی نزد

آقا بزرگ ادامه داد

ننگ برای ما عروسمون رو برای اینکه دختر نیست جای ببریم

.البته تو دختر نبودنت معلومه تصمیم با شاهو هست هر تصمیمی گرفت باید قبول کنی

.من یه زن هرزه رو نمیتونم قبول کنم و با خودم اینور و اونور ببرم _

. من طلاقش میدم

.اما حق نداره از این عمارت بره

ساشا از جاش بلند شد

و گفت : وقتی می خوای طاقش بدی برای چی می خوای نگاهش داری؟

.هه من اینو نگهدارم ، بود و نبودش برام مهم نیست _

.فقط برای این می‌گم چون خونه ی پدریش جایی نداره

. بدبخت باید بره کاواره ها تا نون خودشو در بیاره

. خون خونم رو می‌خورد

. اما کاری ازم برنمی اومد آقا بزرگ گفت پس می خوای طلاقش بدی

بله آقا جون _

....ساشا گفت : اگه شاهو این دختر نمی خواد من باهاش ازدواج می‌کنم

با شوک نگاهی به ساشا انداختم

انگار همه تعجب کرده بودن

که یهو صدای قهقهه ی شاهو بلند شد

!با پوزخند گفت : تو مگه مردونگی داری ؟

.... منظور شاهو چیه

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53

پارت#24

دیدم رنگ ساشا پرید

:دستش مشت شد و گفت

تو به اونش کاری نداشته باش_

نه آخه میخوام بدونم چطوری میخوای نیاز هاشو بر طرف کنی_

تو به اونش کاری نداشته باش_

ساکت باشین هر دو تاتون_

امروز میریم دفترخونه و طلاق ویدیا رو میدی

بعد از اینکه عده اش پر شد به عقد سانشا در میاریم

هرچه زودتر میخوام اسم این مایه ننگو از توی شناسنامه در بیارم_

دیگه کسی چیزی نگفت

خانم بزرگ اومد طرفم زیر بازومو گرفت

پاشو دختر جان یه حموم کن یه چیزی بخور بعد بریم_

به سمت پله ها رفتم که شاهو داد زد

خانوم جون اون پاشو تو اتاق من نمیداره_

حتی برنگشتم قیافه ی نحسشو ببینم

یک شبه تمام عشقم تبدیل به نفرت شد

راسته که مرز باریکی از عشق تا نفرت

سمت یه اتاق نا آشنا بردم و گفتم

برو تو اتاق حموم هست من برات لباس میارم.

با بدنی پر از درد و قلبی شکسته در و باز کردم

نگاهم به اتاق بزرگ و شیک افتاد که کیسه بکس کمی نماشو خراب کرده بود

بی توجه به سمت دری که احتمال میدادم حموم باشه رفتم

...درست حدس زدم سرویس بهداشتی با حموم

وان و پر از آب کردم

هر لباسی که در می آوردم به قطره اشک میچکید روی گونم

!سرمو بلند کردم لب زدم:خدایا داری چیکار میکنی این همه حقارت برای چیه؟

نگاهی به کیبوی های بدنم انداختم

توی آب وان فرو رفتم که سوزش بدی رو پایین تنم احساس کردم

دلَم میخواست بخوابم دیگه بیدار نشم

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

پارت #25

اما میدونستم روزای سختی رو در پیش دارم

از ضعف زیاد چشم هام تار میدید

موهامو باز کردم تا بشورم که دستم به جای خالی دسته ای از موهام خورد

دوباره بغض نشست توی گلو

لب زدم:خفه شد ویدیا اشک نریز نو گناهی نکردی

یه روزی تقاص تمام کارایی که باهام کردی رو میگیرم آقای شاهو زرین

با صدای خانوم بزرگ آب و بستم

دختر جان بیا برات لباس آوردم_

رفتم سمت در حوله رو گرفتم

لباست رو تخته زود ببوش بریم_

بله ممنونم_

حرفی نزد رفت

بر عکس قیافه ی جدیش قلب مهر بونی داشت

حوله رو پیچیدم دورم و از اتاق بیرون رفتم

یهو در اتاق باز شد

با دیدن ساشا هول کردم

:نمیدونستم چیکار کنم اما اون بدون هیچ گونه واکنشی گفت

نمیدونستم اتاق منی، میرم بیرون_

و درو بست رفت

اما من هاج و واج مونده بودم

لحظه ای یاد حرف شاهو افتادم

!منظورش از نداشتن مردونگی چی بود؟

نکنه ساشا مرد نیست

یعنی چی آخه؟؟

مرد به این گندگی چطور مرد نیست؟؟

عصبی سری تکون دادم تا فکر و خیال از سرم بیرون بره

لباسای روی تخت و پوشیدم

با شونه ای که روی دراور بود موهاشو شونه کردم

سرم از شدت ضربه های دیشب درد میکرد

و پوست سرم انگار نازک شده

نگاهی به موهای بلندم انداختم

با دقت نگاهی به دسته ای از موهام که حالا جاش خالی شده بود انداختم

چون زیر موهام بود جاش دیده نمیشد

خاستم برم بیرون که با دیدن تلفن دو دل شدم

با استرس گوشی رو برداشتم و شماره ی خونمونو گرفتم

با هر بوقی که میخورد قلبم لحظه ای تند میزد

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

پارت#26

خدا خدا کردم کسی نیاد

با پیچیدن صدای ماه پری توی گوشه دوباره بغض کردم

الو_

ماه پری_

انگار از شنیدن صدام شوکه شد چون لحظه ای هیچ صدایی ازش به گوش نرسید

ماه_

ویدیا خودش خواهری دیدی_

جونم ماه تو خوبی مامان بابا خوبن؟؟_

صدای گریش بلند شد

نه خوب نیستم بابا قبلمش گرفته_

چی کی؟؟_

دیشب_

چرا به من نگفتین؟؟ _

سکوت کرد

.

ماه پری چیزی شده؟؟ _

بابا گفت دیگه دختری به اسم تو نداره _

اما ماه پری شماها دارین اشتباه می کنین تو که دیگه خواهرمی وقتی فکر میکنی من قبل عروسیم با کسی بودم دیگه از اینا چطور _
...توقع داشته باشم قبول کنن

من میام دیدن بابا

تورو خدا نیا نذار حالش بدتر بشه _

هروقت حالش بهتر شد بهت خبر میدم

با بغض سری تکون دادم

چیزی نگفتم و به ویدیا ویدیا گفتنای ماه پری توجه نکردم و گوشی رو قطع کردم

قطره اشکی با سماجت سر خورد روی گونم

با پشت دست محکم صورتی پاک کردم

از اتاق بیرون اومدم

درست نمیتونستم راه برم

روی پله ها ایستادم و نگاهم رو به این عمارت بزرگ و مجلل انداختم

همه این عمارتو به اسم عمارت شاهی می شناختن

:پوزخندی زدم که صدایی از پشت سرم گفت

فکر کردی اینجا یه زندگی در انتظارته_

چرخیدم و با نیلا رو به رو شدم

پوزخندی زد

تا آخر عمرت باید بسوزی میفهمی بسوزی_

تازه اولشه

!هه فکر کردی زن اون پسر شیرین عقل بشی خوشبخت میشی؟

نه جانم اون حتی قدرت برقرار کردن رابطه جنسی رو نداره

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت#27

نگاهم میخ پشت سرش شد.. ساشا با خونسردی دست به جیب ایستاده بود

از این همه خونسردیش تعجب کردم

نگاهی بهم انداخت

!حرفات تموم شد زن داداش؟_

:بیهو نیلا به عقب برگشت من من کنان گفت

از کیه اینجایی؟؟_

پوزخندی زد

برای شما چه فرقی میکنه_

و از وسط من و نیلا رد شد

لحظه ی آخر شونه ای به شونم زد

پوزخندی به نیلا زدم

تو نمیخواد نگران دیگران باشی مراقب زندگی خودت باش_

و از پله ها بالا رفتم

همه توی سالن جمع بودن

آقا بزرگ بلند شد

بریم_

دل نگران از دنبالشون راه افتادم

تمام فکرم پیش پدرم بود

پدری که حالا گفته دیگه دختری به اسم ویدیا نداره

نفس عمیقی کشیدم تا اشکم در نیاد

تمام کارها انقدر سریع انجام شد که احساس میکنم دارم خواب میبینم

باورم همیشه فردای روز عروسیم مهر طلاق به شناسنامه بخوره

با ضعف از ماشین پیاده شده به نمای سنگ عمارت نگاهی انداختم

دیگه کاخ رویاهام نبود و برام مثل یه زندون بود

صدای شاهو از پشت سرم بلند شد

..چیه نمیتونی راه بری درد داری_

برگشتم و نگاهی بهش انداختم

:گوشه ی لبش کج شد گفت

چیه فکر کردی میبخشمت و طلاقتم نمیدم؟؟_

نه دیدی طلاقتم دادم اونم به چه راحتی تو به ساعت

الان تو به زن بی کس و کار مطلقه هستی

البته تا چند وقت دیگه میشی زن داداشم

اما

قدمی سمتم برداشت

دستش اومد طرف صورتم گفت:اون مردونگی نداره بهت حال بده

خواستی لطف میکنم

و زدم زیر دستش

دست کثیف تو به من نزن_

از تو مردونگی دیدم برای هفت پشتم بسه

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت#28

کوبیدم به بدنه ی ماشین

گلو مو چسبید و عصبی غرید

دُم در آوردی_

دختر هر جایی.. بهت لطف میکنم میگم زیر خوابم بشی

آب از سر من گذشته

آب دهنم و جمع کردم و پاچیدم توی صورتش

لحظه ای انگار نفهمید چی شد

اما وقتی از شوک اومد بیرون

لگدی لای پام زد که از درد خواستم فریاد بزنم

:دستشو گذاشت روی دهنم کنار گوشم گفت

دختره ی بی کس و کار با چه جرأتی روی من تف میندازی_

نکنه دلت برای رابطه ی توی زیر زمین تنگ شده

از درد اشک توی چشم هام جمع شده بود

داشتم خفه میشدم

که صدای ساشا از پشت سرمون بلند شد

!چه خبره اینجا!_

شاهو نیشگون محکمی از رون پام گرفت و ولم کرد

به سرفه افتادم

نمیدونستم به کجای بدنم برسم

رون پام یا وسط پام که هنوز درد میکرد

از این همه حقارت حالم از خودم و ضعفم بهم میخورد

ساشا نگاه دقیقی بهم انداخت

شاهو کتتش و مرتب کرد

حواست باشه ساشا تو کارای من دخالت نکنی فهمیدی؟؟_

و راهشو کشید رفت سمت ساختمون

دیگه جونی نداشتم

روی زمین نشستم

سرپا کنارم روی زمین نشستم

سرمو بلند کردم

نگاهم و به چشم های سبز عسلیش دوختم

دستشو ستم دراز کرد

..دستم و توی دستش گذاشتم گرمای خاصی داشت دستش

با کمکش از جام بلند شدم

باید قوی باشی آگه از اول بهشون اجازه بدی باهات بد رفتاری کنن تا آخر باید غلام همشون باشی_

حالام برو داخل

و پشت بهم به سمت در حیاط رفت

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت#29

. شونه ای بالا انداختم

دستی روی رونه پام کشیدم و با قدم های آرام سمت عمارت رفتم

نیلا و شهلا رو به روی تلوزیون نشسته بودن

.با دیدنم پوزخندی زدن

. کلافه نفسم و بیرون دادم

. رفتم سمت آشپزخونه خدمتکار در حال آماده کردن غذا بود

.میشه به چیزی بیارین بخورم

.برگشت نگاهم بهم انداخت

. نمی بینی کار دارم چیزی می خوام خودت بردار

. متعجب نگاهش کردم

.زیر لب گفت : چقدرم رو داره معلوم نیست با چند نفر بوده

نون توی دستم و پرت کردم روی میز تند رفتم سمتش انگشتم و گرفتم طرفش

ببین خانومی که نمیدونم اسمت چیه حواستو جمع کن و ببین با کی داری حرف میزنی

با صدای دستی به عقب برگشتم

. با دیدن شاهو که توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود

لحظه ای حرفم یادم رفت

پوزخندی زد و گفت : تو بهتره حواستو جمع کنی

دفعه ی بعدی ببینم به خدمتکار من توهین کردی یا حرفی زدی من می دونم و تو

اینجا خونه منه و تو فقط یه موجود اضافه ای خودت باید کارای خودتو بکنی کسی اینجا نوکر یه نون خور اضافه نیست

حرفاشو زد و آشپزخونه بیرون رفت

هاج واج به جای خالیش نگاه کردم

با صدای پوزخند خدمتکار چشم از در گرفتم

عصبی دستمو مشت کردم از آشپزخونه بیرون اومدم

.... خانم بزرگ با دیدنم گفت : وسایلاتو اتاق پایین گذاشتم تا زمانی که عده ات تموم بشه اونجاست اتافته

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت #30

ممنون خانوم بزرگ

رفتم سمت اتاق در اتاق و باز کردم یه اتاق کوچیک با یه تخت یه نفره

تمام لباسام روی تخت پخش و پلا بود

باورم نمی شد این ادم های الان همون آدم های با شخصیت و مهربون بیرون باشن

همیشه آرزو داشتم عروس عمارت شاهی بشم

..اما حالا دلم میخواد چشم هامو ببندم و برگردم به شب خواستگاری یک کلمه بگم نه

اما و اگر دیگه سودی نداره

. لباسام رو توی کمد چیدم

. دلم غذا می خواست از دیشب چیزی نخورده بودم

چند ضربه به در خورد

و صدای همون خدمتکاری که صبح توی آشپزخونه بود

از پشت در بلند شد

.خانم گفتن بیای نهار.

. نگاهی توی ایینه به صورت بی روح انداختم از اتاق اومدم بیرون

. همه دور میز بزرگ غذا خوری روی صندلی ها نشسته بودن

. رفتم سمت میز روی صندلی نشستم

. کمی غذا برای خودم کشیدم

. توی سکوت شروع به خوردن کردم

بعد از صرف غذا نیلا رو به شاهو گفت : شاهو امشب چه ساعتی میای ؟

. سرمو بلند کردم

شاهو دور لبشو پاک کرد چطور؟

.همین طوری نازیلا میخواست بیاد

.واقعا بخاطر نازیلا هم که شده زودتر میام _

.پوزخندی زدم که از نگاه تیز بین ساشا دور نموند

. دور لبم و پاک کردم از جام بلند شدم

تشکری زیر لب گفتم

.دلم می خواست دیدن پدرم برم

رفتم طرف خانم بزرگ

بیخشید خانم بزرگ

عینک مطالعه اش رو برداشت نگاهش بهم انداخت

من من کردم

چی می‌خواهی دختر جون

پدرم بیمارستانه می‌خوام برم دیدنش می‌تونم برم؟

...سری تکون داد به ساشا میگم ببرنت

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

پارت #31

خوشحال لبخندی زدم

من برم آماده بشم_

سری تکون داد و عینک مطالعه اش رو دوباره زد

تند لباسامو پوشیدم از اتاق بیروم اومدم

ساشا کت و شلواری از اتاق بیرون اومد

رفت سمت در سالن از دنبالش راه افتادم

سوار شد

روی صندلی کناریش نشستم

ماشین و روشن کرد

بوقی زد

باغبان در و باز کرد با سرعت از عمارت بیرون زد

با یادآوری اینکه یادم رفته از ماه پری نپرسیدم کدوم بیمارستانه

...وای بلندی گفتم

!چیزی شده؟_

بله یادم رفت از ماه پری بپرسم پدر کدوم بیمارستانه_

اوهوم_

من میدونم

نفسم و راحت بیرون دادم

دست دست کردم

آخر دل و زدم به دریا

!به سوال میتونم بپرسم؟_

آره اما خیلی خصوصی نباشه_

:نگاهی به نیم رخش که خیره ی خیابون بود انداختم و گفتم

!چرا پیشنهاد دادی با من ازدواج میکنی؟_

ناراحتی پیشنهادم و پس میگیرم_

و تا زنده ای مثل خدمتکار تو اون عمارت زندگی کن

...اوف اینم چقدر روکه

لب زدم:من فقط برام سوال بود

سوال نباشه حتما تا حالا فهمیدی ازدواج میکنیم من برای تو ضرری ندارم_

بعد از مکثی گفت:میدونی توان برقرار کردن رابطه رو ندارم

از این همه رکیش از خجالت خون دوید زیر پوستم

:سرم و انداختم پایین که دوباره گفت

فکر نکنم برقراری رابطه همچین چیزه دلچسبی باشه_

میشه راجب یه چیزه دیگه صحبت کنیم_

!چرا صحبت راجب این موضوع رو دوست نداری؟_

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53]

پارت#32

با رسیدن به بیمارستان دیگه صحبت شیرین رابطه نیمه تمام موند

کارتی به نگهبان نشون داد

ماشین و پایین بیمارستان پارک کرد

به سمت بیمارستان رفتیم

انگار قبلا هم دیدن پدر اومده بود

چون مستقیم راه رفت

با ترس و دلهره از دنبالش راه افتادم

کنار دری ایستاد

اینجا اتاق پدرته برو من همینجا منتظر میمونم_

باشه_

آروم دستگیره درو گرفتم

قلیم تند تند میزد

همین که وارد اتاق شدم پدر و دیدم که روی تخت دراز کشیده بود

با دیدنش اشک توی چشم هام حلقه زد

آروم آروم به تختش نزدیک شدم

خم شدم تا صورت مهربونش و ببوسم که چشم هاشو باز کرد

اول با تعجب نگاهم کرد

!یهو اخمی وسط هردو ابروش نشست گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

بابا_

من دختری به اسم ویدیا ندارم_

...برو بیرون

..اما بابا_

گفتم من بابای تو نیستم_

برو بیرون

اشکام گونه هامو خیس کرد_

در اتاق باز شد

با نگاه اشک باروم سرم و چو خوندم

مادر بود

با دیدنم قدمی به سمتم برداشت

:خواست بغلم کنه که پدر گفت

نازنین اینو از اینجا بیرون کن_

و روشو اونور کرد

قلبم شکست

هضم اینکه خوانواده ای خودت قبولت نداشته باشن سخته

:قدمی برداشتم با بغض گفتم

باشه بابا میرم_

به کاری میکنم دیگه این مایع بی آبرویی رو نبینی

اما یادتون باشه به آدم بی گناه و قصاص کردین

میرم تا دیگه با دیدنم عذاب نکشین

....فکر کنید ویدیا مرد

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

پارت 33#

پا تند کردم و از اتاق بیرون زدم مادر هرچی گفت : ویدیا نه ایستادم

بی توجه به ساشا از بیمارستان بیرون زدم

توی حیاط بیمارستان روی نیمکت نشستم

با صدای بلند زدم زیر گریه

هق زدم

از امروز تنهاترین آدم روی زمین میشدم

چون دیگه خانواده ای ندارم که پشتم باشن دلگرم باشم از وجودشون

نمیدونم چقدر نشسته بودم که با صدای ساشا به خودم اومدم

اگه گریه هات تموم شده بریم_

من کار دارم

آدم به بیخیالی و خونسردی این آدم ندیدم

از جام بلند شدم

و همراه ساشا از بیمارستان بیرون اومدم

تا خود عمارت کلمه ای حرف نزدیم

کنار عمارت نگه داشت

میتونی پیاده بشی من باید برم کار دارم_

ممنون_

و از ماشین پیاده شدم که صدا زد

دختر_

مگه من اسم ندارم_

بله ! بیا این کلیدای حیاط_

دست دراز کردم تا کلیدا رو بگیرم

که لحظه ای دستامون بهم خورد تند کلید و انداخت توی دستم و گاز ماشین گرفت

شونه ای بالا انداختم

کارای این مرد برام عجیب بود

نه به صبح که من و اونطوری دید و بی خیال بود نه به حالا

سری تکون دادم

با کلید در حیاط و باز کردم

دوباره نگاهی به حیاط سرسبز و بزرگ عمارت انداختم

دیگه هیچ جذابیتی برام نداشت

در سالن و باز کردم

با صدای نیلا سرجام ایستادم

!باید یه کاری کنیم تا شاهو نازیلا رو بگیره فهمیدی شهلا؟_

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53

پارت#34

لبخند پر دردی روی لبم نشست

پس بگو چرا نازیلا انقدر از ازدواج ما ناراحت بود

..و نیلا همش نیش و کنایه

وارد سالن شدم

بی توجه بهشون رفتم سمت اتاقم و در و بستم

خسته روی تخت دراز کشیدم

از دیشب چشم روی هم نداشته بودم

با ذهنی مشغول و تنی پر از درد گوشه ی تخت مچاله شدم

و خیلی زود خوابم برد

چرخی به پهلو زدم

نگاهم به ساعت افتاد

شب شده بود

تند از جام بلند شدم

با یادداوری اینکه اون دختر افریته قراره بیاد آه از نهادم بلند شد

یه لباس کوتاه بالای زانو از جنس کرپ به رنگ کالباسی که کمر بند طلائی داشت از توی کمد برداشتم

جوراب شلواری مشکی پام کردم

با کفش های مشکى ورنى براق

موهامو باز گذاشتم

آرايشى انجام دادم تا صورتم از بى روحى در بيداد

از اتاق بيرون اومدم

نازيلا با ديدنم پوزخندى زد

نگاهى به تپيش انداختم

تاپ سفيد با شلوار آبي پاش بود

و موهاش و بالاي سرش جمع کرده بود

با نيلا و شهلا در حال بگو بخند بودن

خانوم بزرگ بى توجه به اون سه تا داشت كتابى مطالعه ميكرد

در سالن باز شد

بهراد و بهزاد با هم اومدن رفتن طرف خانوم بزرگ و خم شدن دستشو بوسيدن

از کنارم رد شدن

سلامی زیر لب گفتم

مثل خودم جوابم و دادن و کنار همسراشون نشستن

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت 35#

رفتم و روی دور ترین مبل و انتخاب کردم نشستم

خدمتکار در حال پذیرایی از اونا بود

سینی رو آورد طرفم

دست دراز کردم تا فنجون قهوه رو بردارم که صدای شاهو از پشت سر خدمتکار بلند شد

!کسی بهت گفت از این پذیرایی کنی؟_

اون همینطوریشم نون خوره اضافس

خودش باید کاراشو بکنه

دستم روی هوا خشک شد

احساس کردم یه پارچ آب سرد ریختن روی سرم

..وقتی لبخند پیروزمندانه نازیلارو دیدم خورد شدم

خدمتکار ازم فاصله گرفت

نفسی کشیدم

با کنار رفتن خدمتکار قیافه‌ی منحوس شاهو رو دیدم

پوزخندی زد پشت چشمی نازک کردم و با ناز پام روی پام انداختم

عصبی شد

لابد فکر کرده الان گریه میکنم

نازیلا از پشت دستش و دور کمر شاهو حلقه کرد

با صدای نازکی گفت: سلام شاهو جوون

ایی چندشم شد

شاهو دستشو گرفت و چرخوندش طرف خودش

بوسه ای روی گونش زد

!سلام نانا خانوم کجایی؟_

دلم برات تنگ شده

پوزخند صدا داری زدم انگار شنید

روی میبل رو به بی من کنار هم نشستیم

از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه و برای خودم یه فنجان قهوه آوردم

و روی میبل نشستیم تا دیگه نبینمشون

کمی از قهوه رو خوردم تا بغضی که راه گلو مو گرفته بود بره پایین تا رسوا نشم

بیشتر از این نشکنم

همه دور هم بودن اما ساشا هنوز نیموده بود

در حال خوردن شام بودیم که صدای در سالن اومد

بی توجه به صدای در سالن همه مشغول خوردن بودن

رو به روی در بودم

...ساشا تلو خوران در و بست

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

قسمت_36#

انگار مست بود

قدمی برداشت که پخش زمین شد

هیچ کدومشون از جاشون بلند نشدن

دلم سوخت از جام بلند شدم

آقا بزرگ و خانوم بزرگ نگاهی بهم انداختن

قدمی برداشتم که برم سمتش

با صدای شاهو لحظه ای سر جام ایستادم

چیه هرزه حالا نوبت سانشاس تا عاشق خودت کنی_

هه کارت بی فایدهست

اون نه حسی داره نه مردانگی

دستم و مشت کردم

بی توجه بهش رفتم سمت سانشا که هنوز پخش زمین بود

خم شدم و دستش و دور گردنم انداختم

پاشو میبرمت اتاقت_

سرشو بلند کرد

انگار توی چشم های سبز عسلیش حاله ای از اشک بود

:با مستی و صدای خماری گفت

رنگ چشمت مثله زندگی من سیاهه _

میشه خودتم کمک کنی ببرمت توی اتاقت _

هیكل ظریفم زیر هیكل تنومند و بزرگش گم شده بود

با هزار زحمت با کمک خودش از روی زمین بلندش کردم

نفسم به شماره افتاد

از پله ها بالا بردمش

هیچ کدوم از جاشون بلند نشدن

لحظه ای از این همه بی مهربی و بی محبتیشون شوکه شدم

در اتاقتش رو باز کردم

پاهاشو به زور روی زمین میکشید

انداختمش روی تخت

کمره دردناکم و صاف کردم و نفسم و بیرون دادم

پاهاش از تخت آویزون بود

پاهاشو کشیدم روی تخت و کفشش و با جوراباش در آوردم

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

قسمت_37#

مثل جنین تو خودش جمع شد

پتو رو کشیدم روش چشم هاش بسته بودن

کمی روی صورتش خم شدم احساس کردم زیر مژه هاش خیسه دلم براش سوخت

عقب گرد کردم از اتاق خارج شدم

. که یهو دستم کشیده شد و محکم تخت دیوار خوردم

. از درد آخی گفتم

. سرم و بلند کردم با قیافه حق به جانب شاهو رو به رو شدم

. اخمی کردم

خواستم از کنارش رد بشم دو دستاشو گذاشت دو طرفم روی دیوار

. پاشو خواست وسط پاهام بذاره که فهمیدم

. پاهامو تند جفت کردم

. پوزخندی زد با سر زانوش محکم زیر دلم زد

. لحظه ای نفسم بند اومد

سرشو نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم

... گفت : چیه فکر کردی می‌تونی از دست من در بری

. هرم نفس هاش به گوشم می‌خورد

. سرش و لای موهام فرو کرد

دستش کم کم اومد بالا قلبم تند تند می‌زد

که صدای نازیلا اومد

شاهو کجایی

. با شنیدن صدای نازیلا عصبی موهامو کشید ولم کرد

دستی به لباس کشید رفت سمت پله ها

اومدم عزیزم_

. پاهام توان نگهداری وزنم و نداشت سرخوردم و روی زمین نشستم

.لبمو محکم گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه

. کمی که حالم بهتر شد از جام بلند شدم

با قدم هایی آرام از پله ها پایین رفتم

. آقا بزرگ و خانم بزرگ برای استراحت رفتن اتاقشون

. اونا هم دور هم نشسته بودن پاسور بازی می کردن

نازیلا با وقاحت تمام روی پای شاهو نشسته بود

. راهمو سمت اتاقم کج کردم

...کنار پنجره ای قدی اتاق ایستادم و نگاهم به باغی که حالا توی سیاهی شب فرو رفته بود دوختم

[رمان ویدیا, 11.05.17] 15:53

پارت 38#

حالا که کسی نبود و تنها بودم

بغضم شکست و چشتم هام اشکی شد

یاد روزای خوبی که خونه ی پدریم با خواهرام داشتم افتادم

دستمو روی شیشه گذاشتم

لب زدم:خدایا نذار بشکنم

نفسم و با آه بیرون دادم و روی تختم دراز کشیدم

دو ماه از شبی که به این عمارت نفرین شده اومدم میگذره

دو ماهه که از پدر و مادرم خبر ندارم

توی این دو ماه شاهو خون به دلم کرد

توی سالن نشسته بودیم که شاهو

گفت:آقایزرگ من میخوام ازدواج مجدد کنم

نگاهی به من انداخت

از اولی که خیری ندیدم_

نگاهم و از نگاهش گرفتم

خوب کسی رو هم انتخاب کردی؟؟

بله نازیلا_

تعجب نکردم چون منتظر چنین روزی بودم

خانوم بزرگ جدی پرسید

!چرا اون؟_

نگاهم و به نیلایی که حالا قیافش ناراحت به نظر می رسید انداختم

خانوم جون من نازیلا رو دوست دارم و میشناسمش_

پوزخندی زدم

خانوم بزرگ سری تکون داد

!باشه کی بریم برای خواستگاری؟_

فردا شب _

!چرا انقدر عجله داری؟ _

عجله ای ندارم _

دلم میخوام به زن اصل و نصب دار بگیرم

و نگاهی به سرتا پای من انداخت

پدر جون رو به ساشا کرد

!ساشا تو هنوز میخوای با ویدیا ازدواج کنی؟ _

ساشا توی جاش جا به جا شد

:نگاهی بهش انداختم گفت

!مگه قراره ازدواج نکنم؟ _

مرده و قولش

:شاهو قهقهه ای زد گفت

!مگه تو مردی؟ _

...آگه مردانگی به اونیه که تو داری من نامردم

[رمان ویدیا, [11.05.17] 15:53

پارت 39#

شاهو عصبی دندوناشو روی هم فشار داد

چشم و ابرویی برایش اومدم که عصبی ترش کرد

ساشا از جاش بلند شد

شبتون بخیر_

رفت سمت پله ها

منم از جام بلند شدم رفتم سمت اتاقم

وارد اتاق شدم

خواستم درو ببندم که در با ضرب باز شد

چون پشت در بودم محکم خورد به کمرم

آخ بلندی گفتم

خواستم برگردم دستی از پشت گردنم گرفت و صدای عصبی شاهو از پشت سرم بلند شد

دختره ی عوضی به من چشم و ابرو میای پوزخند میزنی؟؟_

و فشار دستش و روی گردنم بیشتر کرد

از درد نفسم گرفت

:با هر چون کنندی گفتم

آقای خوش غیرت زورت و به یه زن تنها نشون میدی؟؟_

پرتم کرد روی تخت

تا اومدم از جام بلند شم سنگینی بدنشو روی بدنم انداخت

غریب:خیلی حرف میزنی دلت برای دو ماه پیش نکنه تنگ شده

یا نه شایدم هوس رابطه کردی

آخه دوماه نداشتمی

سرش اومد جلو تا لب هاش روی لب هام بذاره

آب دهنم و پاچیدم رو صورتش

عصبی با پشت دست صورتش و پاک کرد

حالا انقدر پررو شدی که روی من تف میندازی آره؟؟_

دستش برد بالا و کشیده ای زد رو صورتم

شدت ضربه انقدر زیاد بود که صورتم یه وری شد

نشست روی شکمم و تمام سنگینیش و انداخت روم

نفسم از سنگینی هیکلش بند اومد

و احساس کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شد

چیه داری میمیری؟؟_

خوبه تا یاد بگیری به آقای خودت کسی که لطف کرده و داره نونتو میده احترام بذاری

[رمان ویدیا, [11.05.17 15:53]

پارت #40

می‌خوام آرزو به دل نشی امشب افتخار میدم که زیرم باشی_

تکونی توی جام خوردم

چیه عجله داری اینقدر مشتاقی خوب زودتر می‌گفتی_

از روم بلند شد_

احساس سبکی کردم و نفسم و راحت بیرون دادم

داشت دکمه های لباسش رو باز می‌کرد

: پوزخندی زدم و گفتم

تو که نمی‌خوای با زنی که ماهانه است نزدیکی داشته باشی کنیف میشی _

دستش روی دکمه لباسش موند

: چرخید سمتم و مشکوک به چشم هام نگاه کرد و گفت

هه می‌خوای سرم من کلاه بذاری _

شونه ای بالا انداختم

نه می‌تونی امتحان کنی _

اصلا چطوره خودم نشونت بدم و ادای اینکه دارم شلوارمو در میارم انداختم

: دستمو گرفت پیچوند گفت

برای تو که بد شد که نمی‌تونی زیرم باشی ولی من می‌تونم یجور دیگه تنبیهت کنم _

!منظورت چیه؟ _

می‌فهمی _

و انداختم روی تخت

تند هر دو تا دستم رو گرفت بالای سرم و به تاج تخت بست

!داری چیکار می‌کنی؟_

یه تنبیه کوچیک خودتو بکشی تا صبح نمی‌تونی بازش کنی_

تکونی به دستام دادم اما اینقدر گره محکم بود که دستم درد گرفت

به خودت زحمت نده تو تا صبح همینطوری میمونی و بلکه صبح یکی پیدا شد دستتو باز کرد_

لباسشو مرتب کرد از اتاق رفت بیرون

لحظه ای آخر یه چشمکی زد و دستی تکون داد

پسره ی عوضی عقده ای

رو تخت ایستادم ...

[رمان ویدیا, [12.05.17 03:23

پارت#41

و شروع کردم به تکون دادن دستام

اما باز بی فایده بود

با دندونم شروع به باز کردن گره کردم

اما دوباره نتونستم

خسته به تاج تخت تکیه دادم

و با حرص پامو محکم به تشک کوبیدم

...لعنتی

از ضعفم اشک حلقه زد توی چشم هام

همونطور نشسته خوابم برد

صبح با صدای خنده ی چند نفر چشم باز کردم

نگاهم لحظه ای مات و شوک زده به در اتاق خیره موند

...اومدم از جام بلند شم که تازه فهمیدم از دیشب دستام به تاج تخت بسته شدن

شاهو قهقهه ای زد گفت: خوب شد طلاقتم دادم

با چه خل و چلی میخواستم زندگی کنم

شبا دستای خودشو میبندد

صدای خنده ی نیلا و شهلا بلند شد

با حرص و نفرت نگاهی کردم

نیلا با ناز گفت:شاهو جون هنوز دیر نشده و بهترین انتخاب و کردی ازدواج با نازیلا

آره نیلا راست میگه _

شاهو سری تکون داد گفت:اوخی دستات درد میکنه میخوای برات باز کنم؟؟

حیف دیرم شده باید برم شرکت از اونجا که برگشتم باز میکنم

:نگاهم به ساشا افتاد که با تعجب اومد سمت اتاقم گفت

!چیزی شده؟ _

نه ویدیا خل شده دیشب دستای خودش و بسته _

ساشا ابروهایش از تعجب بالا رفت و از وسطشون رد شد

اومد داخل اتاق

اومد طرف تخت

:مکنی کرد و چرخید طرف در جدی گفت

نمایش تموم شده حالا میتونید برید _

...و در روی شاهو و نیلا و شهلا بست

[رمان ویدیا, 12.05.17] 03:25

پارت #42

اومد بالای سرم گره ی دستامو باز کرد

مچ دستامو ماساژ دادم

دور مچ هر دوستم به حلقه ی قرمز افتاده بود

یهو دستامو گرفت و نگاهی به موچ دستم انداخت

گرمی دستاش به جور خاصی بود

انگار گوله ای آتیش باشه

ساشا دستامو نگاه میکرد

اما من محو گرمی دستاش بودم

و خیره نگاهش میکردم

انگار سنگینی نگاهم و حس کرد

سرش و بلند کرد

نگاهمون خیره ی هم شد

دستامو ول کرد گفت:

اینجوری پیش بره تا چند وقت دیگه به عنوان یه دیوونه توی این خونه شناخته میشی_

!توام فکر کردی خودم دستامو بستم؟_

شونه ای بالا انداخت

من هیچ فکری نمیکنم_

از آدما هیچ چیزی بعید نیست

رفت سمت در

:سرجاش ایستاد و گفت

بیشتر مراقب خودت باش_

و از اتاق بیرون رفت

از جام بلند شدم

تا شب همه در حال تکاپو بودن

نزدیک غروب بود که شاهو آماده همراه خانوم بزرگ و آقا بزرگ به خونه ی نازیلا رفتن

ساشا هنوز نیومده بود

هوای باغ خنک و دلچسب بود

از عمارت بیرون اومدم

رفتم طرف آلاچیق روی صندلی حصیری نشستم و به درخت ها که با وزش باد شاخه هاشون اینور اونور می رفتن خیره شدم

اما ذهنم به دو ماه پیش پرید

شبی که شاهو قرار بود بیاد خواستگاریم

..چی فکر میکردم چی شد

نفسم و با آه بیرون دادم

هنوزم باورم نمیشد چطور وقتی با هیچ کس نبودم اما دخترانگی نداشتم

لحظه ای یاد دوستم شبنم افتادم

... گفته بود عمه اش دکترای مامایی از آمریکا داره

[رمان ویدیا, 12.05.17] 03:25

قسمت_43#

. باید به جوری از این خونه می رفتم بیرون

.باید به شبم زنگ بزدم

. استرس افتاد تو دلم از جام بلند شدم

.رفتم سمت اتاق با فکر پریشون خوابم برد

.با تابش نور خورشید چشم هامو باز کردم نگاهی توی آینه به قیافه انداختم

.وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم. از اتاق بیرون رفتم

همه دور میز نشسته بودند ، آبی به صورتم زدم و رفتم سر میز همین که نشستم

.شاهو گفت : اینجا برای بخور و بخواب نیومدی ما نون اضافه نداریم به به موقت خور بدیم

بغض نشست توی گلو لقمه ای توی دستمو گذاشتم سر جاش هیچ کس هیچی نمی گفت سرم و انداختم پایین

: که با صدای ساشا سر بلند کردم

من که قرار بود به مشاور بگیرم این دختر رو به عنوان مشاور من شرکت می یاد

تا شاهو اومد حرف بزنه آقا بزرگ گفت : خوبه

. آقا شاهو یادت باشه تا چند روز دیگه این دختر می‌شه زن برادرت پس احترامش واجبه همون طور که من به شماها احترام می‌ذارم

. کتتش و برداشت خم شد دست آقا بزرگ و خانوم بزرگ بوسید رفت

.اما ذوق من و ندید

. لبخندی روی لبم نشست

.که از دید شاهو دور نموند

شاهو از جاش بلند شد گفت : تو هم یادت بمونه سانشا شاید از لحاظ سن بزرگتر از من باشی اما همه کاره ای عمارت بعد از آقا بزرگ منم پس هر کاری دلم بخواد می‌کنم

. سانشا در بست رفت

.....شروع به خوردن صبحانه ام کردم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 03:25

قسمت_44#

.نیلا و شهلا داشتن درباره مراسم صحبت می کردن

.من نمی‌دونم چرا این مجسمه ابوالهول نرفته بود شرکت

با صدای زنگ نیلا خندید گفت : شاهو فکر کنم نازیلا اومد

... با تعجب بهشون نگاه کردم مگه تا شب عقد ممنوع نیست عروس و دوما و ببینه

. در سالن باز شد نازیلا با خنده وارد شد

. نگاهی به تپیش انداختم

چون هوا کمی سرد بود به پالتو پائیزه پوشیده بود و کلاهش یه وری گذاشته بود موهاشو به دو طرفش روی شونه هاش رها کرده بود.

. اومد سمت شاهو خم شد و گونه اش رو بوسید

. کنارش روی مبل نشست گوشه ای لبم پوزخند درد ناکی نشست

. تمام حس دوست داشتن من یه شب هم نبود

حتی یه شب با آرامش کنار مردی که یه زمانی عاشقش بودم نبودم و لمسش نکردم

. برای من همه چی ممنوع بود

. خدمتکار از نازیلا پذیرایی کرد

. گوشه ای سالن نشسته بودم

. سرویس های طلا رو به روی نازیلا گذاشتم

. شاهو و نازیلا با بگو و بخند طلا انتخاب می‌کردن

. لحظه ای نگاه شاهو به من افتاد خیره نگاهم کرد نگاهمو از نگاهش گرفتم

. از جام بلند شدم باید به شب‌نم زنگ می‌زدم

. اما چطوری وقتی اینا همه تو سالن بودن

. آرام از پله ها بالا رفتم خدا خدا می‌کردم در اتاق ساشا باز باشه چون اونجا تلفن دیده بودم

. پست در اتاقش ایستادم

. قلمم تند تند می‌زد

می‌دونستیم بدون اجازه رفتن به اتاقش بده

. اما نمی‌تونستم از پایین زنگ بزنم

. آرام دستگیره رو پایین دادم

..... همین که در باز شد

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت_45#

با ذوق تند وارد اتاق شدم در بستم

رفتم سمت تلفن شماره خونه ای شبنم رو گرفتم

: بعد از چند بوق صداش پیچید توی گوشم

سلام شبنم _

سلام شما؟-

!منم؛ ویدیا _

ویدیا تویی؟! بی معرفت کجایی تو؟ -

ببخشید عزیزم سرم کمی شلوغ _

:خندید و گفت

منم عیال وار بشم سرم شلوغ می شه! هر شب حموم خوش گذرونی-

: به خیال خوش شبنم پوزخند زدم و گفتم

شبنم _

جونم-

گفتی عمت ماماس؟ _

آره؛ وای نکنه به این زودی حامله شدی؟-

نه دیونه کارش دارم ایرانه؟ _

نه همین دیروز رفت آمریکا-

: با نا امیدی گفتم

دیگه نمیاد؟ _

.چرا تا یکی دوماه دیگه بر می گرده-

هر وقت اومد ایران بهم اطلاع میدی؟ _

آره عزیزم حتما-

ممنون _

.بعد از کمی صحبت با شبینم گوشی قطع کردم

از اتاق اومدم بیرون؛ با دیدن شاهو دست و پام

شل شد با ترس به دیوار پشت سرم تکیه دادم

: پوزخندی زد و گفت

تو توی اتاق ساشا چه غلطی می کردی؟ -

نمی دونستم چی بگم

لال شدی؟ تخم کفتر بدم یا نه تخم کفتر چیه من راه های بهتری بلدم _

تا اومدم بفهمم چی می گه لباشو گذاشت روی لبهام شروع به بوسیدنم کرد

دو تا دستامو گذاشتم تخت سینه اش و فشاری به سینه اش آوردم تا ازم فاصله بگیره

با یه دستش هر دو دستم و گرفت

نفسم داشت بند می اومد

زبونم رو گاز گرفت از شدت درد اشک تو چشمام حلقه زد متنفر بودم از این همه ضعف و ناتوانی

[رمان ویدیا, [03:25 12.05.17]

پارت_#46

: سرش و کنار سرم روی دیوار گذاشت و نفس زنان با صدای مرتعشی گفت

فکر نکن که حالا چون ساشا پشتت من کاری به کارت ندارم؛ سخت در اشتباهی من هر کاری دلم بخواد می کنم _

: دستش اومد سمت بدنم؛ از دیوار فاصله گرفتم عصبی خریدم

شما برو به نازیلا جونتون برس ، بعدشم فکر نکنم اومدن توی اتاق همسر آینده ام و رفع دلالتگی نیاز به اجازه از کس دیگه ای _
باشه.

پا تند کردم و از پله ها پایین اومدم

رفتم آشپزخونه یه لیوان آب سرد خوردم تا از التهاب بدنم کم بشه

دستم و با بغض روی لبم کشیدم

نوک زبونم از گازی که گرفته بود؛ هنوز درد می‌کرد

یهو غم تمام عالم اومد توی دلم بغضم و با آب پایین دادم

!لعنت به این دل لعنتی که هنوزم به اون مرد حس داره

از آشپزخونه بیرون اومدم

. اما با دیدن صحنه ای رو به روم نفسم گرفت

.کسی توی سالن نبود شاهو و نازیلا در حال معاشقه بودن

دستم رو مشت کردم قطره ای اشک از چشمم روی گونه ام چکید

پشت بهشون کردم و از در آشپزخونه که به حیاط راه داشت رفتم توی باغ

.همین که هوای آزاد به صورتم خورد نفسمو رو بیرون فرستادم

.روی تاب زیر درخت بید مجنون نشستم و آروم شروع به تاب خوردن کردم

.با پشت دستم محکم روی لبم کشیدم هنوز داغی لباش رو احساس می کردم

[رمان ویدیا, [17.05.12 03:25]

پارت_#47

.عمارت شلوغ بود؛ توی این چند روز نازیلا همه اش اینجا بود؛شاهو هم شرکت نمی رفت و تمام وقتش رو با نازیلا می گذروند

. بعد از اون شبی که ساشا مست کرده بود؛دیگه ندیده بودمش؛کم تر تو جمع خانواده اش بود

ساعت از 12 شب گذشته بود؛نازیلا هنوز نرفته بود؛کنار شاهو نشسته بود و در مورد ماه عسلی که قرار بود برن صحبت می کردن؛شاهو یا دستش روی پای نازیلا بود یا لای موهانش

.کتاب توی دستم بود به نوشته های ریز کتاب نگاه می کردم اما تمام حواسم پیش اون دو تا بود

در سالن باز شد و ساشا اومد داخل از راه رفتنش فهمیدم دوباره مست کرده؛ از جام بلند شدم و به سمت ساشا رفتم که صدای نازیلا : بلند شد

حالا ساشا می‌خواد با این ازدواج کنه؟_

.آره عشقم؟هر دو لنگه ی همن به درد هم می‌خورن

دست بزرگ و تنومند ساشا رو دور گردنم حلقه کردم و دست دیگه م رو دور کمرش گرفتم

:با صدای کشیده و خماری گفت

.من خوبم_

.میدونم فقط می‌خوام ببرمت اتاقت -

.دلم نمی‌خواست بیشتر از این تو سالن بمونه و مضحکه ای شاهو و نازیلا بشه

: با کمک خودش بردمش؛تا خواستم از اتاق برم بیرون مچ دستمو چسبید متعجب برگشتم که گفت

می‌شه نری؟_

!الحظه ای دلم برآش سوخت؛روی تخت کنارش نشستم که سرش روی پاهام گذاشت دستش دورم حلقه شد چیزی تو دلم تکون خورد

.دستم و آرام لای موهای پر پشت و مشکیش سوق دادم

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت_#48

سرش و روی پام فشار داد

گاهی دلم برآش می‌سوخت

اصلا نمیدونستم چطور مردی هست

مثل یه سایه توی این عمارت

کمی که با موهای بازی کردم که خوابش برد دستاش از دور کمرم شل شد

خوابم گرفته بود

سرش و آورم روی بالشت گذاشتم

روی صورتش خم شدم

صدای در اومد

سرم و بلند کردم که با قیافه ی عصبی شاهو رو به رو شدم

هم ترسیدم و هم تعجب کردم

از جام بلند شدم

دست به سینه کنار در ایستاده بود

با قدم های لرزون خواستم از کنارش رد بشم که هولم داد بیرون اتاق

!داری چیکار میکنی؟_

فقط خفه شو_

.ولم کن_

با پاش زد پشت پام و گفت

.منو عصبی نکن_

تکونی خوردم

اما بی فایده بود

کشون کشون بردم ته راه رو

کیوندم به دیوار

با دستش چونم رو گرفت فشار داد

از درد اخمی نشست روی صورتم

سرش و آورد جلو به اندازه ی یه بند انگشت با هم فاصله داشتیم

هرم نفس های داغش به صورتم میخورد

عصبی غریب

کی به تو گفت بالای سر اون باشی ها؟!_

متعجب نگاهش کردم

لب زدم

!چی میگى تو؟_

.هه من چى ميگم؟؟په كارى نكن فكتو بيارم پابين كمتر دور و بر ساشا باش_

فكر كنم يادت رفته تا چند وقت ديگه من باهائش ازدواج ميكنم_

خيره نگاهم كرد

چشم هاش دو دو ميزد

فشارى به هيكلش آوردم

....اما از جاش تكون نخورد

[رمان ویدیا, [03:25 12.05.17]

پارت#49

برو اونور ميخوايم برم بخوابم_

ولم كرد

:قدمى برداشتم كه گفت

حق نداری با اون ازدواج کنی_

برگشتم نگاهی بهش انداختم

اکی این حق و به من نمیده؟_

من با هرکی دلم بخواد ازدواج میکنم

اِرو اعصاب من راه نرو فهمیدی؟_

فردا میگی نه

لازم نمیبینم به حرف تو گوش بدم_

بهتره بری پیش همسر عزیزت

رفتم سمت پله ها

صداش از پشت سرم اومد

روزگارت و سیاه میکنم_

با اینکه از حرفش ترسیدم اما دیگه نه ایستادم

از پله ها پایین اومدم

رفتم سمت اتاقم

باید فردا با ساشا شرکت میرفتم

نگاهی به لباسام انداختم و یه دست لباس که مناسب شرکت باشه کنار گذاشتم

صبح بعد از خوردن صبحانه زیر نگاه های غضب آلوده شاهو سوار ماشین ساشا شدم

ماشین از عمارت بیرون رفت و بعد از چند دقیقه کنار ساختمون بزرگی نگه داشت

نگهبان زود اومد سمت ماشین و در ماشین و باز کرد

همراه ساشا سمت شرکت رفتیم

همین که وارد سالن بزرگ شرکت شدیم لحظه ای همه دست از کار کشیدن و سلام کردن

ساشا سری تکون داد و گفت: همراه من بیا اتاقم

بله_

همراه ساشا سمت اتاقش رفتیم

!منشی گفت: آقا چایی یا قهوه؟

ساشا نگاهی به من انداخت

!چی میخوری؟_

چایی_

دو تا چایی بیار اتاقم

...و در اتاق رو باز کرد

[رمان ویدیا, [12.05.17 03:25

پارت_#50

یه اتاق بزرگ و دل باز با یه میز بزرگ و

صندلی چرخشی مشکی چرم و یه دست مبل.

:روی مبل نشست و گفت

بیا بشین_

رفتم روی مبل رو به روش نشستم

پاشو روی پاش انداخت؛در اتاق باز شد و

منشی با یه سینی چائی وارد اتاق شد و سینی رو روی میز

گذاشت رفت بیرون

دستش و زیر چونه اش گذاشت و گفت

شرکت ما به شرکت بزرگ برند لباسه که هر سال تو شوی لباس شرکت می‌کنه کار تو فقط هماهنگی جلسات هست؛ فکر نکنم اینقدر _
!بی دست و پا باشی که این به ذره کار و نتونی انجام بدی

:بی توجه به توضیحاتش گفتم

چرا خواستی پیام شرکت کار کنم؟ _

: دستش و از زیر چونه اش برداشت و گفت

انگار به تو خوبی نیومده؛ هر کاری آدم برات می‌کنه دنبال دلیلی بهتره کمتر به این چیزا فکر کنی به کارات برس الانم می‌تونی _
بری پیش منشی اون کمی راجب کار بهت توضیح میده

از جام بلند شدم بدون حرف از اتاق

بیرون اومدم رفتم سمت منشی؛ کمی

راجب کارها توضیح داد. تا بعد از ظهر شرکت بودم

بعد از آخرین صحبتیم با ساشا دیگه

ندیده بودمش؛ کنار منشی نشسته بودم

:که ساشا از اتاقش بیرون اومد و گفت

بریم_

از جام بلند شدم و همراه ساشا از شرکت بیرون رفتم

نگهبان در برامون باز کرد و با یادآوری

اینکه باید دوباره به اون عمارت نفرین شده

برگردم غم نشست توی دلم اما مجبور

بودم اون عمارت آدم هاشو تحمل کنم

....ساشا چند تا بوق زد و باغبان در های بزرگ عمارت و باز کرد

[رمان ویدیا, [17.05.12 03:25]

پارت_51#

ماشین پارک کرد و هر دو پیاده شدیم

.وارد خونه شدم که چشمم به خانواده نازیلا افتاد

مادرش با دیدنم پشت چشمی نازک کرد

ساشا رفت طرف خانوم بزرگ مثل

همیشه خم شد دستشو بوسید

سلامی گفتم رفتم طرف اتاقم از نازیلا و شاهو خبری نبود

لباس هامو عوض کردم از اتاق بیرون اومدم

میدونستم شاهو اونقدر زهر چشم از

خدمه ها گرفته که بمیرم به لیوان آب

دستم نمی دن

برای خودم چائی ریختم و از آشپزخونه نگاهی به سالن انداختم

ساشا لباسشو عوض کرده بود

یه فنجون چائی ریختم همراه یه قندون

گز تازه توی سینی گذاشتم رفتم سالن

در سالن باز شد شاهو همراه نازیلا

اومدن

نیم نگاهی بهشون انداختم رفتم سمت ساشا سینی گرفتم طرفش با تعجب سرش و بلند کرد

لیخندی زدم

برات چائی آوردم۔

ابرویى بالا انداخت فنجون چائی رو برداشت

لیوان چائی خودم رو برداشتم که نگاهم

به نگاه عصبی شاهو افتاد روی مبل

نشستم و آرام شروع به خوردن چائیم

کردم.

نازیلا با ناز از کارهایی که کرده بودن حرف می زد

مثل اینکه تصمیم گرفته بودن یه شب

مراسم داشته باشن

عروسیشون توی عمارت باشه

از اینکه باید توی مراسم باشم و کلی

حرف از دیگران بشنوم غمگین شدم

شاهو رو مبل رو به رویم نشست

: پا روی پا انداخت و با تمسخر گفت

کار خوش گذشت؟_

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت_#52

: بیهو مادر نازیلا گفت

وا پسر مگه این سر کار می ره؟_

: نگاهی به مادر نازیلا انداختم که شاهو گفت

.باید بره دیگه؛ زندگی خرج داره ما نون اضافی نداریم که هر کی از راه رسید خرجشو بدیم_

: تا اومدم دهن باز کنم نازیلا با عشوه دستشو دور بازوی شاهو حلقه کرد و گفت

.عزیزم این آدم این قدر مهم نیست که داریم راجبش حرف میزنیم ما حرف های مهم تری داریم_

: دیگه تحمل نداشتم از جام بلند شدم گفتم

این نه ویدیا_

پوزخندی زدم و ادامه دادم

حتما خیلی مهمم که ذهن ایشون رو_

با ابرو اشاره ای به شاهو کردم

. در گیر کردم_

: نازیلا عصبی شد و گفت

...هه تو تا_

: اومد ادامه بده دستی تکون دادم و خونسرد گفتم

.من وقت اضافه ندارم برای حرف های بی سر و ته دیگران_

.هیچ کس هیچ حرفی نمی زد

: خواستم برم طرف اتاقم که نازیلا گفت

چرا هیچی بهش نمیگی؟_

. تو خودتو ناراحت نکن اون ارزشی نداره_

.حرفی که نازیلا زد مثل خنجر توی قلبم فرو رفت

راست می‌گی عزیزم دختره ی هرزه ، هرجائی رو چه به حرف زدن با ما_

دستم و مشت کردم و با بغض وارد اتاقم شدم

سرم و بلند کردم

خدایا تو می‌دونی دارم تقاص گناه نکرده رو پس میدم_

تا موقع شام از اتاق بیرون نرفتم

:موقع شام یکی از خدمه ها امد و گفت

.آقا میگن برای شام بیاین_

از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت#53

همه دور میز نشسته بودن

رفتم روی صندلی خالی کنار ساشا نشستم

شاهو و نازیلا رو به رومون نشسته بودن

همه توی سکوت شام خوردیم

بعد از شام قرار شد کارت هایی که نوشته بودن و فردا پخش کنن

برای پس فردا شب که مراسم بود

خسته رفتم سمت اتاقم

کاش جایی رو داشتم میرفتم و شب مراسم نمیومدم

اما میدونم همچین اجازه ای و بهم نمیدن

صبح زود بیدار شدم

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت آشپزخونه

برای خودم صبحانه آماده کردم که ساشا وارد آشپزخونه شد

!میخوری؟_

نگاهی به صبحانه انداخت

یه لقمه_

لقمه ای و درست کردم

از جام بلند شدم

رفتم طرفش رو به روش ایستادم

خم شد و لقمه ی توی دستم و تو دهنش کرد

لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد

محو رنگ چشماش شدم

گفت:

من بیرون منتظرتم_

سرم و پایین انداختم

ساشا از آشپزخونه بیرون رفت

رفتم سمت میز و لقمه ای درست کردم و خوردم

کیفم و برداشتم

برگشتم که به کسی برخورد کردم

سرم و بلند کردم تا بگم چرا نرفتی که حرف تو دهنم موند

شاهو پوزخندی زد گفت:

!چطوری؟_

کمی عقب رفتم که به میز خوردم

قدمی که برداشته بودم و پر کرد

:با صدایی که لرزش داشت گفتم

!میشه بری اونور؟_

هر دو پامو وسط پاش اسیر کرد

:خم شد روم گفتم

!نخوام برم چی؟_

نگاهم و جای دیگه ای دوختم

....عصبی چونم رو گرفت

[رمان ویدیا, [03:25 12.05.17]

پارت#54

و صورتم و طرف خودش گرفت

وقتی دارم حرف میزنم خوش ندارم نگاهت جای دیگه ای باشه_

!فهمیدی؟

من هرکاری دلم بخواد میکنم_

زد تخت سینه ام

بالا تنم خورد به میز

دستشو گذاشت روی گلوم

خم شد روی صورتم

هرم نفس های عصبییش میخورد به صورتم

!برای من منم منم نکن فهمیدی؟_

بخوام اراده کنم همین الان زیر خوابم باید بشی

تو که نمیخواد مثل اون روز تو زیر زمین مثل مار به خودت بیچی

نگاه نفرت باری بهش انداختم

دستشو گذاشت روی بالا تنه ام و فشاری داد

از درد آخی گفتم

پوزخندی زد ولم کرد

گمشو از جلو چشمام_

کیفم و برداشتم و با سرعت از آشپزخونه بیرون اومدم

عوضی عوضی_

تند از ساختمون خارج شدم

ساشا توی ماشین بود

...رفتم و سوار ماشین شدم..

یه روزه دیگم بدون اتفاق خاصی توی شرکت گذشت

غروب به خونه برگشتیم

همه جارو چراغونی کرده بودن

فردا شرکت نمیرفتیم

استرس فردا شب و گرفتم

میدونستم مامان بابا نمیان

تا صبح با ناراحتی و دل نگرونی توی اتاقم راه رفتم

هیچ دوستی توی این عمارت لعنتی نداشتم

نگاهی به لباس های توی کمداختم

...نگاهم به پیراهن بلندی افتاد ..

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت#55

پیراهن بلند گیپور قرمز آستین های تور و پشتش تا کمرم باز بود

رنگ قرمزش به پوست سفیدم می اومد

خوشحال از اینکه لباس مناسبی پیدا کردم لبخندی زدم

دوست داشتم امشب بدرخشم

برای صرف صبحانه از اتاقم بیرون رفتم

سالن شلوغ بود و کلی خدمتکار مشغول کار کردن بودن

نگاهی به اطراف انداختم اما خبری از بقیه نبود

شونه ای بالا انداختم

صبحانه مختصری خوردم

رفتم و اتاقم دوش گرفتم

حوله رو دور موهام پیچوندم تا نم دار بمونه و حالتشو از دست نده

روی تخت نشستم

هنوزم حوالم دورم بود

نگاهی به لباسم انداختم و

با صدای بلند خندیدم

اشک توی چشم هام حلقه زد

دوباره خاطرات چند ماه پیش جلو چشمم زنده شد

فکر میکردم خوشبخت ترین زن دنیا می شم

لب پایینم لرزید و اشک از چشم هام سرازیر شد

خیره ی دیوار رو به روم شدم

امشب اینجا جشن بود،شب عروسی آقای عمارت

لابد بازم زن ها پشت در می ایستن و با گرفتن دستمال بکارت نازیلا کل میکشیدن

با حرص اشکامو پاک کردم

از جام بلند شدم

که در اتاق باز شد

با ترس دستمو روی بالا تنم گذاشتم و به در چشم دوختم

با دیدن ساشا هم خیالم راحت شد و هم هول کردم

نمیدونستم چیکار کنم

نگاهی به سر تا پام انداخت

نگاهش یه جور ی بود

..انگار گنگ بود..

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت#56

دستم رفت سمت زنجیر گردنم

!کاری داشتی؟_

به خودش او مد

آره بیا اتا قم_

باشه باشه میتونی بری_

درو بست

نفسم و آسوده بیرون دادم که نگاهم به خودم توی آینه افتاد

با دیدن وضع یکی زدم توی سرم

حوله ی سفید کوتاه تا زیر باسن

تمام هیکلم پیدا بود

سری تکون دادم

لباسی پوشیدم

حوله ی دور موهامو دست نزدم

از اتاق بیرون اومدم

پا تند کردم رفتم طبقه ی بالا

پشت در اتاق ساشا ایستادم

چند ضربه به در زدم

اما کسی جواب نداد

مجبور دستگیره رو پایین دادم

سرم و آروم داخل کردم

اما نبود

وارد اتاق شدم

در و بستم

نگاهی به کل اتاق انداختم

اما بازم پیداش نکردم

تا اومدم دهن باز کنم در حموم باز شد

بوی شامپو و صابون خوشبو خورد به مشامم

سرم و چرخوندم

اما با دیدن ساشا قلبم یهو انگار ایستاد

حوله ی کوچکی دور کمرش بسته بود

بالا تنش لخت بود و قطرات آب هنوز روی بازوش بودن

محوش شدم که با صدای سرفه اش به خودم اومدم

خجالت زده سرم و پایین انداختم

گفتی پیام اتاقت کارم داری_

قدمی برداشت

و از حموم فاصله گرفت

رفت سمت میزه اینه گفت:

میخوام برام لباس آماده کنی_

من؟_

چرخید طرفم

مگه جز تو کسی دیگه ای هم هست؟؟_

چرا یهو اخلاقش عوض شد؟

شونه ای بالا انداختم و بدون حرف رفتم سمت کمد بزرگ لباس هاش

....در کمد و باز کردم و نگاه سرتاسری به داخلش انداختم

[رمان ویدیا, [17.05.12 03:25]

پارت #57

...نمیدونستم سلیقه اش چطوره_

انگشتمو به دندون گرفتم و به کمد چشم دوختم

که یهو احساس کردم کسی پشتمه

چرخیدم که تو سینه ی ساشا رفتم

ناخودآگاه دستمو روی سینه ای لختش گذاشتم

بدنش خیلی گرم بود

لبام گل انداخت

سرم و بلند کردم

کاملاً تو بغلش بودم

نگاهم به نگاهش گره خورد

دستم و آرام از روی سینه اش برداشتم

...قدم دیگه ای برداشت که به کمد چسبیدم و ساشا به من

نمیدونستم چیکار کنم

انگار هل شده بودم

دستش از پهلوم رد شد

نمیدونستم میخواست چیکار کنه

سرش خم شد

شوکه زده به حرکاتش نگاه می کردم که سرش و بلند کرد با دستش چیزی رو بهم نشون داد

اینو میخاستم بردارم تو به کارت برس_

و رفت سمت آینه

دستی روی گونه های ملتهب گذاشتم

قلبم هنوز تند می زد و گرمی بدنشو هنوز حس می کردم

چقدر این مرد عجیب بود

نفسم رو بیرون دادم و بعد از کلی کلنجار رفتن کت و شلوار خوش دوخت قهوه ای سوخته ای با پیراهن سفید و کروات از رگال برداشتم

به جفت کفش هم ست کردم

روی تخت گذاشتم

ساشا روی صندلی نشسته بود

لباسو گذاشتم_

خوبه بیا موهامو سشوار بگیر_

رفتم طرفش سشوار و به برق زدم

خم شدم سشوار و بردارم که حوله از دور موهام افتاد

سرم و بلند کردم موهام پخش شدن

دوباره خواستم خم بشم که موهام به چیزی گیر کرد

سرم بلند کردم تا ببینم موهام به چی گیر کرده که دیدم به زنجیر گردن ساشا گیر کرده

: همونطور حالت خم روی ساشا خم شدم گفتم

...الان جدا میکنم_

[رمان ویدیا, [03:25 12.05.17]

پارت#58

گرمی نفس هاش به گردنم میخورد

دستم کمی میلرزید

موهامو از لای قفل زنجیر باز کردم

اومدم فاصله بگیرم که صدای در اتاق اومد

متعجب چرخیدم با دیدن شاهو شوک زده شدم

نگاه عصبی به من و ساشا انداخت

یهو دست ساشا دور کمرم حلقه شد و کشیدم تو بغلش

پشت سرم ایستاد از پشت کامل توی بغلش بودم و دستش دور شکمم حلقه شد

!کاری داشتی؟_

:شاهو پوزخندی زد گفت

انگار بد موقعه مزاحم شدم_

و با خشم نگاهم کرد

دست دیگه ی ساشا روی شونم نشست

شاهو گفت: تو که وسط راه کم میاری پس وسوسش نکن

چرخید از در رفت بیرون درو محکم کوبید

!منظورش چی بود؟

روم نمیشد از ساشا بپرسم

ساشا عصبی ازم جدا شد گفت: برو بیرون

برگشتم که پشتشو بهم کرد و عصبی دستی به گردنش کشید

تا خواستم چیزی بگم دستی رو هوا تکون داد

برو بیرون_

فهمیدم عصبیه

اما نمیدونستم حرف شاهو انقدر روش تاثیر داشته

از اتاق اومدم بیرون

شاهو دست به سینه به دیوار تکیه داده بود

:قدمی عقب برداشتم که از دیوار فاصله گرفت گفت

!چیه نتونست راضیت کنه؟_

عیب نداره من از خود گذشتگی میکنم و قبل اینکه با همسر عزیزم باشم یه ساعتی و با تو میگذرونم

یه حالی بهت داده باشم

ابرویی بالا انداخت

!چطوره؟_

....با نفرت نگاهی بهش انداختم که مچ دستم گرفت

[رمان ویدیا, [12.05.17 03:25

پارت#59

کشیدم سمت اتاقی که حتی یه شب کامل هم توش نبودم

پرتم کرد تو اتاق در و بست

همینطور که می اومد طرفم و دکمه های پیراهنشو باز میکرد عقب عقب رفتم

نگاهی به اطرافم انداختم که گفت

!بهت گفته بودم حق نداری بری سمت ساشا نگفته بودم؟_

اما تو توی بغل اون جولون میدی

بدبخت اون آگه میتونست زنی رو راضی نگه داره تا این سن مجرد نمیموند

ساشا فقط به درد همون شرکت میخوره تا خر حمالی کنه

اما من خوب میتونم زنا رو راضی نگه دارم

پیراهنشو پرت کرد طرف تخت

قلبم تند تند میزد

میدونستم از این مرد هیچی بعید نیست

باید کاری میکردم

نگاهم به مجسمه ی روی میز کنار تخت افتاد

برش داشتم

پوزخندی زد

میخواهی خودکشی کنی؟؟ _

:با صدای لرزونی گفتم

دستت به من بخوره خودمو می کشم _

بچه میترسونی؟؟ بندازش _

نمیدازم _

اومد طرفم

ترسیده پرتش کردم طرفش خورد به بازوش و افتاد زمین هزار تیکه شد

دستشو روی بازوم گذاشت

پا تند کردم سمت در که موهام از پشت کشیده شد

انقدر محکم کشید که پرت شدم روی زمین

صدای آخم بلند شد

اومدم بلند شم که پاشو گذاشت روی سینم و فشاری داد

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:25

پارت #60

خم شد

میخواستی چه غلطی بکنی؟؟؟؟_

و فشار پاشو بیشتر کرد

دستم روی پاش گذاشتم

خواستم پاشو دور تر کنم که بدتر فشار داد

دختره ی احمق هر جایی تو حتی لیاقت زیر خوابی منم نداری_

پاشو برداشت لگدی به پهلوم زد

گمشو از اتاقم بیرون_

از جام بلند شدم

خواستم برم سمت در که زد تخت سینم

خوردم به دیوار

دستشو روی گلوم گذاشت

سرش رو روی صورتتم خم کرد

:از بین دندان های کلید شده گفت

فقط کافیه از این موضوع به کسی حرفی بزنی_

اون وقت سگ تر از الانم میشم تو که نمیخوای هر روز و هر لحظه آرزوی مرگ کنی؟

نگاهم و به چشم هاش دوختم

:لب زدم

خیلی پستی_

سرش و به گوشم چسبوند

خوبه فهمیدی پس حواست و جمع کن_

حالام از اتاقم گمشو بیرون

ازم فاصله گرفت

با غروری خورد شده و پاهایی که تحمل وزنمو نداشتن رقتم سمت در اتاق

آروم درو باز کردم و مثل یه سایه از طبقه بالا رفتم پایین

وارد اتاقم شدم

دلّم میخواست فریاد بزنم

هرچی دم دستم بودو بشکنم

اما میدونستم این کارم فقط باعث میشه تا دیگران از ضعف و ناتوانی من خوشحال بشن

نگاهی تو آینه به خودم انداختم

...خشم و نفرت از چشم هام میبارید

[رمان ویدیا, [03:28 12.05.17]

پارت_#61

با صدای ارکستر مجبور شدم از اتاق

بیرون برم نگاهی توی آینه به خودم

انداختم

موهای بلندم روی شونه هام باز گذاشته

بودم تا جای موهایی که چند ماه پیش

کنده شده بود و حالا تازه در اومده بود دیده نشه

آرایش ملایمی داشتم اما نگاهم خالی ا

ز هر احساسی بود . ادکلن و روی خودم

خالی کردم و نفس عمیقی کشیدم

استرس داشتم اما باید بیرون می‌رفتم

از اتاق بیرون اومدم. اتاق من تو راه

روی سالن پایین بود خیلی به سالن

اصلی دید نداشتم

با قدم های آرام سمت سالن رفتم

هنوز شاهو و نازیلا نیومده بودن با دیدنم

چند نفری که در حال حرف زدن بودن

دست از حرف زدن برداشتن و

: نگاهشونو بهم دوختن یکی شون گفت

این همون دختری نیست سر شاهو کلاه گذاشت و دخترانگی نداره؟ _

سرم پایین انداختم که صدای اون یکی اومد

آره چقدرم رو داره که توی این مراسم اومده چرا ننداختنش بیرون_

نفسم و پر از درد بیرون دادم رفتم سمت خانم بزرگ و آقا بزرگ که صدر مجلس نشسته بودن

شهلا و نیلا در حال رقص بودن

خم شدم تا دست آقا بزرگ ببوسم که

دستش و پس کشید و نگاهش رو ازم گرفت

نگاه پر دردی به خانم بزرگ انداختم

...چشماتش روی هم گذاشت به معنی سکوت

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:28

پارت 62

نگاهی به اطراف انداختم

نگاه خلیبا روم سنگینی می‌کرد و کاری کرده نمی‌تونستم

. گوشه رو انتخاب کردم و رفتم نشستم. ساشا توی جمعیت نبود

.نگاهم به زن و مردای که وسط در حال رقص بودن انداختم

یه روزی منم همچین شبی داشتم چقدر خوشحال بودم ... اما آخرش چی شد ... هیچ

یا شنیدن اسم خودم از میز کناریم

.گوش هامو تیز کردم

.شنیدی می‌گن زن سابق شاهو رو قراره ساشا بگیره

.آره توام شنیدی خدا شانس بده

.پوزخندی زدم پس جز خانواده اش دیگه کسی نمی دونست که ساشا توانی برقرار کردن رابطه رو نداره

.سری تکون دادم برای من چه فرقی می‌کنه

.نگاهم خیره ای در سالن شد

.صدای سوت و کل بلند شد قلبم شروع به تند تپیدن کرد

.شاهو دست تو دست نازیلا با لبخند وارد سالن شدن

.لحظه ای بغض نشست توی گلوم

.به جرم کار نکرده مجازات شدم

.با همه سلام و احوالپرسی کردن و هر چی به سمتی که من نشسته بودم نزدیک تر می‌شدن استرسم بیشتر می‌شد

تا اینکه به میزی که من تنها نشسته بودم رسیدن

. نازیلا پشت چشمی نازک کرد و شاهو نگاهی به سر تا پام انداخت

از کنارم با غرور رد شدن

. صدای پیچ پیچ بقیه توی گوشم زنگ می زد

....چندمین بار بود غرورم می شکست

[رمان ویدیا, [03:28 12.05.17]

پارت #63

نه میتونستم سر بلند بکنم و نه میتونستم این مراسم لعنتی و ترک کنم

با صدای بلند ارکستر سر جام نشستم و لیوانی که روی میز بود به سره سر کشیدم

تا کمی خنک بشم

خیلی سخته تنها فقط روی میز باشی و باهات مثل به جزای رفتار کنن

موهامو کنار زدم که نگاهم به نگاه خیره ای ساشا افتاد

مثل همیشه کنار بار ایستاده بود

نگاهی به تپیش انداختم

برازنده بود

نگاهم از نگاهش گرفتم و به میز رو به رو خیره شدم

با صدای ارکستر سر بلند کردم که عروس و داماد و به به رقص دونفره دعوت می‌کرد

شاهو دست نازیلا رو گرفت و باهم وسط سالن رفتن

چراغا خاموش شدن

و نورای رنگی روشن و صدای خواننده پیچید توی سالن

شاهو دستش و دور کمر نازیلا حلقه کرد

نازیلا پشتش به من بود و من تو دید شاهو بودم

نگاهش و بهم دوخت

خیره نگاهش کردم

اون قدر که سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم

و نگاهم رو از نگاهش گرفتم

ساشا جام بزرگ مشروب توی دستش بود و چند تا دکمه ای بالای یقه اش رو باز گذاشته بود

کاش زیاده روی نکنه

جشن به نصفه رسیده بود که با اشاره آقا بزرگ دو تا خدمتکار زیر بازوی ساشا رو گرفتن و بردنش سمت طبقه ی بالا
نگراننش شدم

نگاهی به اطراف انداختم و از جام بلند شدم

[رمان ویدیا, [12.05.17 03:28]

پارت #64

وقتی دیدم کسی متوجه نیست رفتم سمت پله ها و پا تند کردم رفتم سمت اتاقش

نفسی تازه کردم

در اتاق و باز کردم

نگاهم به ساشا افتاد

پاهاش از تخت آویزون بود

رفتم طرفش خم شدم روی صورتش

چشم هاش باز بودن

با دیدنم با صدای خماری گفت

بہت گفنه بودم از رنگ چشم هات خوشم میاد؟؟_

چرا اینقدر میخوری کہ از خود بی خود بشی؟؟_

پوزخندی زد

بذار کمکت کنم_

معدم درد میکنه_

نیم خیز شد

!جایی میخوای بری؟_

با دستش سرویس بهداشتی رو نشون داد

خم شدم تا کمکش کنم

دستشو دور گردنم انداخت

با زحمت سمت سرویس بهداشتی بردمش

در سرویس بهداشتی و باز کردم

دستش و به دیوار گرفت

کنار وان زانو زد

نمیدونستم چیکار کنم

یهو هر چی خورده بود و بالا آورد

و بی حال سرش و به وان تکیه داد

تکونی به خودم دادن رفتم سمت آب بازش کردم

وقتی حموم تمیز شد کنارش زانو زدم

دکمه های پیراهن سفیدشو دونه دونه باز کردم

از تنش در آوردم

هنوز بی حال بود

یهو آب سرد و روی سرش گرفتم

تکونی خورد

: نالید

سردمه_

از جام بلند شدم

حوله ی کوچکی و آوردم

و بالا تنه اش و آروم خشک کردم

شلوارش هنوز پاش بود و خیس شده بود

دوباره کمکش کردم و آوردمش سمت تخت

باید شلوارش رو هم در میاوردم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 03:28

پارت #65

روی تخت خوابوندمش

نگاهی به هیکل تنومندش انداختم

پتویی روش انداختم

دستامو از زیر پتو سمت کمر بندش بردم و با لمس کردن بالاخره بازش کردم

قلبم تمد تند میزد

هم خجالت میکشیدم و هم باید شلوار و از پاش در میاوردم

زیپ شلوارش و باز کردم چشمامو بستم

با اینکه پتو روش بود اما بازم خجالت میکشیدم

شلوارش و به زحمت کشیدم

کمی ناله کرد

اما انگار چیزی نمی فهمید

شلوارش و انداختم تو سبد توی حموم

و نفسی از سر آسودگی کشیدم

روی پیشونیم که عرق بود

دستی کشیدم

رفتم سمتش

پتو و روش مرتب کردم

موهایش نم دار روی پیشونیش ریخته بود

با سر انگشتم موهای روی پیشونیش و عقب دادم

پلک های بلندش روی هم افتاده بودن

و چهرش و معصوم تر نشون میداد

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

از نیمه گذشته بود

قلبم دوباره با استرس شروع به زدن کرد

رفتم سمت در اتاق و آرام در اتاق و باز کردم

اما با دیدن عده ای که داشتن شاهو و نازیلا رو به طبقه ی بالا می آوردن دستم روی دستگیره ی در خشک شد

خواستم درو ببندم و توی اتاق بمونم

اما یه حسی مانع میشد

درو کمی بستم تا ببینم منم بالا هستم

صدای شادی و خندشون هر لحظه نزدیک تر میشد

تا اینکه شاهو و نازیلا از کنار در اتاق رد شدن

خانوم بزرگ و بقیه از دنبالشون

:صدای خانوم بزرگ اومد که خیلی جدی گفت

بیرون منتظریم_

دلهره به دلم انداخت

منم چنین شیئی داشتم

اما تا زندهم برام یه شب پر از نفرت و کابوسه

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:28

پارت#66

.دستامو مشت کردم آروم سرخوردم به دیوار تکیه دادم

در هنوز نیمه باز بود. زانو هام و بغل

کردم

گوشام خود به خود تیز شد

هر لحظه منتظر اتفاقی بودم اشک تو چشم هام حلقه زد

تو خاطراتم غرق شدم با صدای هلله و

کل زن ها به خودم اومدم از در نیمه باز

بیرون و نگاه کردم

زن ها با شادی چیزی رو توی دستشون جا به جا کردن

صدای خانوم بزرگ که به شاهو تبریک گفت توی گوشم زنگ زد

با چه شوقی پا توی این خونه گذاشته بودم

حالا دیگه نازیلا خانوم خونه شده بود

سرم و روی زمین گذاشتم و مثل یه

کودک سرما زده توی خودم جمع شدم

کم کم چشم هام گرم شد

لحظه ای احساس کردم از روی زمین

کنده شدم و تویه جای گرم فرورفتم

انقدر خمار خواب بودم که دوباره چشم

هام گرم شدن

دوباره به خواب رفتم

احساس کردم چیزی زیر گوشم می‌زنه

آروم چشم هام و باز کردم که نور کمی

به چشم هام خورد

چشم هام و دوباره بستم و سرم

خواستم جا به جا کنم

اما با احساس ضربان و گرمی چیزی که زیر سرم بود

چشم هام از هم باز شدن

این بار با دقت به چیزی که سرم و روش گذاشته بودم انداختم

یه سینه لخت مردونه! ترسیده سر بلند کردم نگاهم به دو گوی سبز افتاد

گیج نگاهی به ساشا انداختم با صدای خشناری گفتم

[رمان ویدیا, [12.05.17] 03:28]

پارت #67

اینجا کجاست؟ _

: گوشه لبش بالا رفت با دستش اشاره ای به بالا تنه اش کرد و گفت

. اینجا بالا تنه منه اما تو اینجا چیکار می‌کنی؟ باید از تو بیرسم _

چشم هام و یکم تنگ کردم و با یادآوری

دیشب ناراحت خواستم فاصله بگیرم که

کمرمو چسبید

: سوالی نگاهش کردم که گفت

. نگفتی اینجا چیکار می‌کنی _

معدب خواستم فاصله بگیرم

من نمیدونم چرا رو تخت شما هستم اما اینکه چرا تو اتاق شما هستم اینکه شما دیشب دوباره زیاده روی کرده بودین و من مجبور _
شدم بیارمتون اتاقتون

: نگاه دقیقی بهم انداخت اخمی کرد گفت

کی من و لخت کرده بود؟_

با خجالت سرم و پایین انداختم

.لباساتون خیس بودن مجبور شدم در بیارم_

: بهو نیم خیز شد که پرت شدم روی تخت خیمه زد روم عصبی گفت

.حق نداری به کارای من دخالت کنی_

انگشتشو جلوی صورتم گرفت

.دفعه آخرت باشه تو کارای من فضولی می‌کنی و لباسای منو در میاری_

چشم هام توی صورتش در گردش بود

.من منظوری نداشتم فقط خواستم کمک کرده باشم_

پوزخندی زد

.هه تو گفتی منم باور کردم دفع بعد ببینم توی کارای من دخالت کردی من می‌دونم و تو حالا هم از اتناق من برو بیرون _

.شوک زده از رفتارش اروم از تخت پایین اومدم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 03:28

پارت #68

دلشوره داشتم دلم نمیخواست از این اتاق بیرون برم

با قدم های سست که وزنم رو به زور میکشید دستم و به دستگیره در گرفتم

بدون اینکه برگردم درو آروم باز کردم

از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به اطرافم انداختم

کسی نبود

با خیال راحت پا تند کردم رفتم سمت اتاق خودم

همین که پامو تو اتاق گذاشتم نفسم و آسوده بیرون دادم

رو به روی آینه ایستادم

نگاهی به خودم توی آینه انداختم

هزاران فکر اومد تو سرم

با صدای در به خودم اوادم

بیا تو_

خدمتکاری اوام داخل

آقا گفتن همه سر میز صبحانه باید حاضر باشن_

باشه پرو_

رفت

لباسامو از تنم در آوردم

همونطور برهنه با یه لباس زیر و موهای باز رفتم سمت کمد

سرم و توی کمد فرو کردم

نگاهی به لباس هام انداختم

باید یه لباس شیک و مناسب پیدا میکردم

نباید میذاشتم فکر کنن یه آدم ضعیفم

احساس کردم در باز و بسته شد

تند سرم رو از توی کمد در آوردم

اما کسی نبود

شونه ای بالا انداختم

پیراهن کوتاهه لیموئی رنگی برداشتم پوشیدم

آماده از اتاق بیرون اومدم

دل تو دلم نبود

رفتم سمت سالن پذیرایی

آقابزرگ و خانوم بزرگ کنار هم روی صندلی نشسته بودن

نیلا و شهلا با همسراشون کنار هم نشسته بودن

ساشا و شاهو و نازیلا هنوز نیموده بودن

...چون یه روز تعطیل بود همه کنار هم بودن

[رمان ویدیا, 12.05.17 03:28]

پارت #69

سلامی زیر لب گفتم و رفتم روی صندلی نشستم

سرم و بلند کردم تا چیزی بردارم که نگاهم به پله ها خیره موند

شاهو دست تو دست نازیلا از پله ها پایین اومدن

نازیلا به لباس کوتاه زرشکی تنش بود و دستشو دور بازوی شاهو حلقه کرده بود

آروم از پله ها پایین اومدن

احساس کردم چیزی تو دلم تکون خورد

غم نشست روی قلبم

سرم و انداختم پایین تا چشم تو چشم باهاشون نشم

دستم کمی لرزید و قلبم تند میزد

:نیلا با خنده از جاش بلند شد گفت

به به عروس دوماد میموندین تو اتاقتون صبحانه رو اونجا براتون میاوردیم_

صدای نازک و پر عشوه ی نازیلا تمام گوشم و پر کرد

نه خواهر جون من به شاهو اسرار کردم صبحانه رو دور هم بخوریم_

پوزخندی زدم

شاهو و نازیلا از شانس گندم رو به روی من نشستن

خدمه در حال پذیرایی بود

اشتهام کور شده

احساس خفگی میکردم

اما باید تا تموم شدن صبحانه سر میز میموندم

با صدای قدم هایی سر بلند کردم که لحظه ای نگاهم به نگاه خیره ی شاهو افتاد

چشم ازش گرفتم

و به ساشا که داشت می اومد سمت میز دوختم

صبح بخیری گفت و مثل همیشه خم شد دست آقا بزرگ و خانوم بزرگ و بوسید

:صندلی کنار من و کشید نشست گفت

برام چایی بریز_

کمی از جام بلند شدم

و از قوری کنارمون به فنجان چایی ریختم

کنار ساشا گذاشتم

زیر چشمی نگاهی به شاهو انداختم

که دستاشو مشت کرد

!نازیلا گفت:شاهو عزیزم برام لقمه میگیری؟

[رمان ویدیا, [12.05.17 03:28

پارت#70

سرم و بلند کردم

نازیلا پشت چشمی نازک کرد

:طوری که من بشنوم گفت

شاهو هنوز زیر دلم درد میکنه_

خندید

بس که دیشب وحشی شده بودی_

شاهو لقمه ای رو گرفت طرفش

بخور عزیزم کجاشو دیدی_

نگاهمو ازشون گرفتم و تا آخر صبحانه دیگه سرم و بلند نکردم

بهزاد گفت:

!نظرتون راجب رفتن به چالوس چیه؟_

شاهو گفت:ما داریم میریم ماه عسل بقیه رو نمیدونم

ساشا هم گفت:منم با دوستام قرار دارم

پس فقط من و بهزاد میمونیم

آروم از سالن بیرون اومدم

نگاهی به درخت ها که تک تک سبز بودن انداختم

رفتم سمت آلاچیق روی صندلی چوبی نشستم

دلم برای خانواده ام تنگ شده

کاش میتونستم حتی آگه شده از دور میدیدمشون

دستی به صورتم کشیدم

تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نیومدم

بهزاد و بهرام که رفته بودن چالوس

شاهو و نازیلا هم برای یه هفته ماه عسل رفتن

ساشا هم مثل همیشه پیش دوستایی که فقط مستش میکردن و تا می تونستن ارزش می چاپیدن

یه هفته از رفتن شاهو و نازیلا میگذشت

همه چی امن و امان بود

با ساشا میرفتم شرکت برمیکشتم

پشت میزم نشسته بودم که ساشا پیغام فرستاد برم اتاقش

از جام بلند شدم

رفتم سمت اتاق ساشا

...دو ضربه به در زدم و با صدای بفرماییدش وارد اتاق شدم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 12:24

پارت #71

درو باز کردم

ایا من امری داشتین؟_

با دست اشاره کرد تا داخل برم

..رفتم جلو رو به روش ایستادم

:خودکارو توی دستش چرخوند گفت

فردا شب تو خونه ی یکی از شرکت دار ها جشنی هست_

و قراره قرار داد مهمی ببندیم

تو هم باید همراه من بیای

به طراح لباس گفتم برات لباس آماده کنه

سری تکون دادم

بله

میتونی بری

از اتاق بیرون اومدم

کمی فکر درگیر فردا شب شد

عصر همراه ساشا به عمارت برگشتیم

همین که وارد سالن شدیم صدای خنده ی نازیلا و شاهو مثل خنجر رو قلبم کشیده شد

همه دور هم نشستند بودن

و چمدون بزرگی کنار پای نازیلا روی زمین بود

نازیلا با دیدن من پوزخندی زد

سلامی_

خطاب به خانوم بزرگ کردم

خواستم برم اتاقم که دستم کشیده شد

متعجب به عقب برگشتم

نگاهم به صورت خشمگین شاهو افتاد

ابروی بالای انداختم

فشاری به دستم آورد

همه سکوت کرده بودن

اولین بار و آخرین بارته وقتی وارد این عمارت میشی بدون سلام به من و زنم سرتو مثل چی میندازی پایین میری_

اینجا اون طویله ای که زندگی میکردی نیست

!فهمیدی؟

!لب زدم:اگه نخوام بفهمم؟

:فشار دستشو بیشتر کرد طوری که فقط خودم بشنوم گفت

نکنه دلت برای زیر خوابگی تنگ شده_

هوس کردی

خیلی پستی_

پوزخندی زد

دستمو ول کرد

پا تند کردم وارد اتاقم شدم

درو بستم و به در تکیه دادم

نفسم و پر درد بیرون دادم

..مردک احمق نبود راحت بودم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 12:24

پارت #72

لباسام و عوض کردم

موهای بلندم و بستم

بعد از یک ساعت از اتاق بیرون اومدم

ساشا و شاهو نبودن

نازیلا و اون دوتا کنار هم نشسته بودن حرف میزدن

نگاهی به اطراف انداختم

خانوم بزرگ نبود

رفتم سمت آشپزخونه

خدمه سینی کوچکی دستش بود

متعجب نگاهش کردم

!برای کی میبری؟_

خانوم بزرگ کمی کسالت دارن_

تا چند دقیقه پیش که خوب بودن_

بله اما زمان داروهاشونه_

بده من میبرم و بهش سر میزنم_

از خدا خواسته سینی و دستم داد

سینی به دست به سمت اتاقی که زیر پله های مارپیچ بالا بود رفتم

آروم دوتا تق به در زدم

با صدای خانوم بزرگ در و آروم باز کردم

اتاق بزرگ و مجلی بود

خانوم بزرگ روی تخت دراز کشیده بود

وارد اتاق شدم

لبخندی زدم رفتم جلو

:خودشو کمی بالا کشید گفت

بیا رو تخت بشین_

رفتم لبه ی تخت نشستم

سینی و روی پام گذاشتم

شنیدم کمی کسالت دارین_

دیگه عمری ازم گذشته_

اینطور مریض شدن طبیعیه

این چه حرفیه انشاءالله صد و بیست ساله بشین_

به قاب عکس رو به روش خیره شد

سرم و کمی چرخوندم

نگاهم به عکس زن و مرد جوانی افتاد

مرد بی شباهت به ساشا نبود

با صدایش نگاهی بهش انداختم که هنوز خیره ی عکس بود

...رامیار عاشق شبنم بود_

وقتی ساشا به دنیا اومد خوشی هامون چند برابر شد

رامیار چون تک فرزند بود دوست داشت بچه زیاد داشته باشه و همین کارم کرد

[رمان ویدیا, [12:24 12.05.17]

پارت #73

لبخند پر از دردی زد ادامه داد

شبم سالی یه بچه برای رامیار میاورد و هر سال یه پسر تپل میل_

خوشی هامون زیاد بود

یه خانواده ی خوشبخت که هیچ دردی نداشتیم

یه روز صبح که رامیار مثل همیشه با شبم سر کار میرفتن بعد از ربوسیدن بچه ها سوار ماشین شدن

بی خبر از همه جا تو خونه مشغول بازی با نوه هام بودم

که خبر آوردن پسر و عروست ماشین شون ترمز بریده و هر دو در جا تموم کردن

دنیا دور سرم چرخید

کمر آقابرگ شکست

اون موقعه ها ساشا فقط ۱۵ سال داشت

مرگ پدر و مادرش برایش گرون تموم شد

تمام اون روز هایی که همه زجه میزدیم اشک می ریختم اون یه گوشه می نشست و ساعت ها به رو به روش خیره میشد

بعد از رفتن رامیار و شبنم من موندم و بچه ها

۵بچه ی بی پدر و مادر بزرگ کردنشون خیلی سخته

الان نزدیک به ۲۰ سال میگذره

همه سر و سامون گرفتن

اما ساشا هنوزم مثل ۱۵ سالگیته

حالام داره خودشو با قمار و مشروب خفه میکنه

دستم و روی دستش گذاشتم

نگران نباشید_

حتما از پس خودش و کاراش بر میاد

بچه نیست

سری تکون داد

دارو هاش و بهش دادم

بلند شدم تا از اتاق بیرون بیام که گفت

مراقب ساشا باش بچه ام خیلی تنهاست_

و با این مشکلی که داره(منظورش و فهمیدم)کمتر با دیگران بخصوص جنس مخالف خو میگیره

اما من بزرگش کردم میدونم چقدر تنهاست و به یه همدم نیاز داره

ازت میخوام تنهاتش نذاری

..سعیم و میکنم_

...با اجازه

[رمان ویدیا, [12:25 12.05.17]

پارت#74

از اتاق بیرون اومدم

نفسم که از صحبت های خانم بزرگ سنگین شده بود و دادم بیرون

صدای خنده ی اون سه تا کل عمارت و برداشته بود

نازیلا انگار داشت چیزی رو تعریف میکرد

با دیدن من صداشو بلند تر کرد

وای شاهو نذاشت آب تو دلم تکون بخوره_

کلی خوش گذشت

همشم رابطه میخواست

پوزخندی زدم

...بیا به باره بگو باهات چیکار کرد دیگه

بعد از شام داشتم میرفتم سمت اتاقم که ساشا از دنبالم اومد

متعجب نگاهش کردم

گفت: فردا بعد از شرکت میریم

اگه چیزی لازم داری بردار

اما من باید آماده بشم_

اون لباسم ندیدم

همه چیز آمادهست نگران اوناش نباش_

چیزی نگفتم

هر دو خیره ی هم بودیم

نمیدونم دنبال چی تو چشمام بود

فقط زمزمشو شنیدم

چشمات من و یاده یه نفر میندازه _

اچی؟ _

انگار از هیروت بیرون اومده باشه دستی به گردنش کشید

هیچی _

و پشت بهم رفت سمت پله های طبقه ی بالا

شونه ای بالا انداختم

وارد اتاقم شدم

بعد از اینکه در و قفل کردم رفتم حموم

دوشی گرفتم

وسایل مورد نیازم رو برداشتم

و تو کیف دستی کوچیکی گذاشتم رو تختم

دراز کشیدم

اما دوباره فکر و خیال اومد تو سرم

دلم برای دیدن خانوادم پر میکشید

باید یه روز میرفتم نزدیک خونمون

و از دورم که شده میدیدمشون

شاید دلم آرام میشد

با ذهنی خسته به خواب رفتم

صبح مثل همیشه بیدار شدم

صبحانه ای خوردم

نقمه ای برای سانشا برداشتم

....دلم برایش میسوزه

[رمان ویدیا, [12:25 12.05.17]

پارت #75

از آشپزخونه بیرون اومدم

که سینه به سینه ی کسی شدم

سرم و بلند کردم

با دیدن شاهو یه قدم به عقب برداشتم

پوزخندی زد

دستشو بالای سرم روی در ورودی آشپزخونه گذاشت

سرم و بلند کردم

:خیره تو چشم هام شد گفت

خوشم میاد از صحبت خوب حساب میبری_

..خوشم میاد

..همینطوری باش

پوزخندی زد

..خیالات برت نداره آقا من تا چند روز دیگه میشم زن آقا داداشتم_

..شاید به نظر تو مردونگی نداشته باشه اما مرده

دستش اومد سمت صورتم

آخه دلت و الکی خوش نکن_

دستش و کشید روی گونم

شاید تورو هم تو قمار باخت_

تو برایش مثل کالا میمونی

نه حس مردونگی داره عاشقت بشه و مطمئنم نه دوست داره

...پس بهش تکیه نکن

...آقای این عمارت منم پس آقای توام هستم

...تو که دلت برای اون دو شب تنگ نشده

...از آدم بی وجدانی مثل تو همه چی بر میاد...تو_

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کشیده ای که زد صورتم یه وری شد

از درد و سوزش لحظه ای چشم هامو بستم

دستم و روی گونم که میسوخت و داغ شده بود گذاشتم

با نفرت نگاهی بهش انداختم

و از زیر دستش رد شدم

..پشت بهش سمت در سالن رفتم

دستمو گوشه ی لبم کشیدم کمی خونی شده بود

بغضم و قورت دادم

راننده در و برام باز کرد

عقب ماشین کنار ساشا نشستم

:ساشا با جدیت و صدای سردی گفت

[رمان ویدیا, [12.05.17 12:25

پارت #76

اگه دل تنگیاتون تموم شده بریم_

متعجب برگشتم طرفش

منظور_

حرکت کن_

ماشین و روشن کرد

سرم و انداختم پایین

پوزخندی به فکری که ساشا راجبم میکرد زدم

دستی به گونم کشیدم

نگاهی به لقمه ی توی دستم انداختم

انداختمش ته کیفم

و نگاهم رو به پنجره دوختم

تا شرکت حرفی بینمون رد و بدل نشد

راننده در و باز کرد

پیاده شدم

رفتم سمت شرکت که بازوم کشیده شد

نگاهی به دستی که بازوم و چسبیده بود انداختم

سرم و بلند کردم

نگاهم به صورت عصبی ساشا افتاد

!چیزی شده؟ _

فکر نمیکنی نباید سرتو بندازی پایین و بری_

امروز اینا یه چیزشون شده

با ساشا هم قدم شدم و با هم وارد شرکت شدیم

ساشا رفت سمت اتاق خودش

پشت میزم نشستم و شروع به کار کردم

مشغول کارام بودم با ایستادن سایه ای کنار میزم و سنگینی نگاهش سرم و بلند کردم

با دیدن شاهو نگاهی بهش انداختم

با دستش ضربه ای روی میز زد

صدامو صاف کردم

!امری داشتین؟_

پوزخندی زد

هه امر که زیاد دارم_

برام چایی بیار

اما فکر کنم آبدارچی داره این شرکت_

خم شد روی میز

چسبیدم به پشتی صندلیم

کور نیستم_

میخوام تو بیاری

!تو برای من آبدارچی فهمیدی؟

تا پنج دقیقه دیگه چای توی اتاقم روی میزم باشه

چرخید رفت سمت اتاقش

خودکار و پرت کردم روی میز

....لعنتی

از جام بلند شدم

رفتم سمت آشپزخونه ی شرکت

[رمان ویدیا, 12:25 12.05.17]

پارت#77

توی فنجون چایی ریختم روی سینی کوچیکی گذاشتم رفتم سمت اتاق شاهو

... دو ضربه به در زدم و منتظر جواب نمودم و در باز کردم

نگاه عصبی بهم انداخت

مگه من اجازه دادم وارد اتاق بشی که سرتو انداختی پایین میای تو؟؟؟_

می ری بیرون دوباره در می زنی تا اجازه ندادم وارد اتاق نمی شی

اما

اما اگر نشنوم زود باش

دندون فروچه ای کردم

در باز کردم و از اتاق بیرون رفتم

. دوباره به در زدم

اما جوابی نداد ،

عصبی گوشه لبمو گاز گرفتم

دوباره در زدم بعد از چند دقیقه صدای نحسش بلند شد

در باز کردم

. بی حرف چائی روی میزش گذاشتم

.خواستم پیام بیرون که گفت : چائی سرد شده ببر عوض کن

...میخواستین اینقدر من و معطل نکنین حالا هم خودتون _

هنوز حرفم تموم نشده بود زد زیر سینی

... با ضرب پخش زمین شد صدای بدی ایجاد کرد از ترس لحظه ای چشم هامو بستم

..این فنجون خورد شده رو میبینی دفع بعد یه کلمه روی حرف من حرف بزنی مثل این فنجون تیکه تیکه ات میکنم_

حالا هم کاری که گفتم رو انجام میدی

اول اینجا رو جمع می کنی بعد یه چائی داغ تازه میاری

. میدونستم از این مردک هرکاری برمیاد

بی هیچ حرفی رفتم آشپزخونه جارو رو آوردم

فنجون شکسته رو جمع کردم و با سینی بردم آشپزخونه

.. یه چائی دیگه ریختم رفتم سمت اتاقش

[رمان ویدیا, [12:25 12.05.17]

پارت#78

چند ضربه به در زدم

با صداش وارد اتاق شدم

سینی رو روی میز گذاشتم

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت میز

روی صندلیم نشستم

حتی برای ناهار هم نرفتم

بعد از ظهر بود که ساشا اومد

همراه من بیا_

وسایلاتم بردار

میزو مرتب کردم و وسایلامو جمع کردم

همراه ساشا از اون قسمتی که برای کار بود بیرون اومدیم

به یه سالن بزرگی رفتیم

اولین بارم اونجا می اومدم

: دختر جوانی اومد طرفم و نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

همون خانمه ست آقا؟ -

ساشا سری تکون داد

اره زود آماده ش کن باید بریم_

چشم الان_

همراه من بیا

همراه همون دختر به سمت اتاقی رفتیم

نگاهی به اتاق پر از لباس انداختم

رفت سمت لباسا و یک لباس قرمز بلند که یقه قایقی داشت و پائینش تا بالای رونم به چاک بزرگ داشت برداشت اومد طرفم

بگیر بپوش ببینم چطوره -

لباس رو از دستش گرفتم و به قسمی که برای پرو لباس بود رفتم

و لباس رو پوشیدم

لباس فیت تنم بود و هیکلم رو به خوبی نمایان میکرد

با هر راه رفتم پاهای سفیدم بیشتر جلوه نمایی میکرد

از اتاق بیرون اومدم

چرخه دورم زد

بشین روی اون صندلی_

رفتم رو روی صندلی نشستم

شروع به بابلیس کشیدن موهام کرد

موهام رو به وری وری روی شونه ام انداخت

آرایش ماتی کرد و دوباره خیره ام شد

: سری تکون داد

عالی شدی برم آقا رو صدا کنم تا نظر بده_

دختره که از اتاق بیرون رفت ،

نگاهی توی آینه به خودم انداختم

[رمان ویدیا, 12.05.17] 12:25

پارت #79

با دیدن سانشا توی چهارچوب در هول شدم

قدمی داخل اتاق گذاشت

چرخه دورم زد

نگاهی به سرتا پام انداخت

سری تکون داد

عالیه همون چیزی که میخوام شده_

دختره خندید

..من و دست کم گرفتی عزیزم_

من کارم عالیه

پانجوی مخملی روی دوشم انداخت

کلاهی کج روی سرم گذاشت

کیف دستی قرمزی دستم گرفتم

همراه سانشا از ساختمان بیرون اومدیم

هوا تاریک شده بود

راننده در و باز کرد

با هم عقب ماشین نشستیم

کمی استرس داشتم

چون جایی که میرفتیم نمیدونستم کجاست

بعد از تقریبا نیم ساعت ماشین جلو عمارت ایستاد

..راننده بوقی زد

در های عمارت باز شد

همه جا چراغونی بود

و ماشین ها پشت سر هم پارک کرده بودن

راننده تند در و باز کرد

ساشا پیاده شد و دستشو طرفم دراز کرد

دستم و توی دست ساشا گذاشتم

همراه هم به سمت ساختمان رفتیم

خدمه ای تعظیم کرد و در سالن و باز کرد

با باز شدن در سالن بوی ادکلن های رنگارنگ و مشروب پیچید توی دماغم

صدای خواننده ی زنی همه ی فضا رو برداشته بود

خدمتکار پانجو از روی دوشم برداشت

با تعجب نگاهی به زن و مرد های رو به روم انداختم

زنی با لباس کاملاً لخت عربی؛ روی سکو در حال رقص بود

...و مردها جام به دست خیره اش

[رمان ویدیا, [12:25 12.05.17]

پارت #80

مثل کاوار میموند

ترسیده بازوی ساشا رو چسبیدم

!آروم لب زدم: اینجا چه خبره؟

ساشا از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت

پوزخندی زد

بهبتره خیلی حرف زنی و همراه من بیای_

با ساشا هم قدم شدم_

همینطور که میرفتیم قسمت بالای سالن زیر چشمی نگاهی به اطراف مینداختم

..ساشا رو به روی چند تا مرد و زن ایستاد

دستشو دراز کرد و با هم دست دادن

مرد ها نگاه خریدانه ای بهم انداختن

:یکیشون که از همه جوون تر بود گفت

این بانوی زیبا و معرفی نمیکنی ساشا؟؟_

:ساشا دستشو گذاشت روی کمرم گفت

ویدیا، منشی شخصی جدیدم_

مرد ابرویی بالا انداخت

خوب لیدی تور کردی_

ساشا فقط سری تکون داد

حالم به جوری بود

از محیط و فضای خونه خوشم نیومد

یکی از زن ها لبخندی زد و با دستش اشاره ای به میل ها کرد

همراه ساشا روی میل نشستیم

نگاهی به زنی که با طنازی خاصی میرقصید انداختم

مردی از جاش بلند شد و اسکناسی روی سر زن ریخت

زن با عشوه دور مرد چرخید

مردی سینی به دست طرفمون اومد

و جام های بلند شراب و به همه تعارف کرد

جلوی ساشا خم شد و سینی و گرفت طرفمون

ساشا لیوانی برداشت

نگاهی به من انداخت

خیلی جدی گفت: بردار

متعجب نگاهش کردم

نشینی گفتم بردار_

دلَم نمیخواه فکر کنن با یه امل اومدم مهمونی

دست دراز کردم و جام آلبالویی رنگ و برداشتم

.....بدون اینکه به لبم نزدیک کنم روی میز کناریم گذاشتم

[رمان ویدیا, [21:55 12.05.17]

پارت #81

ساشا لیوانشو یه سر بالا کشید

حس میکردم نگاه کسی روی ماست

اما هرچی زیر چشمی به اطرافم نگاه انداختم اون شخص و پیدا نکردم

با دیدن شاهو که از در اومد تو لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد

اول کمی متعجب شد

اما انگار به خودش اومده باشه نگاهش و ازم گرفت

و با قدم های محکم و بلند اومد سمتی که ما نشسته بودیم

بقیه با دیدنش از جاشون بلند شدن

و با هم دست دادن

مجبور من و ساشا هم از جامون بلند شدیم

شاهو پوزخندی زد

و دستشو طرفم دراز کرد

با نفرت دستم و توی دستش گذاشتم

فشار محکمی به دستم آورد که آخ آرومی گفتم

انگار براش لذت داشت که فشارش و بیشتر کرد

دستم و از توی دستش کشیدم بیرون

جامی برداشت و لیوانشو به لیوان ساشا زد و یه سره بالا کشیدن

با اومدن شاهو بحث کار وسط کشیده شد

چیز زیادی از حرفاشون سر در نیاوردم

شاهو دقیقاً با فاصله ی کمی کنار من نشسته بود

!آروم گفتم: همسر عزیزتون و نیاوردین؟

:یکی از ابروهاش و بالا داد گفت

هه اینجور جاها فقط برای زنای خرابه نمیدونستی بدون_

توأم که این کاره ای

دندون قروچه ای کردم اما لبخندی زدم

ادامه دادم

اینم برای خودش شغلیه و کار هرکسی نیست_

رومو ازش گرفتم

و تا آخر صحبت ها که بین شرکت دارها رد و بدل شد با شاهو هم کلام نشدم

ساشا بعد از تموم شدن جلسه شیشه ی بزرگ مشروب و برداشت

....تکونی داد و درش با فشار باز شد

[رمان ویدیا, [21:55 12.05.17]

پارت #82

با باز شدن در شیشه کف بود که پخش شد

صدای جیغ و دست بلند شد

و خواننده شروع به خواندن آهنگ شاد کرد

همه دو نفره رفتن برای رقص

ساشا دکمه ی بالای پیراهنش و باز کرد

و شیشه مشروب و سر کشید

و روی میبل ولو شد

واقعا نمیدونستم چرا من همچین جایی اومدم

پام و روی پام انداختم و نگاهم و به زن و مردایی که در حال رقص بودن دوختم

با نشستن دست گرمی روی پای لختم لحظه ای تکونی خوردم

و چرخیدم سمت شاهو

با دیدن دستش روی پام عصبی خواستم پام و جا به جا کنم

که فشاری روی پام آورد

دستت و بردار_

!نخوام بردارم چی؟_

پامو تکونی دادم

اما انقدر محکم فشار داد که دردم اومد

زور زن تا من نخوام این دست از روی این پا برداشته نمیشه_

لعنتی دست از سرم بردار_

خودشو کشید کنارم

..کنار گوشم لب زد:دلم میخواد یه بار دیگه زیرم باشی

چرخیدم که دماغمون بهم خورد

کورخوندی چنین اجازه ای و بهت نمیدم_

هر دو خیره ی هم بودیم

چیه زنت خوب بلد نیست راضی نگهت داره_

و دستم و با عشوه سمت گردنش بردم

انگار شوکه ی کارم باشه دستش از روی پام شل شد

از فرصت استفاده کردم

تند از جام بلند شدم

پوزخندی زدم

زود وا میدی آقا شاهو_

نمیدونستم این همه زبون و از کجا آوردم

با چشم و ابرو دنبال ساشا گشتم همین دو دقیقه پیش روی مبل بود سرم و چرخوندم

و با دیدنش کنار میز قمار رفتم سمتش

.....پشت میز بزرگی کنار چند مرد و زن که از رفتارشون معلوم بود چه کاره هستن نشسته بود

[رمان ویدیا, [21:55 12.05.17]

پارت#83

ساشا هنوز شیشه ی مشروب توی دستش بود

دختری آویزونش شده بود و هی دره گوشش وزوز میکرد

میدونستم باز میخوان یه کاری کنن تا ساشا ببازه

با قدم های محکم رفتم جلو و دقیقاً کنار ساشا ایستادم

!با دیدن من یکی از اون مردها گفت:تو کی هستی؟

لازم نمیدونم معرفی کنم_

قمار تو بزن

مرد پوزخندی زد

نگاهی به دختری که آویزون ساشا بود انداختم

و خیلی جدی گفتم:ازش فاصله بگیر

به تو ربطی نداره_

پوزخندی زدم

و با دستم تحت سینه ی دختره زدم که تکونی خورد

بهتره تورتو جای دیگه پهن کنی_

خم شدم و برای اولین بار گونه ی ساشا رو بوسیدم

سرش چرخید

و نگاهمون خیره ی هم شد

همیشه تو چشماش نم اشک داشت

با صدای خماری گفت:دفعه آخرت باشه من و میبوسی

لحظه ای متعجب شدم

اما دوباره خودم و به دست آوردم

لبخندی زدم و آروم لب زدم

من هرکاری دلم بخواد میکنم_

دستم و زیر بازوش زدم

پاشو بریم فکر کنم به اندازه ی کافی خوش گذروندی

دستشو از توی دستم بیرون آورد

تازه سر شبه من باید اینارو ببرم و با دستش میز قمار نشون داد_

تو آگه بخوای ببری نباید انقدر بخوری تا عقل تو از دست بدی_

و اینا ازت سوءاستفاده کنن

بهت گفتم حد خودت رو بدون و به کارای من کاری نداشته باش_

هولم داد

که به کسی خوردم

....اومدم فاصله بگیرم که دستش و دور شکم حلقه کرد

[رمان ویدیا, [12.05.17] 21:55

پارت#84

ترسیدم

صدای شاهو از بغل گوشم بلند شد

!چی پست زد؟_

بهت گفته بودم دور و بر سانش نباش اون بدردت نمیخوره

یه روزی روی همین میز قمار تو رو هم میبازه

تا وقتی مشروب نمیخوره روش میشه حساب کرد اما وای از روزی که مشروب بخوره

خدا رو هم بنده نیست

دستم و روی دستای گرم و مردونش گذاشتم

و خواستم ازش فاصله بگیرم

:سرش و لای موهام برد و با صدای مرتعشی گفتم

کمتر وول بخور بذار خوش باشیم_

نگاهی به ساشای خمار که کمتر از چند دقیقه ی دیگه توی قمار می باخت انداختم

بغضم و قورت دادم

:با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

دستتو بکش_

کمتر از یه هفته ی دیگه من میشم زن برادرت

برام مهم نیست_

برادری که نتونه با زنش رابطه برقرار کنه پس زنی نداره

تکونی خوردم

تو آگه برادر بودی که نمیداشتی برادرت خودشو اینطور غرق قمار و شراب کنه_

هرکی مختاره تو زندگیش هرجوری زندگی کنه_

...ساشا هم حتما دوست داره اینطور زندگی کنه

با پاشنه پا محکم رو پاش زدم

آخی گفت و ولم کرد

دفعه آخرت باشه به من دست درازی میکنی_

دختره ی وحشی چیه چند نفر و دیدی دم در آوردی_

تو باز با من تنها میشی ببینم اون موقع هم میتونی زبون درازی کنی یا نه

رو پاشنه پا چرخید و پشت بهم رفت

نفسم و کلافه بیرون دادم

رفتم سمت ساشا و پشت سرش ایستادم

دستم روی شونش گذاشتم

...نگاهم و به میز قمار دوختم

[رمان ویدیا, [21:55 12.05.17]

پارت#85

مرد نگاهی به ساشا انداخت که داشت مشروب میخورد

خواست مهره ای رو جا به جا کنه

فکر میکرد کسی حواسش بهش نیست

همین که خواست مهره رو جا به جا کنه زودتر از اون مهره رو جا به جا کردم

همیشه با ماه پری و ناز پری بازی میکردیم

مرد متعجب به دست من نگاه کرد

دستی زدم گفتم: کیش و مات

صدای قهقهه ی زن و مرد ها بلند شد

ساشا گیج گفت: چی شد؟

یکی از اون مرد ها گفت: برای اولین بار بردی پسر

و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت گفت

کاش ما هم از این لیدیا داشتیم_

نگاه غضب آلودی بهش انداختم

!و رو به مرد گفتم: سر چی شرط بسته بودین؟

به تو ربطی نداره_

فکر کردی مثل بقیه وقتا میتونی ساشا رو تلکه کنی_

کور خوندی، چیزی که باختی رو بده بالا

عصبی دست کرد تو جیبش و بسته ی اسکناسارو رو میز پرت کرد

پولارو برداشتم

دست زیر بازوی ساشا که حالا خماره خمار بود انداختم

با نگاه دنبال راننده کل سالن و نگاه کردم

کنار دره ورودی ایستاده بود

اشاره کردم تا بیاد

راننده تند اومد سمتمون و زیر بازوی ساشارو گرفت

خدمتکار پانجومو روی دوشم انداخت

از دنبال ساشا و راننده راه افتادم

که کسی محکم بازوم و کشید

کارش انقدر ناگهانی بود که پرت شدم تخت سینه اش

سرم و بلند کردم

....نگاهم به قیافه ی پر از خشم شاهو افتاد

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت#86

سوالی نگاهش کردم که یعنی چی میگی

پوزخندی زد

چیه؟_

دختره ی هرزه دایه عزیزتر از مادر شدی برای برادر من_

کجا شو دیدی اون قراره شوهرم بشه_

و من پا به پا باهاتم

دیگه نمیذارم تواین منجلااب فروبره

تو ام بهتره حواست به زندگی خودت باشه

و عصبی بازومو از توی دستش بیرون کشیدم

از ساختمون بیرون اومدم

راننده در و برام باز کرد

کنار ساشا روی صندلی عقب نشستم

راننده ماشین و روشن کرد

یهو سر ساشا کج شد و روی شونم افتاد

انگار چیزی و زیر لب زمزمه کرد

نا مفهوم بود حرفهایش

دستم و دراز کردم و دستای مردونش و توی دستم گرفتم

راننده ماشین و توی باغ عمارت نگاهداشت

اومد در سمت ساشا رویاز کرد

و کمک کرد ساشا از ماشین پیاده بشه

از ماشین پیاده شدم

راننده ساشا رو ول کرد

که آگه نگرفته بودمش پخش زمین شده بوده

نفس زنان عصبی گفتم

!این چه کاریه؟_

!چرا نمیبریش؟

ببخشید خانوم ما اجازه نداریم_

آگه آقا شاهو ببینن اخراج میکنن

باورش برام سخت بود یه برادر انقدر سنگ دل باشه

ساشا تلو خوران ازم فاصله گرفت

:خمارگفت

تو هم دست از سرم بردار برو پی کارت_

خودم میدونم دارم چیکار میکنم

قدمی برداشت که خورد زمین

کنارش روی زمین نشستم

کاریت ندارم فقط تا اتاقت میبرمت_

باشه؟؟

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت #87

چیزی نگفت

دستش و دور گردنم انداخت و دستم و دور کمر مردونش حلقه کردم

خودتم کمک کن تا ببرمت اتاقت_

از زمین بلندش کردم

و به سختی سمت ساختمان رفتیم

همین که وارد سالن شدم

با دیدن نازیلا لحظه ای تعجب کردم

یه لباس کوتاه دکلمه تنش بود

و آرایش غلیظی کرده بود

پاش و روی پاش انداخته بود

پوزخندی زد و روش و ازم برگردوند

بی توجه بهش سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم

ساشا روروی تخت گذاشتم که پرت شدم تخت سینش

سرم و بلند کردم و دستم و روی سینه ی مردونش گذاشتم

خمار چشمماش و باز کرد

و خیره ی لب هام شد

گرمی بدنش و زیر بدنم احساس میکردم

قلم شروع به تیپیدن کرد

و گونه هام داغ شد

دستش اومد سمت صورتم و آرام زیر لبم دست کشید

یهو مثل اینکه جنون بهش دست بده زد تخت سینم

از تخت پرت شدم

نفس زنان روی تخت نیم خیز شد

فریاد زد

بهت گفتم بدم میاد از ترحم _

دست از سرم بردار وگرنه میکشمت

از اتاقم برو بیرون، برو برو

از جام بلند شدم

باشه میرم آرام باش _

و قدمی برداشتم

روی تخت ولو شد

میدونستم حالش خوب نیست

و کار هاش دست خودش نیست

از اتاق بیرون اومدم

اما با دیدن شاهو و نازیلا لحظه ای سر جام ایستادم

شاهو نازیلا رو چسبوند به دیوار

و لب هاشو و گذاشت روی لب های نازیلا

...دستش رفت سمت بالا تنه ی نازیلا

[رمان ویدیا, 12.05.17] 21:55

پارت #88

خودم و کشیدم سمت دیوار تا نبینتم

چون باید از جلوشون رد میشدم

نمیخواستم ببینم اما چشم های نا فرمانم به حرف من نبودن

چشم هام چرخید و روی معاشقه ی نازیلا و شاهو ثابت موند

دست شاهو که روی بالا تنه ی نازیلا نشست صدای آه ناله اش بالا رفت

دستم روی گوشام گذاشتم

و قطره اشکی از چشم رو گونم چکید

دیگه تحمل اونجا موندن و دیدن معاشقه ی اون دو تا رو نداشتم

با پشت دست صورتم و پاک کردم

نفس کشیدم و بی تفاوت از کنارشون رد شدم

با پوزخند گفتم: اتاق خواب برای چنین مواقعیه، همه میدونن شما مردونگی داری دیگه لازم نیست ثابت کنی

و نمودم تا عکس العملشون و ببینم

پا تند کردم از پله ها پایین رفتم

وارد اتاقم شدم

و با همون لباسا خوابیدم

صبح با صدای وحشتناک کوبیدن چیزی به در اتاق بیدار شدم

هراسون رفتم سمت در و بازش کردم

با دیدن سائسا حرفی که میخواستم بزنم تو دهنم ماسید

درو محکم هل داد و اومد داخل

قدمی به عقب برداشتم

کی به تو گفت دیشب سر میز قمار بیای ها؟؟_

یکی بهت این اجازه رو داده بود؟

..من فقط میخواستم تو_

با نشستن دستش روی صورتم حرفم نا تموم موند

با تعجب و شوک بهش نگاه کردم

عصبی دستش و لای موهایش فرو برد

یه بار بهت گفتم حد خودتو بدون_

...اما انگار تو حرف حالت همیشه

[زمان ویدیا, 12.05.17 21:55]

پارت#89

و پشت بهم از اتاق بیرون رفت

هاج و واج موندم

باورم نمیشد جواب محبتم سیلی باشه

بدون حرفی آماده از عمارت بیرون زدم و سوار ماشین شدم

راننده منتظرم بود

ساشا و شاهو انگار رفته بودن

وارد شرکت شدم

پشت میزم نشستم لحظه ای دلم برای مادر و بقیه تنگ شد

شماره ی خونه رو گرفتم

بعد از چند بوق صدای آدینه پیچید توی گوشم

بفرمایین_

سلام_

لحظه ای صدایی به گوشم نرسید

بعد از چندلحظه صدای غمگین آدینه بلند شد

!ویدیا دخترم تویی؟_

آره منم بچه ی نا خلف پدرم_

!اینطور نگو مادر خوبی؟_

خوب یابد میگذره آدینه دلتنگم_

الهی دورت بگردم ما هم دلتنگتیم_

آدینه مادرم کجاست دلم براش تنگ شده؟؟_

پری ناز و ماه پری چی؟

دیگه منو دوست ندارن؟

..منم دخترشونم

پدر خوبه؟

چی بگم مادر_

حال اون دو تا هم خوب نیست

آدینه امروز میخوام پیام خونه_

دیگه طاقت ندارم

دارم از دلتنگی میمیرم

قدمت سر چشم مادر_

بیا دورت بگردم

با خدافظی از آدینه تا بعد از ظهر دل تو دلم نبود

بدون اینکه به کسی اطلاع بدم از شرکت بیرون زدم

و به راست خونمون رفتم

رو به روی در فلزی بزرگ خونمون ایستادم

یاد روزای خوبی که داشتم افتادم

بغض نشست توی گلوم

کاش هیچ وقت به خاطر شهرت شاهو و اون عمارت و عشقی که تبدیل به نفرت شد با شاهو ازدواج نمیکردم

اون عمارت با اون همه شکوه برام زندانه

[رمان ویدیا, 12.05.17] 21:55

پارت 90#

با قدم های لرزوو رفتم سمت خونه

با دلی نگران دست لرزونم رو روی زنگ گذاشتم

با باز شدن در آروم قدم گذاشتم توی حیاط کوچک با صفامون

در سالن باز شد

نگاهم روی ناز پری ثابت موند

با دیدنم تند اومد طرفم و خودشو انداخت تو بغلم

همدیگرو محکم بغل کردیم

زدم زیر گریه

خیلی بی معرفتی ناز پری نگفتن به خواهریم داشتیم؟_

ببخش ویدیا بابا نداشت بیایم_

نه من نه مامان

...تو_

دستم و کشید

با هم به سمت خونه رفتیم

! بابا کجاست؟

نگران نباش بابا نیست

مامان چی؟؟

تو اتاقشه

آدینه با دیدنم اشک نشست توی چشم هاش و بغلم کرد

چقدر از این زن دانا ممنون بودم

هیچ سوال و جوابی نمیکرد

رفتم سمت اتاق مامان

نگاهی به ناز پری انداختم

برو ویدیا، از دیدنت خوشحال میشه_

آروم دستگیره رو پایین دادم

نگاهم به مادرم افتاد که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود

ناز پری برو بیرون_

چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود

رفتم سمت تخت

مامان منم_

یهو مامان از جاش نیم خیز شد

با دیدنم شکه نگاهی بهم انداخت

بگو که خواب نمیبینم_

خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دورش حلقه کردم

عطر تنشو بلعیدم

با بغض نالیدم

خواب نیستی مامان_

...منم ویدیا

[رمان ویدیا, 12.05.17] 21:55

پارت #91

مامان سر و صورتم و بوسید

با دوتا دستاش صورتم و قاب گرفت

کجا بودی مادر؟؟ _

نمیگی دق میکنم

نمیگی میمیرم

دستاشو بوسیدم

من کجام شما کجایی _

یه حالی از من نپرسیدین

نگفتین پیش خودتون یه دختری هم دارین

مامان من بد نیستم

من بد نبودم

نمیدونم چرا اینطوری شد

چرا بابا پشتم و خالی کرد؟؟

چرا شماها تنهام گذاشتین؟؟

ما تنهات نداشتیم _

همیشه به یادتیم

اما کمر پدرت شکست

آبروش رفت

مگه من چیکار کردم؟؟_

منم دخترشم

..میدونم مادر میدونم_

یهو در اتاق باز شد

چرخیدم

نگاهم به پدرم که تو چهارچوب در ایستاده بود افتاد

خوشحال از جام بلند شدم

رفتم سمتش

خواستم بغلش کنم که دستش رفت بالا و روی صورتم نشست

احساس کردم قلبم هزار تیکه شده

دستم و روی صورتم گذاشتم و اشکام روی گونه هام افتاد

لب زدم:بابا

بہت گفتہ بودم تو خونہ ی من جایی نداری_

با اجازہ کی اومدی؟؟

کی بہت گفت بیای؟؟

من دختری بہ اسم تو ندارم میفہمی؟؟! ندارم

حالام از خونہ ی من برو

مرد این رفتار چہ؟؟_

ویدیا دختر مونہ چرا نمیفہمی؟

چرا انقدر سنگ دل شدی؟

بہو بابام دستم وگرفت و کشون کشون از اتاق بردم بیرون

در سالن و باز کرد

پرتم کرد تو حیاط گفت

....وقتی آبروی من و داشت میبرد فکر کرد پدري داره؟_

[رمان ویدیا, [12.05.17] 21:55

پارت#92

صداس انگار میلرزید

بابا من دختر بدی نیستم_

اشتباه میکنند

! هه اشتباه؟ _

راست میگی اشتباه کردم بهتون بها دادم

از خونم برو بیرون اگه میخوای ما در آرامش باشیم

اگه مارو دوست داری دیگه هرگز اینجا نیا میفهمی؟؟نیا

و پشت بهم سمت در وردی رفت

:مادر اومد ستم که گفت

..برای آخرین بار با دخترت خداحافظی کن _

و رفت داخل

مامان کنارم روی زمین نشست

و سرم و توی بغلش گرفت

زدم زیر گریه

میون حق هقم گفتم

مامان چرا تنهام میذارین من دوست ندارم به اون عمارت برگردم _

چیکار کنم؟ منم نمیدخوام تو بری _

پدرت روی دنده ی کج افتاده

اشکام و پاک کردم

از بغل مامان بیرون اومدم

من باید برم مامان_

خوشحال شدم دیدمتون

شاید دیگه هیچ وقت من و نبینین

و پشتت به مامان به سمت در حیاط دویدم بی توجه به ویدیا ویدیا گفتن های مامان

از خونه زدم بیرون

با قلبی شکسته سوار ماشین شدم

و آدرس اون عمارت نفرین شده رو دادم

هوا تاریک شده بود

با ترس و لرز در بزرگ فلزی عمارت و زدم

:همین که در باز شد باغبون با دیدنم زد رو دستش گفت

کجایی تو دختر جان هان؟؟_

از زندگی سیر شدی؟؟

آقا میکشتنت

ترس افتاد تو جونم

!چی شده مشتی؟_

میخواستی چی بشه؟؟_

کجایی تو همه توی عمارت جمع شدن

آقا گفته فرار کردی

وارد باغ عمارت شدم

کیفم وسفت چسبیدم

و با قدم های لرزون رفتم سمت عمارت

زیر لب همش دعا دعا میکردم

و از اینکه چه اتفاقی قراره بیوفته لرز تو تنم میوفته

...در سالن و باز کردم که

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت#93

با دیدن کل خانواده ترسیده قدمی به عقب برداشتم

آقا بزرگ عصاشو زد زمین گفت

کجا بودی تا حالا_

نمیدونستم چطور بگم کجا بودم

مگه با تو نیست آقا بزرگ؟_

نگاهی به قیافه ی برزخی شاهو انداختم

آروم لب زدم:دلم برای خانوادم تنگ شده بود

تو غلط کردی رفتی_

حقته تنبی بشی

:خواست بیاد سمتم که آقا بزرگ گفت

صبر کن شاهو_

چرا به من اطلاع ندادی که رفتی؟

سرم و پایین انداختم

ببخشید یهو شد_

دیگه تکرار نمیشه

تو غلط کردی تکرار کنی_

چنان درسی بهت بدم تا یادت نره

:خواست بیاد سمتم که آقا بزرگ گفت

دیگه تکرار نمیکنی_

دفعه آخرت باشه

آقا بزرگ بذار ادبش کنم_

:آقا بزرگ نگاهی به شاهو انداخت گفت

حق داره دیدن پدر و مادرش بره_

ولی چون بدون اجازه رفته دیگه این اجازه رو نداره

و توام بهتره کاری بهش نداشته باشی

عصاشو گرفت سمتم

برای فردا آماده باش_

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

فردا قراره عاقد بیاد و تو و سانشا رو به عقد هم در بیاره_

سرم و انداختم پایین گفتم: چشم

آروم با ترس قدمی داخل گذاشتم

هرکسی رفت سمت کار خودش

رفتم سمت اتاقم

آروم در اتاق و باز کردم

وارد اتاق شدم

خواستم در و ببندم که یکی محکم درو هول داد خورد به کمرم

...با ترس به عقب برگشتم

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت #94

با دیدن نازیلا یکی از ابرو هام بالا رفت

عصبی غریبم

اون طویله ای که بودی در نداشت که سرتو میندازی پایین میای اتاق دیگران؟ _

دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتتم

مچ دستشو گرفتم

چیه دور برت داشته_

فکر کردی کی هستی؟

:عصبی دستشو از تو دستم کشید گفت

دور و بر شوهرم نباش_

هه من دور بر شوهر توام؟؟_

کی گفته؟

آخه نکنه میترسی از اینکه از روی لج و لجبازی اومده گرفت؟؟

سرم و بردم جلو

چشم هام و به چشم هاش دوختم

ببین دختر جون آدم چیزی رو که بالا بیاره دوباره نمیخوره_

شاید از نظر تو و بقیه من خراب بیام

و شاهو من و پس زده اما این و آویزه ی گوشت کن دندونی که درد میکنه رو میکنن میندازن دور

و چه خوب شد که شاهو زود از زندگیم رفت

دست به سینه شدم

پوزخندی زدم

اما اینکه شوهرت هنوزم شاید به من حسی داره دست من نیست_

حالا هم از اتاقم برو بیرون

نفس های کش دار عصبی کشید

:چرخید بره که برگشت گفت

یه کاری میکنم سگ روت تف نندازه_

هنوز من و نشناختی دختره ی هر جایی

و از اتاق رفت بیرون

عصبی کیفم روی تخت پرت کردم

امروز به اندازه ی کافی ناراحتی و تنش داشتم

از فردا معلوم نبود چه در انتظارمه

چرا بابا قبولم نکرد؟

چطور دلش اومد؟

لامپ اتاق و خاموش کردم

و زیر پتو خزیدم

فردا روز پر کاری برام بود

[رمان ویدیا, [21:55 12.05.17]

پارت#95

هوا گرگ و میش بود که از خواب پریدم

. نگاهی به ساعت انداختم رفتم سمت حمام زیر دوش ایستادم

از حمام بیرون اومدم بدنم و خشک کردم و کت و دامن عنابی رنگی پوشیدم موهامو جمع کردم

بعد از کمی به صورتم رسیدن از اتاق بیرون اومدم صدای کفشای پاشنه بلندم تمام فضا رو برداشت

همین که به سالن اصلی رسیدم نگاهها چرخیدن روم

شاهو عصبی نگاهشو ازم گرفت

اما نگاه خیره ی ساشا رو هنوز حس میکردم

با قدم های محکم رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم با آرامش شروع به خوردن صبحانه ام کردم

اقا بزرگ از روی صندلیش بلند شد همین که آقا بزرگ رفت

صدای پچ پچ بقیه بلند شد

بی توجه بهشون صبحونه ام رو خوردم کم کم بقیه هم از جاشون بلند شدن

خواستم از جام بلند شم که شاهو

گفت

بشقابی که خوردی رو می بری اشپزخونه اینجا کسی نوکرت نیست_

نمیخواستم دوباره اتو دستش بدم

بشقابم رو برداشتم و رفتم سمت اشپزخونه و تو سینک گذاشتم

از اشپزخونه بیرون اومدم که کسی دستم و کشید و محکم کوبیدم به دیوار

پشتی اشپزخونه

که دید به سالن نداشت

ترسیده سرم و بلند کردم نگاهم به قیافه حق به جانب شاهو افتاد

بهم چسبید و دستاشو روی دیوار کنارم سرم گذاشت

[رمان ویدیا, 12.05.17] 21:55

پارت 96#

داری چیکار میکنی؟_

هیچی دارم یادت میارم هر کاری بخوام میکنم یادت نرفته که من کی هستم_

نه یادم نرفته ، به موجود سودجو_

یهو گلومو چسبید

داری زر زیادی میزنی_

یا نه دور برت داشته که داری شوهر میکنی

خیالاتی نشو اون الدنگی که من میشناسم برای تو شوهری نمیکنه

بازم باید زیر خواب خودم بشی

یادت که نرفته

کور خوندی_

پوزخندی زد

تا اومدم بفهمم درد بدی پیچید تو سینه ام و صدای اخم بلند شد

چیه دردت اومد؟_

کثافت سینه ام رو محکم گرفته بود و فشار میداد

ولم کن_

فشار دستشو بیشتر کرد و کنار گوشم غرید

لازمه چند وقت بیار یادت بیارم واسه چی اینجائی حتی آگه زن اون بشی_

انقدرم بزرگ دوزک نکن

و باصدای قدم های تند ازم دور شد

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و رفتم سمت سالن

ساشا روی مبل نشسته بود

اما انگار کمی عصبی به نظر میرسید

با اشاره اقا بزرگ کنار ساشا نشستم

مردی میانسال وارد سالن شد کمی با اقا بزرگ صحبت کرد و کتابشو باز کرد

و شروع به خوندن خطبه عقد کرد

دوباره خاطرات چند ماه پیش جلو چشمم اومدن

تمام حقارت هایی که کشیدم تحقیر های که دارم میشم

انقدر غرق خاطرات شدم که با خوردن چیزی به پهلویم به خودم اومدم

سوالی به ساشا نگاه کردم

پوزخندی زد

آگه خاطر انتون تموم شده جواب بدید_

سرمو چرخوندم همه منتظر بودن

با اجازه یگانه خدا بله_

نه سوتی نه تبریکی

ساشام بله داد

...و عاقد خداحافظی کرد و رفت

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت #97

ساشا از جاش بلند شد

خانوم بزرگ نگاهای بهش انداخت

سرم درد میکنه میرم اتاقم استراحت کنم_

شاهو دستی به لب پابینش کشید

پوزخندی زد

خانوم بزرگ نگاهی بهم انداخت

وسایلاتو جمع کن برو اتاق ساشا_

یهو صدای خنده ی شاهو و بهرام بلند شد

:شاهو با تمسخر گفت

آره مثل خواهر برادر زندگی کنین_

فقط نگاهش کردم

رفتم سمت اتاقم

وسایلامو جمع کردم

دوتا چمدون بزرگ شدن

به زور برشون داشتم و از پله ها بالا رفتم

پشت در اتاق ساشا نفسی تازه کردم

در اتاق و باز کردم

تا او مدم وارد اتاق بشم ساشا در و گرفت و گفت

برای چی در نزدی؟_

بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم

کری؟_

میگم چرا در نزدی؟

فکر نکن چون حالا زنم شدی هر کاری دلت بخواد میتونی بکنی

واقعا آدم عجیبی بود و شناختنش سخت

نگاهی بهش انداختم

معذرت میخوام_

حق با توست

اما من فکر کردم اتاق مشترک هست و لازم به در زدن نیست

اما اگه تو اینطور میخوای دیگه بدون در زدن نمیام

متعجب نگاهم کرد

رو ازم گرفت رفت سمت تخت

سر و صدا نکن سرم درد میکنه_

باشه _

در چمدون و آروم باز کردم

لباسامو توی کمد چیدم

کارم که تموم شد آروم رفتم سمت تخت

ساشا چشم هاش بسته بود

گوشه ی تخت دراز کشیدم

نگاهم رو به سقف دوختم

باید خیلی کارا تو زندگیم میکردم

اینطور بی برنامه نباید میومدم

اول از همه باید کاری کنم ساشا کم تر تو قمار خونه ها بره

بعد باید بدونم علت مریضیش چی هست؟

[رمان ویدیا, [12.05.17] 21:55

پارت#98

از اتاق بیرون اومدم

خاتم بزرگ روی صندلی کنار شومینه نشسته بود

رفتم سمتش

با دیدنم عینک مطالعه اش رو از چشم هاش برداشت

نگاهی بهم انداخت

با دستش به صندلی رو به روش اشاره کرد

نشستم روی صندلی

تو الان زن سائسا هستی_

شاید بد اخلاقی و بد عنقی کنه

ازت میخوام صبوری کنی

بهش کمک کن خودشو پیدا کنه

از این باتلاق بیرون بیاد

تمام سعیم و میکنم_

خوبه_

تا شب دیگه بالا تو اتاقم نرفتم

بعد از شام قبل از اینکه ساشا بالا بیاد رفتم اتاقمون

نمیدونستم چطور برخورد کنم

گاهی ازش میترسیدم و گاهی دلم براش میسوخت

لباس خوابم و پوشیدم

موهای بلندم و باز گذاشتم

یهو در اتاق باز شد

ساشا وارد اتاق شد

نگاهی بهم انداخت

رفتم سمت تخت

پیراهنش و در آورد

دوباره نگاهم به خالکوبی روی بازوش افتاد

سرم و چرخوندم که با صداش راست سر جام ایستادم

رو تخت من نمیخوابی فهمیدی؟_

پس کجا بخوابم؟_

من نمیدونم کجا میخوای بخوابی اما رو تخت من نمیخوابی_

کلافه نگاهی به اتاق انداختم

از توی کمد پتویی برداشتم و رو ی کاناپه گوشه ی اتاق دراز کشیدم

ساشا برق و خاموش کرد و رفت سمت تختش

کلافه تو جام جابه جا شدم

نا امید چشم هام و بستم

تا کی این وضعیت ادامه داره؟

اصلا معلوم نیست چی در انتظارمه

[رمان ویدیا, [12.05.17 21:55]

پارت#99

یک هفته از ازدواجم با ساشا میگذره

.هنوز روی کاناپه میخوابم

.تو این یک هفته ساشا جایی نرفته بود

توی سالن دور هم نشسته بودیم که

: آقا بزرگ گفت

فردا شب آقای عزتی جشنی داره و همه رو دعوت کرده حضور ما تو این جشن لازمه و برای اعتبار شرکت هم خوبه پس حواستون رو جمع کنید .

نگاهشو به ساشا دوخت و گفت :حداقل به شب زیاده روی نکن و ابروی من و نگهدار

. آگه فکر میکنید حضور من مایه آبرو ریزی هست نیام _

آقا بزرگ عصاشو کوبید زمین کسی حق اعتراض کردن و نداره تو باید بیای

.بایدم حواستو جمع کنی تا مایه تمسخر دیگران نشیم

ساشا از جاش بلند شد و رفت بالا

.بعد از چند دقیقه خواستم برم بالا که پشیمون شدم

.رفتم سمت اشپزخونه با دیدن شاهو سرجام ایستادم

. پودری رو ریخت توی لیوان بزرگ شربت و همش زد

یعنی چی بود اون پودر؟

:وارد اشپزخونه شدم با دیدنم اخمی کرد و گفت

از کی اومدی ؟

چطور؟_

پرسیدن از کی اومدی؟

همین الان نکنه باید اجازه میگرفتم؟_

. اون که وظیفه ات هست

. و لیوان و برداشت و رفت

بعد از چند دقیقه از اشپزخونه بیرون اومدم

. رفتم بالا در اتاق ساشا باز بود و شاهو داشت اون شربت و به خورد ساشا میداد

این وسط یه چیزی جور در نمیومد

شاهو از اتاق بیرون اومد

پوزخندی زدم_

! مهربون شدی_

زیادی داری حرف میزنی سرت به کار خودت باشه و تنه ای بهم زد و رفت

وارد اتاق شدم

اون چی بود خوردی؟_

شربتته ، هر وقت حالم بده شاهو برام میاره

. متفکر سری تکون دادم

[رمان ویدیا, [12.05.17] 21:55

پارت#100

ساعتی نشد که سانشا آماده شد

جای میخوای بری؟

نگاهی بهم انداخت بهت گفته بودم تو کارای من دخالت نکن

از اتاق بیرون رفت نگاهی به ساعت انداختم

.ساعت 10شب رو نشون میداد از اتاق بیرون اومدم

رفتم سمت اتاق مطالعه که بیشتر وقت ها برای مطالعه میرفتم

نگاهی به قفس های بزرگ و پر کتاب انداختم

. رفتم ته کتاب خانه که دیدی نداشت و هر کی وارد اتاق میشد فکر میکرد کسی تو اتاق نیست

. کتابی برداشتم که صدای شاهو و بهرام اومد

. چرخیدم و از لای قفسه کتاب ها نگاهی بهشون انداختم

شاهو داری چیکار میکنی؟ _

هیچی دارم از مالم محافظت میکنم _

به چه قیمتی _

به هر قیمتی بشه این کارخونه مال منه میفهمی

به قیمت دیوانه کردن ساشا؟ _

اره مگه تو حقتو نمیخوای؟

. اگه ساشا دست از این کاراش برداره اقا بزرگ این وصیتنامه رو رو میکنه و هیچی دست ما رو نمیگیره

منظور شاهو چیه داره چی کار میکنه؟

دلم برای تنهایی ساشا سوخت به برادر چقدر میتونه سنگ دل باشه

خداخدا میکردم زودتر از اتاق بیرون برن

. بهرام گفت: زودتر کارو تموم کن

تو نگران نباش حواستو جمع کن کسی بویی از ماجرا نبره _

نه خیالت راحت

و هردو با هم از اتاق بیرون رفتن کتاب و با ذهن مشغول سرچاش گذاشتم از اتاق مطالعه بیرون اومدم

رفتم سمت اتاق مشترکم با ساشا و روی تخت دراز کشیدم

... حالا تا اومدن ساشا وقت زیاده

[رمان ویدیا, [02:07 14.05.17]

پارت #101

نگاهم و به تیک تاک ساعت دوختم

. اما ذهنم هی تو حرفای شاهو و بهرام میچرخید

اینجا به چیزی با هم جور نیست

. ذهنم به هیچ جایی نرسید آرام آرام چشمامو بستم

با احساس گرمی چیزی چشمامو باز کردم

با دیدن ساشا اونقدر نزدیک به خودم لحظه ای شوکه شدم

دستش اومد سمت صورتم آرام و نوازش گونه دستی به صورتم کشید

. گرمی دستش حالم و به جوری کرد

. دستش اروم اومد زیر لبم و چونه ام

هرم نفس های گرمش با فاصله گرمی رو صورتم میخورد

فقط نگاهش کردم

دستشو روی بازوی لختم کشید و اروم اروم اومد پایین

چشمش قرمز بودن و از بوی دهنش میشد فهمید که مسنه

اومد روی تخت و روم خیمه زد

بدنامون مماس هم بود

قلبم تند تند میزد و قفسه سینه ام از هیجان بالا پایین میشد

گرمی تنشو حس میکردم سرش روی صورتم خم شد

لباش با فاصله کمی از لبام قرار گرفته بود و نفس نفس میزد

. سرش پایین اومد

. اروم چشمم و بستم که صدای عصبی بلند شد

لعنتی لعنتی چشمهامو باز کردم

عصبی از جاش بلند شد و شیشه عطر و کوبید تو آئینه

.آئینه با صدای بدی شکست

ترسیده از جام بلند شدم رفتم سمتش

ساشا حالت خوبه؟؟

لعنتی ساکت شو_

.وبا پشت دست زد روی میز و هر چی رو میز بود پخش زمین شد

رفتم سمتش که دستشو بگیرم که زد تخت سینه ام و پرت شدم روی زمین

در اتاق یهو باز شد

...شاهو اومد داخل اتاق

[رمان ویدیا, [02:08 14.05.17]

پارت#102

لباس خواب کوتاهم بالا رفته

بود

.نگاه شاهو بهم افتاد

. لباسم و کشیدم پایین و با درد از جام بلند شدم

چی شده ساشا حالت بده؟

برای چی اومدی توی اتاقم ها؟

برای چی نمیگی زن من شاید لخت باشه؟

باورم نمیشد

ساشا از اومدن شاهو توی اتاق انقدر عصبی شده باشه

کمی توی دلم از این حرفش گرم شد

. شاهو اما بی خیال اومد نزدیک

اروم باش میخوای برات دوباره شربت بیارم؟ حالتو خوب میکنه

با آوردن اسم شربت توی سرم زنگ خطری زده شد

شاهو دستشو روی شونه ساشا گذاشت اروم باش الان میرم میارم

ساشا چیزی نگفت

شاهو از اتاق بیرون رفت

ساشا پیراهنشو در آورد و با بالاتنه ی لخت روی تخت نشست

خم شدم و خرده شیشه هارو جمع کردم

از جام بلند شدم که شاهو وارد اتاق شد

. تند رفتم سمتش بده من میدم بهش

نمیخواد خودم میدم

دستمو دراز کردم شما برین استراحت کنید خودم به همسرم میدم

نگاهی بهم انداخت لب زد خفه شو

اما دست بردار نبودم

بشقابو کشیدم سمت خودم و شاهو کشید سمت خودش لیوان بزرگ شربت چپ شد

وتمام شربت روی سرامیکا ریخت

.شاهو غرید:دختره ی نفهم ببین چیکار کردی

از اینکه به خواستم رسیدم و شربت روی زمین ریخت خوشحال شدم

وای ریخت من مقصر نبودم شما بد گرفتین

الان میرم یکی دیگه میارم

نمیخواه خودم میرم میارم_

یهو ساشا گفت نمیخورم

شاهو برو توی اتاق

توام بهتره بری سرجات ...

[رمان ویدیا, 14.05.17] 02:09

پارت #103

حسابتو میرسم صبر کن _

. شاهو اینو گفت از اتاق بیرون رفت

. ساشا سرشو گرفته بود

. آروم رفتم طرفش با ترس کنارش روی تخت نشستم

از دست من کاری بر میاد؟؟ -

! ...اره دست از سرم بردار +

اگه انقدر از من نفرت داری ، چرا قبول کردی زنت بشم؟؟ -

یهو سرشو بلند کرد و نگاهش و به نگاهم دوخت

گفت: بد کردم نذاشتم آواره بشی ؟؟؟؟

!نگاهش رو ازم گرفت اروم گفت: زن و شوهر؟

مردی که نتونه با زنش باشه چطور زن و شوهر میشه؟؟

. از این حرفش یهو دلم گرفت . دستمو روی شونه ی برهنش گذاشتم

دست به من نزن می فهمی ؟؟؟؟؟؟ +

. دستمو برداشتم

!....باشه باشه آروم باش . میخوای سرتو ماساژ بدم ؟؟؟ حالت بهتر میشه ها -

تو حرف حالیده ؟؟؟؟ میگم به من نزدیک نشو ، +

!بد تو میخوای سرمو ماساژ بدی؟

. نفسمو کلافه بیرون دادم . از جام بلند شدم ، قدمی برداشتم که میچ دستمو گرفت و کشید

. چون کارش ناگهانی بود ، پرت شدم روی سینه اش

. دستم روی سینه اش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم

. دستشو دور کمرم حلقه کردو به پهلو روی تخت دراز کشید

. متعجب و شوکه از کارش همونطور موندم

. پاشو انداخت روی پاهامو وسط پاهاش حلقه کرد

! با صدای مرتعشی کنار گوشم گفت : - فقط بخواب . خستم

. حرفی نزدم و خودمو بیشتر توی بغل گرمش جا کردم

...هیچ وقت از کاراش سر در نیاوردم نه به رفتار چند دقیقه پیشش و نه به رفتار الانش

. گرمای بالای تنه ی برهنه اش که به بازوهای لخم میخورد ، به حس و حال عجیبی داشتم

این مرد با تمام رفتار هایی که داشت ،

. گاهی عجیب دوست داشتنی میشه

. چشمامو بستم

..... سرشو لا به لای موهام و روی گردنم گذاشت

[رمان ویدیا, [14.05.17 02:11

پارت#104

. لباس شیکی انتخاب کردم تا برای شب بپوشم

. آرایشی انجام دادم ، لباس هامو پوشیدم

. درگیر زیب پشت لباسم شدم . هرکاری میکردم ، لعنتی بسته نمیشد

. در اتاق باز شد

. برگشتم عقب که شاشا وارد اتاق شد

. نگاهی بهم انداخت

میشه زیب لباسم و درست کنی ؟؟؟ -

. با قدم های محکم اومد سمتم ، زیب لباسمو کشید

. کارت اگه تموم شده بریم +

. کلاهمو سرم گذاشتم و پانچومو از روی لباسم انداختم

! آماده ام -

. همراه شاشا از خونه بیرون اومدیم

راننده منتظرمون بود . با دیدن ما در ماشین رو باز کرد

. اول من و بعد سانشا سوار شد

. راننده حرکت کرد

دو دل بودم به سانشا بگم یا نه ???

. دلم و زدم به دریا و دستمو روی دستش گذاشتم

. برگشت سوالی نگام کرد

. کمی بهش نزدیک شدم ، تعجبش بیشتر شد

میتونم به خواهشی ازت بکنم ؟؟ -

یکی از ابروهاشو بالا داد

چه خواهشی ؟؟؟؟؟ +

سرم و انداختم پایین

میشه امشب مشروبات الکلی نخوری ؟؟؟ -

یکی از ابروهاشو بالا داد +

برای چی نباید بخورم نکنه تو ام از اینکه ابروت بره و بگن چه شوهری داری میترسی ؟

سرمو بلند کردم

. نه من برای خودت می‌گم دوست ندارم کسی باهات بد برخورد کنه -

. تو لازم نکرده دلت برای من بسوزه سرت به کار خودت باشه +

. میدونستم چنین برخوردی میکنه اما باید خودم مواظبش می بودم

. تا رسیدن به مهمونی استرس داشتم

. ماشین کنار در فلزی بزرگی نگهداشت

. راننده درو باز کرد ، همراه ساشا از ماشین پیاده شدیم

. بازوش و گرفت سمتم

..... دستمو دور بازوش حلقه کردم و باهم سمت در رفتیم

[رمان ویدیا, [14.05.17 02:12

پارت_#105

. چند تا خدمتکار کنار هم ایستاده بودن

. با دیدن ما سری خم کردن

. خوش اومدین آقا ساشا__

. ساشا سری تکون دادو با هم وارد حیاط شدیم

. از جاده ی سنگ فرش حیاط رد شدیم تا به در چوبی سالن رسیدیم

. دوباره چند تا خدمتکار کنار هم ایستاده بودن

. پانچومو در آوردم و دست یکی از خدمتکارا دادم

. دستم و دوباره دور بازوی ساشا حلقه کردم

. با هم وارد سالن بزرگی شدیم

. با نگاه همه رو از نظر رد کردم

. نگاهم به شاهو و نازیلا افتاد که کنار چند تا زن و مرد ایستاده بودن

. با اشاره آقا بزرگ ، ساشا به سمت جایی که آقا بزرگ و چند مرد دیگه ایستاده بودن ، رفتیم

. با دیدنمون از جاشون بلند شدن

. پیرمرد میانسالی دستشو سمتم دراز کرد

!تو باید همسر ساشا جان باشی؟؟ __

دستم و توی دستش گذاشتم ،

. بله از آشنایی شما خوشبختم -

. لبخندی زد

. با همسر آقای عزتی هم احوال پرسیدم کردم

ساشا کنار آقا بزرگ ایستاده بود و آقا بزرگ داشت چیزی بهش میگفت با نگاهش جایی رو

. اشاره کرد

. زیر چشمی جایی که آقا بزرگ اشاره کرده بود و نگاه کردم

. فقط تونستم نیم رخ چند تا مردو ببینم

. آقای عزتی راجب کارو همکاری با یه شو بزرگ لباس هندی صحبت کرد

. شاهو دست تو دست نازیلا اومدن طرفمون

. آقای عزتی با دیدن شاهو گفت : __من به قدرت و تدبیر شما ایمان دارم

شاهو دوتا انگشتشو بند گوشه ای کتتش کرد گفت : تمام این تجربیات رو ما مدیون شما و

....آقا بزرگ هستیم

[رمان ویدیا, 14.05.17] 02:12

پارت_106#

. عزتی از این تعریف شاهو گل از گلش شکفت

. با تعارف عزتی روی مبل ها نشستیم

. با فاصله ای کمی کنار ساشا نشستم

. مشغول صحبت بودیم که مرد قد بلند ، چشم ابرومشکی و پوستش برنزه اومد طرفمون

. همه با دیدنش از جاشون بلند شدن

! مرد با لهجه ی هندی ، فارسی گفت : __ سلام به همه

عزتی پیش دستی کردو

گفت : __ آقای بارما کاپور از دوستان بسیار عزیز ما که از هند

. اومدن

. مرد لبخندی زد ، عزتی اشاره ای به آقا بزرگ کرد

ایشون آقای زرین بزرگ هست و بزرگترین شرکت توی تهران مال ایشون و نوه هاش __

. هست و این دوتا گل پسر ، نوه های ایشون ، شاهو و ساشا

. مرد به آقا بزرگ و شاهو و ساشا دست داد

!... نگاهی به ما انداخت و لحظه ای نگاهش روی من سنگین شد

. از نگاهش خوشم نیومد

گارسونی ستمون اومد . با دیدن لیوان های پایه بلند ،

. دوباره استرس افتاد تو دلم

!اگه ساشا زیاده روی می کرد چی ؟

. همه به لیوان برداشتن

. مرد هندی با لهجه ی جالبی شروع به صحبت کرد

. از اینکه قراره با اینا همکاری کنه خشنود بود

برای اولین بار دیدم ساشا دقیقا به حرفای مرد گوش میکنه و گاهی باهانش صحبت میکنه و

. سوالاتی میپرسه

. شاهو پاش و روی پاش انداخت

!!کمی عصبی به نظر می رسید ؟

. خواننده که زن جوانی بود شروع به خوندن کرد

چند تا زن و مرد رفتن وسط ،

. زن با مهارت میرقصید

. محوه رقص زن بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم

..... سرم چرخید

[رمان ویدیا, 14.05.17] 02:12

پارت_#107

نگاهم به نگاه بارما کاپور افتاد ،

. لبخندی زد و نگاهشو گرفت

. ساشا از جاش بلند شد ، تند از جام بلند شدم

نگاهی بهم انداخت و سرشو آورد جلو طوری که کسی نفهمه

گفت :+ چیه دنبال من

راه افتادی ???

!.... لیخندی زدم - دوست دارم همراه همسرم باشم ، اینجا احساس غریبی میکنم

. ساشا نگاه دقیق بهم انداخت ، حرفی نزد

. دستم دور بازوش حلقه کردم

. ساشا دست دراز کردو لیوانی از توی سینی یکی از خدمه ها برداشت

. نگاهش کردم ، به سره بالا رفت

بریم برقصیم ؟؟؟؟ -

. سری تکون داد

با هم وسط سالن رفتیم . دستشو دور کمرم حلقه کرد . دستمو روی شونه اش گذاشتم و

. سرمو روی سینه اش تکیه دادم

گرمی تنشو دوست داشتم . شاید عاشقتش نباشم ،

!... ولی یه جور عجیب دوسش دارم

. اون یکی دستمو بند انگشتای دستش کرد

. آروم باهم شروع به رقص کردیم . آرامش عجیبی داشتم

. آهنگ که تموم شد ، لبم و روی سینه اش گذاشتم و عمیق ، بوسیدم

. احساس کردم لحظه ای تنش لرزید

با صدای عجیبی

گفت : + بشینیم ؟؟

! بشینیم عزیزم -

. باید به ساشا نزدیک میشدم

پیش بقیه برگشتیم ، بارماکاپور از جاش بلند شد رو به ساشا

گفت : __ چند دقیقه میتونم

وقتو بگیرم ؟؟؟

! البته +

. ساشا همراه بارما رفتن ، با نگاه دنبالشون کردم ، گوشه ای کنار هم ایستادن

. سرم چرخید که با قیافه ی عصبی و غضب آلود شاهو مواجه شدم

. اما آقا بزرگ لبخندی به لب داشت

. خوشحال از این که ساشا امشب مست نکرده سر جام نشستیم

. تا آخر مجلس اتفاق خاصی نیوفتاد و شب به خونه برگشتیم

..... وارد اتاقمون شدیم

[رمان ویدیا, 14.05.17] 02:12

پارت_#108

. لباسامو در آوردم ، لباس خواب کوتاهی پوشیدم

نگاهی به ساشا انداختم که رفت سمت تخت ،

رفتم طرفش

میتونم رو تخت بخوابم ؟؟؟؟ -

. ساشا چرخید و دست به سینه شد

برای چی باید رو تخت بخوابی ؟؟؟؟ +

قیافه ام رو مظلوم کردم

خوب رو کاناپه کمردرد میشم ، قول میدم آروم بخوابم ، -

حالا بخوابم ؟؟؟؟

. چهره اش باز شد مثل کسی که خنده اش رو کنترل کنه

. رفت سمت تخت

. باشه بخواب +

. خوشحال رفتم سمت تخت و گوشه ای تخت دراز کشیدم

کم کم چشمم گرم شد که حس کردم دست ساشا دورم حلقه شد و توی بغل مردونه اش

! فرو رفتم

..... لبخندی روی لبم نشست

. یک هفته از شب مهمونی می گذشت

. این مدت هواسم به کارای شاهو و بهرام بود

. میدونستم یه چیزی تو سرشون میگذره

. ساشا حالش بهتر بودو کمتر مست به خونه برمینگشت

. بعد از ظهر کارم توی شرکت تموم شد ، وسایلامو جمع کردم رفتم اتاق ساشا

کارت تموم نشده ؟؟؟ -

. سرشو بلند کرد

. تو با راننده برو من شب دیر میام +

جایی میری ؟؟؟ -

. تو کار من دخالت نکن !....! حالام میتونی بری +

. دوباره رو دنده چپ افتاده بود

. از شرکت زدم بیرون ، همراه راننده به خونه برگشتم

. راننده دوباره برگشت

. موقع شام از اتاق بیرون اومدم

! همه اومده بودن ، جز ساشا

!آقا بزرگ گفت : ___ ساشا هنوز برنگشته ؟

بهرام پوزخندی زد :_ این مدت نرفته بود به کاراش برسه ، انگار دلش برای تو قمار باختن تنگ

. شده که دوباره رفته

. دلشوره گرفتم ، موقع شام اصلا نفهمیدم چی خوردم

. دل تو دلم نبود

از عمارت زدم بیرون ،

..... رفتم سمت راننده

[رمان ویدیا, 14.05.17 02:12]

پارت_109#

. نگاهی به اطرافم انداختم

سلام -

. راننده متعجب نگاهی بهم انداخت

. سلام خانم +

ساشا رو کجا بردی ؟؟؟ -

برای چی ؟؟؟ +

! می خوام منم ببری -

اما خانم اقا بفهمن دعوا میکنن +

. همین که گفتم زود باش -

. چشم +

. در عقب و باز کردم نشستم

راننده ماشین و از عمارت خارج کرد ،

. آقا بفهمن دعوا میکنن +

. کاریت نباشه میگم من مقصرم -

. راننده دیگه حرفی نزد

. بعد از نیم ساعت کنار خونه ای نگاهداشت

. نگاهی به اطراف انداختم

. اطراف خونه زمین خاکی بود

کمی ترس نشستم توی دلم ، اما باید می رفتم و مردی که اسمش به عنوان همسر توی

. شناسنامه ام درج بود کمک می کردم

. با دستهام محکم به در زدم

تو تاریک روشن فضا ،

. مردی درشت هیکل ، در رو باز کرد

+ با کسی کار داری ؟؟؟؟ +

. با آقای ساشا زرین -

+ چیکارشی ؟؟؟ +

. وسی و کیلشم برو کنار -

. مرد قدمی عقب برداشت با راننده وارد حیاط مخروبه ی خونه شدیم

. قدم هامو محکم و بلند برداشتم و به در کهنه ای رسیدم

. راننده درو باز کرد . بوی تند عرق و مشروب زد زیر دلم و حالت تهوع بهم دست داد

. با دیدن صحنه های روبه روم حالم بدتر شد

. دست کمی از فاحشه خانه نداشت

. زنا با لباسای زننده دور مرد ها میچرخیدن و زنی با لوندی می رقصید

. با چشم دنبال ساشا توی جمعیت گشتم ، اما انگار نه انگار اصلا نبود

دور تا دور سالن تخت های چوبی گذاشته بودن و مردای سیبیل کلفت ، چهارزانو نشسته

. بودن

. بوی تریاک خورد به دماغم

!.... استرس افتاد تو جونم

پس ساشا کجاست ???

با نگاه سرگردان اطرافمو نگاه کردم ،

..... تا اینکه با دیدنش از ترس قدمی به عقب برداشتم

[رمان ویدیا, [02:12 14.05.17]

پارت_110#

. ساشا شیشه ی بزرگ شراب توی دستش بودو بالا تنه اش لخت

. زنی روی پاش نشسته بودو با عشوه داشت به بالا تنه اش دست می کشید

!.... حالم یه جوری شد

. مردی رو به روش نشسته بودو مثل همیشه بسات قمار به پا بود

. با قدم های محکم رفتم سمتشون

. انقدر عصبی بودم که کارام دست خودم نباشه

. زدم زیر میز قمار ، با صدای بدی خورد زمین

. مرد مست اومد سمتم

زنیکه داری چیکار میکنی؟؟ +

. و خواست بهم دست بزنه که زدم زیر دستش

. جمع کن این بساطتو -

. زن از روی پای ساشا بلند شد

تو کی هسی؟؟ __

. تو یکی خف شو -

. به راننده اشاره کردم . راننده اومد سمت ساشا

ساشا سرشو بلند کرد ، انقدر خورده بود که چشماش قرمز بود و مثل کسی که توی خواب

. باشه

. دستش اومد سمت صورتش

دوباره خواب میبینم ؟؟؟ +

. بغض توی گلویش نشسته بود

زیر بازویش گرفت

ساشا چرا با خودت این کارو میکنی ؟؟؟ -

نوه ی زرین بزرگ باید همچین جایی باشه ؟؟؟

. پوزخندی زد . مرد هاج و واج مونده بود

!دفعه آخرت باشه که نوه ی زرین بزرگو تو همچین جاهایی می کشی ؟ -

منتظر نمودم تا جوابشو بشنوم

. با کمک راننده ساشا رو سوار ماشین کردیم

. کنارش روی صندلی عقب نشستیم

نگاهم و به تاریکی شب دوختم ،

زاننده پیاده شد . در عمارتو باز کردو ماشین و داخل برد ،

. با کمک راننده سانشارو تا جلوی در عمارت بردیم

. دوباره خودم زیر بغلشو گرفتم

در عمارتو باز کردم ، همه ی چراغ های سالن خاموش بود ، و فقط نور کمی سالن و روشن

. کرده بود

.....شاهو روی مبل رو به روی در نشسته بود

[رمان ویدیا, [02:38 15.05.17]

پارت_#111

با ورود ما از جاش بلند شد ،

. اومد سمتمون

نگاهی بهم انداخت

. برو اونور خودم میبرمش +

واقعا ؟؟؟ -

اون موقع که تو اون خراب شده بود کجا بودی ؟؟؟؟؟

. زیادی حرف میزنی +

. و دستشو زیر بغل سانشا زد

. از دنبالشون راه افتادم . شاهو سانشارو از پله ها بالا برد

. سانشا رو روی تخت گذاشت

. سانشا اصلا حالیش نبود چه خبره

. وارد اتاق شدم

شاهو اومد سمت در همین که بهم رسید ، مچ دستمو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرون کشیدم

چیکار میکنی ؟؟؟؟ -

. خفه شو +

. در اتاق و بست و پرتم کرد رو زمین

. محکم به زمین خوردم و زانو هام درد گرفت

اومد طرفم و روی زمین سر هر دو پاش نشست ،

خیره شد بهم

.گفت : میبینم هار شدی دل و جرات پیدا کردی

چیه مشکلی داری ؟؟؟ چون زنت مثل من نیست حسودیت میشه ؟؟؟ -

. با پشت دست محکم کوبید تو دهنم

. خفه شو دیگه داری زیادی میخوری +

دستی به لب دردناکم کشیدم

!تو مراقب باش نخوری ؟ -

یهو از پشت موهامو گرفت بلندم کرد ،

. برد سمت نرده ها ، کوبیدم به نرده ها و از کمرم خم کرد

. ترسیده به پایین نگاه کردم

کنار گوشم غرید :- بهت گفته بودم حدو حدو خودتو بدون اما نه ،

!تو انگار دلت برای خیلی چیزا تنگ شده ؟

و پشت گردنمو محکم فشار داد

الان از همین بالا پرتت کنم پایین ، هیچ کس و کاری نداری تا بیاد یقم رو بگیره ، +

. همه فکر می کنن خود کشی کردی

. به نفس افتاده بودم کشیدم بالاو به پشت به نرده چسبوندم

. با دستش چونه ام رو تو دستش گرفت

[رمان ویدیا, [02:38 15.05.17]

پارت_#112

. با نفرت نگاهش کردم ، پوزخندی زد و سرش اومد جلو

دستم و روی سینه اش گذاشتم تا از زیر دستش بیرون بیام ، که با اون یکی دستش ، کمرم و چسبید

. سرش روی صورتم خم شد

. لباسو روی لبهام گذاشت

. حالم از ضعف و تنهایی خودم به درد اومد

. قطره اشکی از چشمم روی گونم چکید

. گاز محکمی از لبم گرفت و ازم فاصله گرفت

. زیونش و دور لبش کشید

. با نفرت و انزجار روی زمین تف کردم

این کارو کردم تا یادت بمونه ، من هر وقت اراده کنم ، +

. همه کاری میتونم بکنم ، حواستو جمع کن ، حالام از جلو چشمام گمشو

. با قدم های لرزون سمت اتاق رفتم

. از این عمارتو همه ی آدماش نفرت داشتم

در اتاق و باز کردم ،

. نگاهم به ساشای غرق خواب افتاد

. لباسام و کندم و روی کاناپه مچاله شدم

. با تکونای دستی چشم هام و باز کردم ، نگاهم به ساشا افتاد

. تند سر جام نشستم

!.... سلام -

کی منو آورد خونه ؟؟؟؟ +

چطور ؟؟ -

گفتم کی منو آورد خونه ؟؟؟؟؟؟ +

.....من آور -

. هنوز حرفم تموم نشده بود که یه ور صورتم از سیلی که خورد سوخت

+ تو غلط کردی اومدی اونجا ، +

. کی بهت گفته بود بیای اونجام

چیه نکنه واقعا اینکاره هستی آره ؟؟؟؟؟؟

. و محکم از یقم گرفتندو بلندم کرد

+ یه ماه نشده خسته ات کردم آره ؟؟؟؟؟؟ +

چون نمیتونم بهت حال بدم رفتی دنبال همون کثافت کاریات ؟؟؟

. فقط نگاهش کردم

. پرده ی اشک جلوی دیدم و گرفت و دیدم تار شد

... لعنتی +

. یقم و ول کردو پرت شدم روی کاناپه

.... ساشا از اتاق بیرون رفت

[رمان ویدیا, [15.05.17 02:38

پارت_113#

. سرمو توی دستام گرفتمو هق زدم

همه ی حرفای ساشا توی سرم هی صدا میداد ،

. اینم حتی فکر میکنه من هرجایی هستم

یه هفته از اون شب لعنتی میگذره ،

. ساشا سر سنگین شده

. یهو یاد شبیم دوستم افتادم

. رفتم سمت تلفن و با دلشوره شماره ی خونه ی شبیم رو گرفتم

بعد از چند بوق صدایش پیچید توی گوشم ،

.... شبم -

سلام ویدیا تویی ؟؟؟؟ +

!آره عزیزم ، عمه ات اومد ؟ -

. آره ، می خواستم بهت زنگ بزنم اما شمارتو نداشتم +

والله ای واقعا ؟؟؟؟ -

آره ، نگفتی چیکارش داری ...؟ +

باید حضوری بهت بگم ، شبم عمه ات نمیتونه بیاد خونه ی من ؟؟؟؟ -

تو چرا نمیای ؟؟؟ +

. شبم نمیتونم ، خواهش میکنم راضیش کن بیاد -

. باشه باهات صحبت میکنم ، بهت خبر میدم ، فقط شماره بده +

منم شماره ی اینجارو میدونم ، -

بگو کی زنگ بزنم ؟

. فقط شب‌نم می‌خوام هر چه زودتر ببینمتون

. من باهات صحبت میکنم ، تو یه ساعت دیگه زنگ بزنی +

. ممنونم -

+ خواهش میکنم گلم ، کاری نداری ؟؟؟؟

. نه عزیزم ، یه ساعت دیگه زنگ میزنم -

+ باشه خداحافظ

. خداحافظ -

. بعد از قطع کردن تلفن روی صندلی نشستم

استرس داشتم ،

. باید همه چیزو به شب‌نم و عمه اش می‌گفتم

یه ساعت به تن‌دی گذشت ،

شماره ی خونه ی شب‌نم و دوباره گرفتم

. با هر بوقی که میزد قلبم زیرو رو میشد

. صدای شبنم پیچید توی گوشه

چیشد؟؟؟؟ -

. سلام چه هولی دختر ، آره راضیش کردم +

. اشک نشست توی چشمم

. ممنونم شبنم ممنونم ، فردا صبح منتظرتونم -

باشه عزیزم ، اما ویدیا نگرانم کردی ، چیزی شده؟؟ +

. فردا بهت میگم -

!..... باشه گلم هر جور راحتی ، تا فردا +

..... تا فردا -

[رمان ویدیا, 15.05.17] 02:38

پارت_114#

. دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به ساعت انداختم ،

. ساعت 7 شب رو نشون میداد

دیگه باید همه اومده باشن ،

. آقا بزرگ و خانم بزرگ در حال صحبت بودن

. ساشا و شاهو هنوز برنگشته بودن

. روی میل دو نفره ای نشستم ، مثل همیشه اون سه تا در حال بگو بخند بودن

. گاهی عجیب توی این عمارت احساس تنهایی میکنم

. در سالن باز شد

. ساشا و شاهو وارد سالن شدن

. نازیلا با دیدن شاهو تند از جاش بلند شد رفت سمت در و از گردن شاهو آویزون شد

. شاهو دستشو دور کمرش انداخت و خم شد گونشو بوسید

. بغض و حسرت نشست روی دلم

. سنگینی نگاه کسی رو حس کردم

. نگاهم و از شاهو نازیلا گرفتم که با پوزخند ساشا رو به رو شدم

یعنی ساشا فکر میکنه من هنوز حسی به شاهو دارم؟؟

ساشا رفت بالا تا لباساش و عوض کنه ،

. خدمه چای آورد

. ساشا اومد پایین و کنارم نشست

فاصلمون خیلی کم بود

. بوی عطرش پیچید توی دماغم ، از این فاصله هم گرمی تنشو حس میکردم

. آقا بزرگ گفت : ___ به زودی بهرام به ایران بر میگرده

. ساشا دستشو روی شونم گذاشت ، حالا کامل توی بغلش بودم

. لحظه ای احساس کردم قلبم لرزید

. شاهو پوزخندی زد

. چه عجب آقا دل کند و قراره برگرده +

درسش تموم شده و باید برگرده ، دیشب باهم صحبت می کردیم ، گفت تا آخر هفته ی ___

. آینده ایران میاد و برای همیشه میمونه

. نا محسوس خودم و بیشتر سمت ساشا کشیدم

لحظه ای نگاهم کرد اما چیزی نگفت ،

..... حالا جام خوب بود

[رمان ویدیا, [02:38 15.05.17]

پارت_#115

. بیهو احساس کردم دست ساشا اروم اروم رفت زیر موهای بلندم

. حالم یه جوری شد

. دستای گرمش که به گردنم رسید لحظه ای نفسم حبس شد

. آرام و نوازش گونه پشت گردنم دست می کشید و تا لاله ی گوشم پیش می رفت

. گونه هام گل انداخته بودن

. با صدای خدمتکار که همه رو برای شام دعوت کرد از جام بلند شدم

.. ساشا نفسشو داد بیرون

. انگار حالش خوب نبود

. رفت سمت میز شام

قدمی برداشتم که کسی محکم بهم تنه زد ،

. کنترلمو از دست دادم و روی مبل افتادم

. صدای خنده ی نازیلا و شهلا بلند شد

. شاهو پوزخندی زد

نمیتونی صندل پاشنه دار بپوشی ، چرا میپوشی ؟؟؟؟ _

. با نفرت نگاهی بهش انداختم

. کسی زیر بازوم و گرفت

. سرم و بلند کردم نگاهم به خانوم بزرگ افتاد

. لب زد : __ پاشو عزیزم ، بیشتر مراقب خودت باش

. بغض نشست تو گلوم ، دستی به لباسم کشیدم . - ممنون

. رفتم سمت میز ، کنار ساشا نشستم

. اشتهای نداشتم

. کمی با غذا بازی کردم

. فکرم درگیر فردا بود

. فردا همه چیز مشخص میشد

. بعد از شام رفتم بالا ، حوصله ی توی جمعشون نشستن و نداشتم

. لباس خواب کوتاهی پوشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم و ملاحظه رو انداختم روی پاهام

. چشمامو بستم ، ساعتی نشده بود که صدای بازو بسته شدن در اومد

. احساس کردم کسی کنار کاناپه روی زمین نشست

. چشمامو باز نکردم ، دستی آروم موهامو کنار زد

. سر انگشتای دستش که روی بازوی لخم نشست ، لحظه ای مور مورم شد

یهو دستش و انداخت زیر زانو هام و یه دستش زیر سرم از روی کاناپه بلندم کرد ،

..... تند چشمامو باز کردم که نگاهم به

[رمان ویدیا, [15.05.17] 02:38]

پارت_116#

نگاهم ساشا افتاد

لحظه ای نگاهم کرد و

گفت دور برت نداره دیدم اونجا

اذیتی گفتم روی تخت بخوابونمت

سرمو توی سینه ی برهنه اش فرو کردم

انقد به من نجسب_

دماغم و به نوک سینه اش چسبوندم

یهو ولم کرد جیغی کشیدم و از

گردنش محکم گرفتم سرش روی صورتم خم شد

قیافه ام رو مظلوم کردم ولم نکن_

ابرویی بالا انداخت برام چیکار میکنی تا ولت نکنم؟_

نگاهش و به نگاهم دوخت

سرم و بالا

بردم و تند روی لبش و بوسیدم فقط

نگام کرد و بدون هیچ حرفی روی تخت گذاشتم

از م فاصله گرفت رفت پشت پنجره

(وا چرا بیهو اینطوری شد؟)

از روی تخت پائین اومدم و پشت سرش ایستادم

دستم و بردم جلو روی شونش گذاشتم با صدای گرفته ای گفت: برو بخواب

ساشا؟ _

گفتم برو بخواب _

نفسمو بیرون دادم و سرجام دراز کشیدم اما هنوز گرمیه تنشو حس میکردم

نمیدونم چرا دارم حس میکنم نسبت به این مرد حس هائی پیدا میکنم

کم کم چشمم گرم شد

صبح با هول بیدار شدم نگاهی به ساشا که با فاصله ازم خوابیده بود کردم

تند از تخت پائین اومدم لباس مناسبی پوشیدم از اتاق بیرون اومدم

برای ساشا صبحانه آماده کردم و با سینی به اتاق برگشتم حوله به دست از سرویس بهداشتی بیرون اومدم

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر

با تعجب گفت: صبح توأم بخیر

برات صبحونه آوردم _

...و سینی رو روی میز عسلی گذاشتم ساشا روی کاناپه نشست براش لقمه گرفتم

[رمان ویدیا, [02:38 15.05.17]

پارت_#117

با تعجب لقمه رو از دستم گرفت

خودم میخورم بدم میاد کسی بهم لقمه بده بچه نیستم _

باشه _

ساشا صبحونشو خورد و رفت شرکت

نگاهی به ساعت انداختم چیزی تا او مدنه شبیم و عمه اش نمونه بود

با استرس طول و عرض اتاق و طی کردم

کلافه از اتاق بیرون او دم

با صدای زنگ قلبم زیرو رو شد دستام سرد شدن از پله ها پائین رفتم

خدمتکار با دیدنم گفت: خانم با شما کار دارن

راهنمائیشون کن بیان داخل _

بله خانوم _

و خدمت کار رفت خانوم بزرگ سوالی نگام کرد

دوستم اومه دیدنم _

سری تکون داد

شبیم و عمه اش وارد سالن شدن لبخند پر استرسی زدم

شبیم بغلم کرد زیر گوشم گفت: بابا اینجا کجاست؟

آدم خوفش میگیره

هییس می شنون-

با لبخند به عمه ای شین رو کردم خوش اومدین و روبوسی کردم

ممنون عزیزم_

دعوت به نشستن کردمشون

خدمتکار رفت قهوه وکیک آورد

همه اش دلم میخواست زودتر بریم بالا تو اتاق تا با عمه اش راحت صحبت کنم

ویدیا اتاق و نشونمون نمیدی؟_

با لبخند به شبنم نگاه کردم چقدر این دختر فهمیده بود فهمید پیش خانوم بزرگ معذبم

نگاهی به خانوم بزرگ انداختم

ببرشون به اتاق عزیزم_

از جام بلند شدم شبنم و عمه اش هم پا شدن باهم به سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم در اتاقو باز کردم باهم وارد شدیم

شبنم نفسش و آزاد کرد کلاهشو از سرش برداشت

وای تو چطور اینجا زندگی میکنی؟ داشتم خفه میشدم_

شبنم_

راست میگم دیگه عمه _

عمه اش لبخندی زدو گفت: خب عزیزم مشکلات چیه؟

[رمان ویدیا, [15.05.17 02:38

پارت_#118

اشاره به کاناپه کردم ،

...!میشه بشینین -

. بله عزیزم +

. شبنم و عمه اش روی کاناپه نشستین

. روی صندلی گهواره ای روبروشون نشستم

. دستامو قلاب هم کردم

. ویدیا بگو دیگه جون به لب شدیم __

لبم و خیس کردم ،

چطور میشه که دختری شب اول ازدواجش هیچ خون بکارتی نداشته باشه ؟؟؟؟ -

. عمه ی شبنم نگاهی بهم انداخت

و تو نداشتی ! درسته ؟؟؟؟ +

سرم و پایین انداختم

. بله متاسفانه -

خانواده ی همسرم فکر میکنن من قبلا با کسی بودم ،

الان میخوام بدونم چرا شب اول ازدوایم خونی دیده نشده ؟؟؟؟؟

چه مدتی از ازدواجتون میگذره ؟؟؟ +

و چند بار رابطه داشتین ؟؟؟

. تقریبا 5 ماهی میشه ، فقط دوبار رابطه داشتیم -

. شب اول و فرداش

. از جاش بلند شد

. روی تخت دراز بکش معاینه ات کنم +

برای چی ؟؟؟؟؟ -

. لبخندی زد

ترس نداره عزیزم باید بدونم علتش چی بوده یا نه ؟؟؟ +

. نگاهی به شبنم انداختم

. من رومو اونور میکنم __

. رفتم سمت تخت و پرده های حریر دو طرف تخت و انداختم

با استرس ساپورتو دامن کوتاهم و در اوردم و روی تخت دراز کشیدم و ملاحظه رو روم

. انداختم

. قلبم از ترس و استرس تند تند میزد

. عمه ی شبنم دستکش به دست اومد روی تخت

. حدس میزدم به اینا نیاز داشته باشیم ، مجهز اومدم +

. لبخندی زدم

. یه بالشت بزار زیر پایین تنه ات +

. بالشتی برداشتم و زیرم گذاشتم

ملاحظه رو داد بالا از خجالت چشم هام و بستم ،

. دستش که به بدنم خورد آخ خفه ای گفتم

. پاتو باز کن +

. دستامو مشت کردم

. کمی احساس درد کردم

[رمان ویدیا, 15.05.17 02:38]

پارت_119#

. میتونی بلند شی +

. و از تخت پایین رفت

. دامنم و پوشیدم و با استرس نگاهی بهش انداختم

با دست به در سرویس بهداشتی اشاره کرد ،

میتونم برم دستامو بشورم ؟؟؟؟ +

!..بله.... بله -

. و درو بر اش باز کردم

. دستاشو شست و بیرون اومد

شیرین جون مشکلم چی بود ؟؟؟ -

ببین عزیزم تو هیچ مشکلی نداری و اینطور که من تشخیص دادم پرده ی بکارت شما +

. ارتجاعی هست

یعنی چی ؟؟؟؟ -

یعنی این که شما پرده داری اما خون نداره ، +

ارتجاعی فقط از طریق دخول فهمیده میشه و هیچ لک یا خونی دیده نمیشه و با دخول کش

. میاد و چون شما رابطه ی دیگه ای نداشتی ، تشخیصی خیلی راحت بود

. متأسفانه مردم ما دیدگاهشون از دختر باکره ، یعنی شب اول ازدواج خون داشته باشه

. و خیلی ها به خاطر همین اتفاق ساده ، فاحشه خونده میشن

. باز خوانواده ی همسر شما خوبه برخورد بدی نداشتن

. پوزخندی زدم

ممنون که اومدین، میشه یه برگه مبنی بر این که من بکارت داشتم بدین ؟؟؟؟ -

. بله عزیزم +

. دست توی کیفش کردو توی برگه ی ویزیتش چیز هایی نوشت و مهر زد

. برگه رو طرفم گرفت

خیالت راحت باشه نصف مردم تهران من و میشناسه و مهر من تایید بر اینه که شما باکره +

. بودی

چطور لطفتونو جبران کنم ؟؟؟؟ -

خندید

کاری نکردم عزیزم امیدوارم مشکلات حل بشه ، +

. اگه بخوای میتونم بهشون توضیح بدم

. آره ویدیا بزار عمه بهشون بگه ___

سری تکون دادم

. به خانم بزرگ بگین -

. کیفش و برداشت و باهم از اتاق بیرون اومدیم

....هنوز باورم نمیشد ، بیگناه قصاص شده باشم و انگ هرزگی بهم زده باشن

[رمان ویدیا, [17.05.15 02:38

پارت_120#

حالا که فهمیده بودم تمام این مدت بی گناه قصاصم کردن ،

.از همشون نفرت پیدا کردم و شدم یه ادم کینه ایی

. دلم حتی از پدر رو مادرم هم گرفت

. می تونستن بیان و کاری برام بکنن ، فقط ابروشون برایشون مهم بود نه من

. خانم بزرگ مثل همیشه در حال مطالعه ی کتاب بود

. با دیدن ما کتابش رو بست و روی میز کنارش گذاشت

شیرین جون لبخندی زده نگاهی به من انداخت که چشم هامو بازو بسته کردم به معنی این که شروع کنید

. ببینید خانم بزرگ شما و بقیه دچار سوء تفاهم شدین +

خانم بزرگ سوالی نگاهی بهم انداخت

شما راجب چی صحبت میکنید؟؟؟ _

. شیرین جون ادامه داد

راجب این که شما و بقیه فکر میکنید ویدیا قبل از ازدواجش +

با کسی بوده ،

اما اینطور نیست و ویدیا باکره بوده ،

. اما اگر خونی دیده نشده ، فقط به خاطر نوع پرده اش بوده

. و توضیح کامل و راجب به پرده به خانم بزرگ داد

. نگاهم به خانم بزرگ بود

. کمی ناراحت به نظر می رسید

. وقتی حرفای شیرین جون تموم شد

خانم بزرگ گفت : پس ویدیا از شما خواسته اینجا بیاین به خاطر همین موضوع؟؟

بله به نظر شما ایرادی داره؟؟ +

. نه اما باید مارو در جریان میذاشت _

از خانواده ی تحصیل کرده ای مثل شما متعجبم که چطور این مدت عروستون رو پیش +

یه پزشک زنان نبردین؟؟

فکر نمیکنم مسایل خانوادگی ما به شما مربوط بشه ، _

. ممنون از اینکه اومدین

. حالا میتونید برید

. خانم بزرگ علنی داشت شبنم و عمه اش رو بیرون میکرد

..... شیرین جون لبخندی زد و از جاش بلند شد

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_121#

. از جام بلند شدم و تا کنار در سالن همراهیشون کردم

. موقعی خداحافظی ، شرمنده سرم و پایین انداختم

!.. بیخشید فگر نمیکردم انقدر باهاتون بد برخورد کنن -

. شیرین جون دستشو روی دستم گذاشت

. عیب نداره عزیزم +

. خیلی لطف کردین اومدین -

. بعد از خداحافظی با شبنم و عمه اش به سالن برگشتم

. خانم بزرگ توی فکر فرو رفته بود

. دیگه موندن توی این عمارت فقط خفت و خاری بود

اما باید قبل رفتن به این خانواده و شاهویی که با خفت انگ هرزگی رو بهم زد ثابت

. میکردم که من پاک بودم

چمدون کوچکی برداشتم کمی لباس توش چیدم ،

. رفتم حموم دوش گرفتم

. موهامو نم دار جمع کردم و کت شلوار مشکی پوشیدم

. آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم

نگاهی به ساعت انداختم چیزی به اومدن مردهای این عمارت نمونه بود

. از اتاق بیرون اومدم و روی صندلی طبقه ی بالا که به سالن پایین دید داشت نشستم

. نگاهم رو به در دوختم

چند دقیقه بیشتر نشده بود که در سالن باز شدو آقا بزرگ مثل همیشه با ابهت وارد سالن

شد .

. بعدش شاهو بعد سانشا

. برگه ی شیرین جون و که تصدیق میکرد من باکره بودم رو برداشتم

. با قدم های محکم از پله ها پایین اومدم

. صدای پاشنه ی کفش هام توی فضا پیچید و باعث شد تا همخ برگردن و نگاهی به پله ها بندازن

شاهو پوزخندی زدو

گفت : عقده ی دیده شدن داری ؟؟؟؟

..... نه آقای زرین امروز اینجام تا جواب تمام حقارت هایی که شده ام رو بگیرم -

[رمان ویدیا, [16.05.17] 01:22

پارت_122#

. با تمسخر سری تکون داد

خوبه خوبه ، ببینم چطوری میخوای بگیری ؟؟؟؟ +

برگه ی توی دستم و بالا آوردم و گفتم : - این همون چیزی هست که شما ها هیچکدومتون

. نخواستین دنبالش رو بگیرین و فقط مهر هرزگی به من زدین

. ساشا از جاش بلند شدو برگه رو از دستم کشید

آقا بزرگ عصاشو کوبید زمین

درست صحبت کن ببینم داری چی میگی ؟؟؟؟ __

! تا اومدم چیزی بگم خانم بزرگ گفت : _ این برگه نوشن میده ویدیا باکره بوده

شاهو پوزخند صداداری زد . - با اجازه ی کی رفته بود دکتر ؟؟؟؟

از کجا معلوم جعلی نباشه ؟؟؟

. دست به سینه شدم

فک کنم اسم خانم شیرین تاج دین به گوشتون خورده باشه ؟؟؟

من نرفتم ،

ایشون اومدن و این برگه نشون میده شما به خاطر خودخواهی خودتون ،

. باعث بی آبرویی من شدین . من از هیچکدومتون نمیگذرم

آقا جوون از جاش بلند شد ،

. با قدم های محکم اومد طرفم

. از ترس قدمی عقب برداشتم

... ادامه بده ___

با ترس گفتم - انقدر شنیدن حقیقت براتون سخته ؟؟؟؟

. صدای سیلی که به صورتم خورد ، توی سرم اکو شد

دستم و روی صورتم گذاشتم . و نگاه مرد میانسالی انداختم که همه روی اسمش قسم

. میخوردن

. اما به خاطر شنیدن حقیقت ، دست روی یه زن بلند کرده بود

. قدمی به عقب برداشتم

. من از این خونه میرم -

آقا بزرگ ___ جرأت داری قدمی از این عمارت بیرون بزار ،

دفعه آخرت باشه راز این خونرو پیش غریبه ها برملا میکنی ،

. سمت پله ها دویدم ، وارد اتاق شدم

. چمدون کوچیکمو برداشتم

!... حالا حتما پدر قبول میکنه تا به خونه برگردم

....یهو در اتاق باز شد

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_123#

.. ساشا وارد اتاق شد

درو بست و بهش تکیه کرد

?.جایی تشریف میبرین_

..دارم برمیکردم خونه ی پدریم_

؟با اجازه ی کی داری میری_

فکر نکنم نیاز به اجازه داشته باشم_

بیهو عصبی برگه رو به سمت پرت کرد

؟چیه ها فکر کردی اینقدر بی غیرتم یا نه نکنه این برگه رو گرفتی تا شاهو دوباره بهت نگاه کنه اره_

درست صحبت کن_

با دو قدم بلند خودشو رسوند بهم و

یقم رو گرفت

لامصب تو بگو چطوری صحبت کنم_

؟تو جای صحبتی هم برای من گذاشتی

..من که قبولت کردم وقتی که خانواده ات قبولت نداشتن

..چون نمیتونم باهات باشم

صداش می لرزید

چشمای رنگیش دو دو میزد و سینه اش عصبی بالا پایین میشد

اون شاهو تورو مثل آشغال از زندگیش بیرون کرد_

..من اون گواهی رو فقط برای این گرفتم تا به همتون ثابت کنم من پاک بودم و هستم_

?/هه الان به نظرت اونا فهمیدن و مدال بهت میدن_

یقه ام رو از توی دستش کشیدم

برام مهم نیست ساشا_

چمدونم و برداشتم و رفتم سمت در اتاق

..دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش

..سرشو توی گردنم فرو کرد و بوسه ای پر حرارت زیر لاله ی گوشم زد

..لحظه ایی حس کردم قلبم زیر و رو شد

...با دوتا دستش صورتمو قاب گرفت

..سرشو خم کرد چشم هاش بسته بود و گوشه لبمو بوسید و پشت بهم کرد

..از کاراش سر در نمی اوردم

..بغض نشستم تو گلوم

..دلم حتما برای این مرد تنگ میشد

.... با پایهای لرزون رفتم سمت در و در اتاق و باز کردم نگاه اخری به ساشا انداختم هنوز پشت به من رو له پنجره ایستاده بود

..از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه ی شاهو شدم

? به به داری میری به سلامتی_

به تو ربطی نداره_

...مچ دستمو چسبید و محکم پیچوند

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_#124

.بهت گفته بودم گنده تر از دهنه حرف نزن و کاری نکن_

. دستم و ول کن_

نخوام چیکار میکنی؟_

.تو یه پست و عوضی بیشتر نیستی_

. با پشت دست کوبید تو دهنم ، شوری خون رو تو دهنم احساس کردم با نفرت نگاهش کردم

گلمو سفت چسبید

. به من اونطوری نگاه نکن +

پوزخندی زدم بهتره با نازیلا جونتون خوش باشین آقای عاشق پیشه _

فشار دستشو بیشتر کرد داشتم خفه

میشدم.

شب خواستگاری اگر تو نبودى من بودم _

بذار یاد آورى کنم که تو خودت قبول کردى هر اتفاقى هم توى این عمارت برات بیوفته

تو باز تو این اینجا مى مونی یادت که نرفته؟

. من چیزی یادم نیست _

پاشو گذاشت لای پاهام و بهم نزدیک

. شد

. نگاهی به کل صورتم انداخت

من یادت میارم . تو حق نداری پاتو از _

. اینجا بیرون بذاری

. و سرش و خم کرد که صدای سانشا اومد

فریاد زد چه خبره اینجا؟ _

با ترس به سانشا نگاه کردم ، شاهو با

. خونسردى ازم فاصله گرفت

یهو سانشا

یقشوو محکم چسبید

تو به زن من چیکار داری؟_

شاهو دستش و روی دست سانشا گذاشت

. کاریش ندارم آروم باش_

. اما سانشا عصبی داد زد

. خودم دیدم چی داشتی بهش میگفتی_

. سانشا آروم باش من با این کاری ندارم_

. بهش نزدیک نشو_

. شاهو عصبی زد تخت سینه ی سانشا

از چی می ترسی ؟ این برای تو زن_

نمیشه اشتباه کردی از اول هم قبول

کردی باهات ازدواج کنی . تو که

...نمی تونی

. هنوز حرفش تموم نشده بود که سانشا کشیده ای زد

هین بلندی گفتم و دستم را روی دهنم گذاشتم

[رمان ویدیا, 16.05.17] 01:22

پارت_125#

تو الان چیکار کردی؟_

کاری کردم که باید چند ماه پیش می کردم_

تو بخاطر این روی من دست بلند کردی؟_

اینی که تو داری میگی زن منه_

هه زنت . آخه تو اصلا میدونی زن چیه؟_

نه تو فقط میدونی . زن برای تو یه زیر خوابه_

خفه شو ساشا_

نخوام بشم چی ؟ فکر کردی من نمیدونم اطرافم چه خبره ! تو بهتره حواست و جمع کنی و زن خودتو بپای_

. با این حرف ساشا یهو شاهو به سمتش هجوم آورد

با کف دست زد تخت سینه اش ، لحظه ای نگاهم به فاصله ی کم ساشا و پله افتاد

تا اومدم بگم ساشا مراقب باش ؛ پاش به لبه ی پله اول گیر کرد و با سر پرت شد پایین

.جیغی زدم و روی زمین نشستم

.صدای ای وای گفتن شاهو رو شنیدم

.و تجمع افراد خانواده پایین پله ها با ترس و شوک به ساشایی که غرق خون بود نگاه کردم

.اشک از چشمام سرازیر شد

:صدای داد بهزاد که میگفت

.دکتر خبر کنید_

. باعث شد از شوک بیرون بیام

. از نرده ها گرفتم و از جام بلند شدم

.همش تقصیر من بود . با قدم های لرزون از پله ها پایین اومدم

.خانم بزرگ کنار جسم پر از خون ساشا نشست

پام به پله اخر نرسیده بود که صدای داد اقا بزرگ بلند شد

. همش تقصر توئه با اومدنت فقط نحسی رو آوردی توی این خونه_

وای به حالت بلایی سر نوه ام اومده باشه تا ابد توی همین زیر زمین باید زندگی کنی

بلندش کنید باید به بیمارستان ببریم

خواستم برم سمتش که اقا بزرگ گفت

تو بمون تا تکلیفت رو روشن کنم_

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_#126

قبل اینکه دکتر بیاد ، بهزاد وشاهو ، سانشا رو بلند کردن وهمه باهم به بیمارستان رفتند

. با تنی خسته روی پله ها نشستم

. نگاهم به خونی که از سر سانشا ریخته بود و حالا تمام سرامیک های سفید و قرمز کرده بود خیره موند

...اشکم جاری شد؛اگر سانشا بمیره

دستم و روی صورتم گذاشتم و سرم و تکون دادم تا فکرای بد از سرم برن

یاد چند دقیقه پیش که بوسه ای کنج لبم گذاشته بود افتادم

. باصدای بلند گریه کردم

خدایا چرا اینطور شد؟ چرا نمی تونم از این عمارت نفرین شده برم؟

.هراسون از جام بلند شدم

.خدمه سرامیک ها رو تمیز کرده بودند.کف سالن خیس بود

.بی توجه خواستم برم که پام سر خورد ، محکم زمین خوردم

. عصبی و پریشون مشتی زدم با کمر درد از جام بلند شدم

.دلم مثل سیر و سرکه بود ، آرام قرار نداشتم

. همه اش لحظه افتادن ساشا جلوی چشمم می اومد

.ساعت ها توی سالن راه رفتم ، اشک ریختم نمی دونستم ثابت کردن به باکره بودن این همه بلا به دنبال داره

. در سالن باز شد

. قامت خمیده ی اقا بزرگ که شاهو زیر بازوشو گرفته بود . تو چارچوب در نمایان شد

ترسیده از جام بلند شدم

. شاهو اقا بزرگ و برد اتاقش

. نازیلا و شهلا وارد سالن شدن

نازیلا پوزخندی زد و گفت

دلت خنک شد ، اون بدبخت و راهی بیمارستان کردی الان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه تو اینجا برای خودت _
راست راست راه برو

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_#127

چرخیدم سمتش

... ازت نخواستم راجب زندگیم نظر بدی ! اونی که سانشا رو_

یهو شاهو عصبی اومد سمتم ، مچ دستمو گرفت کشید

. چیکار می کنی ؟ دستمو ول کن_

خفه شو_

. پرتم کرد تو اتاق در و بست . قدم به قدم اومد سمتم_

. هر قدمی بر می داشت یک قدم عقب تر می رفتم

. انقدر عقب عقب رفتم که کمرم به بدنه تخت خورد

. توی دو قدمیم ایستاد عصبی دستش و سمتم گرفت

. وای به حالت بقیه بفهمن که ساشا رو من هول دادم . نه تو فهمیدی_

شوکه نگاهش کردم _

منظورت چیه؟_

پوزخندی زد دست به سینه شد

. واضحه نفهمیدی؟ تو با شوهرت دعوات شد و هولش دادی_

. عصبی پوزخندی زد

. منم بی دست و پا هر چی تو بگی میگم چشم؟ نخیر آقا کور خوندی_

. باخونسردی دستشو توی جیب شلوارش کرد شونه ای بالا انداخت

. تو شاهدهی نداری که ثابت کنه کار تو نبوده_

. ساشا خودش میگه _

. هه . اون فعلا تو مرگ و زندگی خودش مونده_

. بعد خم شد روم که ترسیده دستامو جلوی صورتم گرفتم

قهقه ای زد

. اوخی می ترسی از من ؟ خوبه خوبه بایدم بترسی چون روزای خوبی برات نمی بینم_

. انگشت اشاره اش را گرفت ستم

وای به روزگارت بفهمم که کلمه ای حرف زدی ، روزگارت و بدتر از این می کنم .شاید دیگه ساشایی هم نباشه تا سنگتو به سینه _
بزنه .

. چرخید از اتاق بیرون رفت

.سر خوردم و روی زمین نشستم

[رمان ویدیا, [16.05.17 01:22

پارت_#128

. سرم را توی دستام گرفتم

. اگر بلایی سر ساشا بیاد

. هیچ وقت از این عمارت خلاصی ندارم . بس که دلشوره دارم حالت تهوع بهم دست داد

توی خودم مجاله شدم . و همونطور خوابم برد

. با بدن درد چشمامو باز کردم با دیدن روشنی هوا تند از جام بلند شدم که رگ های گردنم گرفت

. اما بی توجه از اتاق بیرون اومدم

. خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود

. آبی به دست و صورتم زدم

: با دیدن مونس خانوم که سرکار گر همه بود تند گفتم

مونس خانم بقیه کجان؟ _

. نگاه چپکی بهم انداخت

. آقابزرگ دارن استراحت میکنن بقیه بیمارستان رفتند _

. سری تکون دادم

. باید قبل اومدن شاهو با آقابزرگ صحبت می کردم

. با قدم های لرزان رفتم به سمت اتاق آقابزرگ . دو تا تق به در زدم

:باصدای ضعیف آقابزرگ که گفت

بیا تو _

. در آروم باز کردم ، وارد اتاق شدم

. آقابزرگ روی تخت دراز کشیده بود

. قلبم تند تند می زد ؛ استرس داشتم . سرم و پایین انداختم

برای چی اومدی اتاق من؟ _

. سرمو بلند کردم

. می خوام باهاتون حرف بزنم _

چه حرفی بزنی در حالی که پسر دسته گلمو راهی بیمارستان کردی ! حرفی هم مونده؟ _

. اما آقا بزرگ من بی تقصیرم _

هه آگه تو بی تقصیری پس الان ساشا تو بیمارستان چیکار میکنه؟ _

با بغض نالیدم

. به جون مادرم کار من نبود _

. از جاش بلند شد

یعنی چی که کار تو نبود پس کار کی بود؟ _

. بگم باور نمی کنیدی _

. دستش و به لبه تخت گرفت

. حرفت و کامل بزن_

... آقابزرگ سانشا و شاهو باهم_

. مکئی کردم

_ باهم چی ؟_

... باهم دعواشون شد شاهو رو سانشا هول داد_

[رمان ویدیا, 16.05.17] 01:22

پارت_ #129

. عصاشو گرفت طرفم

. حواست و جمع کن دختر جان داری چی میگی_

. بیهو در اتاق باز شد

. به عقب برگشتم با دیدن شاهو احساس کردم رنگ از روم پرید نگاهی اول به من و بعد به آقابزرگ انداخت

: آقابزرگ گفت

شاهو این داره چی میگه؟_

. آقابزرگ هرچی این گفت و نباید که باور کنید_

. آقابزرگ نگاه دقیقی بهش انداخت

تو مگه میدونی چی میگه؟؟؟

شاهو هول کرد

:که اقا بزرگ گفت

. شاهو من بزرگت کردم_

. شاهو سرش پایین انداخت

وای به من که چی تربیت کردم . برادر برادرشو بکشه_

. اما من نمی خواستم اینطوری بشه_

. بسه نمی خوام صدایی بشنوم بیرون ، هردوتاتون بیرون_

. شاهو قدمی برداشت

. آقابزرگ دستشو رو قلبش گذاشت

. نزدیک نیا برو بیرون با هر دوتونم_

. اما آقابزرگ شما حالتون خب نیست_

. گفتم بیرون_

. ترسیده از اتاق بیرون اومدم . شاهو در اتاق بست

. دستمو کشید

آخر زهرت و ریختی؟ آره کار خودت کردی؟_

. من فقط حقیقت گفتم_

. حقیقت و بهت نشون میدم حیف الان کار دارم_

. از خونه رفت بیرون . دستی به مچ دستم کشیدم

. حالا کمی سبک شده بودم . اما هنوز نگران ساشا بودم

الان حالش چطوره؟ بهشو اومده یا نه؟

. ظهر خدمه رفت تا آقا بزرگ و برای ناهار بیدار کنه که نیومد

. کمی نگران حال این پیرمرد شدم

. بعد از ظهر بود که خانم بزرگ با صورتی خسته وارد سالن شد

. تند رفتن سمتش

. خانم بزرگ نگاهی بهم انداخت ، سرشو تکون داد رفت سمت اتاقشون

با نگاهم رفتنش و دنبال کردم

هنوز کنار در سالن ایستاده بودم که

. لحظه ایی نگذشته بود که صدای فریاد خانم بزرگ بلند شد

[رمان ویدیا, [16.05.17] 01:22

پارت_#130

. هراسون سمت اتاق رفتم بقیه هم اومدن

. بهزاد در اتاق و باز کرد

. خانوم بزرگ کنار تخت روی زمین نشسته بود

: با دیدن ما فریاد زد

.....بدبخت شدیم آقا_

. دیگه نتونست ادامه بده

. بهزاد وارد اتاق شد

. رفت سمت آقا بزرگی که انگار اروم خوابیده بود

همین که به آقا بزرگ دست زد

. با اون یکی دستش زد رو سرش و روی زمین نشست

. صدای شاهو از پشت سرمون بلند شد

چی شده ؟؟؟؟ +

بهزاد نگاهی به شاهو انداخت

!..... بدبخت شدیم ، آقا بزرگ _

. شاهو با قدم های محکم رفت سمت تخت + پاشو زنگ بزن دکترش بباد

... اما داداش _

..... خفه شو بهزاد +

بهزاد از اتاق خارج شد

. اما من وای من سر خوردم و کنار در نشستم ***

. دکتر آقا بزرگ زود خودشو رسوندو با دیدن آقا بزرگ سری تکون داد

سکته کردن توی خوابشون چطور شما نفهمیدین ؟؟؟؟ _

شاهو پهو با غضب اومد سمتم از موهام گرفت

دختره ی عوضی آقا جوونم و تو کشتی ، +

بس نبود ساشارو راهی بیمارستان کردی ؟؟؟؟

. دستمو روی دستش که موهامو گرفته بود گذاشتم

من کاری نکردم سرمو فشار داد -

تو کاری نکردی ؟؟؟؟ +

! الان بهت نشون میدم

دکتر اومد سمتمون

شاهو داری چیکار میکنی پسرم ؟ _

.... آقای شفایی شما نمیدونین این دختر با اومدنش بد بختی و فلاکت آورد تو زندگی ما +

. و کشون کشون از سالن بیرون آوردم

. پرتم کرد روی زمین ، لگدی محکم به پهلو زد

. سرمو بلند کردم و خیره نگاهش کردم

تو مقصر مرگ آقا بزرگی فهمیدی تو ؟ +

. بیهو سمتم پورش آورد

..... جیغی زدم و دستم و روی صورتم گذاشتم

[رمان ویدیا, [18:02 18.05.17]

پارت_#131

. لگدی به سینه ام زد و از موهای بلندم گرفت

نفس زنان کنار گوشم غریب

+ بد بخت روزای بدت از الان شروع شده ،

. ساشا که مثل پیه مرده است

آقا بزرگیم دیگه نیست ،

. این عمارتو اون شرکت همه و همه ماله منه ، تو ام میشی کنیز زخم

. صدای ضعیف خانوم بزرگ از پشت سرمون اومد

. شاهو ولش کن الان وقت این کارا نیست _

شاهو ولم کردو از جاش بلند شد

. خانوم بزرگ نگاهى بهم انداخت

. نگاهش ديگه اون مهربونى قبلو نداشت

. تو ام برو آشپزخونه کمک بقيه خدمه ها _

. از جام بلند شدم تا شب کل خونه پر مهمون شد

. صدای جیغ و گریه بود که از هر طرف می اومد

. عکس بزرگ آقا بزرگ در راس مجلس بود

. نگاهش هنوز ابهت داشت

. جنازه ی آقا بزرگ و به سرد خونه منتقل کردن

. نگاهم به عکس دوختم

اشک توی چشم هام حلقه زد

. صدای مونس از پشت سرم بلند شد

چرا اونجا ایستادی ؟؟؟؟ +

. زود باش برو دیس خرما و حلوا رو ببر

. دستی به زیر چشم هام کشیدم

. دیس حلوا رو برداشتم

شاهو کت و شلوار مشکی پوشیده بود و روی صندلی که یه روزی آقا بزرگ روش

. می نشست ، نشسته بود

. خانم بزرگ حال ندار بودو همه اش گریه می کرد

. اون سه تا عفریته هم انگار نه انگار بهترین لباس های مشکیشون تنشون بود

. پدر و مادرم هنوز نیومده بودن

. چقدر دلتنگشون بودم

. حلوارو بین مهمونا پخش کردم

نگاه فامیل های آقا بزرگ روم سنگینی میکرد و برام آزاردهنده بود

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت_132#

. سه روز از مرگ آقا بزرگ میگذره

. ساشا هنوز بهوش نیومده ، حتی نمیزارن برم دیدنش

. امروز قراره بهراد برگرده

. همه آماده شدن تا فرودگاه برن

. این روزا کارم شده بشور بساب

خسته روی میبل نشستم ،

شاهو با دیدنم پوزخندی زد

. گفت : بهت گفته بودم با من بازی نکن

. سرم و چرخوندم تا چهره ای منحوسشو ببینم

. همین که سوار ماشیناشون شدن تند رفتم سمت اتاقم

یه مانتو دم دستی پوشیدم ، از تراس پایین اومدم و پاورچین پاورچین سمت در باغ رفتم

. تند از در زدم بیرون

تا خیابون اصلی دوییدم

دستمو بلند کردم

. آقا درست -

. آدرس بیمارستانو دادم

. از ماشین پیاده شدم

میشه همینجا ایستین تا برگردم ؟؟؟ -

.... باشه +

پا تند کردم سمت بیمارستان ،

. از بخش اتاق ساشا رو پرسیدم

. ICU پرستار گفت : بخش مراقبت های ویژه

. با قدم های بلند رفتم سمت اتاقش

. هرچی به اتاقش نزدیک تر میشدم دلهره ام بیشتر میشد

. پشت شیشه ایستادم

. نگاهم به قامت بلند ساشا افتاد

کلی دستگاہ بهش وصل بود

. بغضم شکست و اشکام روی گونه ام جاری شد

. آروم لب زدم :- زود خوب شو خواهش میکنم

. پرستاری از اتاق بیرون اومد

. رومو اونور کردم و از بیمارستان خارج شدم

. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی پدریم و دادم

. باید برای آخرین بار شانسمو امتحان میکردم

. ماشین کنار خونه ی پدریم ایستاد

. همین که از ماشین پیاده شدم ، ماشین بابا پیچید توی کوچه

. سرجام ایستادم

بابا ، با دیدنم از ماشینش پیاده شد

. قدمی سمتش برداشتم

برای چی اومدی اینجا ؟؟؟؟؟ -

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت_133#

بابا منم ویدیا! چرا اینطوری رفتار می کنیدی احساس می کنم دخترتون نبودم_

بابا کلافه شد

برای چی اومدی ویدیا؟_

قدمی سمتش برداشتم

...بابا من_

سرمو پایین انداختم

من... دختر بودم، باور کن دکتر خودش گفت_

خوب؟_

سرمو بلند کردم و با تعجب به بابا نگاه کردم

یعنی چی بابا؟ شما مگه نمی خواستین بدونین من اشتباهی مرتکب نشدم و بی گناهم_

فهمیدم ویدیا اما نمی خوامی که جدا بشی؟_

بابا من اون عمارت دوست ندارم_

این حرفا چیه ویدیا؟ الان که شوهرت بهت نیاز داره داری تنهاتش میداری؟ من جلو مردم چطور سرمو بلند کنم وبگم دخترم _ شوهرش تو کما هست و ازش جدا شده، برگرد سر خونه زندگیت

بابا_

همین که گفتم. مادرتم با ندیدنت کنار اومده_

تو میدونی تو خاندان ما طلاق بی ابروییه ماشالا بهترین خانواده ای شوهر داری پس بمون زندگیتو بکن

سری از روی تاسف برای تفکر پدرم تکون دادم

قدمی عقب برداشتم. چشم هام پر اشک شد

باشه بابا میرم. اما یادت باشه دیگه منو نمی بینید. فکر کنید ویدیا مرده، دیگه نه مرده نه زنده ام براتون مهم باشه_

صورتتم خیس از اشک بود.

پا تند کردم و سریع سوار ماشین شدم

آدرس عمارت دادم. تا رسیدن به عمارت فقط اشک ریختم

کرایه تاکسی رو حساب کردم.

نگاهی به عمارت که برام طلسم شده بود انداختم

با کلیدی که همراه بود درو باز کردم و آروم وارد باغ عمارت شدم

خدا رو شکر انگار هنوز نیومده بودن

آروم رفتم سمت پنجره ی بلند سالن تا ازش بالا برم

دستم و لبه ی پنجره گذاشتم و خواستم برم بالا که دستی نشست رو شونه ام

از ترس زیاد دستم از لبه ی پنجره ول شد و پرت شدم عقب

جیغ خفیفی زدم و چشمامو بستم

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت_134#

دستی دورم حلقه شد و نگهم داشت

آروم چشمامو باز کردم که نگاهم به چهره پسر جوانی افتاد

از بغلش بیرون اومدم

ببینم به زمانی این عمارت در داشت الان دیگه نداره که از پنجره مثل دزدا میری؟ +

مین مین کردم

من دوست دارم از پنجره رفتن و _

بسی تکیون داد

سرم و بلند کردم

_ شما؟

:با دست به خودش اشاره کرد. گفت

_ من بهراد زرین، دارای دکترا از انگلیس _

با تعجب و شوک نگاهش کردم پس این بهراد بود

_ تعجب داره؟ اصلا بگو ببینم خودت کی هستی؟ _

_ من ویدیا _

_ ویدیا؟ _

_ بله؛ نمی شناسین؟ _

شونه ای بالا انداخت

_ نه خدمتکار جدیدی؟ _

اچی؟_

آها این یعنی نیستی؟_

ببینم شما با کی اومدی؟_

نگاهی به اطرافش انداخت

ما؟! من به نفرم و تنها اومدم البته دوست دخترم خیلی دلش میخواست ایران ببینه اما حوصله جیغ جیغاشو نداشتم_

سری تکون دادم

مگه با بقیه نیومدی؟_

حالت خب نیستا بقیه ندارم فقط همینم_

اووووف بابا؛ خانم بزرگ و بقیه دنبالت اومده بودن فرودگاه_

بشکنی زد

آها اونارو میگی؛ خوب بابا زودتر بگو. من پروازم زود نشست ومنتظر نمودم اومدم_

صدای در حیاط اومد

تند از نرده گرفتم

من میرم لباسمو عوض کنم_

از در برو دختر میوفتیا_

بی توجه به حرفش وارد سالن شدم و رفتم سمت اتاق مشترک خودم و ساشا

لباسم و عوض کردم و از پله ها پایین اومدم

خانم بزرگ بهراد بغل کرده بود و قریون صدقه اش می رفت

روی پله آخر بودم که بهراد گفت

آقابزرگ و ساشا کجان؟ دلم براشون تنگ شده_

....همه سکوت کردند

[رمان ویدیا, [18:02 18.05.17]

پارت_135#

از پله ها پایین اومدم

شاهو با دیدنم گفت

برو چایی بیار_

بهراد متعجب نگاه کرد، گفت

!تو مگه خدمتکاری؟_

:موندم چی بگم که خانم بزرگ گفت

برو دیگه_

رفتم سمت آشپزخونه

.لحظه ی آخر صدای بهراد شنیدم

نمی گین آقابزرگ و ساشا کجا هستن؟_

.شاهو قبل رفتن به فرودگاه تمام بنرهای سیاه و عکس آقابزرگ و جمع کرده بود

.با سینی چایی وارد سالن شدم

:بهراد گفت

.آخه آقابزرگ به من نگفت که داره میره مسافرت اونم با ساشا_

.با تعجب به بقیه نگاه کردم

شاهو نگاه بدی بهم انداخت

به معنی خفه شو

. اخرم سر از کارای آدمای این عمارت در نمیاوردم

بهراد از هیچ چیز اینجا خبر نداشت

:سینی چایی رو جلو بهراد گرفتم که خندید گفت

دیدی خدمتکار جدیدی؟_

:شاهو با تعجب گفت

تو اینو کی دیدی؟_

...وقتی که داشت از_

سرفه ایی کردم

نگاهی بهم انداخت

نگاه ملتسمی بهش انداختم

:انگار معنی نگاهم را فهمید که حرف عوض کرد گفت

قبل او مدن شما تو سالن دیدمش_

نفس راحتی کشیدم

اما شاهو با نگاهی که انگار باور نکرده بود سری تکون داد

:چایی بقیه رو دادم و روی مبل نشستم که بهراد دوباره گفت

وا مگه خدمتکارا هم می شینن_

نگاهمو بهش دوختم

من همسر سانشا هستم_

چی! کی باهات ازدواج کردی؟_

چند ماهی میشه_

پاشو رو پاش انداخت

!پس چرا مثل خدمتکارا باهات رفتار میکنن؟_

[رمان ویدیا, [18.05.17 18:02

پارت_136#

موندم که چی بگم.

:یهو شاهو گفت

بعدا برات تعریف می کنم، حالا از خودت بگو؛خودت خوبی؟_

می بینی که سالمم_

خنده ام گرفته بود بر عکس خانواده اش شوخ طبع بود

:شاهو نگاه خصمانه ای بهم انداخت گفت

ببینم بهراد تو هنوز این اخلاق مسخره کردنتا از خودت دور نکردی؟_

دوست دخترای فرنگیم عاشق همین اخلاقم بودن. من خسته ام کجا باید استراحت کنم؟_

اتاق بالا_

بلند شد

زنداداش همیشه راهنماییم کنید_

همه با تعجب نگاهش کردن

خانم بزرگ با تعجب بهش گفت

منظورت کدومشونه؟_

بادست به من اشاره کرد

این جدیده دیگه، زن ساشا؛ ازش خوشم اومده. دستاشو بالا برد بد برداشت نکنیدا منظورم به زن داداشه بودنشه_

بیا ویدی

از جام بلند شدم گفتم

!ویدی چیه؟_

خندید دست شو پشت کمرم گذاشت

باید عادت کنی_

شونه ای بالا انداختم با هم به طبقه بالا رفتیم

با سر درگمی به اتاقای بالا نگاه کردم

کدوم اتاقته؟_

:خندید و گفت

بیا نشونت بدم و سمت آخرین اتاق رفت_

در اتاق باز کرد این و با دستش به داخل اشاره کرد

نگاهی به اتاقی ، که هنوز دکور یه پسر نوجوان داشت انداختم

در بست و رو به روم قرار گرفت

می شنوم_

چی رو؟_

خودتو به اون راه نزن تو این عمارت یک خبرایی هست که من بی خبرم

من چیزی نمی دونم میتونی از بقیه بپرسی_

به وقتش، حالا بگو چرا خانوادم از تو خوششون نمیداد؟_

شونه ای بالا انداختم

نمی دونم_

پوزخندی زد

چرا دارید از من یه چیزایی مخفی میکنید؟_

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت_#137

برو از خانواده ات بپرس، من چیزی نمی دونم_

چرخیدم تااز اتاق بیرون بیام

باشه پس اینطوریه_

فقط نگاهش کردم و از اتاق بیرون اومدم

رفتم پیش مونس خانم

مونس خانم ملاحظه تمیز برا اتاق آقا بهراد می خوام_

میرم میارم_

بعد از چند دقیقه با ملاحظه تمیز اومدم

ملاحظه از دستش گرفتم و رفتم طبقه بالا، دیدم در اتاقمون بازه آروم رفتم سمت اتاقمون

بهراد پشت به من روبه روی عکس ساشا ایستاده بود

اینجایی؟_

چرخید طرفم.

دلم برای ساشا تنگ شده_

سرمو پایین انداختم.

مگه نمی دونست من میام که با آقابزرگ رفتن مسافرت_

حتما کار خیلی مهمه بوده که رفته_

نفسشو داد بیرون.

می دونم حس خوبی به این مسافرتی که می گید ندادم_

ساشا برات تعریف نکرد؟

چی رو؟_

این که من و چقدر دوست داره_

خندیدیم.

اخم مصنوعی کرد

چیه باورت نمیشه؟ حسودی نکنیا_

ساشا هم برام پدر بود و هم مادر

:لیمو به دندون گرفتم سرمو تکون دادم گفتم_

برات ملاحظه تمیز آوردم_

دستت درد نکنه، توهم مثل ساشا مهربونی آخه زن اونی دیگه_

لبخندی زدم

ملاحظه رو از دستم گرفت

با رفتن بهراد روی تخت نشستم و قاب عکس ساشا رو از میز عسلی کنار تخت برداشتم

دستی به چهره خندونش کشیدم

قطره اشکی چکید روی قاب شیشه ایی

. دلم فریاد می خواست از این همه ظلم و ستم

دستی به قاب عکس کشیدم

زود خوب شو خواهش می کنم_

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت_#138

دو روز از اومدن بهراد می گذشت

و هنوز چیزی بهش نگفته بودن

توی اتاقم بودم که با داد و بیدادی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

رفتم سمت طبقه پایین

بهراد وسط سالن ایستاده بود و شاهو رو به روش

داد زد

چرا بهم نگفته بودی آقا بزرگ مرده؟ چرا انقدر خودخواهی؟ حتما بلایی هم سر سانشا اومده،_

مگه من یکی از آدمای این خونه نیستم؟

مگه من برادرتون نیستم؟ چرا کاری می کنید که حس غریبه بودن بکنم

.. نگاهی به خانم بزرگ انداخت

خانم بزرگ تو چرا؟

خانم بزرگ اومد سمتش

پسرم ما به خاطر خودت چیزی بهت نگفتیم، نخواستیم نیومده ناراحت بشی_

این حرفا آخه یعنی چی؟ خانم بزرگ غم و شادی شما به منم مربوط میشه_

اون از ازدواج ساشا و شاهو که به من نگفتین؛ حالا هم مرگ آقابزرگم

می خوام برم سر خاکش همین الان

شاهو کلافه دستی به گردنش کشید

باشه_

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد

شاهو داد زد

مونس اون بی صاحب بردار ببین کیه_

چشم آقا_

بعد از چند لحظه گفت

آقا از بیمارستانه _

گوشام تیز شد و از پله ها اومدم پایین

شاهو با چند گام بلند رفت سمت تلفن _

بله... چی بهوش اومده _

چیزی تو دلم تکون خورد یعنی ساشا بهوش اومده

الان میام _

شاهو تلفن قطع کرد

بهراد گفت:

کی به هوش اومده؟ چرا چیزی به من نمی گید؟ _

شاهو دست بهراد گرفت

بیا تو راه بهت می گم _

خانم بزرگ با عجله گفت

منم میام_

[رمان ویدیا, 18.05.17] 18:02

پارت ۱۳۹#

بهراد کلافه گفت

موضوع چیه؟ کی بیمارستانه؟ اینجا چه خبره؟_

شاهو داد زد: بریم تو راه برات توضیح میدم ، پس دیگه انقدر سوال و جواب نکن

دل و زدم به دریا

منم میام_

شاهو یهو سرش رو بلند کرد و نگاهی به سرتا پام انداخت... پوزخندی زد

برو تو اشپزخونه کارتو بکن_

...و از سالن بیرون رفت

بهراد نگاهی بهم انداخت و به دنبال شاهو رفت

...روی پله نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم

...از اینکه سانشا بهوش اومده بود خیلی خوشحال بودم خیلی

شاید این همه حقارت پایان پیدا میکرد

...سرگردان توی سالن راه میرفتم

هنوز هیچ خبری از ساشا نداشتم

نازیلا و شهلا رفته بودن خونه ی پدریشون و کسی تو سالن نبود

روی میبل نشسته بودم و با پام ضربه گرفته بودم که در سالن باز شد و شاهو تو چارچوب در نمایان شد

از جام بلند شدم که به طرفم اومد

...از چهره ش نمیشد فهمید درونش چه خبره

اما از این مرد عجیب می ترسیدم توی دو قدمیم ایستاد

لب زدم

ساشا حالش خوبه؟-

با تمسخر گفت

اوخی نگران شوهر عزیزتی؟_

نباشم؟ اون همسرمه_

یهو چونه م رو محکم توی دستش گرفت

بدبخت اون چه شوهری برای تو داره؟ ها؟ نکنه دلت خوشه به یه اسم تو شناسنامه؟_

اینو تو گوشت فرو کن جوری طلاق رو از ساشا بگیرم که حتی خودشم نفهمه

با شوک نگاهش کردم

...اونطوری به من نگاه نکن ساشای عزیزت حافظه ش رو از دست داده و هیچکس و نمیشناسه_

پس الان دور دوره منه..

[رمان ویدیا, 18:02 18.05.17]

پارت_#140

احساس کردم خونه رو سرم چرخید. باورم نمی شد ساشا حافظش و از دست داده باشه

چیه باورت نمی شه؟_

چونه ام و بیشتر فشار داد

تو مسئول مرگ آقا بزرگ هستی، تو باعث شدی ساشا از اون بالا پرت بشه پایین. تو مقصر همه ی این اتفاقاتی_

...تو هم یک ادم عوضی، دروغ گو و_

دستمو محکم فشار داد

تو باید دوباره زنم بشی فهمیدی؟_

خوشحال شدی آره؟ ولی با این تفاوت فقط زیر خوابم بشی نه اینکه زنی که همه بدونن

پرتم کرد، افتادم روی مبل

انگشت اشاره شو سمتم گرفت

دیگه دور بر بهراد نینمت. فهمیدی؟_

از سالن بیرون رفت

دستامو مشت کردم

خدایا این چه سرنوشتی هست که برای من رقم زدی؟_

دلم برای سانشا سوخت یعنی الان هیچکدوم مارو نمی شناسه؟

سری تکون دادم

باورم نمیشه

رفتم بالا و مشغول تمیز کردن اتاقم شدم

تازه کارم تموم شده بود

که در اتاق با ضرب باز شد. و بهراد عصبی وارد اتاق شد

متعجب بهش نگاهی انداختم

چیزی شده؟ باورم نمیشه پشت این چهره مظلوم به گریه درنده باشه _

!چی داری میگی؟ _

چی دارم میگم بگو پس چرا سانشا هول دادی؟ _

شاهو میگه تو باعث مرگ آقابزرگ شدی

تو باعث حال خراب سانشایی

بسی تکتون داد

آخه چرا... بگو چرا خانواده ام از تو نفرت دارن پس حق دارن _

نمی خوای حداقل حرفای منم بشنویی؟ _

چرخید

هر چند گفتن حقیقت بی فایده هست. تو حرف خانوادت رو بیشتر قبول داری تا حرف یک غریبه ی تازه وارد رو _

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_141#

پاشو توی اتاق گذاشت و در پشت سرش بست

دست به سینه شد.

می شنوم، بگو جریان چیه؟_

مگه خانواده ات بهت نگفتن که من مقصر مرگ آقابزرگم، من باعث این حال ساشام؟_

من به خانوادم کاری ندارم می خوام از دهن خودت کل جریان بشنوم_

چی می خوای بدونی؟_

همه چیز و همه چیز_

کلافه روی تخت نشستم. سرمو پایین انداختم.

شما می دونید که ساشا چه مریضی داره؟_

روی کاناپه نشست.

انه مگه ساشا بیماره؟_

سرمو بالا کردم وپوزخندی زدم

چطور خانوادتون بهتون نگفتن؟_

من و بیشتر از این سر در گم و کلافه نکن_

بگو بیماری ساشا چیه؟

واقعا شما نمیدونید که ساشا ناتوانی جنسی داره؟_

اچی؟_

بله همینی که شنیدی. یعنی اون توانایی برقراری رابطه جنسی نداره_

پس تو چطور زنش شدی؟_

لا بد اینم خانوادت بهت نگفته بودن که من قبل از این که زن ساشا بشم همسر اول شاهو بودم_

تند از جاش بلند شد.

امکان نداره؛ پس چطور الان همسر ساشا هستی؟_

تمام ماجرا براش تعریف کردم.

باینکه برام سخت بود اما گفتم ،حرفام تموم شد.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دو روزی می شد که ساشا بهوش آمده بود و کسی رو نمی شناخت

اجازه ی دیدنش و نداشتم

بالآخره امروز قرار بود از بیمارستان مرخص بشه و بیارنش خونه

دل تو دلم نبود تا ببینمش

بهترین لباسم و پوشیدم و آرایش کردم

با صدای لاستیک ماشین تند رفتم سمت در سالن و باز کردم و اومدم بیرون

بهراد از ماشین پیاده شد

لحظه ای نگذشت که ساشا به کمک بهراد از ماشین پیاده شد

با دیدنش قلبم شروع به تند زدن کرد

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_142#

چقدر ضعیف شده بود

از چند پله باقی مونده پایین اومدم

بوی دود اسپند پیچید توی دماغم و قصاب گوسفندی جلوی پای ساشا زد زمین

خانم بزرگ کنار ساشا ایستاد

دلم میخواست منم می رفتم کنارش ولی می ترسیدم از نشناخته شدن، پس زده شدن

ساشا با سر در گمی به اطرافش نگاه می کرد

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم سمتشون

روبه روی ساشا ایستادم

سوالی به من نگاهی کرد و بعد رو به بهراد کرد

سلام ساشا_

من شما رو می شناسم؟ +

سری تکون دادم_

ویدیام_

با دستش هولم داد عقب و از کنارم رد شد

و با بهراد هم قدم شد سر خورده و ناراحت سر جام ایستادم

کسی زد رو شونه ام، سرموبلند کردم که با نگاه تحقیرآمیز شاهو روبه رو شدم

می بینی حتی حالام پست می زنه با اینکه نمی شناسنت _

تنی بهم زد و رفت

نفسم و با حرص بیرون دادم وارد سالن شدم

نگاهی به سالن انداختم

اما سانشا نبود

بهراد از پله ها پایین اومد

سوالی نگاهش کردم گفت

بردم اتاقتون برای استراحت _

اب میوه و قرصاشو ببر که الان وقت خوردن داروهاشه

سری تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه، لیوان آب پرتقال تازه برداشتم و از پله ها رفتم بالا؛ هرچی به اتاق نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد

آروم در و باز کردم و وارد اتاق شدم

سانشا روی تخت دراز کشیده بود

رفتم سمتش و لیوان روی میز عسلی کنار داروهاش گذاشتم

چشمش و باز کرد، نگاهم به چشم های سبز عسلیش افتاد

لبخندی زدم

باید داروهاشو بخوری_

تو ندیمه منی؟_

نمی دونستم چی بگم، فقط سری تکون دادم

می خوام حموم برم_

الان وان برات آماده می کنم_

.....و از جام بلند شدم

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_#143

وان پر از آب کردم

حموم آماده است_

خواست بلند بشه تند رفتم سمتش بذار کمکت کنم

با تردید دستش و گذاشت توی دستم

دستاش هنوزم گرمی قبل و داشت. حسی ته قلبم و زیر رو کرد

بازوش و گرفتم و تا حمام راهنمایش کردم

خواستم بیام بیرون که دستم و محکم گرفت

سوالی نگاهش کردم

مگه تو ندیمه ام نیستی پس باید حموم کنی_

!من؟_

آره تو، نکنه می خوای سر پیچی کنی یا به برادرم بگم دنبال یک ندیمه دیگه برام باشه؟_

نه نه کمکت می کنم_

دکمه های پیراهن مردونه اش رو باز کردم و آرام از تنش درآوردم

انداختم تو سبد گوشه ی حمام

از نزدیکی زیاد گونه هام گل انداخته بود، قلبم انگار داشت میومد تو دهنم

دستم آرام رفت پایین و کمر بندش و باز کردم

نگاهم و به پشت سرش بود و با دستم دکمه و زیپ شلوارش رو باز کردم

خم شدم و شلوارش و از پاش درآوردم

حالا فقط یه لباس زیر تنش بود

هیكلش کمی آب رفته بود و لاغرتر شده بود

توی وان دراز کشید

:چشمش و بست و گفت

فکر کنم زیاد توی بیمارستان بودم بدنم کثیفه تمیز لیف بکش_

لیف کفی کردم و از گردن تا سر انگشتاش کشیدم

آروم روی سینه مردانه اش کفی کردم

کمی کف به دستام زدم و روی صورتش که حالا ته ریش هم داشت مالیدم

از پیشونی تا زیر چونه اش، وقتی خوب کف زدم. آب باز کردم

چشم‌اش و باز کرد

فاصلمون کم بود صورتم روی صورتش خم بود

نگاهش دو دو می زد

زبونم و روی لبم کشیدم

ته ریشتم بزنم؟_

بی توجه به حرفم گفت

لباسات خیس شدن_

خواستم به لباسم نگاهی بندازم که نگاهم به یقه ی بازم افتاد

دستم و روش گذاشتم

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_#144

نترس نمی خورمت_

حرفی نزد

وسایل اصلاح رو آوردم و صورتش و اصلاح کردم

روی موهایش به آرومی آب گرفتم

از جام بلند شدم

تا تو دوش بگیری حوله ات رو میارم_

از حمام بیرون اومدم

حوله تن پوش ساشا رو برداشتم

دو تا تق به در زدم و دستم و به داخل بردم

حوله ات رو آوردم_

با لمس دستش که دستمو گرفت حوله رو ول کردم

نگاهی به لباسای خیسم انداختم

از این که کمکش کرده بودم تا حمام کنه حس خوبی داشتم

نمی دونم چه کشش عجیبی نسبت به این مرد دارم به حس عجیب

با باز شدن در حمام از خیالات بیرون اومدم

رنگش پریده بود.

می دونستم ضعف داره، رفتم سمتش و بازو شو گرفتم

بیا موهاشو سشوار بکشم_

روی صندلی روبرو دراور نشست

سشوار و به برق زدم و آرام موهاشو سشوار کشیدم

دلَم کمی شیطنت می خواست

اروم دستام و از پشت روی حوله ای تن پوشش گذاشتم و اروم حوله رو عقب دادم

متعجب به کارام نگاه می کرد

که لبخندی زدم و دستم و روی سینه ای برهنه اش کشیدم

اروم دوباره دستم و بالا اوردم و لای موهاش بردم

قفسه ای سینه اش تند بالا و پایین می شد

لحظه ای یادم اومد ساشا توانی برقراری رابطه رو نداره و دوباره سرخورده میشه

عصبی از این شیطنته بی جام ازش فاصله گرفتم

لحظه ای پوزخند گوشه ای لبش رو دیدم

رفتم سمت

.بلوز و شلوار خونگی که برایش آماده کرده بودم روی تخت گذاشتم

.من تا لباسم و عوض میکنم تو هم لباساتو بپوش_

.سری تکون داد

.لباسامو برداشتم تو رختکن حموم لباسم و عوض کردم

هنوزم گرمای تنش رو زیر کف دست هام احساس می کردم

. از حموم بیرون اومدم

.ساشا روی تخت دراز کشیده بود

.داروهاتو بخور بعد استراحت کن_

.کمی تو جاش جا به جا شد

.دارو هاشو دادم

_ چیزی به یاد نداری؟_

به نظرت انقدر دیوانه ام که خودم رو به شناختن بزنم_

سری تکون دادم

دستش رو توی دستم گرفتم

نه... نه... من منظوری نداشتم_

استراحت کن

پشت بهم به پهلو دراز کشید

[رمان ویدیا, [21.05.17 00:53

پارت_#145

از جام بلند شدم

از اتاق بیرون اومدم

به طبقه پایین رفتم، همه دور هم نشسته بودن

:بهراد با دیدنم گفت

داروهاش و دادی؟_

آره، حموم رفت کمی هم سرش درد می کنه _

بسی تگون داد

طبیعیه فعلا _

شاهو پوزخندی زد. گفت

بهتره بفهمه کی این بلا رو سرش آورده _

متقابلا پوزخندی زد

آره بهتره بفهمه _

خانم بزرگ خیلی جدی روبه هر دومون کرد

الآن وقت این حرفا نیست، سلامتی ساشا الان از هر چیزی مهمتره _

تو هم بهتره مثل یک خدمتکار خب حواست به ساشا باشه

و هر چی خواست در اختیارش قرار میدی فهمیدی؟

فقط سری تگون دادم

باید صبر می کردم تا میدیدم حال ساشا بهتر میشه یا نه

شب غذاشو بردم تو اتاقش

کنارش روی تخت نشستم

برات غذا آوردم_

میل ندارم_

باهم بخوریم؟_

نگاهم کرد که سرمو کج کردم و چشمکی زدم

با من غذا خوردن خیلی خوشمزه هست_

پوزخندی زد

چطور؟_

لبامو غنچه کردم_

حالا_

قاشق پر از یرنج کردم. بردم سمت دهنش

سرش و اونور کرد

گفت:

میل ندارم_

به این بچه بازیاش خندیدم و قاشق کامل توی دهنم کردم

با صدا شروع به خوردن کردم

اوووم چه خوشمزه هست، وای عالیهِ_

و قاشق بعدی خوردم

ساشا با تعجب فقط بهم نگاه می کرد

ابرومو بالا انداختم و قاشق بعدی خواستم تو دهنم بزارم که بهو ساشا جلو اومد و قاشق تو دهنش کرد

لبخندی زدم

قاشق بعدی رو خورد

خواستم بلند بشم که سینی رو گرفت گذاشت روی میز عسلی و مچ دستم و گرفت

با صدای بمی گفت:

...فکر کنم لباتم

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_#146

طعم لباتم فکر کنم خوشمزه باشه_

چی؟_

:هولم داد روی تخت و خودش روم خیمه زد و گفت

.مگه ندیمه من نیستی پس باید همه جوره من و ساپورت کنی

.من الان طعم لبات و می خوام

.با چشم های از حلقه بیرون زده نگاهی کردم

.لبخند دندان نمایی زد

.دختر شیرینی هستی_

.و سرش خم شد

قلبم تند می زد و حس گرما می کردم

گونه اش رو آرام و گونه ام کشید

گرمای تنش رو از نزدیک حس می کردم

لبام خشک شده بود

نمی دونستم چه حرکتی بکنم

لباش که زیر لاله ی گوشم نشست

قلبم از حرکت ایستاد

هر لحظه منتظر بودم ببینم چیکار می کنه

که از روم بلند شد

دستش و به شقیقه اش گرفت

از جام بلند شدم

حالت خوبه؟_

سرم درد می کنه_

بزار دارو هاتو بدم_

قرصاشو دادم

سینی از رو میز برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

لحظه ی آخر نگاهم به نگاه ساشا افتاد چیزی تو نگاهش بود که قلبمو لرزوند

دستی به زیر لاله گوشم کشیدم

این مرد عجیب برام دلنشین بود. حس بودن، گرمای وجودش

سری تکون دادم و لبخندی زدم

سینی به آشپزخونه بردم

بهراد با دیدنم ابرو بالا انداخت

!خورد؟_

پس چی_

آفرین خیلی خوبه. مراقبتش باش و حواست بهش باشه_

حواسم بهش هست خیالت راحت_

دوباره به اتاق برگشتم.

یک هفته می شد که ساشا رو خونه آورده بودیم.

تمام وقت کنارش بودم و گاهی توی باغ قدم می زدیم.

داشتیم توی باغ راه می رفتیم که پرسید.

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_147#

من زخم داشتم؟_

سر جام ایستادم و نگاهی بهش انداختم.

ساشا هم ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

هول شدم.

چطور؟_

شونه ای بالا انداخت.

به نظرت چطور داره؟_

.سری تکون دادم

نه منظورم اینه چطور یهو این سوال رو کردی؟_

همینطور تو ذهنم اومد پرسیدم. حالا داشتم یا نه؟_

.نمی دونستم چی بگم

.از وقتی من تو این عمارت اومدم نداشتمی_

.نفسی کشید و یهو بغلم کرد

:متعجب از این کارش،گفتم

چیکار می کنی؟_

: حلقه ی دستاش و محکم تر کرد. کنار گوشم لب زد

.خوبه که زن ندارم_

چرا؟_

اووم، چون دلم می خواد تو رو بگیرم_

قلم با شنیدن این حرفش شروع به تپیدن کرد

:با صدای بمی گفت

خوشمزه و بغلی هستی_

نمی دونستم خنده کنم یا گریه

گشتی توی باغ زبیم و به عمارت برگشتیم

ساشا کنار خانم بزرگ نشست

شاهو و بهزاد وارد سالن شدن

:ساشا لبخندی زد و گفت

خانم جون برام زن بگیر_

خانم بزرگ نگاه متعجبی به من و بعد به ساشا انداخت

:شاهو قهقهه ای زد و گفت

ساشا چی شد یهو یادت افتاد زن بگیری_

از استرس گوشه ی لبم و به دندان کشیدم

:ساشا نگاهی بهم انداخت، گفت

می خوام با ویدیا ازدواج کنم

:یهو شاهو اخمی کرد و گفت

!با این؟_

و انگشتش رو طرف نشونه گرفت

:ساشا تو جاش جا به جا شد. گفت

آره، مگه چیه؟_

شاهو عصبی شروع به قدم زدن کرد

می پرسی چیه؟ تو می دونی این کیه؟_

مسبب تمام بدبختی های ما، مسبب مرگ آقابزرگ

یعنی چی؟_

یعنی چی نداره، این حتی مسبب حال الان تو هست _

...بعد اینو می خوای؟ می دونی این

[رمان ویدیا, [21.05.17] 00:53

پارت_#148

حرفش و ادامه نداد و با پوزخند نگاهش و بهم دوخت

:می دونستم این مرد می خواد خرابم کنه، پس خودم پیش دستی کردم و گفتم

ساشا من زنتم _

:ساشا یهو از جاش بلند شد گفت

اگه زنت هستی پس چرا روز اول نگفتی؟ _

...من _

:شاهو نداشت ادامه بدم گفت

.چون روش نمی شد، ساشا تو از خیلی چیزا خبر نداری

ساشا دستش و به شقیقه اش گرفت

یکی بگه اینجا چه خبره؟_

خانم بزرگ عصبی گفت

بس کنید_

ساشا دستش و بالا آورد، نه خانم بزرگ من باید بدونم تو این عمارت چه خبره

این دختری که هر شب از من مراقبت میکنه یعنی زن منه؟

رفتم جلو و رو به روش ایستادم

ساشا من بی تقصیرم_

ساشا سرش و بلند کرد و با اون چشم های عسلیش نگاهی بهم انداخت

چرا همون روز اول راستشو نگفتی؟_

شاهو پوزخند صداداری زد

می خواستی چی بگه؟ بگه تو دعوی زن و شوهری هولت دادم از پله ها افتادی اینطوری شدی؟

به آقابزرگ دروغ گفتم و باعث مرگش شدم؟

از جام بلند شدم عصبی سمت شاهو رفتم

چرا دروغ میگی؟_

شاهو خونسرد دست به سینه شد گفت

اگه من دروغ میگم پس بقیه چی حتما اینا هم دروغ میگن؟_

سری تکون دادم

یه روز تقاص تمام این کاراتو پس میدی_

هه تو باید تقاص این کاراتو بدی_

من میگم ساشا همچین زنی برات خطرناکه بهتره طلاقش بدی

چرخیدم و نگاهم به ساشا گره خورد

از جاش بلند شد، قدم به قدم اومد سمتم

باور نمی شه، پس همه ی کارات از روی کلک بود تا منو خام خودت کنی +

[رمان ویدیا, [21.05.17] 00:53

پارت_#149

همین ک دیدی حافظه مو از دست دادم شروع به سواستفاده کردن از موقعیت جدیدم کردی_

...ساشا به خدا_

هیس نمی خوام چیزی بشنوم +

رفت سمت پله ها

بلا تکلیف وسط سالن موندم

نگاهم رو به مردی دوختم که دیگه هیچ امیدی بهش نداشتم

ساشا حرفای شاهو رو باور کرده و شاهو داره به خواسته اش میرسه

با صدای خانم بزرگ به خودم اومدم

بهتره تو اتاق پایین بمونی تا تکلیفت مشخص بشه_

حرفی نزدم و به سمت اتاق ته راهرو رفتم

لحظه ی آخر نگاهم به نگاه پیروز مندانه ی شاهو افتاد

همیشه یک قدم ازم جلوتر بود

با ناامیدی سمت اتاق ته راه رو رفتم

بهراد معلوم نبود کجاست.

زانو هامو بغل کردم.

چرا تقدیر من این شد خانواده ام طردم کردن، شاهو ازم نفرت داره، ساشا هیچی به خاطر نداره_

نیمه های شب احساس کردم چیزی شکست تند روی تخت نشستم

صدا انگار از بالا بود

پا برهنه از اتاق بیرون اومدم

یه حسی بهم میگفت برای ساشا اتفاقی افتاده

فقط آباژور توی سالن روشن بود

به حالت دو از پله ها بالا رفتم، دلم شور می زد

رفتم سمت اتاق ساشا تند در باز کردم

با دیدن خرده شیشه های مشروب، شکه شدم

باورم نمی شد دوباره مشروب خورده باشه

با دیدنم سرش و بلند کرد

تو تاریک روشن اتاق نگاه مغرورانشو دیدم و دوباره همون حس ناشناس بهم دست داد

چیزی تو دلم زیر رو شد

با احتیاط پا تو اتاق گذاشتم

و آرام رفتم سمتش، نگاهم به خون توی دستش افتاد

سریع رفتم سمت کمد و جعبه کمک های اولیه رو آوردم و کنارش روی میز نشستم

دستم رو آرام بردم جلو و دستش رو گرفتم

[رمان ویدیا, 21.05.17] 00:53

پارت_150#

دستش سرد بود

با صدای گرفته ای گفت

برای چی اومدی بالا؟

:همین طور که داشتم دستشو بتادین می زدم گفتم

.صدای شکستن اومد، نگران شدم اومدم بالا

هه تو مگه نگران هم میشی؟_

.بساشا اونطور که تو فکر می کنی نیست_

.شیشه ی مشروب و یهو بالا کشید

.برام مهم نیست، یه روز شاید این حافظه لعنتی من برگرده_

.دستشو پانسمان کردم

.بزار کمکت کنم_

.نمی خواد، از اتاق برو بیرون_

_اما...

.گفتم برو بیرون_

.از جام بلند شدم قدمی برداشتم

.که چیزی توی پام فرو رفت

آخی گفتم و نشستم_

شیشه ی بزرگی کف پام فرو رفته بود

یهو مچ پام گرم شد

سرم و بلند کردم که نگاهم به ساشا افتاد

چرا حواست و جمع نمی کنی؟ اصلا برای چی اومدی اتاق من؟_

نگرانت شدم_

با این حرفم سرش و بلند کرد و نگاهش و به نگاهم دوخت

خیره ی نگاهش بودم که سرش و پایین انداخت

نگاهی به کف پام انداخت

دستی به شیشه زد که آهی کشیدم و دستم روی دستش گذاشتم

درد داره نکن_

داره ازت خون میره باید شیشه رو درش بیارم_

نه _

یعنی چی نه؟؟ _

ببینم سائزیت چنده؟

سائز چیم؟ _

اشاره ای به بالا تنه ام کرد

خجالت کشیده سرم و پایین انداختم

که با سوزش پام جیغ خفیفی کشیدم

ساشا شیشه از پام درآورد و انداخت گوشه ی اتاق، پام و محکم بست

الان با این پات چطور می خوام از پله ها پایین بری؟ _

وای مگه پایین میرم؟ _

نه بغل من می خوابی _

پوزخندی زد

اگه بغلم بخوابی خودم می فهمم که سائزیت چنده _

نگاهش و به نگاهم دوخت

.ضربان قلبم بالا رفته بود

.احساس کردم گونه ها گل انداخته

[رمان ویدیا, [22.05.17] 01:13]

پارت_#151

.یهو دستش و زیر پام انداخت و یه دستش و پشت کمرم، از زمین بلندم کرد

دستت درد می کنه؟

.تو نگران دست من نباش_

.روی تخت گذاشتم و اومد کنارم اونور تخت دراز کشید

.کمی احساس معذب بودن می کردم

.فاصله بینمون کم کرد و دستش رو دور کمرم حلقه شد

.سرم کنار سرش بود و هرم نفس های داغش به صورتم می خورد

.چشم هام و بستم نمی دونستم فردا و فرداها چه قراره پیش بیاد

. کم کم چشم هام گرم شد و خوابم رفتم

با صدای در چشم هامو باز کردم

. ساشا هنوز کنارم خواب بود و یه دستش دور کمرم بود و با پاهاش پام و تو پاهاش قفل کرد بود

با گیجی نگاهی به در باز شده انداختم

.شاهو عصبی توی چهارچوب در ایستاده بود

:پوزخندی زد و گفت

به خان داداش_

.ساشا چشم هاش و باز کرد

.گیج به من و بعد نگاهی به شاهو انداخت

:با صدای بمی گفت

چیزی شده؟_

نه، ولی من باید ازت بپرسم این تو اتاقت کنار تو چیکار می کنه؟_

.تو نمی فهمی ساشا باعث و بانی تمام این اتفاقات فقط اینه

.بعد تو تخت اونم تو بغل تو می خوابه

برو بیرون شاهو، چرا بدون این که در بزنی وارد اتاقم شدی؟_

پوزخندی زد و گفت:

_هه

در محکم کوبید و رفت.

ساشا لیه ی تخت نشست.

فکر کنم پات بهتر شده دیگه می تونی بری_

واقعا تو کارای ساشا مونده بودم.

انگار چند شخصیته هست.

آروم از تخت پایین اومدم و لنگان لنگان رفتم سمت در.

از اتاق بیرون اومدم.

همونطور پا برهنه سمت اتاق خودم رفتم.

.خواستم در اتاق ببندم که چیزی مانع اش شد

.برگشتم که شاهو توی چارچوب در نمایان شد

.از ترس هین کشیدم

.پوزخندی زد و وارد اتاق شد

.... در و پشت سرش بست و

[رمان ویدیا, [01:13 22.05.17]

پارت#151

برای چی اومدی تو اتاق من؟_

قدمی جلو اومد

:پوزخندی از روی حرص زد گفت

برای چی اومدم؟_

آره برای چی اومدی؟_

یهو یقم و گرفت و کوبوندم به دیوار

:عصبی غرید

بہت گفتہ بودم دور و بر سانشا نباش۔

الکی دلبری نکن

اما تو انگار حرف حساب سرت نمیشہ

ببین آقای مثلاً برادر اون شوہر منہ و دوستم دارہ۔

بہترہ پاتو از زندگی ما بیرون بکشی

سری تکون داد و خیرہ ی نگاہم شد

باشہ میکشم بیرون۔

دستی بہ صورت تم کشید

امروز و یادت باشہ دختر خانوم۔

چرخید و پشت ہم از اتاق بیرون رفت

نفسم و بیرون دادم

این مردک کی میخواد دست از سرم بردارہ؟

دستی بہ پای باند پیچی شدم کشیدم

با یادداوری حرف سانشا خندہ ای روی لبام نشست

بخاطر اینکه هواس منو پرت کنه چه سوالی پرسید

گونه هام داغ کردن

کنار این مرد بودن چقدر حس خوبی بهم میده

تا شب ساشارو ندیدم

همه سر میز شام جمع بودیم

:ساشا بعد از خوردن غذاش گفت

ویدیا بیا اتاقم_

انقدر جدی و محکم این حرف و زد که جای هیچ سوالی برای بقیه نداشت

شاهو عصبی قاشقش و پرت کرد توی ظرف غذاش

بعراد لبخندی زد

از جام بلند شدم و از دنبال ساشا به طبقه ی بالا رفتم

وارد اتاق شدم

با من کار داشتن؟_

حموم و آماده کن میخوام حموم برم_

سری تکون دادم

وان و پر از آب کردم

حوله اش و توی رختکن گذاشتم

:خواستم از حموم بیام بیرون که گفت

کجا بودی حالا_

سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم

لباساش و درآورد و رفت سمت وان

چرا وایستادی؟بیا_

[رمان ویدیا, 22.05.17] 01:13

پارت#152

قدمی برداشتم و رفتم سمتش

کنار وان ایستادم

نگاهی به سرتا پام انداخت

الان دیگه ز نمی پس فکر نکنم مشکلی باشه _

بدنم و لیف بکش

خندم گرفته بود

موهام و بالای سرم جمع کردم

کنار وان نشستم

لیف و برداشتم و کفی کردم

شیطنتم گل کرد

این روزا روزگارم خیلی سخت میگنره یه امشب و بیخیال غم شدم

و با ناز دستم و روی سینه ی مردونش کشیدم

کمی خم شدم روش

نفس های گرمش به گردن و صورتم میخورد

آب و باز کردم و دستم و لای موهای سر دادم

یهو کشیدم سمت خودش

تعدادلمو از دست دادم افتادم روش توی وان

خیس شدم_

عیب نداره الان درشون میاری_

متعجب سرم و بلند کردم

که ابرویی بالا انداخت

!میخوای با لباس باهام باشی؟_

چی؟_

دستشو دورم حلقه کرد

چی نداره_

میخوام زنم و لمس کنم

و دستش اومد سمت دکمه های لباسم

مسخ شده نگاهش کردم

ساشا که نمیدونست نمیتونه تا آخر ادامه بده

...اگه بفهمه

سری تکون دادم

باید کاری میکردم

ساشا دکمه های لباسم و دونه دونه باز کرد

از تنم در آورد

دستم و روی بالا تنم گذاشتم

که پهلو خیس شدم

سرم و بلند کردم

ساشا دوباره آب پاشید روم

خجالت و گذاشتم کنار و منم آب پاشیدم روش

کشیدم تو بغلش

حالا که چیزی تنم نبود گرمی تنش و به وضوح احساس میکردم

:دستش و دور شکمم قفل کرد و کنار گوشم گفت

تو چرا انقدر بغلی هستی؟_

از این حرفش دوباره چیزی تو دلم تکون خورد

و گونه هام گل انداخت

به دستش و کمی روی گردنم کشید

.....چنان با آرامش این کار و میکرد که از لذت چشم هام و بستم

[رمان ویدیا, [01:13 22.05.17]

پارت_153#

دست کفیش رو تا زیر کتفم آورد

حالم دست خودم نبود، بوسه اش که به روی گردنم نشست؛ دستم را روی دستش گذاشتم

:با صدای مرتعشی گفت

تا حالا باهات رابطه داشتم؟_

از این حرفش شوک زده شدم، نمی دونستم چی بگم

آب گلومو قورت دادم و چرخیدم تا صورتش و ببینم

نگاهم و به چشم های نم دارش دوختم

خیره ی نگاهم شد لب زد

چشم ها تو دوست دارم_

بغض نشست تو گلوم

این مرد داشت با من و احساساتم چیکار می کرد

سرش اومد جلو که سرم بردم عقب و ناگهان هولم داد پرت شدم کف وان

خنده ای کرد و اومد روم

دستم را روی سینه اش گذاشتم

برو اونور_

نخوام برم چی؟_

خندیدم

باشه پس من میرم_

خواستم خودمو بکشم که سنگینیشو انداخت روم

لحظه ای نفسم رفت

دستامو با دو تا دستش گرفت بالای سرم

جام خفه و تنگ بود

سرش اومد جلو

نباید می داشتتم بفهمه که مشکل داره. اما نمی دونستم که چیکار کنم

:یهویی گفتم

ساشا روی کتفت چیه ببین؟ _

دستمو ول کرد

از فرصت استفاده کردم و با دستام قفلکش دادم

:خندید گفتم

حالا سر منو شیره میمالی؟ _

با خنده از زیر دستش بیرون اومدم _

از جاش بلند شد و دستمو کشید

دوش بگیریم و بریم بیرون_

سری تکون داد و با هم زیر دوش وایسادیم

ساشا موهام و کفی کرد

چه موهای بلندی داری_

دستامو به موهای رسوندم و لای موهای لغزوندم

کمی روی پنجه پا بلند شدم

بوسه ای روی سیبک گلوش زدم و با چشمکی ازش فاصله گرفتم

به سمت رخت کن رفتم

ساشا هنوز زیر دوش بود

حوله برداشتم و دورم پیچیدم

....از حموم بیرون اومدم

[رمان ویدیا, 22.05.17] 01:13

پارت_#154

داشتم لباسو می پوشیدم که ساشا از حموم بیرون اومد

با دیدنش لبخندی زدم

رفت سمت آینه، قطرات آب هنوز روی پوست تنش بود

حوله کوچکی برداشتم و رفتم کنارش، پشت سرش ایستادم

حوله رو بالا آوردم و وسط دو کتفش گذاشتم و آروم آروم خشکش کردم

کنار گوشش لب زدم

لباستا بپوش_

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت تخت

گوشه تخت دراز کشیدم

بعد از چند دقیقه لامپ اتاق خاموش کرد و اومدکنارم دراز کشید

ساشا؟_

جانم_

.چنان با محبت جانم گفتم که حرفم بادم رفت

چیزی میخواستی بپرسی؟_

.چرخیدم و رو به ساشا دراز کشیدم

.به پهلو شد و چشم هاشو به چشمم دوخت

چی می خواستی بگی؟_

:زبونمو دور لبام کشیدم گفتم

تو چطور باور کردی که من هولت ندادم؟

:دستش و روی لبم گذاشت و آرام کشید تا گوشه لبم و گفتم

.هیس دوست ندارم تا برگشتن حافظه ام راجب این موضوع صحبت کنیم_

. چشم هامو باز و بسته کردم و دیگه حرفی نزد

.چند روزی بود که همه جا امن و امان بود و کمتر شاهو رو می دیدم

:شب بعد از شام شاهو گفتم

برای فردا شب به مهمونی قراره بدم، شاید تو هم حالت بهتر شد و چیزی یادت اومد_

ساشا سری تکون داد

شاهو دستش زیر لبش کشید و نگاه خیره ای بهم انداخت

نمیدونم چرا از حالت نگاهش بهم استرس دست داد

به دلشوره افتادم

از صبح همه در حال تکاپو بودن

کت و شلوار خوش دوختی برا ساشا آماده کردم

کت و شلوار بهراد هم اتو کردم و رفتم سمت اتافش

دو تا تق به در زدم

[رمان ویدیا, [01:13 22.05.17]

پارت_#155

با صدای بهراد وارد اتاق شدم

:پشت میزش نشسته بود، با دیدنم لبخندی زد و گفت

چرا خودت و به زحمت انداختی_

کاری نکردم_

لباساش و روی تخت گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون بیام که بهراد گفت

ویدیا حالت خوبه؟_

آره، چطور؟_

اما نگران به نظر میای_

نه چیزی نیست خوبم_

از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت اتاق خودمون تا آماده بشم

وارد اتاق شدم، ساشا توی اتاق نبود از فرصت استفاده کردم

لباسمو در آوردم و فقط لباس زیرهام موندن

رویه روی آینه ایستادم و دستی زیر موهای بلند مشکیم کشیدم و پخششون کردم

یهو

در اتاق باز شد

ترسیده و بهت زده دستمو روی بدن لختم گذاشتم

ساشا در اتاق بست و نگاهی به سر تا پام کرد

اومد جلو. هول شده بودم

با ته ته پته گفتم

می خواستم لباسمو بپوشم_

رفتم سمت کمد که دستم و کشید پرت شدم توی بغلش

دستش و روی کمر لختم گذاشت پنج های گرمش که کمر لختم رو لمس کرد حالم یه جورى شد و

قلبم شروع به تند زدن کرد

آروم دستشو نوازش گونه کشید و تا زیر کتفم بالا اومد

حالم دست خودم نبود

. فشارى به پهلوش آورد

نفس های ساشا هم تند شده بود

خم شد و زیر گردنمو بوسید، گرمی لباس روی پوستم گردنم نشست

حالم بدتر شد

بیهو دست انداخت زیر پام و از زمین بلندم کرد

جیغ خفه ای کشیدم

ساشا بزارم پایین_

ساشا ابروی بالا انداخت

نه دیگه نشد این همه مدت ازم فرار کردی امشب دیگه نمی تونی_

اما ساشا الان مهمونا میان بزارم پایین_

استرس گرفتم

...اگه بفهمه چی خدایا_

گذاشتم روی تخت و روم خیمه زد

چشم هام و به چشمش دوختم

دستش اومد سمت بدنم

[رمان ویدیا, [22.05.17] 01:13

پارت_#156

دستش و آروم زیر گردنم کشید و اومد پایین تر. مسخ شده، فقط لبم و گاز می گرفتم

سرش روی صورتم خم شد و پیشونیم و بوسید و لبش رفت پایین و کنار لبم مکتی کرد

یهو از جاش بلند شد

دستش و به سرش گرفت

حالت خوبه ساشا؟_

سرش و بلند کرد نگاهش و به نگاهم دوخت با صدایی که انگار ترس و غم هردو با هم داشت گفت

چرا نمی تونم بهت نزدیک بشم ویدیا چرا؟_

تا میام لمست کنم تمام حس هام می پره؟

چرا حال من اینه؟ چرا؟

آروم باش ساشا خوب میشی مطمئنم_

پوزخندی زد

خوب میشم_

از جاش بلند شد

لعنتی نمی فهمی برای با تو بودن دارم له له می زخم اما نمی تونم_

نمی دونستم که چی باید بگم تا آرام بشه

اومد طرفم و خم شد روی صورتم

ویدیا ما قبلا باهم رابطه داشتیم یا نه؟_

فقط نگاهش کردم

دستش و به موهایش کشید

من این سکوت چی تعبیر کنم؟_

عجز و ترس تو صدا و نگاهش می دیدم

:عصبی فریاد زد

چرا هیچی یادم نمیداد؟ چرا نمی دونم کیم؟_

چرا ... توی لعنتی هم چیزی نمیگی؟ چرا هیچکس از حقیقت حرف نمیزنه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. دستامو دورش حلقه کردم

ساشا آرام باش. تو حالت خوب میشه من میدونم_

بازو هامو گرفت، چشم هاشو به چشمام دوخت

لب زد

روزی بفهمم تمام حرفایی که راجبت میزنن راسته لحظه ای نمیذارم تو این شهر زندگی کنی

ساشا_

هیس_

ازم فاصله گرفت

بهتره آماده بشی بریم پایین_

رفت سمت لباساش

سر خورده و غمگین لباس هام و پوشیدم

دستی به صورتم کشیدم نگاهی به کت و شلوار تنم انداختم

راضی از ظاهرتم، دستم به دور بازوی ساشا حلقه کردم

... اما دل تو دلم نبود کاش ساشا زودتر حافظه اش رو به دست بیاره

[رمان ویدیا, 22.05.17] 01:13

پارت_158#

.خدمتکار شروع به تعارف لیوان های مشروب کرد

.پام و رو پام انداختم

.ساشا لیوانی برداشت. لیوان اولی رو نخورده بود که لیوان دومی رو برداشت

_ساشا

.سرشو برگردوند و نگاهی بهم انداخت

.امکان داره که دیگه نخوری؟ آخه برات ضرر داره_

.نه نمی تونم_

.پوف کلافه ای کشیدم

.بهراد سری تکون داد. به معنی این که کاری بهش نداشته باش بزار راحت باشه

.اما من نگران بودم. نمی خواستم ساشا دوباره مست کنه

.از جام بلند شدم

.همه مشغول بگو بخند بودن رفتم سمت آشپزخونه

.یک لیوان آب سرد خوردم، حالم خوب نبود در تراس و باز کردم و رو به حیاط عمارت ایستادم

.سوز سردی می وزید.

.لحظه ای از سردی هوا بدنم مور مور شد

.دستامو دورم حلقه کردم و به سیاهی شب چشم دوختم

.محو تاریکی باغ بودم که دستی دور کمرم نشست

.ترسیده برگشتم که نگاهم به لبخند خبیث روی لب های شاهو افتاد

.اما اون بی توجه من و کشید توی بغلش

.عصبی غریبم

داری چیکار می کنی؟_

.پوزخندی زد

.دارم از زندگی برادرم محوت می کنم_

هه چطوری اونوقت؟_

به زودی خودت می فهمی_

سرش و آورد پایین نگاهش و به چشمم دوخت

هر کی ما رو تو این وضعیت می دید فکر می کرد در حال لب گرفتن هستیم

برو اونور ببینم_

هیس خفه شو_

تکونی خوردم که گفت

دختر عوضی تو داری بهم پیشنهاد هم خوابگی رو میدی؟_

[رمان ویدیا, [22.05.17] 01:13

پارت_#157

ساشا نگاهی به من بعد به دست حلقه شده ام انداخت

بدون حرفی باهم از اتاق بیرون اومدیم

با قدم های آرام و هماهنگ از پله ها پایین اومدیم

تعداد کمی زن و مرد اومده بودن

.عکس بزرگی از اقا بزرگ روی دیواری که به همه ی خونه دید داشت نصب بود

.نگاهم و به اون مرد مقتدر انداختم

.چند وقت یا چند ماه بود که از بین ما رفته بود و نوه هاش در تکاپوی میراث بودن

.مرد میانسالی با لبخند اومد سمتمون، روبه روی ساشا ایستاد

.ساشا نگاه گنگی بهش انداخت

:که مرد دستشو جلو آورد گفت

.سلام پسرم. ایمانی هستم وکیل پدر بزرگت _

.ساشا دستش و فشرد

سلام آقای ایمانی

.از شاهو شنیدم تو اسب سواری افتادید و حافظتون از دست دادید _

:پوزخندی زدم و تو دلم گفتم

.چقد این مرد میتونه پست باشه

ساشا فقط سری تکون داد

ایمانی با لبخندی از مون فاصله گرفت

شاهو پوزخندی زد و گفت

چطوری؟ _

و به پشت ساشا زد

میبینی که خوبم، راستی چرا به آقای ایمانی دروغ گفتی؟ _

ساده ای بردار چی به آقای ایمانی میگفتم هان؟ برم بگم که زنش از پله ها پرش کرد؟ _

براق شدم طرفش که گفت

چیه مگه دروغ میگم؟ اگه دروغه بیا ثابتش کن _

تن صداش و پایین آورد

الان جای دعوا و کشمش نیست آقای ایمانی اینجاست تا راجب وصیت نامه آقا بزرگ حرف بزنه _

همه دور هم نشستیم بودیم

چند تا از سهام دار های شرکت هم بودن

آقای ایمانی نگاهی به همه انداخت و گفت

متاسفانه تا ساشا حافظه اش رو بدست نیاورده وصیت نامه خانوادگی باز نمی کنم.

... اما راجب شرکت و سهام نوه ها

من و محمد از بچگی با هم دوست بودیم و اون شد به مدیر تجاری خوب منم شدم به وکیل

من امین و راز داره محمد بودم

چند ماه پیش اومد پیشم و وصیتش و تازه کرد متاسفانه نمیدونستم برای ساشا این اتفاق افتاده

اما اقا بزرگ شرکت مد و فشن رو داده به ساشا و شرکت صادرات چای که سهام دارهای عزیز اینجا هستن رو بین نوه ها تقسیم کرده

شاهو پرسید چطور وصیت خانوادگی رو باز نکردین و دارین میگین شرکت مد و فشن مال ساشاس ؟

... آقای ایمانی لبخندی زد گفت : محمد کم مال و املاک نداره پس حتما توی اون وصیت نامه خیلی چیزها هست

زیر چشمی نگاهی به قیافه ای عصبی شاهو انداختم

. از اینکه شرکت مد و فشن به ساشا رسیده بود خوشحال بودم

. آقای ایمانی کمی دیگه صحبت کرد و برای شام نمودن رفت

. بعد از شام خدمتکار جام های مشروب و آورد

دوباره نگران ساشا شدم میدونستم باز زیاده روی میکنه و حالش بد میشه

[رمان ویدیا, [22.05.17] 01:13

پارت_#159

.شوکه سرم و بلند کردم

داری چی میگگی؟_

... هه دارم چی میگم؟ ول کن لباسم و_

.دستم و از روی سینه اش اونور کرد

وایسا ببینم_

.ویدیا بفهم تو زن برادرمی_

معلومه داری چی میگگی؟_

.گیج چرخیدم که با دیدن ساشا تو چهارچوب تراس دستم و روی دهنم گذاشتم و قدمی عقب برداشتم

....ساشا بهت گفته بودم این برای تو زن بشو نیست اینقدر بی شرم هست که به من میگه_

سائنا نمی تونه با من باشه و از من میخواد باهانش باشم

سری تکون دادم

دروغگو_

:خیلی خونسرد گفت

باشه من دروغ می گم اما سائنا با چشم های خودش دید تو به من چسبیده بودی_

مگه نه سائنا؟

نالیدم

بخدا داره دروغ میگه، سائنا باور کن داره دروغ میگه_

با داد سائنا ساکت شدم

خفه شو ویدیا_

:بهراد سری تکون داد و گفت

باورم نمیشه تمام این مدت نقش بازی کرده باشی_

رفتم سمت سائنا

ساشا بزار توضیح بدم_

خواستم دستشو بگیرم که دستم و پس زد

دست کثیف تو بهم نزن، آگه دست روت بلند نمی کنم بخاطر اینه که شرمم میشه دست رو زن فاحشه بلند کنم_

حتی ارزش زدن سیلی هم نداری

ساشا داری اشتباه می کنی_

چیو اشتباه می کنم ویدیا؟ با چشم های خودم دیدم_

می خواستی لب بگیرم خودم دیدم بهش چسبیده بودی

چطور تونستی به برادر من پیشنهاد رابطه بدی؟

شرم نکردی؟ خجالت نکشیدی؟

لامصب من شوهرتم

نمردم که می رفتم دکتر دارو می خوردم خوب می شدم

...ساشا_

دستش و برد بالا قدمی عقب برداشتم

پوزخندی زد

...لیاقت نداشتی ویدیا_

[رمان ویدیا, [22.05.17] 01:13]

پارت_#160

حالا می فهمم که هر چی شاهو در موردت گفته درست بوده، بهت گفته بودم وای به روزی که بفهمم یکی از حرفات دروغ باشه_

اون وقت از این عمارت هیچ ، تو این شهر هم هیچ جایی نداری

تو لیاقت این عمارت و آدم هاش و نداری

چشم های اشکیم رو به پشت سر ساشا دوختم همه داشتن با نفرت نگاهم می کردن

تو دید همه یک هرزه به نظر می رسیدم

حالا می فهمم که چرا امشب دلم شور میزد

پس شاهو نقشه برام داشت

شاهو گفت : ساشا من میگم بزار بمونه توی این عمارت و مثل یک خدمتکار باهات رفتار کن

ساشا پوزخندی زد

طلاق میدم و از این شهر بیرونش می‌کنم.

پشت بهم از تراس بیرون رفت

لحظه آخر حس کردم شونه هاش افتادن و سر پایین از تراس رفت

شاهو اومد کنارم و طوری که فقط من بشنوم

بهت گفته بودم اول و آخر باید با خودم باشی دیدی چه راحت باعث شدم طلاقت بده.

با نفرت نگاهی بهش کردم که خندید

:خواست از تراس بیرون بره که گفتم

آقای زرین اینو خوب بدون زمین به طور عجیبی گرده، می‌دونم تو نمی‌خوای که ساشا به املاک آقابرگ دست پیدا کنه و طوری _
داری جلوه میدی که ساشا دیوانه هست. فکر کردی من نمی‌دونم؟

یهو شاهو چرخید و راه رفته برگشت

خوشم میاد که زرنگی اما افسوس که باین اتفاقی که افتاده دیگه جایی کنار ساشا نداری.

تو یک زنی و هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی

پس آقای زرین امشب و خوب به خاطرتون بسپارید_

زد تخت سینه ام و از تراس رفت بیرون

سر خورده لبه ی تراس ایستادم

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_#161

و به تاریکی شب چشم دوختم

نمی دونم تا کی این زندگی جریان داره تا میام خوشبختی حس کنم اتفاق جدیدی میوفته

سردرد امونم و بریده بود

دلَم کمی فقط آرامش می خواست

اینجا موندن بی فایده بود

وارد سالن شدم مهمونا همه رفته بودن

همین که خواستم سمت سالن برم خانم بزرگ روبه روم قرار گرفت

سرم و بلند کردم که احساس کردم یک طرف صورتم سوخت

دستم روی جا سیلی گذاشتم

خانم بزرگ با عصبانیت گفت:

دختره ی هرزه کارت به جایی رسیده که نوه های من و به جون هم می ندازی؟_

تو چطور جرات کردی که به شاهو پیشنهاد هم خوابگی بدی؟

اصلاً چطور روت میشه تو چشم تک تک ما نگاه کنی

.اومدم لب باز کنم که ادامه داد

خفه شو حرفی نزن فکر کردی کجایی ها؟ هرکاری دلت می خواد می کنی؟_

.هی ما هیچی بهت نگفتیم دور برداشتی و کاسه ی روسوایی گرفتی دستت

.وقتی با خفت و خواری از این عمارت پرتت کردم بیرون می فهمی

:دیگه تحمل شنیدن این همه حقارت و نداشتنم تا حالا هر چی شنیدم بس بود با صدای بلند گفتم

هی من سکوت کردم هیچی نگفتم فکر کردید مقصرم و هر کاری دلتون خواست کردین

دیگه بسه شما حرفاتونو که زدید حالا نوبت منه که حرفامو بزنم

من دنبال نوه شما افتادم یا اون دنبال منه؟ مطمئنید از این حرفتون ک طبل رسوایی به من میچسبونید؟

اونه که با کارش فقط می خواد باعث آزار و اذیت من بشه

. انقدر که مرد نیست غیرت نداره که چشمش دنبال زن برادرش نباشه

هه بردار اونم کی شاهو نه خانم بزرگ نوه شما فقط دنبال منفعت خودشه

از قدیم گفتن صدای دوقول از دور خوش است

.راست گفتن عمارت شما مثل یک باتلاقه تا توش نباشی نمی فهمی چه گندیه

حرفم هنوز تموم نشده بود که اونور صورتم سوخت و ضربه انقدر با شدت بود که پرت شدم روی زمین درد بدی پیچید توی تنم

.سرم و بلند کردم که با قیافه خشمگین ساشا رو به رو شدم

.باورم نمی شد ساشا سیلی بهم زده باشه

....اومد سمتم

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_162#

دختره ی فاحشه چطور جرات کردی که با خانم بزرگ اینطوری صحبت کنی؟_

.از پشت لباسم و گرفت و به شدت از زمین بلندم کرد

.تا فردا تو حیاط عمارت می مونی تا تکلیفت مشخص بشه من موندم که عاشق چی تو شدم_

پرتم کرد تو حیاط که درد عجیبی توی پهلوام احساس کردم، آخی گفتم

:خواست بره داخل که گفتم

ساشا یه روز که حافظت بدست آوردی امشب هرگز فراموش نکن منم هیچ وقت این حقارتا یادم نمیره و_

یه چیز دیگه بهتره کم تر به اون برادر انسان نجات اعتماد کنی

تو دیگه لازم نکرده دایه عزیز تر از مادر برام بشی اون برادرمه مطمئن باش هیچ وقت بهم خیانت نمی کنه_

پوزخندی زدم. ساشا رفته بود

با دردی که توی پهلوام داشتم بلند شدم خاک لباسام و تکون دادم

نمی دونستم الان بخندم یا گریه کنم

اون از پدر و مادرم که انگار نه انگار دختری دارن اینم از بخت بدم

رفتم سمت آلاچیق گوشه حیاط، هوا سرد بود و همه جا تاریک

گوشه آلاچیق روی زمین کز کردم و زانو هامو بغل کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم

:بغضم شکست هق زدم با صدای بلند گفتم

خدایا اینه عدالتت که میگفتی؟ بگو حداقل گناه من چیه که من سزاوار این همه ناحقی هستم؟_

این تاوان کدام گناه نکرده من هست؟

.سرم و بلند کردم که نگاهم به تراس و اتاق مشترکمون افتاد.

.ساشا لبه تراس ایستاده بود چیزی هم توی دستش بود.

.با دیدنش قلم شروع به تیپیدن کرد.

.کاش می تونستم بی گناهیمو ثابت کنم.

.اما می دونستم حرفامو باور نمی کنه.

.شاهو انقدر خوب نقش بازی کرد که اگر منم بودم باورم می شد چیزی هست.

.با افسوس سری تکون دادم و ریشه ی نفرت جوانه زده توی قلم شاید یک روز انتقام تمام این روزهام و گرفتم.

.با گرگ و میش شدن هوا خوابم برد.

.با خوردن چیزی به پام چشم هام و باز کردم.

.با دیدن نازیلا اخمی کردم.

:پوزخندی زد و گفت

.فاحشه خانم بیا کارت دارن_

.از جام بلند شدم و دستمو بردم بالا محکم زدم تو دهنش

.یکم با این کار آرام شدم

[رمان ویدیا, 23.05.17] 00:36

پارت_#163

.ضربه انقدر محکم بود که دردش و تو دستم احساس کردم

:شوکه نگاهم کرد عصبی داد زد

چه غلطی کردی؟_

.هه غلط تو کردی دفعه آخرت باشه که به من میگی فاحشه، فاحشه تویی زمانی که شاهو همسرم بود دنبالش موس موس می کردی_

:پوزخندی زد

آها الان حسودیت شده که شاهو همسر منه

هه حسودی، به چی اون مرد من حسودیم بشه در حالیکه چشمش دنبال زن برادرشه و تو فقط براش زیر خوابی که نیاز هاشو _
برطرف کنی.

.یهو عصبی شد و هجوم آورد سمتم

زد تخت سینه ام

خفه شو_

حقیقت همیشه تلخه و دستش و از یقه ام جدا کردم_

.رفتم سمت ساختمون

می دونستم با این حرفام چقد نازیلا عصبی کردم اما حقش بود

.ولی دلم کمی با این حرفا آروم گرفت

و هیچ عذاب وجدانی نگرفتم

.آب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب، راهی برام نمونده بود

.با قدم های محکم وارد سالن شدم

.ساشا که کنار خانم بزرگ نشسته بود دوباره دست و دلم لرزید

.نگاهم به اون چشم هایی که همیشه نم اشک داشت دوختم

لحظه ای نگاهش به نگاهم تلاقی کرد

سرش و چرخوند نگاهش ازم گرفت

نگاهم به نگاه پیروز مندانه شاهو افتاد

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم

:ساشا با اون صدای گرم اما محکمش گفت

امروز طلاقتم میدم، تا روزی که بخوای از این خونه بری نمی خوام چشمم به قیافه ی نحست بیوفته _

پس بهتره جلوی چشمم نباشی

:شاهو پاش روی پاش انداخت گفت

چطوره تا اون موقع تو اتاقک کنار حیاط سر کنه _

ساشا از جاش بلند شد

...برای من فرقی نمی کنه حتی اگه بخواد تو خونه سگ بخوابه _

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_#164

دستامو از خشم مشت کردم ساشا از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد از سالن بیرون رفت

خانم بزرگ نگاه حقارت باری بهم انداخت

از خونه من همین الان برو بیرون_

نازیلا اومد طرفم

مگه نشنیدی خانم بزرگ چی گفت زود باش از اینجا برو بیرون_

قدمی عقب برداشتم که دوباره زد روس شونه ام

گمشو بیرون_

زدم زیر دستش گفتم

لونه ی سگ شرف داره به این عمارت شاهمی، دنیا دار مکافاتهِ

سریع از ساختمون زدم بیرون

دلم نمی خواست خرد شدن و شکستتمو کسی ببینه

رفتم سمت اتاقی که نزدیک لونه سگا بود

نگاهم به سگ بزرگ و سیاهی افتاد

با دیدنم زبونش و داد بیرون و دمی تکون داد

پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاقک

نگاهی به گلیم پاره ی کف اتاق انداختم

گوشه ی اتاق نشستم و به سقف اتاق چشم دوختم

یاد پدر و مادرم باعث شد اشک توی چشمام حلقه بزنه اما به بابا قول داده بودم

بمیرم دیگه سراغشون نرم

هوا تاریک شده بود که در اتاق باز شد

سرمو بلند کردم که نگاهم به بهراد افتاد

از جام بلند شدم

بهراد حداقل تو حرفامو باور کن_

...چیرو باور کنم ویدیا؟ آگه با چشم های خودم نمی دیدم می گفتم تو راست میگی اما تو_

سری تکون داد

فهمیدم توضیح دادن به بهراد فقط باعث میشه بیشتر از این خوار و ذلیل بشم

:صدامو صاف کردم گفتم

مراقب ساشا باش اون جز تو کسی رو نداره_

سری تکون داد و برگه ای توی دستشو گرفت طرفم با دستای لرزون کاغذ توی دستش و گرفتم

.بهراد از اتاق بیرون رفت

با رفتن بهراد کاغذ از دستم روی زمین افتاد

با بغض

.خم شدم و برگه از زمین برداشتم

...نگاهم به

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_#165

.با دست های لرزون کاغذ و باز کردم

.نگاهم روی مهر طلاق خشک شد

.اشک حلقه زد توی چشمم

از عصبانیت زیاد برگه رو مچاله کردم و گوشه اتاق انداختم

بازو هامو بغل گرفتم و از شدت دردی که تو قلبم بود شروع به زجه زدن کردم

با زانو روی زمین افتادم داد زدم با صدای بلند

لعنتی، لعنتی. خدایا بسه دیگه خسته شدم این همه زجر دیگه کافی نیست!؟_

این همه اذیت، این همه حقارت، خدایا کجایی پس؟

دیگر اختیار چشم هامو از دست داده بودم

اشک روی گونه هام تن نازی می کرد

کاغذ مچاله شده ی گوشه اتاق داشت بهم دهن کجی می کرد

مشتی به زمین کوبیدم

یهو در اتاق با صدای قیژی باز شد

سرم و بلند کردم با دیدن شاهو و اون پوزخند گوشه لبش

عصبی از جام بلند شدم و سمتش هجوم بردم

آشغال، پست فطرت همش تقصیر تو بود تو از یک حیوون هم پست تری آخه چی از جون من می خوی؟_

دست از سر زندگیم بردار

.با مشت های محکم به سینه اش می کوبیدم

:مچ هر دو دستمو گرفت گفت

.آخی طلاق داد نشستی گریه می کنی_

.یهو جدی شد چونه ام رو تو دستاش گرفت

بهت گفته بودم تو اول و آخرش زیر خواب خودمی فهمیدی؟_

.اون ساشا هم دیگه داشت زیادی بهت بها می داد

بهت گفته بودم این عمارت، اون شرکت همه و همه مال منه و تو هم مال منی. فهمیدی؟

چشم های خشمگینم و به چشمات دوختم

.کور خوندی کی گفته می تونی من و رام کنی؟ تو یک آدم سود جوی نفرت انگیزی_

به روز تقاص این کارهات و پس میدی

.وای ترسیدم، منتظر اون روزم_

هولم داد و از اتاق بیرون رفت

[رمان ویدیا, 23.05.17] 00:36

پارت_166#

داشتم دیونه می شدم هیچ کاری از دستم بر نمیومد

. نمی دونستم قراره چی بشه

.دیگه از این همه دویدن و نرسیدن خسته شدم

.دو روزی می شد که پام و از اتاق بیرون نداشتم

.فقط مونس خانم برام غذا می آورد

.بعد از دو روز از اتاق بیرون اومدم و روی سکو کنار اتاق نشستم

.به هوای که داشت تاریک میشد چشم دوختم

.احساس کردم یکی از عمارت بیرون اومد

. از دور شناختم ساشا بود

.چند روز می شد که ندیده بودمش با دیدنش دوباره دلم لرزید

قلم شروع به تییدن کرد

نگاهم بهش بود که راهشو کج کرد

و اومد سمت اتاق

تند از جام بلند شدم نگاهی به قیافه ژولیده ام انداختم

دستم و توی هم قلاب کردم

تو دو قدمیم ایستاد

نگاهی به قد و بالاش انداختم

دلم می خواست بغلش کنم

نا خواسته قدمی برداشتم که با صدای جدی گفت

بهراد حتما برگه طلاق رو دستت داده_

سری تکون دادم

پس ما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم_

لازم نیست که دیگه تو این عمارت زندگی کنی

سرم و بلند کردم

کجا برم؟_

شونه ای بالا انداخت

این و دیگه من نمی دونم و فکر نکنم من موسسه بی خانمان باز کرده باشم_

...اما ساشا_

عصبی داد زد

اسم من و دیگه رو لبت نیار و حق نداری اسمم و صدا بزنی فهمیدی؟_

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_#167

با بغض دستام و بالا آوردم

باشه... باشه تا فردا بهم فرصت بده از اینجا میرم_

سری تکون داد خواست بره که پشیمون شد و گفت

. فردا شب یه قرار مهم دارم مثل اینکه این شریک فقط خواسته ما باهم بریم_

بهتره فردا شب بامن بیا بعدش هر جا خواستی می تونی بری

کدوم شریکت؟_

شریک هندی آقای بارما کاپور_

کمی فکر کردم، یادم اومد

سرمو بلند کردم که ساشا رفته بود

روی سکو نشستم و نگاهم و به قامت مردانه اش دوختم

زیر لب زمزمه کردم

...کاش حافظه ات رو به دست بیاری مرد من+

صبح مونس اومد دنبالم تا برم عمارت و برای شب آماده بشم

وارد سالن شدم. کسی توی سالن نبود

نمی دونستم وسایلم هنوز بالا تو اتاق ساشا هست یا نه

راهم و سمت پله ها کج کردم

پشت در اتاق ساشا نفسی تازه کردم

آروم در اتاق باز کردم، نگاهم و به تک تک وسایل اتاق دوختم

وارد اتاق شدم.

ساشا حتما شرکت کرده، دلم به دوش آب گرمی خواست

از فرصت استفاده کردم و وارد حمام شدم

سریع لباسام و در آوردم

با دیدن وان لبخند تلخی زدم، یاد اون شبی افتادم که با ساشا حمام کردیم

چه زود همه چی می تونه خراب بشه یا درست بشه

قطره اشکی از چشمم رو گونه ام غلت خورد

زیر دوش آب ایستادم

بعد از دوش حوله کوتاهم و پوشیدم و از حمام بیرون اومدم

نگاهم که به تخت افتاد دلم کمی خواب خواست

به خصوص که عادت داشتم بعد از حمام بخوابم

....قسمتی که هر شب ساشا می خوابید دراز کشیدم

[رمان ویدیا, 23.05.17] 00:36

پارت_#168

بالشت زیر سرم بوی عطر ساشا رو می داد

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم

غرق خواب بودم که احساس کردم دستی آرام روی پام قرار گرفت

ترسیده چشم باز کردم که ساشا رو بالای سرم دیدم

تند چشم هام و بستم و خودم و به خواب زدم

اما قلبم انقدر تند می زد که احساس کردم الان که بفهمه بیدارم

دستش و آرام روی صورتم کشید

طاقت نیاوردمو چشم هام و باز کردم

نگاهم گره خورد به چشم هاش

تند دستش و کشیدو اخمی بین ابروهاش نشست

با اجازه چه کسی اومدی تو اتاق من؟ _

روی تخت نشستم و موهامو پشت گوشم زدم.

لحظه ای نگاهش روی بالا تنه ام خیره موند.

رد نگاهش گرفتم و به یقه بازم رسیدم تند لبه حوله ام رو بهم نزدیک کردم.

پوزخندی زد و گفت:

نترس من خطری برات ندارم، پاشو آماده شو باید به مونس بگم بیاد رو تختی رو عوض کنه _

از حرفش ناراحت شدم. اما بهش حق دادم که ناراحت باشه.

جعبه ای رو نشونم داد.

اینو برای شب باید بپوش _

رفتم سمت جعبه و لباس و از توش در

آوردم.

یه لباس بلند زمردی که یک طرف سر آستینش کار شده بود.

در نگاه اول جذاب و شیک به نظر می رسید.

ساشا روی تخت نشست و دکمه پیراهن مردانه اش رو دونه دونه باز کرد

[رمان ویدیا, 23.05.17] 00:36

پارت_#169

همین طور بهش چشم دوخته بودم

پیراهن مردونه اش را در آورد و انداخت رو تخت

دقیقا روی همون قسمتی که خوابیده بودم

دراز کشید متعجب نگاهش کردم

سرش و بلند کرد

این قسمت تخت مال منه به خاطر همین جای دیگه خوابم نمی بره_

ابرویی بالا انداختم

_آها

اما خنده امگرفته بود

یهو از جاش بلند شد و اومد سمتم ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم

که به میز آرایش خوردم

رو به روم با فاصله ی کمی ایستاد

نگاهم و به خالکوبی روی سینه اش دوختم

دستش اومد سمت حوله ی تنم

قلم شروع به تپیدن کرد

و با هر نفسم سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد

لبه ی حوله ام رو گرفت و از هم بازشون کرد_

دستم و آوردم تا بذارم روی بالا تنه ام که هر دو دستم و بالای سرم برد

خم شد رومو یه دستش وارد موهای نم دارم کرد

سرم و عقب کشید

متعجب نگاهم و به چشم هاش دوختم

صورتش فاصله ی کمی با صورتم داشت

نفس های داغ و کشداریش به صورت و گردنم می خورد

با صدای که به زور از تو گلوم خارج شد لب زدم

...ساشا+

ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید

زیونشو کشید روی لب پایینم، چشمم ناگهان بسته شد

لب های گرمش که رو لبام نشست قلبم زیر رو شد

دستام و ول کرد و دست گرمش و روی شکم لختم لغزاند

دستام ناخودآگاه روی پهلوی برهنه اش نشست و نا خودآگاه فشاری به پهلوش آوردم

[رمان ویدیا, [23.05.17] 00:36

پارت_170#

لب هام و با لب هاش به بازی گرفته بود و دستش روی تن برهنه ام می لغزید

دستهام و اوردمبالا و روی سینه اش گذاشتم که بیهو مثل برق گرفته ها ازم جدا شد

بدنم بی حس بود و قلبم تند می زد

رفت سمت تخت و پشت بهم روی لبه تخت نشست

با دست های لرزون لبه های حوله رو بهم نزدیک کردم

بی حال روی عسلی کنار آینه نشستم

دستی روی لب هام کشیدم گرمی لب هاش و هنوز روی لبهام احساس می کردم

چقدر این بوسه رو دوست داشتم

با صدای بم و مرتعش سانشا به خودم اومدم

زودتر آماده شو_

از اتاق بیرون رفت

نفسم و کلافه بیرون دادم

لباسی که سانشا برام گذاشته بود پوشیدم

رو به آینه ایستادم

نگاهم که به لب هام افتاد یاد بوسه چند دقیقه پیش سانشا افتادم قلبم از حس گرمای لبش لبریز شد

دستی اروم روی لبام کشیدم که یهو صداش از پشت سرم بلند شد

اگه آماده ایی بریم_

ترسیده و متعجب به عقب برگشتم کی وارد اتاق شده بود.

پوزخندی زد و گفت:

دنبال چیزی روی لب هات می گردی؟_

هول شدم

نه، چطور؟_

معلومه بهتره بریم_

نگاه اخری توی آینه به خودم انداختم.

ساشا زودتر از اتاق بیرون رفت.

از اتاق بیرون اومدم.

شاهو رو توی راهرو دیدم با دیدنم قدمی سمتم برداشت.

[رمان ویدیا, [27.05.17 00:52

پارت_#171

نگاهی به سر تا پام انداخت

نه خوشگل شدی_

با نفرت نگاهش کردم که پوزخندی زد ادامه داد

بیه زمانی فکر می کردم که دوست دارم اما حالا تو شدی دشمن من و باید دشمنم را از سر راهم بردارم_

می خواستم بعد از طلاق از ساشا بدون این که کسی بفهمه بگیرم اما امروز به این نتیجه رسیدم_

نمی تونم این ریسک بکنم و برات برنامه ها دارم

دستش اومد سمت صورتم که مچ دستش و گرفتم

:از لای دندان های کلید شده گفتم

دست کثیفت و به صورت من نزن_

دستش و با ضرب از تو دستم بیرون کشید

خونسرد دستی گوشه ی لبش کشید

خوشم میاد داری یاد می گیری که جسور باشی اما دیره_

سری تکون داد و رفت

متعجب به رفتنش چشم دوختم

این امشب حالش خوب نبود.

شونه ای بالا انداختم و از پله ها پایین اومدم

ساشا کنار در سالن ایستاده بود

با قدم های آرام رفتم سمتش

نگاهش و بهم دوخته بود

وقتی تو دو قدمی رسیدم از سالن بیرون رفت

به دنبالش از ساختمون بیرون اومدم

راننده با دیدنمون در ماشین باز کرد

سوار ماشین شدیم

ماشین از عمارت خارج شد

نگاهی به عمارت که یک روز آرزو داشتم که خونه ی عشقم باشه انداختم و پوزخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد

[رمان ویدیا, 27.05.17] 00:52

پارت_172#

نگاهم به سیاهی شب دوختم

آهی برای آینده نامعلومم کشیدم

ماشین کنار خونه بزرگی ایستاد و دو تا بوق زد و در حیاط باز شد

راننده با ماشین وارد حیاط شد

از سر کنجکاوی نگاهی به حیاط انداختم

چند تا ماشین تو حیاط بود راننده در باز کرد

با ساشا از ماشین پیاده شدم

گفتش و درست کرد و گفت

دستت و دور بازوم حلقه کن_

رفتم سمتش و دستمو تو بازوش حلقه کردم و با هم، هم قدم شدیم

به در سالن که رسیدیم مردی درو برامون باز کرد

وارد سالن شدیم و به مهمونای کمی که اومده بودن نگاهی انداختم

بارما کاپور با لبخندی اومد سمتمون دستش و سمت ساشا دراز کرد

سلام آقا ساشا خوب هستین؟_

سلام آقای کاپور_

آقای کاپور نگاهی بهم انداخت

دستش به سمت دراز کرد

به نشانه ادب دستم و توی دستش گذاشتم

که لبخندی زد و دستمو فشرد گفت

شما خوب هستین بانوی زیبا_

لبخندی از روی اجبار زدم

دستم و ول کرد و ما رو راهنمایی کرد تا روی میبل بشینیم

با تعدادی زن و مردی که اونجا بودن سلام و احوال پرسی کردیم

روی میبل دو نفره نشستیم

این خونه تازه تو ایران خریدم_

ساشا نگاهی به خونه انداخت

خیلی شیک و زیباست آقای کاپور_

گارسون برای پذیرایی اومد

[رمان ویدیا, 27.05.17] 00:52

پارت_173#

:بعد از رفتن گارسون بارما کاپور گفت

.خوب آقای ساشا امشب می خوام راجب کارم باهاتون صحبت کنم_

.برادرتون گفتن مثل این که حافظتون از دست دادید

.ساشا سری تکون داد

.بارما کاپور نگاهی بهم انداخت و شروع به صحبت کرد

.صحبتش همراه با برگذاری شو لباس بود

.بعد از این که حرفای بینشون زده شد نوبت صرف شام رسید

.و بعد از خوردن شام تعداد بیشتری از مهمونا رفتن

و تعدادی که مونده بودن کنار هم نشستند و گارسون جام های بلند مشروب آورد

ساشا پیکي برداشت و بارما کاپور بالبخند پیک ها رو به هم زد

بارما کاپور گفت:

یه دست بزنییم؟ _

هم زمان به میز قمار اشاره کرد

با ترس به ساشا نگاه کردم

اما ساشا چشم هاش برقی زد

عالیه _

استرسی افتاد تو وجودم این زمانی که حافظه اش و از دست نداده بود همش می باخت

الان دیگه همون اول می بازه

بارما کاپور روی صندلی روبه وی ساشا نشست

لبخند پیروزمندی زد

گارسون صدا زد که بطری مشروب بیاره

دستم رو با حرص روی دسته صندلی مشت کردم

ساشا بطری مشروب برداشت و یک سره بالا برد

بارما کاپور قهقهه ای زد و تاس انداخت

[رمان ویدیا, [00:52 27.05.17]

پارت_174#

با استرس به صفحه ای قمار چشم دوختم

ساشا شاهشو برد جلو

اومدم چیزی بگم که

بارما کاپور گفت: خوشحال می شم دخالت

. نکنی این بازی بین من و ایشونه

ساشا سرشو بلند کرد و نگاه خمارشو بهم

.دوخت گفت: خودم بدم

با صدای بارماکاپور نگاهی به میز

انداختم سربازش و آورد و زد زیر شاه ساشا

گفت: کیش مات آقای ساشا، ساشا دستی

به گردنش کشید

باختم، چه زود هنوز که شروع نکرده بودیم

بارماکاپور پا روی پا

انداخت بله باختی. وقتی حواست جای دیگه باشه همون اول کاری می بازی و لبخندی زد

ساشا خندید حالا چی می خوای؟

این دختر و +

ساشا یهو سرش و بلند کرد و گفت: این و

دستش و دور کمرم حلقه کرد مال خودمه

نه دیگه نشد تو باختی جلوی همه ای اینا پس _

باید این دختر و به من بدی

ساشا شیشه ی مشروب بالا برد با دستش

چشم هاشو ماساژ داد گفت: سر قولم هستم

به ساشا نگاه کردم. سری تکون دادم

. نه نه ساشا میفهمی چی داری میگی

آره میفهمم تورو باختم فکر نکنم ارزشت از _

قولم بیشتر باشه

بارماکاپور از جاش بلند شد

روی دو زانو کنار

روی دو زانو کنار

پای ساشا نشستم

بغضم شکست ساشا تو

روخدا رو چه حسابی منو به این باختی

....ساشا منم ویدیا

[رمان ویدیا, [27.05.17] 00:52

پارت_175#

. ساشا از جاش بلند شد

.پاشو گرفتم

.پاشو از توی دستم بیرون کشید

... ساشا لعنتی من دوست دارم بفهم _

با صدای گرفته ای گفت:مبارکه آقای کاپور و قدمی برداشت

از جام بلند شدم

که بارما کاپور اومد ستم

قدمی عقب بر داشتم به کسی برخوردم

سرمو بلند کردم که نگاهم به شاهو افتاد

تو_

لبخندی زد

.اره من_

سر چرخوندم که دیدم ساشا نیست هراسون چرخیدم ساشا کو ساشا من و این جا تنها ندار ساشا من و تنها نمیذاره ساشا!!!!

. دیگه سانشایی نیست بهت گفته بودم کاری میکنم تا برای همیشه از زندگیمون محو بشی_

داشتم دیونه میشدم

چه طور تونستی این کارو با من بکنی_

شونه ای بالا انداخت

من کاری نکردم_

قدمی سمت در سالن برداشتم

که دستی مچ دستم و گرفت

با چشم های اشکی برگشتم

. نگاهم به نگاه بارما کاپور افتاد

. بابغض نالیدم تورا خدا بزار برم

سری تکون داد

تو دیگه مال منی پس هر جایی که من بخوام برم میری بیاین ببرینش_

دوتا از خدمتکارا اومد ستم

نه نه من باید برم بزار برم تو رو خدا بزار برم_

دوتا خدمتکار از بازو هام گرفتن زور زدم تا از دستشون رها بشم

. ولم کنین بزارین برم اما مثل ادم های کرو لال فقط کار خودشون رو می کردن_

.شاهو با لذت بهم نگاه می کرد

[رمان ویدیا, 28.05.17] 12:09

پارت_#176

نگاه پر از نفرتم رو بهش دوختم،

با درد و نفرت فریاد زدم : از همتون متنفرم، از توی آشغال که به روزی حس میکردم دوست داشتم

.خدا جای حق نشسته منتظر زمین خوردنتم آقای زرین

از اینجا هم پوزخندش از ارم میداد و حس نفرتم رو بیشتر میکرد

... خدمت کار ها توی اتاق پرتم کردن

با درد بازو هامو ماساژ دادم و روی زمین چمباتمه زدم

اشک از چشمام سرازیر شد،

با استرس از جام بلند شدم

تند تند تو اتاق شروع به راه رفتن کردم

تحمل نداشتم ، داشتم خفه میشدم

!!! فریاد زدم : خدا کجایییی؟! خدا کجایی دارم دق میکنم

خدایا چقدر بلا؟! چقدر سختی؟؟؟ توی سرم زدم و روی زمین نشستم

زانو هامو بغل کردم

لب زدم چی میشه ؟ چرا اینطوری شد؟

...وای خدا قراره چی بشه چی اتفاقی بیفته

...انقدر اشک ریختم و ناله کردم که همونطور روی زمین خوابم برد

با حس سردی هوا خودمو جمع کردم

صدای باز شدن در اتاق به گوشم خورد

هراسون سر جام نشستم

با دیدن بارما کاپور ترسیده خودمو روی زمین کشیدم

قدمی داخل اتاق گذاشت

با خونسردی کامل رفت و روی تخت نشست

!گفت : گریه زاری هات تموم شد دختر؟

با این حرفش دوباره بغض گرفت

با صدایی که به زور از حنجره ام خارج شد

...گفتم : میشه بذارین برم ؟ من که به درد شما نمیخورم

خم شد و دستاشو روی زانوهایش گذاشت

!از کجا میدونی به دردم نمیخوری؟ :

[رمان ویدیا, [28.05.17] 12:09

پارت_177#

متعجب نگاهی بهش انداختم

که دوتا دستاشو گذاشت روی تختو پاشو روی پاش انداخت

. آقای کاپور بزارید من برم _

!کجا بری ??? جایی برای رفتن فکر نکنم داشته باشی ؟ _

!.... نمیخوای به موفقیت فکر کنی ؟؟ با من میری هندو اونجا برای خودت کسی میشی

. هق زدم _ من نمیخوام از ایران برم

دست تو نیست رفتن و نرفتن ، الان یکی از کارکنای منی پس باید به حرف های من _

. گوش کنی ، حالام بهتره آبی به دست و صورتت بزنی و بیای چیزی بخوری

. از جاش بلند شدو از اتاق بیرون رفت

. صورتمو توی دست هام گرفتم ، سرمو تند تند تکون دادم

چیکار کنم ??? چیکار کنم ??

دارم دیوونه میشم . خدایا این چه تقدیر شومی بود قسمت من کردی ؟

. با صدای زنی هول سرم و بلند کردم

. نگاهی به زن درشت هیکل و سبزه رو انداختم

. با لهجه ی غلیظی گفت : _ پاشو دیره و از اتاق بیرون رفت

با تنی رنجور از جام بلند شدم ،

. تمام استخون هام درد میکرد

. به سردرگمی نگاهی به اطراف انداختم

. نفسم رو کلافه بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم

. نگاهی به سالن بزرگ انداختم

. خدمتکاری با دیدنم گفت : __ برین سالن پذیرایی میز صبحانه اونجاست

. می خوام دستو صورتمو بشورم __

. با دستش به ته سالن اشاره کرد __ برو اونجا

. سری تکون دادم و رفتم سمت ته سالن

بعد از شستن دست و صورتم سمت سالن پذیرایی رفتم

[رمان ویدیا, [28.05.17] 12:09

پارت_#178

. همین که به سالن پذیرایی رسیدم با سردرگمی نگاهی به سالن انداختم

. نگاهم به میز بزرگ ناهار خوردی افتاد

. بارماکامور پشت میز نشسته بود و خدمتکاری کنارش دست به سینه ایستاده بود

. بارماکاپور با دیدنم اشاره کرد تا نزدیک برم

با قدم هایی که انگار صد کیلو وزنه بهش وصل کرده باشن سمت میز رفتم

. بشین _

. به ناچار صندلی عقب کشیدم و نشستم

. خدمتکار اومد سمتم و با لجه ی هندی چیزی گفت ، متعجب سر بلند کردم

. بارماکاپور قهقهه ای زد و به هندی به مرد چیزی گفت

. مرد لبخندی زد و از سر میز فاصله گرفت

. از خودت پذیرایی کن _

. کمی غذا کشیدم و قاشق و پر کردم گذاشتم دهنم

تا اومدم لقمه رو بجو ام از تندی هرچی تو دهنم بود و تف کردم بیرونو تند از جام بلند

. شدم _ وای سوختم

. از پارچ روی میز لیوانی آب ریختم اما مگه می شد جلوی سوزششو گرفت

. از تندى زیاد اشک نشست توى چشم هام

بارماکاپور از جاش بلند شد

_ چى شده ؟؟؟؟ _

با دست به غذا ا اشاره کردم

_ تنده چى ریختین توش ؟؟؟؟ _

سرى تگون داد

. گفت : _ یادم رفته بود شماها غذاهای تند نمیخورین

. بشین بگم چیز دیگه ای برای خوردن بیارن

.... با بی میلی روی صندلی نشستم بعد از چند دقیقه خدمتکار با ظرف غذا اومد

[رمان ویدیا, [28.05.17] 12:09

پارت_ #179

بشقاب و گذاشت روی میز

. با ترس نگاهی به غذا انداختم

. بارماکاپور نگاه خیره ای بهم انداخت

. چرا دست دست میکنی بخور _

. با تردید قاشق و سمت دهنم بردم هیچ میلی به غذا نداشتم

. کوفت میخوردم میمردم بهتر از این زندگی بود

. غذاتو بخور باید باهم صحبت کنیم _

. دیگه نمیخورم _

ببین دختر جان اینجا خونه ی خاله نیست ضرب المثل خودتونه درسته ??? _

. سری تکون دادم

خوبه پس نازو گریه و زاری رو بزار کنار و غذاتو تا تهش بخور بعد بیا اتاقم کار مهمی _

. دارم الانم خیلی دیر شده

. و از روی صندلیش بلند شد ، رفت

. با رفتنش از روی حرص و ناراحتی قاشق و توی بشقاب پرت کردم

. از شدت بغض لبم لرزید

. قطره اشکی روی گونه ام چکید

. عصبی سرم و توی دستهام گرفتم

. از آینده ای نا معلوم نگران بودم

. بلند شدم و با نارضایتی سمت اتاقش رفتم

نگاهی به در سفیدی که بارما کاپور توش رفته بود انداختم

. و بی میل چند ضربه به در زدم

. صدای لهجه دارش که بلند شد ، دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم

. با دیدن اتاق متعجب نگاهی به کل اتاق انداختم

. تخت بزرگ و سفید کمده دیواری های سفید و دیگه هیچی توی اتاق نبود

نگاهم به خودش افتاد بلوزو شلوار سفیدی تنش بود و روی تخت دراز کشیده بود ،

با دیدنم روی تخت نشست و با دست روی تخت زدو

..... گفت : __ بیا اینجا

[رمان ویدیا, 28.05.17] 12:09

پارت_180#

. با ترس رفتم سمت تخت و با فاصله روی تخت نشستم

امشب از ایران برای همیشه میری فهمیدی؟؟ _

سرم و بلند کردم با ناباور نگاهی بهش انداختم

نکنه فکر کردی ایران میمونی؟؟؟؟ _

. از این خبرا نیست . ما باید هر چه زودتر بریم

اما شما منو چطور از اینجا میبرین؟؟؟؟ _

. من آدم کمی نیستم حالا میتونی بری _

. از جام بلند شدم . رفتم سمت در که با حرفی که زد سرجام ایستادم

از من به تو نصیحت ، رها کن همه ی ادم هایی که ترکت کردن ، حقیرت کردن ، _

فکر کردن به اون ادم ها فقط باعث میشه حال خودت بد بشه باید همه ی اونایی که تورو

. نادیده گرفتن ، نادیده بگیریشون

دستگیره رو مشت کردم

. راست میگفت

تا کی باید می نشستم و اشک تمام روزایی که

. باید خوش می بودم اما سخت و بد گذشت رو بخورم

. از اتاق بیرون اومدم . و به سمت همون اتاقی که دیشب توش بودم رفتم

بعد از ظهر بود که در اتاق باز شد ،

. نگاه سردم رو به در باز شده دوختم

. بارماکاپور لباس پوشیده توی چهارچوب در نمایان شد

بهتره برای رفتن آماده بشی کم تر از یک ساعت دیگه باید حرکت کنیم _

. از اتاق بیرون رفت ، از جام بلند شدم رو به روی آینه ایستادم

... نگاهی توی آینه به دختری که همه چیزشو به خاطره بی گناهییش باخت انداختم

[رمان ویدیا, [28.05.17] 17:14

پارت_#181

. پوزخندی به چشم های بی فروغم زدم

. دستی به موهای ژولیده ام کشیدم

. با نفرت اشک حلقه زده ی چشم هام و پاک کردم

!.... باید عوض بشم

. دستامو عصبی مشت کردم

. لب زدم خدایا کاش روزی برسه تقاص تمام این کارهاشونو بدن

. از آینه فاصله گرفتم و از اتاق بیرون اومدم

. بارماکاپور روی مبل نشسته بود

. با دیدنم از جاش بلند شد و به هندی چیزی گفت

. مرد تعظیمی کرد و از سالن بیرون رفت

. همراه بارماکاپور از سالن خارج شدیم

. بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم سوار ماشین شدم

. راننده حرکت کرد . نگاه آخرم رو به خیابون های تهران دوختم

. به تک تک جاهایی که خاطره داشتم

. کم کم ماشین از شهر خارج شد

. بعد از مسافتی ماشین توی فرودگاه ایستاد

. راننده تند پیاده شدو درو باز کرد

. از ماشین پیاده شدیم

. مردی با لباس فورم اومد سمتمون

. و دوباره با لهجه ای هندی چیزی گفت و هلی کوپتری رو نشون داد

. بارماکاپور سری تکون داد و دستش و نرم پشت کمرم گذاشت گفت _ بریم

. با هم به سمت هلی کوپتر رفتیم

. اول بارماکاپور بالا رفت دستشو سمتم گرفت تا بالا برم

بی میل دستم و توی دستش

. گذاشتم و روی صندلی نشستم

. بعد از چند دقیقه هلی کوپتر از زمین بلند شد

..... با ناامیدی به زمین کشورم که هر لحظه ازش دورتر میشدم چشم دوختم

[رمان ویدیا, [17.05.28 17:14

پارت_۱۸۲#

آهی کشیدم و چشم هام روی هم گذاشتم

.بغض توی گلووم و با درد قورت دادم

.تا لحظه ای که حس کردم هلی کوپتر، نشست چشم هام و باز نکردم

.با نشستن دستی روی بازوم چشم هام و باز کردم

.رسیدیم، سری تکون دادم و از جام بلند شدم_

.از هلی کوپتر پریدم پایین،نگاهی به فرودگاه بزرگ اما ناشناس رو به روم انداختم

... آدما های جدید زندگی نامعلوم

مردی با لباس های که نشون می داد یه هندی اصیله

.اومد سمتمون و تا کمر خم شد

:چیزی گفت

بارماکاپور دستش و دورکمرم حلقه کرد

.سمت ماشین مشکی رنگ حرکت کرد

.به ناچار باهانش هم قدم شدم

.مرد در ماشین و باز کرد

.هر دو روی صندلی عقب جایی گرفتیم

.ماشین با سرعت حرکت کرد، از شیشه ای ماشین نگاهم رو به خیابون های شلوغ و ناآشنای پیش روم دوختم

.مردم های جدید با نگاه و پوشش جدید،

. ماشین کنار عمارتی که نمای سرتاسر سفید داشت ایستاد

.و راننده تند در ماشین و باز کرد

.از ماشین پیاده شدیم

.هوا کمی گرم بود

.عمارت جالبی بود و با چندتا پله به در اصلی وصل می شد،

.همین که قدمی برداشتم در عمارت باز و دختری با ساری دامن صورتی رنگ و موهای مشکی باز و پوستی سبزه اومد سمتون،

.با خنده بارماکاپور و بغل کرد

و بوسه اي روي گونه اش زد و به هندي چيزي گفت

پوف کلافه اي کشيدم، حالا ديگه يه هم زبانه نداشتم

دختر نگاه خيره اي بهم انداخت

گفت....

[رمان ویدیا, [28.05.17] 17:14

پارت_183#

متعجب برگشت و نگاهش و به بارما

دوخت

لابد ميخواست بدونه من کيم

بارما به هندي چيزي گفت که من فقط

تونستم اسم خودمو بفهمم

باهم به سمت عمارت رفتيم

همين که وارد سالن شدم لحظه اي

سرجام ايستادم اينجا چه خبر بود؟

صدای بلند آهنگ هندی تمام سالن رو

برداشته بود.

تعدادی دختر در حال رقص

بودن و تعدادی با لباس هایی که حدس

زدم برای شوی لباس باشه با ژست خاص

از این سر سالن تا اون سر سالن میرفتن

با دیدن ما صدای آهنگ قطع شد

ودخترها به ترتیب کنار هم ایستادن و

همزمان تعظیم کردن.

بارما کمی صحبت کرد

چیزی از حرفاش

نفهمیدم حرفاش که تموم شد

:به فارسی گفت

همراه من بیا بالا_

بدون هیچ حرفی همراهش شدم

از پله ها بالا رفتیم در اتاقی رو باز کرد

گفت: اینجا کمی استراحت کن بعد بیا

تا بگم چکار کنی بهتره حموم کنی لباس

.هم توی کمد هست

پله_

.بارما رفت،وارد اتاق شدم

نگاهی به اتاق

کوچیک اما جمع و جور رو به روم

.انداختم

درکمد رو باز کردم و لباسی برداشتم

تنها دری که حدس زدم در سرویس

بهداشتی باشه رو باز کردم

حدسم درست بود، وارد حموم شدم

با دیدن حموم خیلی کوچیکی که فقط

..... یه دوش داشت، یاد اتاق ساشا و حموم اون شبمون افتادم

[رمان ویدیا, [28.05.17] 17:14

پارت_184#

بغض نشست توی گلوم

لعنت به این دل که دلتنگشه

لباسم و از تنم در آوردم و با قدم هایی که درد و حسرت با هم داشت سمت دوش رفتم

قطرات آب که ریخت رو سرم، بغضم شکست و هق سر دادم

می دونم که با اشک ریختن چیزی درست نمیشه

این اشک های لعنتی تمومی نداره

با حس سردی آب از زیر دوش بیرون اومدم

بدنم و خشک کردم و لباسم و پوشیدم

از حمام بیرون اومدم

خسته روی تخت نشستم که در اتاق باز شد

دختری ریزه میزه توی چهار چوب در ایستاد

سوالی نگاهش کردم که به زوربه فارسی گفت

آقا گفتن بیای_

لبخندی زدم

تو فارسی بلدی؟_

دست و پا شکسته گفت

کمی_

سری تکون دادم از جام بلند شدم

موهام هنوز نم داشت

از پله ها پایین اومدم

بارما کاپور کنار مردی ایستاده بود.

با دیدن من سری تکون داد به زبان هندی چیزی توضیح داد.

مرد نگاه خیره ای بهم انداخت.

بارما کاپور گفت:

چرخى بزَن_

به اجبار چرخى زدم.

مرد لبخندی زد با آقای کاپور دست داد و رفت.

بارما اومد سمتم توی دو قدمیم ایستاد.

طره ای از موهای نم دارمو تو دستش گرفت.

قلبم از ترس شروع به تپیدن کرد.

[رمان ویدیا, [28.05.17] 17:14

پارت_185#

نرم دستش و روی موهای خیسم کشید_

گفت: با موی خیس چقدر زیباتر می‌شی.

با نگاه لرزان فقط نگاهش کردم.

گفت: _ از فردا قراره زبان اینجا رو یاد بگیری ،

!..یک هفته بعد باید توی یه شوی لباس شرکت کنی ، کارم برام خیلی مهمه

!... آروم لب زدم_بله

. بیا غذا بخور_

.باهم سمت میز بزرگی که تعداد زیادی دختر نشسته بودن رفتیم

.و توی سکوت غذا خوردیم

.دو روزی می‌شد که زنی اومده بود و زبان هندی باهام کار میکرد

!....زبان شیرینی بود و خیلی سخت نبود

. از صبح که عمارت شلوغ و پرسرو صدا بود تا شب

.این چند روز خیلی فکر کرده بودم باید پیشرفت می‌کردم

باید به راهی پیدا کنم تا از تمام آدم‌های اون عمارت انتقام بگیرم

:تازه معلم زبانم رفته بود که همون دختر ریز اومد گفت

بیا باید تمرین کنی _

از جام بلند شدم باهم پایین رفتیم

بارما نبود و زنی ، دخترها رو همراهی می کرد

اومد سمتم و نگاهی بهم انداخت

.گفت : به دور از این سر سالن تا اون سر سالن برو

کاری که گفته بود رو انجام دادم

اولش سخت بود اما بعدش انگار لذت بخش می شد

يك هفته گذشت

شب مراسمی تو یکی از بهترین کاخ‌های هند بود

توی این يك هفته فقط توی عمارت بودم

موهای بلندم رو خشک کردم و کت و شلوار سفیدی که باید تبلیغاتشو می کردم رو پوشیدم که

زني وارد اتاق شد و

.گفت بشين روي صندلي

.نشستم موهاي بلندم رو سشوار کشيد و کمي به صورتم رسيد

پاهامو توي آب ولرمی مي گذاشت و با حوله خشك كرد ،

.....از جام بلند شدم چرخي زدم كه در اتاق باز شد

[رمان ويديا, [29.05.17 02:49

پارت_186#

كت و شلوار سفيد و تاپ کوتاه زيرش جذابيت خاصی به هيكل داده بود

بارما توی چهارچوب در ايستاد

.گفت : _ بايد بريم

. و نگاهی به سرتا پام انداخت

. از اتاق بيرون اومديم

. همه از عمارت خارج شديم

. سوار ماشين شديم

. کمی دل شوره داشتم

. بعد از چند دقیقه ماشین کنار کاخ بزرگی که چراغونی بود ایستاد

. از ماشین پیاده شدیم و همراه بادیگاردا از در کوچیکی وارد کاخ شدیم

. زنی به هندی تند تند صحبت کرد

. دست گرمی روی کمرم نشست سرم و بلند کردم که نگاهم به بارما افتاد

. قیافه اش چقدر جدی شده بود

. لب زد _ باید بهترین باشی این برند باید از شرکت ما به فروش بره

. سعیم رو میکنم _

. پشت پرده رو به سن ایستادم

. استرس داشتم . تا حالا از این کارا نکرده بودم و قلبم تند میزد

اگه خراب کنم؟؟ اگه نشه؟؟؟

. چشم هامو یه دور بستم و باز کردم

. پرده ها کنار رفت و نور خورد تو صورتم

!..... با صدای بارما که گفت _ شروع کن

. قلبم هیجان و ترسش بیشتر شد

. قدمی برداشتم

. صدای موزیک و فلش های دوربین فضا رو برداشتند

. هی توی دلم تکرار میکردم من میتونم من میتونم

یه دور تا ته سن رفتم . از اینکه تونستم موفق بشم لبخندی زدم و اینبار با اعتماد به نفس

. بیشتری راه رفتم

. صدای دست و صوت بلند شد و از سن خارج شدم

. همین که از دید مردم پنهان شدم ، نفس کشیدم که لیوانی رو به روم قرار گرفت

[رمان ویدیا, [02:49 29.05.17]

پارت_#187

. سر بلند کردم که با لبخند بارما رو به رو شدم

. برای بار اولت عالی بود _

. لبخندی زدم ، هنوزم هیجان داشتم

. همین که برنامه تموم شد چند تا خیرنگار اومدن سمتمون

. و به زیون هندی تند شروع به صحبت کردن

. بارماکاپور هم با ژست خاصی که گرفته بود جوابشون رو می داد

. فقط بعضی از کلمات رو فهمیدم

. بعد از چند دقیقه دو مرد قوی هیکل اومدن سمتمون

. و تا ماشین اسکورتمون کردن

. دروغه اگه بگم هیجان نداشتم

حس اینکه دارم مشهور میشم و میتونم خیلی کارها کنم ،

. از لذت میخواستم جیغ بزنم

. یک ماه میشد که هند اومده بودم و سخت درگیر یادگیری زبان هندی بودم

. امشب قرار بود دخترا برای شوی رقصی برن

. دلم میخواست میرفتم

. کتاب جلوم باز بود که خدمتکار وارد اتاق شدو بسته ای رو روی تخت گذاشت

دستو پا شکسته ازش پرسیدم

چیه ؟؟؟؟ _

. که فهمیدم بارما داده

. بسته رو باز کردم نگاهم به ساری دامن قرمز رنگی افتاد

. سرتاسر کار شده بود

. از رنگ و مدلش خوشم اومد

آرایشگر وارد اتاق شدو

. گفت _ باید آمادت کنم آقا گفته امشب باید باشی

خوشحال شدم و لبخندی زدم دلم میخواست این ساری و دامن و تن بزمن ،

. آرایشگر کار صورتم رو انجام داد و موهامو لخت کرد

..لباش و پوشیدم و رو به روی آینه قرار گرفتم

[رمان ویدیا, 29.05.17] 02:49

پارت_188#

رنگ قرمز لباس با پوست سفید تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

چرخ زدم که به کسی خوردم

...به هوای اینکه ارایشگره سرم رو بلند کردم اما با دیدن بارما اونم تو فاصله کم هول کردم

و خواستم فاصله بگیرم که بازوی لختم رو چسبید

نگاه خیره ایی به سرتا پام انداخت

میدونستم این لباس بهت میاد_

دستشو اروم روی بازوم کشید ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت

نگاه اخر رو توی آینه انداختم و از اتاق بیرون اومدم

توی نور درخشش لباس چندین برابر میشد

...رفتم سمت ماشین و روی صندلی عقب کنار بارما کاپور نشستم

..... گاهی دلم میخواست بدونم بودن من چه نفعی برایش داره

ماشین ها پشت هم پارک شدن راننده درو برامون باز کرد

بار ما پیاده شد و دستش رو گرفت سمت

سر انگشتامو اروم کف دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم

دستمو دور بازوش حلقه کردم باهم از روی فرش قرمزی که تا سالن بزرگ ادامه داشت رفتیم

تعدادی زن و مرد ایستاده بودن و سن نیم دایره ایی رو برای رقص درست کرده بودن

با چند نفری سلام کردیم خدمتکار برای پذیرایی اومد چند دقیقه بعدش نوبت به مسابقه رقص شد

هیجان داشتم دخترا خیلی زحمت کشیده بودن با اینکه زیبوشون رو درست نمیفهمیدم اما خون گرم و مهربون بودن

خانومی اعلام کرد که نوبت گروه پریمه با

...ذوق دستامو بالا اوردم

[رمان ویدیا, [29.05.17] 02:49

پارت_189#

یا ذوق دستامو بالا اوردم و جلوی دهنم گرفتم

صدای آهنگ شاد که بلند شد با ریتم شروع کردن به رقصیدن واقعا کارشون عالی بود

آهنگ انقد شاد بود که با ریتمش خودمو تکون میدادم با تموم شدن رقص صدای دست و جیغ بلند شد

همه منتظر اعلام برنده ها بودن اما بارما خونسرد بود

وقتی اسم گروهمون رو برد

.جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم

همه شروع به دست زدن کردن

مردی تقریباً میانسال اومد سمتمون

قد کوتاه و هیکل پری داشت

با بارما دست داد و با لجه ایی غلیظ شروع به صحبت کرد

هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم فقط تونستم از حالت چهره اش تشخیص بدم که یکی از رقیب هاست

.بارما لبخندی زدو چیزی به مرد گفت فقط تونستم بفهمم که گفت:هم و می ببینم و رفت

با رفتن مرد بارما لیوان توی دستشو یک ضربه بالا داد و

گفت به افتخار برنده شدنمون یه دور برقصیم

دستمو توی دستش گذاشتم باهم وسط رفتیم دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم توی بغلش

معذب دستمو روی سینه اش گذاشتم و اروم شروع به رقصیدن کردیم

همین که آهنگ تموم شد خم شد و پشت دستمو بوسید بعد از تموم شدن مراسم به خونه برگشتیم

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم نگاهم رو به سقف دوختم الان ایران چه خبر بود

.... پدر و مادرم و خواهرام چیکار میکردن ساشا حافظه اش رو به دست آورده یا نه آهی کشیدم و به پهلو چرخیدم

[رمان ویدیا, [02:49 29.05.17]

پارت_190#

دو ماه از اومدنم به هند میگذره و با فشرده کار کردنم تونستم تقریبا

زبان هندی رو یاد بگیرم

عصر ها با دخترا رقص تمرین می کردم

تقریبا رقصشون رو خوب یاد گرفته بودم. فردا بازم شوی لباس

داشتم

. دوباره باید تبلیغ به برند بزرگ رو می کردم

از اینکه بارما کار به کارم نداشت و فقط منفعت تو کارش مهم بود

.می تونستم راحت اینجا بمونم

صبح زود بیدار شدم و بعد از گرفتن دوش منتظر نشستم تا آرایشگر

بیاد

نگاهم رو به لباس کرم رنگ روی تخت دوختم

یه لباس بلند تمام تور که روش از سنگ های اعلا و گرون کار شده بود

در اتاق باز شد و آرایشگر وارد اتاق شد با دیدنم لبخندی زد و

شروع به کار کرد

موهای بلندم رو بی گودی پیچید و تند شروع به

زدن کرم به کل بدنم کرد. امروز یکی از بزرگترین کار هام بود و

اگر موفق می شدم عکسم روی جلد مجله های هند می رفت

لباس بلند دنباله دار رو پوشیدم موهام رو باز کرد و اندکن زیر

گردنم زد. چرخه زدم چشم هاش برق زد و گفت: عالی شدی

باهم از اتاق بیرون اومدیم. بارما با دیدنم خیره نگاهم کرد و

رضایت رو می شد تو چشم هاش خوند. اومد سمتم و دستم رو

بگرفت

ماشین کنار ساختمان مجلی ایستاد

تجمع مردم باعث شد

. کمی استرس بگیرم

بارما دستم رو گرفت و گفت: آرام باش و هردو

از ماشین پیاده شدیم که خبرنگارا اومدن سمتمون

[رمان ویدیا, 29.05.17] 14:06

پارت_191#

بارما دستشو گذاشت روی کمرم و به جلو هدایت کرد

دوتا از بادیگاردا دو طرفمون ایستادن و از توی جمعیت سمت سالن رفتیم خانومی اومد و بردم توی اتاقی

با هم وارد اتاق شدیم

یه دور لباسم و ارایشم رو چک کرد با قدم های محکم و استوار از اتاق بیرون اومدم

.... نفسی عمیق کشیدم رفتم سمت سن

با عشوه و قدم های منظم روی سن شروع به راه رفتن کردم نگاهم رو به روبروم دوختم و مغرور ترین قیافه رو گرفتم

روبه جمعیتی که نشسته بودن ایستادم دستم و به کمرم زدم که صدای دست ها بلند شد

کمی سرم رو خم کردم و راهی که اومدم رو برگشتم چند تا شرکت تبلیغاتی دیگه هم مدل هاشون رو اجرا کردن

بارما اومد سمتم و لبخندی زد و گفت:راضیم از اینکه اوردمت اینجا کارت بی نظیر بود

لبخندی زدم و لیوان توی دستم رو کمی مزه کردم

بارما قدمی بهم نزدیک شد

و گفت:امشب باید یه برنامه ایی دیگه ایی رو اجرا کنی آگه بتونی کاری که میگم رو انجام بدی انعام خوبی بهت میدم

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو خمار

گفتم:ب مطمئن باش کاری که گفتمی رو به درستی انجام میدم

لبخندی زد و دستش رو آورد سمت صورتم با سر انگشتاش نرم زیر لبم کشید

لیوانش و زد به لیوانم و یه سر بالا داد

میتونم بپرسم چیکار باید بکنم _

یه کار خوب ترس نداره _

دستش و روی کمرم گذاشت و گفت:باید بریم دیر شده

...از انبوه جمعیت به سختی رد شدیم و سوار ماشین شدیم نگاهم رو به اسمون دوختم

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_192#

غروب بود که ماشین کنار یه ساختمون مجلی نکه داشت

مردی با لباس فرم اومد سمتون و تند در ماشین رو باز کرد

پیاده شدیم و با راهنمایی مرد به سمت ساختمون رفتیم

چند مرد درشت هیکل کت و شلوار مشکی و اسلحه به دست دم در ورودی ایستاده بودن

از این همه امنیت تعجب کردم کمی به بارما نزدیک شدم

دستش رو روی کمرم گذاشت و باهم وارد سالن بزرگ و مجلی شدیم

مردی قد بلند و با پوستی سبزه و اخمی که روی پیشونیش نشسته بود

ابهتش رو بیشتر کرده بود اومد سمتون و با بارما دست داد

نگاه خیره ایی بهم انداخت و دستشو دزار کرد ستم

بی میل دستم و توی دستش گذاشتم که خم شد و پشت دستمو بوسید

گفت: افتخار دادین و با این لیدی زیبا به این مهمونی حقیرانه ما تشریف آوردین

بارما لبخندی زد و گفت: افتخاری برای ما افتاب خان

مرد سری تکون داد و گفت:بفرمایید به جمع دوستان

با بارما به سمت زن و مرد هایی که هرکدوم گوشه ایی ایستاده و درحال صحبت بودن رفتیم

نگاه مرد ازار دهنده بود رو کرد به بارما

گفت: توکه همه کاری میکنی بیا و روی تیمی از دختر های اطرافت کار کن تا توی کشتی کج های زنا هم اسمت رو ثبت کنن

ماشالا اسم شرکت تو و مدل هات همه جا هست

...بارما سری تکون داد

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_193#

. بارما گفت باید فکر کنم

آفتاب خان لبخندی زد

گفت : امشب برامون چه برنامه ای دارید ؟؟؟؟

بارما نگاهی به من انداخت

. گفت : رقص تک نفره ویدیا

. لبهای افتاب خان از خنده کش اومد و نگاه خیره ای بهم انداخت

. سوالی بارمارو نگاه کردم که اروم به فارسی گفت : باید کارتو خوب انجام بدی

من برای این همه آدم برقصم ؟ _

!دوماه بیشتر داری تمرین میکنی پس باید بتونی اینارو سرگرم کنی ؟ _

. عصبی شدم دلم نمیخواست برای این همه مرد برقصم

. همراه خدمتکار برو و آماده شو برات لباس مخصوص رقص آوردم _

آفتاب خان با تمسخر

گفت : مطمئنی این دختر امشب میتونه خوب سرگرم کنه مارو ؟؟

بارما دستی گوشه ی کتتش کشیدو

گفت : تاحالا شده تو کاری شکست بخورم؟

نشده اما اگر شکست خوردی چی ؟؟؟؟ _

بارما خیره نگاهم کرد

. گفت : _ همین دختر و برای تمرین های کشتی کج میفرستم

. تند سرم و بلند کردم و با نگاهی که ترس توش موج میزد به بارما نگاه کردم

. نگاهشو ازم گرفت

آفتاب خان قهقهه ای زد گفت : _ خوشم میاد تو کارو موقعیت انقدر اقتدار داری که هیچ

. چیز مانع پیشرفتت نمیشه

. بارما به لبخندی اکتفا کرد

. همراه خدمتکار به طبقه ی بالا رفتم

. کلافه و عصبی بودم

. خدمتکار لباس قرمز پر از پولک رو گرفت طرفم

نگاهی به لباس کوتاه و چسبان انداختم ،

..... با حرص و ناراحتی لباس تنم رو در اوردم و لباس دوبند قرمز رنگ رو پوشیدم

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_194#

زن شنل حریری رو گرفت ستم

. اینو از روی لباس بپوش _

. شنل و از دستش گرفتم و تن زدم

. از اتاق بیرون اومدم که سینه به سینه ی بارما شدم

. سرم و بلند کردم و نگاهی بهش انداختم

. انگار فهمید دلخورم

. بازومو گرفت و کشیدم سمت دیوار

جدی گفت : روز اولی که آوردمت یادته؟؟

..... گفتم این کار به نفع هر دومونه تو دختر زیبایی هستی

و دستشو کشید رو صورتم ،

. گفت : _ اما من بهت دست درازی نکردم ، چون منافعم برام خیلی مهمه

.پس امشب هم یکی از اون شب هاس

آفتاب خان یکی از بزرگ ترین مافیای هند هست . دلم میخواد معامله ی امشب رو ،

. به خوبی به پایان برسونیم

. سری تکون دادم

. بارما رفت

. از دیوار فاصله گرفتم و نفسم رو عمیق بیرون دادم

. رفتم سمت پله ها رو پله ها ایستادم

. که صدای ارکستری که اونجا بود بلند شد

. فهمیدم کدوم مدل رقصو باید انجام بدم

. با ناز پله هارو پایین اومدم

. پله ی آخر شنل و از تنم در آوردم و پرت کردم که صدای دست ها بلند شد

. باید تمرکز میگرفتم

. چرخه زدم و وسط سالن شروع به رقص کردم

. نگاهم رو به آفتاب خان دوختم و تابی به کمرم دادم

. نزدیکش شدم

. تعدادی اسکناس از جیبش در آورد و ریخت رو سرم

. چرخی زدم و رسیدم به بارما

نگاهش رو از نگاهم گرفت ،

. دوباره خاطراتم زنده شدن

. حس نفرت و انتقام لبریز شد

،..... با شکسته شدن شیشه سر جام ایستادم

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت#195

هنوز از شک بیرون نیومده بودم ،

. که شیشه ی بعدی مشروب هم روی سرامیک های سفید سالن شکسته شد

! آفتاب خان دستشو بلند کرد و گفت : _ پابرهنه روی شیشه ها برقص

متعجب نگاهی به بارما انداختم ،

. سری تکون داد یعنی اطاعت کن

. کفشام و اروم از پاهام در اوردم

. و پا برهنه شروع به رقص کردم

. با هر قدمی که بر میداشتم صدای پا بدم بلند میشد

. پام و روی اولین شیشه گذاشتم که اخمام تو هم رفت

خواستم اون یکی پامو روی شیشه بذارم که صدای گلوله اومد ،

. پنجره بزرگ سالن شکست و هزار تیکه شد

. بیهو سالن شلوغ شد و هرکی به یه طرف میرفت

اما من حاج و واج وسط سالن ایستاده بودم ،

. بیهو دستی بازومو چسبید و کشید

.... با سوزش پام اخی گفتم

!... بارما نفس زنان گفت : _ بیا بریم مثل اینکه میخواستن آفتاب خان رو ترور کنن

. لنگان لنگان از در پشتی ساختمون بیرون اومدم

. نگاهی به خیابون خلوت و تاریک رو بروم انداختم

. به سر خیابون نرسیده بودیم ، که ماشینی جلوی پامون ترمز کرد

. بارما در عقب و باز کرد و هولم داد تو ماشین

. خودشم کنارم نشست

راننده پرسید : _ اقا کجا برم؟؟

. برو جای همیشگی که برا اینجور مواقع میرم_

راننده سر تکون داد

....پام درد میکرد نفس هام تند شده بود

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_#196

بعد از مسافتی ماشین تو پس کوچه ی ایستاد ،

. و راننده درو برامون باز کرد

. بارما پیاده شد و کمک کرد تا پیاده شم

. راننده در کوچیکی رو باز کرد

. بارما کلید و ازش گرفت و راننده رفت

در و بست و اومد سمتم ،

. دستشو انداخت زیر زانوم و از زمین بلندم کرد

. دستام همینطور رو هوا مونده بود

. شوکه شده بودم و از نزدیکی زیادش معذب بودم

نگاهی بهم انداخت و

! گفت : __ پات خونیه سرامیکارو کثیف میکنه

. حرفی نزدم و دستمو توی بغلش جمع کردم

. وارد سالن شد

. تنها اباژور ها روشن بود

وارد اتاقی شد ،

. گذاشتم روی تخت و از اتاق بیرون رفتم

. نگاهی به کف پام که خونی بود انداختم

. بارما وارد اتاق شد و ظرف کوچیکی اب با حوله توی دستش بود

. اومد سمتم و سر هردو پا نشست

مچ پاهام رو اروم گذاشت تو آب ولرم و کف پامو اروم ماساژ داد ،

حالم به جوری شد ،

. سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

. نگاهم و ازش گرفتم

. هردو پام رو از اب در آورد و خشک کرد

. لباس کوتاهم و کمی پایین کشیدم

. پام رو گذاشت روی تخت

تا اومدم ملافه رو روی پاهای برهنه ام بکشم ،

دستشو اروم از مچ پام کشید

!... و نرم نرم اومد بالا

مورمور شدم ،

....ناخواستہ پامو جمع کردم کہ فشاری به رون پام آورد

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_197#

. از هیجان و استرس ضربان قلبم بالا رفته بود

. نمیدونستم میخواست چیکار کنه

خم شد روم و دستشو از کنارم رد کرد و روی تخت گذاشت

نفس های داغش به صورت و گردنم میخورد ،

. سینه ام از هیجان بالا و پایین شد

دستشو کشید روی صورتم

و طره ایی از موهای سیاهم رو گرفت ،

!... و با صدای مرتعشی گفت : _امشب خیلی طنز و هوس انگیز شده بودی

سربلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم ،

. ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به تاج تخت تیکه کردم

دستم رو روی قلبم گذاشتم که هنوز داشت تند می تپید

. چشمامو بستم و با بدنی خسته خوابم برد

. صبح با تکون دستی چشمامو باز کردم بارما بالای سرم بود

هول کردم و نشستم روی تخت ،

. نگاهی بهم انداخت و گفت : __ برات لباس آوردن آماده شو باید بریم

بله الان آماده میشم _

.از اتاق بیرون رفت

لنگان از جام بلند شدم ،

. پاهام کمی میسوختن

. لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم

بارما از جاش بلند شد و خیلی خونسرد گفت : __ به عنوان مدلینگ برتر شناخته شدی و

. عکست روی مجله مد و فشن رفته

.....باورم نمیشد

دستامو به هم کوبیدم و با هیجان گفتم : __ واقعا؟؟؟

گوشه لبش از لبخندی کج شد

گفت : _ بله از امروز زندگی کردن ،

..... کمی سخت میشه

با هیجان سر تکون دادم

.....انقدر غرق خوشی بودم که معنی حرفش رو نفهمیدم

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_198#

. با ماشین به خونه برگشتیم

چند روزی از اون شب میگذشت ،

!.... و به عنوان مدل برتر عکس روی همه ای مجله ها بود

تجمع عکس ها و خبرنگاران پشت در هم باعث شادیم میشد ،

هم حسرت این که چرا خانوادم یا همسر من و قبول نداشتن

. و به چشم به زن هرزه میدیدن

. همراه بارما از خونه خارج شدیم که خبرنگار ها سمتمون هجوم آوردن

گفت : __ آقای کاپور آیا این خبر درسته که شما قراره با خانم ویدیا ازدواج کنین؟؟

. شوکه برگشتم و نگاهی به بارما انداختم

بارما دستشو گذاشت پشتم و به جلو حوالم داد گفت : __ لازم نمیینم زندگی شخصیم رو بگم

!.... لطفا اینجا تجمع نکنید

. و راننده در عقب ماشین رو باز کرد

بارما فشاری به شونه ام آورد تا سوار بشم ،

اما فکر من پیش حاشیه ای بود

. که برامون ساخته ان

، بارما کنارم نشست ،

. خبر نگارها هنوز ایستاده بودن

نمیدونستم بیرسم یا نه؟؟

. سکوت کردم

شاید خودش چیزی بگه ،

. اما بارما هم سکوت کرده بود

. بعد از انجام کارها به خونه برگشتیم

همین که وارد سالن شدیم ،

آفتاب خان از جاش بلند شد و مجله ای که دستش بود رو گذاشت روی میز

.... گفت : _ سلام

آیا این خبر هایی ک چاپ شده درسته ؟؟؟؟

بارما رفت سمتش گفت : _ کی اومدین ؟؟؟

. چند دقیقه بیشتر نمیشه _

جواب سوالم رو ندادی ، آیا این چرنیجاتی که چاپ شده راسته ؟؟؟

. رفتم سمت میزو مجله رو از روی میز برداشتم

..... صفحه ی اول مجله عکس بزرگی از من و بارما بود و متنی که

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_199#

زیر عکس نوشته بود

ازدواج پولدار ترین مرد هند آقای بارماکاپور _

..... با دختری ایرانی

. باورم نمیشد ، سرمو بلند کردم و سوالی به بارما نگاهی انداختم

اما بارما نگاهش به آفتاب خان دوخت

گفت : _ ایرادی داره ازدواج با ویدیا؟؟

!... سری تکون دادم نه امکان نداشت

. من نمیتونستم به مرد دیگه ای رو توی زندگیم بیارم

آفتاب خان پوزخندی زد

گفت : _ الان باور کنم عاشق شدی؟؟؟

این دختر جز به مدل معروف چی داره که مردی مثل تو باهانش ازدواج کنه ؟

..... اما بارما من _

. بهو بارما سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

دو دل بودم بگم یا نه ؟؟؟؟

. که دلو زدم به دریا گفتم : _ اما من نمیتونم

صدای قهقهه ی افتاب خان بلند شد

گفت : _ ببین دنیا چپشده که این دختره داره میگه

... تو رو قبول نمیکنه

. بارما به میل تکیه داد

. از نگاهو حرکاتش چیزی مشخص نبود

. اما کمی ترسیدم

!... با صدای بمی گفتم : _ برو اتاقت

راهم رو سمت پله ها کج کردم و با قدم های آرام از پله ها بالا رفتم ،

. وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم

. سرم و توی دست هام گرفتم

. باورش برام سخت بود که بارما بخواد با من ازدواج کنه

، کلافه شدم ،

. نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که در اتاق باز شد

. سرم و بلند کردم بارما وارد اتاق شد

. توی سکوت به قد بلند و چهره ی مردونه اش خیره شدم

منتظر بودم هر لحظه عصبی بشه و چیزی بگه که گفت : _ فکر می کردم ازدواج من و تو

..... پاینت مثبتی برای پیش رفت هردومون باشه

[رمان ویدیا, [29.05.17] 14:06

پارت_#200

. اما انگار اشتباه فکر کردم

رفت سمت در مکتی کرد و

. گفت : _ تا یک هفته ای دیگه باید برای تمرین بری

. از اتاق بیرون رفت

منظور حرفش چی بود؟؟؟

کلافه توی اتاق شروع به راه رفتن کردم ،

نزدیک به چند ماه گی شد اومدم هند و این مدت انقدر فشرده کار کردم ،

. که دلم میخواد ساعت ها بخوابم

این به هفته بارمارو ندیدم ،

!... اما انگار بیرون از این خونه خیلی خبرا بود

. شایعه ازدواج من و بارما همه چیزو بهم ریخته بود

هیچ وقت به ازدواج با بارما فکر نکرده بودم ،

. تمام فکر و ذهنم درگیر انتقام از خانواده ی زرین بود

توی سالن نشسته بودم که بارما اومد

گفت: _ باید آماده بشی ماشین میبردت

از جام بلند شدم کجا باید برم؟

. باید برای مسابقات کشتی کج زنان که تا 6 ماه دیگه برگزار میشه دوره ببینی-

احساس کردم سالن دور سرم میچرخه ،

. قلبم واسه یه لحظه از حرکت ایستاد

شکه و متعجب به بارما نگاه کردم ،

تا اومدم لب باز کنم ،

کلافه گفتم : _ فکر نمیکنم جای حرفی مونده باشه تو الان به مدل

معروفی و باید تو کشتی های کج زنان شرکت کنی و اونجا هم اول بشی

!... من کلی سرمایه گذاری کردم روت

پریتی طراح لباس های که میپوشیدم از جاش بلند شد و

گفتم : _ بارما تو میدونی ویدیا نمیتونه

نگاهی به هیكلش انداختی؟

[رمان ویدیا, [30.05.17 02:35

پارت_201#

. چند ماه تمرین کنه بدنش آماده میشه _

. حالام برو وسایلتو جمع کن

. میدونستم حرف زدن بی فایده است

سمت پله ها رفتم ،

. وارد اتاق شدم

. چمدون کوچیکی برداشتم و تعدادی لباس توش چیدم

. چمدون به دست از اتاق خارج شدم

. از پله ها که پایین اومدم دخترا کنار هم ایستاده بودن

. لبخندی زدم و تک تکشونو تو آغوش گرفتم

نمیدونستم بارما هم باهام میاد یا نه ؟

بارما از جاش بلند شد

.... گفت : _ بریم

. نفس آسوده ای کشیدم همراه میاد

. سوار ماشین شدیم

. شهر دهلی شلوغ و پر رفت و آمد بود

. بعد از مسافتی ماشین توی پس کوچه ی ایستاد

. از ماشین پیاده شدم

. نگاهی به خونه هایی که حالت مخروبه داشتن انداختم

راننده چمدون و برداشت و همراه بارما به سمت در چوبی که رنگ و رو رفته بود ،

. رفتیم

. راننده در چوبی رو حول داد

. از دوتا پله ها پایین رفتیم وارد حیاط کوچک و بدون درختی شدیم

با گنجی نگاهی به اطراف انداختم که در اتاقی باز شدو زنی هیکلی ،

با پوست برنزه ، موهای کوتاه ،

. از اتاق بیرون اومد

. با دیدن بارما لبخندی زد و اومد سمتمون

با صدای زمختی گفت : _ سلام جناب کاپور از اینورا ???

بارما اشاره ای به من کرد گفت : _ برات شاگرد آوردم ،

. باید کم تر از شش ماه آمادش کنی

!زن نگاهی بهم انداخت : _ اما این که خیلی جوجه است ؟؟

[رمان ویدیا , [02:35 30.05.17]

پارت_202#

آوردم تا باهانش کار کنی سخت جون بشه ، _

. هفته ی بعد میام به سر میزنم

. زن سری تکون داد

!گفت : _ این همون مدل معروف نیست ؟

چرا ازش به عنوان مدل استفاده نمیکنی ???

!بهت گفتن از دخالت تو کارهام خوشم نمیداد ؟ _

. پس کار خودتو بکن

. چشم چشم _

. به نگاهم بارما رو بدرقه کردم

لحظه آخر نگاهمون ،

. لحظه ای به هم گره خورد

.نگاهشو ازم گرفت رفت

بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بودم که زن زد رو سر شونه ام گفت : _ بهتره بیای داخل ،

!... کار زیاد داریم

با قدم هایی که احساس میکردم بیه وزنه ی صد کیلویی بهش وصله ،

. سمت در کوچیک سالن رفتم

. وارد خونه شدم

یه سالن کوچیک که پر از پوستر های زن هایی بود که در حال گرفتن کشتی بودن ،

. حتی با دیدن قیافه ها و عکس هاشون حالت تهوع بهم دست میده

. زن خودشو رو میل انداخت و گفت

اینجا به اتاق بیشتر نداره ک اونم اتاق منه ، _

تو ام باید تو سالن بمونی ،

اسمم سیویتاس ،

... امیدوارم زود کارو یاد بگیری و محکم باشی

!..... من موقع تمرین خیلی مهربون نیستم

. چمدونم رو گویه ی سالن گذاشتم و روی میل نشستم

. خم شد و پاکت سیگارشو برداشت و یه نخ سیگار ار تو پاکت در آورد

و گوشه ی لبش گذاشت گفت : _ سیگاری ک نیستی ؟؟؟؟

سری به معنی منفی تکون دادم ، گفت : _ خوبه ،

..... از فردا تمرین و شروع می کنیم

[رمان ویدیا, [02:35 30.05.17]

پارت_203#

. حرفی برای زدن نداشتم

. سری تکون دادم و روی مبل مجاله شدم

. از لحظه ی ورودم حس دلنتگی میکردم

. و بغض توی گلوم هعی بالا پایین میشه

. چقدر دلم میخواد بشینم و یه دل سیر اشک بریزم و فریاد بزنم

. همونطور نشسته روی مبل خوابم برد

. صبح با بدن درد شدید بیدار شدم

. صدای بلند آهنگ باعث شد لحظه ای گیج به اطرافم نگاه کنم

با یاد آوری اینکه برای چی اینجا هستم ،

. آهی کشیدم و از جام بلند شدم

. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم

...! سیویتا در حال ورزش صبحگاهی بود و آهنگ تندى از ضبط کوچکی در حال پخش

. از سالن بیرون اومدم

.... با دیدنم نفس زنان ایستاد گفت : _ برو یه شلوار راحت با نیم تنه بپوش

موهاتو کوتاه نمیکنی؟؟؟؟

!... دستی به موهای بلندم کشیدم _ نه

!.... ایرادی نداره ، برو آماده شو بیا ، باید یاد بگیری اول صبح پاشی _

. و شروع به دویدن دور حیاط کوچیک خونه کرد

. وارد خونه شدم و شلوار راحتی با نیم تنه پوشیدم

. موهام و بالای سرم با کش محکم جمع کردم و از سالن بیرون اومدم

. بدو دنبال من بیا _

. بند کفشم و سفت کردم و پشت سرش قرار گرفتم

. یه دور که رفتم نفسم گرفت و خسته شدم

. روی زمین نشستم

. یالا پاشو ، پاشو کار زیاد داریم _

. بریده بریده گفتم : _ نمیتونم

یهو خم شد روی صورتم عصبی گفتم : _ برای من کاری نشد نداره فهمیدی؟؟

..... پاشو

[رمان ویدیا, [30.05.17 02:35

پارت_#204

. از جام بلند شدم و نفس زنان دنبالش راه افتادم

. دیگه جونی برام نمونه بود

!... بسه ، باید بریم وزنه بزنی _

صبحانه چی؟؟ _

!... پوزخندی زد _ هنوز زوده شکمت پر شه نمیتونی خوب تمرین کنی

. و رفت سمت پله هایی که به زیر زمین ختم میشد

. از دنبالش رفتم

. وارد زیر زمین بزرگی که چند تا کیسه بوکس از سقفش آویزون بود شدم

. گوشه ی زیر زمین سن کوچیکی بود که دورش زنجیر گرفته بود

. حدس زدم برای تمرین کشتی باشه

!... بیا جلو و به کیسه بوکس ضربه بزن _

رفتم جلو اولین مشتو که زدم ،

. از درد آخی گفتم و دستم و زیر بغلم گرفتم

. عصبی داد زد _ یالا بزن اینجا نازکش نداریم

!... نمی تونم _

بهبو اومد طرفم و گلمو سفت گرفت ،

!... از بین دندونای کلید شده اش گفت _ تمرین کن

. و ولم کرد

. واقعا ازش ترسیدم

. دو سه تا مشت زدم

. تمام استخوانم درد میکردن

. همراه من بیا وقت صبحانه اس _

. خوشحال شدم

: ار دنبالش رفتم و روی مبل ولو شدم که گفت

. آشپزخونه اونجاست ، تا من دوش میگیرم همه چی رو آماده کن _

. و رفت سمت حموم

. و رفتم عصبی پامو زمین کوبیدم و از جام بلند شدم

. هرچی پیدا کردم رو میز کوچیک توی آشپزخونه چیدم

. همین که توی چهارچوب در دیدمش لحظه ای ترسیدم

. فقط لباس زیراش تنش بود و حوله ی کوچیکی دور گردنش

. رو صندلی نشست و شروع به خوردن کرد

[رمان ویدیا, [02:35 30.05.17]

پارت_205#

!.... زود بخور باید وزنه بزنی _

. نفسم و کلافه بیرون دادم

. بعد از خوردن صبحانه دوباره شروع به تمرین کردیم

. سه روز همیشه از صبح تا عصر فقط وزنه میزدیم و بوکس کار میکردم

.... آخر هفته بود و دور حیاط مثل تمام این هفته می دویدیم

سیوینا گفت : _ امروز تمرین جدید داری ،

!..... بیا از دنبالم

با هم سمت زیر زمین رفتیم که صدای در اومد ،

. سیوینا رفت سمت در و بازش کرد

. قامت بلند بارما تو چهارچوب در نمایان شد

. با دیدنش دستی به نیم تنه ام کشیدم

. لحظه ای خیره نگاهم کردم

. هول شدم و تند سلام کردم

سری تکون داد گفت : _ چیکار کردی ???

..... حوصله ام رو سر برده اینکاره نیست _

!.... باید یاد بگیره _

. سیوینا اومد سمت زیر زمین گفت : _ الان باید وزنه بزنه

. بارماهم از دنبالمون اومد

!.... شروع کن _

. چند تا وزنه به زور زدم که نفسم گرفت

. وزنه رو زمین گذاشتم که سیوینا مشتت محکم به شکم زد

. لحظه ای از درد نفسم رفت

از ریشه ی موهام گرفت گفت : _ بهت گفته بودم سخت گیرم ،

. یه هفته اس داری وزنه میزنی

. و رو زمین کشیدم و برد سمت ستون

. هردو پام گرفت و به طناب بست

.کشیدم بالا

. سرم معلق شد و موهام پخش شد

. تویی رو دور دستش چرخوند و پرت کرد سمتم

. توپ محکم به شکم خورد

. از درد چشم هام بسته شد

. بارما ایستاده و به نمایش که سیویتا اجرا کرده بود نگاه میکرد

. چند تا توپ پرت کرد

.... اومد سمتم و طناب و کشید

[رمان ویدیا, 30.05.17] 02:35

پارت_206#

. محکم خوردم زمین

. بالای سرم دست به کمر ایستاد

!.... دستشو رو هوا تکون داد _بالا پاشو

. با درد از زمین بلند شدم

. وقتشه کشتی بگیری _

تا به خودم پیام دستش و گذاشت پشت گردنم و حولم داد سمت سن کوچیک گوشه ی زیر

. زمین

. از روی زنجیر پرید

. از زیر زنجیر رد شدم

از جام بلند شدم که ستم حمله کرد

. گفت : _ باید از خودت دفاع کنی

. تو این ورزش بازنده حق زنده موندن نداره

. یا میکشی یا کشته میشی

. و دستم و پیچوندو برد پشت سرم

. ترسیده بودم و سینه ام مثل گنجشک بالا و پایین میشد

. کوبیدم زمین و روی سینه ام نشست

. بدن هردومون عرق کرده بود

دستش و آورد سمت گردنم گفت _ الان آگه مسابقه بود گردنتو شکسته بودم و

. از همین بالا پرتت می کردم پایین

. از روم بلند شد از جام بلند شدم و به زنجیر تکیه دادم

بارما اومد سمتم ،

. نگاهی بهم انداخت

. دستش اومد سمت صورتم

!.... دستش و آرام زیر لبم کشید گفت : _ گوشه ی لب زخمی شده

. با نگاهی نا امید نگاهش کردم

. لب زدم _ من نمیتونم

. دستش و با دستمال پاک کرد

!.... باید بتونی _

!.. آخر این ماه یه مسابقه هست میری و کارو می بینی

رفت سمت سیوینا گفت : _ من بهت اعتماد دارم ،

. روش کار کن

. سیوینا سری تکون داد

آخر ماه میاین دیگه ??? _

.... آره میام _

!.... تو ام همراه ویدیا بیاین باید با کار جدیدش آشنا بشه

..... اما این _

[رمان ویدیا , [30.05.17 02:35

پارت_#207

این با امثال تو چه فرقی میکنه ??? _

. تو ام یه زمانی بلد نبودی ، اما الان اسمت میاد تن همه می لرزه

!.... پس کار تو بکن

..... از زیر زمین بیرون رفت

یک ماه کامل جون کردم ،

. و سیویتا سخت بالای سرم بود

. با کوچیک ترین اشتباه تنبیهم می کرد

. شب قرار بود بریم

. لباسامو پوشیدم

. سیویتا شنل مشکی پرت کرد طرفم

! اینو بپوش تا شناخته نشی _

. شنل و پوشیدم و کلاهشو تا چشم هام پایین کشیدم

. با سیویتا از خونه خارج شدیم

. هوا تاریک بود

. سیویتا سوار موتور شد

. رفتم و پشتش نشستم

. بعد از مسافتی تقریباً به جای پرت و خلوتی نگاهداشت

. از موتور پایین شدم

. باهم سمت دری رفتیم

. کارتی نشون داد

. مرد درو باز کرد

. از حیاط گذشتیم وارد سالن بزرگی شدیم

. کلی زن و مرد روی صندلی ها نشسته بودن

. از تو جمعیت رد شدیم و سمت صندلی های جلو رفتیم

. با دیدن بارما و آفتاب خان تعجب کردم

. سویتا رفت سمتشون و چیزی گفت

. بارما سرش و بلند کردو نگاهی بهم انداخت

. با سر اشاره کرد

. رفتم جلو و صندلی وسط بارما و آفتاب خان خالی بود

!..... بشین _

. با صدای بارما به خودم اومدم و روی صندلی نشستم

. نگاهی به دو زن هیکلی وسط سن انداختم

. با صدای مرد به جون هم افتادن

. به طور وحشیانه ای هم و می زدن

. ترسیدم

. هیچ وقت نمیتونستم انقدر وحشی باشم

. زن از موهای اون یکی گرفت و چرخوند از روی زنجیر پرتش کرد پایین

..... با اشاره ی آفتاب خان سیوینا شنلشو در آورد

[رمان ویدیا, [30.05.17] 02:35

پارت_#208

. زن بالای سکو با افتخار ایستاده بود و با لذت به مردم نگاه میکرد

. ترس تمام وجودم رو گرفت

. سویتا از بالای زنجیر پرید و رو به روی زن قرار گرفت

. زن پوزخندی زد

. سویتا دستی به گردنش کشید

. با سوت داور هر دو جیغی زدن و حمله کردن

دو چشمم رو به جلوم دوخته بودم و با ترس و هیجان به کشتی گرفتنشون نگاه

. می کردم

زن دست برد تا سویتارو بلند کنه که سویتا چرخیدو سر زن بین هر دو دستش گرفت ،

. پیچوند

حتی از اینجا صدلی شکسته شدن استخوناشو حس کردم و صدای فریاد جمعیت

. با دیدن این صحنه جیغی زدم و بازوی بارمارو چسبیدم

. صداها بلند شد

با ترس نگاهی به جسم زن که از روی سکو پایین پرت شده بود و مثل کسی که داشت جون

. میداد ، کردم

. بغضم شکست

. آرام لب زدم : _ من نمیتونم

!.... من نمیتونمممم

!.... هر کاری آخرش سخته _

.... سیوینا اومد سمتون

!..... شنلشو پوشید گفت : _ بریم

. از جام بلند شدم

. همراه سیوینا خواستیم بریم که احساس کردم نگاه خیره ای روی ماست

. سرمو چرخوندم اما کسی نبود

سوار موتور شدیم و به سمت خونه رفتیم

. تمام مسیر حالم بد بود و صحنه های امشب از جلو چشم هام اونور نمیشد

. وارد خونه شدیم

. هردو خسته دراز کشیدیم

لب زدم _ میتونم به سوال بپرسیم ،

!.....اره زود باش خوابم میاد _

. تو چرا تنهایی _

. چون کس و کار ندارم _

!..... بخواب

. فهمیدم نمیخواد ادامه بده

. چشم هام و بستم

. نیمه های شب با حس ترس زیاد از جام بلند شدم

. نگاهی به اطراف انداختم

. اما با دیدم شعله های آتیشی که از بیرون زبانه می کشید ترسیدم

!..... با ترس گفتم : _ سیوینا پاشو خونه آتیش گرفته

[رمان ویدیا, 30.05.17] 02:35

پارت_209#

. سیوتا با هول از جاش بلند شد

. از ترس نمیدونستم چیکار کنم

!....! باصدای لرزونی گفتم : _ سیوتا چیکارکنیم ؟؟؟ الان هر دو توی آتیش میسوزیم

. یه دقیقه ساکت شو ببینم چیکار میتونم انجام بدم_

. رفت سمت درو دستگیره رو گرفت

!.....! در باز نشد

_ تو درو قفل کردی ؟_

!....! من ؟؟ نه_

لگدی به در زد

. گفت : لعنتی کار کی میتونه باشه

میزو برداشت و پرت کرد سمت پنجره . شیشه هزار تیکه شد

. و شعله های آتش از پنجره هجوم آوردن داخل

.بهتر شد-

نگاهم به در که داشت آتیش می‌گرفت افتاد

باید پتو رو خیس کنی و دورت بگیری و از پنجره بپری-

پتویی برداشت خیسش کرد و دورش گرفت

. نگاهی بهم انداخت

زود باش تا این تو جز غاله نشدی-

. رفت سمت پنجره

مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم نمیدونستم چیکار کنم

آتیش رسید به فرش و فرش آتیش گرفت

پتو رو برداشتم و خیسش کردم

اشکام دست خودم نبود

پتو رو دورم گرفتم و با قدم های لرزون رفتم سمت پنجره

خواستم از لبه ی پنجره بپریم که احساس کردم پتو آتیش گرفت

. تا اومدم پتو رو بندازم چیزی محکم خورد به سرم و پرت شدم

لحظه ی آخر حس کردم

.. صورتم سوخت و صدای فریاد سیوتا

حال بلندشدن نداشتم فقط فریادی
از درد کشیدم چشم هام بسته شد

..قطره اشکی چکیدو تاریکی مطلق

[رمان ویدیا, [02:35 30.05.17]

پارت_#210

. با درد چشم هام و باز کردم

. گیج نگاهی به اطراف انداختم

!..... احساس کردم صورتم سنگینه

. دستم و آرام سمت صورتم بردم

..... با دیدن باند روش تمام اتفاقات یادم اومد

!..... آتیش سوزی

!..... فرارمون

. ترسیده نشستم

. تمام بدنم می لرزید از این که چه اتفاقی برام افتاده

!..... حتی فکرشم وحشتناک بود

. در اتاق و باز شد

سرم و چرخوندم ،

. پرستاری وارد اتاق شد

با دیدنم لبخندی زد گفت : _ حالتون خوبه ؟؟؟؟

. نمیتونستم حرف بزنم

. تمام صورتم باند پیچی بود

. سری تکون دادم

. اومد سرمم و چک کنه دستشو گرفتم

نگاهی بهم انداخت _ چیزی میخوای ؟؟؟؟

. سری تکون دادم

!... چشم هام پر از اشک شد

. با دیدن بارما که وارد اتاق شد

!.... اشکم چکید

. نگاهش و ازم گرفت

.... فهمیدم اتفاقی افتاده

. دهنم بسته بود و نمیتونستم حرف بزنم

. سرم و از دستم کشیدم از جام بلند شدم

صدای فریاد پرستار بلند شد _ داری چیکار میکنی ؟؟؟؟؟

!..... حالت خوب نیست

. اما دیوونه شده بودم

!اگه صورتم سوخته باشه ؟

!اگه زشت شده باشم ؟

!... انتقامم

!.... برگشت به ایران

. سری تکون دادم از دستم خون داشت می رفت

. دستام سرد شده بودن

!.. لحظه ای احساس کردم سرم گیج میره

!.... دستی دورم حلقه شدو به فارسی لب زد _ آروم باش

!..... آروم باش

. همه کار میکنم تا زیباییتو به دست بیاری

. شونه هام لرزید

پس درست حدس میزدم ،

!.... صورتم سوخته بود

خدایا این همه درد بس نبود؟؟؟

اینم بهش اضافه شده؟؟؟؟

!..... خدا

[رمان ویدیا, 30.05.17] 14:49

پارت_211#

. یک هفته بیمارستان بودم

!..... تو این یک هفته جرات دیدن صورتمو نداشتم

، نه حرف میزدم ،

. نه چیزی میتونستم بخورم

!..... تمام یک هفته درد بود و درد

چشم هام و به سقف دوختم ،

. چشم هام پر از اشک شدن

. صدای باز و بسته شدن در اومد

!..... بی توجه نگاهم و به سقف دوختم

. سایه ی بارما افتاد روی سرم

. نگاهم و از سقف گرفتم

. صورت‌م دیگه باند نداشت

!اروم طوری که بتونم حرف بزnm گفتم : _ میشه نگاهم نکنی ؟؟؟؟

. و صورت‌مو اونور کردم

. گرمی دستش و روی دستم حس کردم

. با یه دکتر ، خارج از هند صحبت کردم گفت هرچی زودتر بریم بهتره _

بعد از یک هفته آروم گفتم _ سیوینا چی شد حالش خوبه ؟؟؟

!.... فشاری به سر انگشتم آورد گفت : _ متاسفانه کشته شد

. چشم هام و با درد بستم

. میدونستم دشمناش این کارو کردن

. کاش منم می‌کشتن

تمام امیدمو از دست دادم ،

. شوقی ندارم

!... برای دو هفته ی دیگه از یه دکتر خوب توی آمریکا برات نوبت عمل گرفتم _

. نمیخواه پولتونو خرج من کنین _

. وقتی کاملاً خوب شدی ازت پس میگیرم _

!.. حالام دکتر گفته مرخصی

. بهتره آماده بشی برگردیم خونه

!.... من نمیام اونجا _

. باشه میبرمت اون خونه که اون شب رفتیم _

. بارما از اتاق بیرون رفت

. با کمک پرستار آماده شدم

بارما دستم و گرفت و چیزی کف دستم گذاشت

گفت : _ این پوشیه رو بزن ،

!.... مثل این که خبرنگار ها بیرون بیمارستان

[رمان ویدیا, [30.05.17 14:49

پارت_212#

چرخید و رو به روم قرار گرفت

پوشیه رو آورد بالا و روی صورتم بست

دستشو دور کمرم حلقه کرد

دو تا از بادبگاردش دورمون بودن

همین که پامونو از بیمارستان بیرون

گذاشتیم. باحجوم زیادی از خبرنگار

روبه رو شدیم

:بارما رو کرد به بادبگاردش و گفت

نذار کسی بیاد جلو

چشم آقا-

از توی جمعیت رد شدیم

حالم خوب نبودو صورتم میسوخت

راننده در ماشینو باز کرد

بارما کمکم کرد تو ماشین نشستم

:که خبرنگاری گفت

آقای کاپور راسته تمام صورت خانم

ویدیا سوخته !!؟؟

بالین حرف خبرنگار اشک حجوم

.آورد توی چشم هام

بارما بدون اینکه جوابش رو بده

.سوار شد

راننده با سرعت از حیاط بیمارستان

.خارج شد

.نگاهم رو به خیابونا دوختم

بعد از مسافتی ماشین کنار همون

خونه ای که اون شب رفته بودیم

.ایستاد.ازماشین پیاده شدم

..راننده در خونه رو باز کرد

.همراه بارما وارد خونه شدیم

روی میل نشستم..بارما نگاهی بهم

انداخت گفت: تا تو استراحت کنی

..میرم دنبال کارهات

حرفی نزدم وچشم هام و روی هم

گذاشتم.باصدای بسته شدن

درسالن چشم هام رو باز کردم

.آروم از جام بلند شدم

از ترس و دلهره سر انگشتمام سرد

.شده بودن و قلبم تند میتپید

روبه روی آینه بزرگ تو سالن

.ایستادم

پوشیه هنوز روی صورتم بود

نگاهم و به دختری که روبه روم تو

آینه بود دوختم دست لرزوم بالا

اومد روی پوشیه نشست

چشم هام و بستم و پوشیه رو

..پایین کشیدم

پلک هام لرزید و چشم هامو باز

کردم.....

[رمان ویدیا, 30.05.17] 14:49

پارت_213#

نگاهم لغزید و روی گونه و چونه ی سوختم ثابت موند ،

!..... لحظه ای تمام بدنم مور مور شد و حس بدی وجودم رو گرفت

. سوختگی ها هنوز باز بودن و جلوه ی بدی داشت

. روی زمین نشستم

خدایا چه بدی به درگاهت کردم ،

!.... هر چی اتفاق بده برای من می افته

مگه چقدر صبر و تحمل دارم ؟؟؟؟

دوری از خانوادم بس نبود ؟؟؟

!حالا صورتم اینطوری شده ...؟

خدایا پس کی صدای منو میشنوی ؟؟؟؟

. با هر اشکی که می ریختم سوزش صورتم دیوانه ام می کرد

اشک ریختم و ناله کردم ،

!... اما دریغ از یکم آرام شدن

. قرصامو خوردم و رفتم اتاق روی تخت دراز کشیدم

!... کم کم چشم هام گرم خواب شد

. با حس سوزش صورتم چشم هام و باز کردم

!.... هوا تاریک شده بود

. احساس ضعف می کردم

. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

با دیدن بارما که روی میبل نشسته بود و به تاریکی سالن ذول زده بود ،

. خواستم برگردم که صدایش مانع رفتنم شد

چرا صورتتو شستشو ندادی ؟؟؟ _

!....مهم نیست _

. از جاش بلند شد اومد سمتم

. توی دو قدمیم ایستاد

دلته نیمخواد که با این قیافه ایران برگردی ؟؟؟ _

هول کردم گفتم _ کی گفته من بر می گردم ؟؟

پوزخندی زد و دستشو توی جیبش کرد گفت : _ از روزی که اومدی به فکر برگشت و

انتقامی ، فکر کردی نفهمیدم یا نمیفهمم ???

. سر بلند کردم و نگاه اشک آلودم و بهش دوختم

. آروم لب زدم : _ با این قیافه دیگه انتقامی نمی‌مونه

!.... پس باید خوب بشی تا بتونی انتقام بگیری _

. همه کارهارو انجام دادم به زودی میریم آمریکا

_ برای چی به من کمک میکنی ??? _

.. نگاه خیره ای بهم انداخت

[رمان ویدیا, [17.05.30 14:49

پارت_214#

!... گفت : _ اونش دیگه به خودم مربوطه

. حالام بیا بشین صورنتو شستشو بدم

!... خودم شستشو میدم _

. رفت سمت مبل _ منتظرم

. شونه ای بالا انداختم و کیسه داروهارو برداشتم

. با فاصله ی کمی روی مبل کنارش نشستم

پنبه ی خیس که خورد به صورتم ،

. از درد چشم هام و بستم

کار بارما تموم شد

!.. دراز بکش _

. تا اوادم بلند شم از شونه هام گرفتمو مجبورم کرد تا سرمو روی پاهاش بزارم

. بی هیچ حرفی سرم و روی پاهاش گذاشتم

. دستش و آرام لای موهام بردو شروع به نوازششون کرد

. چشم هام و بستم

از کی بود کسی بهم محبت نکرده ؟؟

چند وقته آرامش ندارم ؟؟

. خدایا خسته شدم

کی به آرامش می رسم ???

. دو هفته به سختی گذشت

. قرار شد امشب همراه بارما به آمریکا بریم

. نگاهم به مجله ی روی میز افتاد

!... عکس بزرگی از چهره ی خندان من و بارما

. اما با دیدن تیتر مجله بغض راه گلمو بست

متاسفانه خانم ویدیا از مدو فشن کناره گیری کرد ، _

!... به علت سوختگی چهره

. آهی کشیدم تا اشکم جاری نشه

. با صدای در حیاط از جام بلند شدم

. در سالن و باز کردم که بارمارو دیدم

. داشت می اومد سمت ساختمون

از پله ها پایین رفتم با دیدنم مکثی کرد گفت : _ آماده ایی ???

. سری تکون دادم و پوشیه ی حریر رو بستم

. همراه بارما سوار ماشین شدیم

. دل تو دلم نبود

یعنی صورتم درست میشه؟؟؟

اصلا چی قراره بشه؟؟

[رمان ویدیا, 14:49 30.05.17]

پارت_215#

. ماشین توی فرودگاه ایستاد

. دوباره همراه بارما سوار هواپیمای خصوصی شدیم

استرس امونمو بریده بود ،

. ولی کور سوی امیددی داشتم بلکه صورتم درست بشه

. سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم

. هواپیما تکونی خورد و از سطح زمین بلند شد

بعد از مسافتی که احساس کردم برام یه قرن گذشت ،

. هواپیما توی فرودگاه نیویورک ایستاد

همراه بارما سمت سالن رفتیم ،

. و مردی کت و شلواری با چشم های رنگی اومد سمتمون

. با زبان انگلیسی غلیظی شروع به صحبت کرد

. نگاهش به من افتاد

!... لبخندی زد و به هندی گفت : _ از دیدار شما خوشحالم بانو

. ممنون همچنین _

دستشو سمتم دراز کرد _ ویلیام جکسون هستم ،

!... وکیل آقای بارما تو ایالات

دستم و توی دستش گذاشتم دستم و فشرد و گفت : _ همه کارهارو انجام دادم ،

!... بفرمایین

. باهم از فرودگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین مشکی رنگی شدیم

نیویورک شهر شلوغ و جالبی بود ،

. اما من هیچ حسی نداشتم و تمام فکرم درگیر صورتم بود

!... صورتی که شاید هرگز برام صورت نشه

. ماشین کنار خونه ی کوچیک و زیبایی ایستاد

. ویلیام در خونه رو باز کرد : _ اینجا همه چی برای راحتی شما هست

!... شب رو استراحت کنین ! فردا باید برای بیمارستان آماده باشید . تنهاتون میزارم

!.. و بعد خداحافظی کرد و رفت

. با رفتن ویلیام پوشیه رو برداشتم و بارما کتتش و درآورد و گره ی کراواتشو باز کرد

.... روی مبل نشست

. روی مبل نشستم

. واقعا خسته بودم و دلم میخواست فقط بخوابم

.....: بارما نگاهی بهم انداخت و گفت

[رمان ویدیا, 30.05.17] 14:49

پارت_216#

. گفت : _ بهتره بری استراحت کنی فردا روز خیلی بزرگیه

یعنی همیشه صورتم مثل قبل بشه ؟ _

!... سری تکون داد و گفت : _ بهتر از قبل

..... به چیزای بد فکر نکن

!... از جام بلند شدم این دست و اون دست کردم _ ممنون که کمک میکنی

. توام برای من منفعت خودمو داری بزار صورتت خوب بشه _

. حرفی نزدم و به سمت اتاق رفتم

. روی تخت یک نفره دراز کشیدم نگاهمو به سقف دوختم

.دوباره خاطرات گذشته جلوی چشم هام زنده شدن و انتقام مثل به پیچک دور قلبم پیچید

. کم کم چشم هام گرم شدن و خوابم برد

. با تابش نور چشم هامو باز کردم

با گنگی نگاهی به اطرافم انداختم ،

. اما با یاد اوری اینکه کجا هستم سرجام نشستم

. ملاحظه ی رومو کنار زدم و از جام بلند شدم

. آرام در اتاقو باز کردم و بیرون اومدم

. بوی قهوه کل سالن و برداشته بود

. پا برهنه روی سرامیکا به سمت اشیخونه رفتم

. با دیدن بارما که داشت قهوه میخورد سرجام ایستادم

!.. با دیدنم گفت : _ بیا چیزی بخور ماشین میاد باید بریم بیمارستان

. دستامو شستم و روی صندلی نشستم

. سرم و پایین انداختم

. دوست نداشتم بارما با دیدن صورتم اشتهاش بسته بشه

. دوباره بغض نشست توی گلوم به زور چند تا لقمه خوردم و از جام بلند شدم

. رفتم سمت اتاق و لباس پوشیدم و پوشیه رو دوباره روی صورتم گذاشتم

.... دلم نمیخواست مضحکه مردم باشم

[رمان ویدیا, [30.05.17 14:49

پارت_217#

. بعد از مسافتی ماشین کنار بیمارستان بزرگی نگه داشت

. از ماشین پیاده شدم

استرس و ترس باهم به جونم افتاده بود

دست گرم باراما دور کمرم حلقه شد

: و گفت

آروم باش_

سری تکون دادم و باهم سمت بیمارستان رفتیم

ویلیام تو حیاط بزرگ بیمارستان روی نیمکتی نشسته بود

: با دیدن ما از جاش بلند شد و اوامد سمتمون و گفت

صبحتون زیبا_

: باراما باهاش دست داد سلامی زیر لب گفتم که گفت

دکتر منتظره _

باهم به سمت ساختمان بیمارستان رفتیم

ویلیام با پرستاری صحبت کرد

رفتیم سمت در سفیدی

ویلیام چند ضربه به در زد

: بعد از لحظه ایی در و باز کرد و گفت

منتظرتون میمونم _

واقعا از اینکه داخل نیومد خیلی خوشحال شدم

به همراه باراما وارد اتاق شدیم

مرد میانسالی پشت میز نشسته بود و با دیدن باراما از جاش بلند شد

لبخندی زد و دست باراما رو به گرمی فشرد

معلوم بود داشتن باهم احوال پرسسی میکردن

دکتر با دیدن لبخندی زد و تعارف به نشستن کرد

کنار باراما نشستم

دکتر چند کلمه ایی با باراما صحبت کرد ولی هیچی نفهمیدم

: از جاش بلند شد و به سمت اومد چیزی گفت که نفهمیدم باراما به فارسی گفت

پوشیه رو بردار_

بی میل و با دست لرزون پوشیه رو برداشتم

دکتر روی صورتم خم شد و با دقت چونمو اینور و اونور کرد

رو به بارامد شروع به صحبت کرد

وقتی حرفاش تموم شد سوالی باراما رو نگاه کردم

: باراما گفت

دکتر میگه باید بستری شه و کارای اولیه رو انجام بده_

امروز بستری شم؟؟_

[رمان ویدیا, 17.05.30 14:49]

پارت_#218

...! اینطوری بهتره_

. سری تکون دادم و گفتم : _ باشه

. بارما رو به دکتر کرد و توضیح داد

. و دکترم موافقت خودشو اعلام کرد و دکمه ایی رو فشار داد

. بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد زن جوانی وارد اتاق شد

. دکتر باهاش صحبت کرد

. بارما گفت : __ پاشو باید بریم به اتاقی که برات آماده کردن

. همراه پرستار از اتاق بیرون اومدیم

. ویلیام اومد به سمتمون

. سرمو پایین انداختم تا صورتمو نبینه

. با بارما شروع به صحبت کرد

. پرستار در اتاقو باز کرد و چیزی گفت که متوجه نشدم

. بارما دید چیزی نفهمیدم گفت : __ لباس روی تخت هست لباساتو عوض کن

. از اتاق بیرون رفتن

. لباس بیمارستانو پوشیدم و لباسای خودمو جمع کردم

. بارما همراه پرستار وارد اتاق شدن

. روی تخت دراز کشیدم و پرستار ازم خون گرفت و از اتاق بیرون رفت

. نگاهم و به بارما دوختم خیلی احساس بی کسی و تنهایی میکردم

نمیدونم از نگاهم چی خوند ،

که خم شد

و پیشونیمو گرم بوسید و زمزمه کرد : _ آرام باش و استرس به خودت وارد

!.... نکن

. چشمهامو باز و بسته کردم

. دستمو توی دستش گرفت و پشت دستمو نوازش کرد

. چشمهامو بستم

. دو روز از بستری شدنم میگذره و تمام آزمایشات لازمو انجام دادم و منتظر تایید دکترم

. روی تخت نشسته بودم و کتابی توی دستم بود

. که بارما همراه دکتر و یه پرستار وارد اتاق شدن

. دکتر لبخندی زد و حالمو پرسید و بارما حرفای دکتر و برام ترجمه کرد

!.... امروز روز بزرگیه و قراره برای عمل بری پس قوی باش_

...لبخندی پر از استرس به دکتر زدم

[رمان ویدیا, [17.05.30 14:49

پارت_219#

. دکتر رو به پرستار کرد و چیزایی توضیح داد

. پرستار تند تند سرشو تکون می داد

. بارما همراه دکتر از اتاق بیرون رفتن

. پرستار اومد سمتم و لباسای تنم و عوض کرد

. سرمی به دستم زد

. در باز شد و برانکاردی آوردن

. از تخت پایین اومدم

. روی برانکارد دراز کشیدم

. دو پرستار دو طرفم ایستادن

. دلم شور می زد و احساس ترس می کردم

از اتاق که بیرون اومدیم؟

. بارما و ویلیام پشت در بودن

. نگاهم رو به بارما دوختم

. اومد طرفم

. کنار برانکارد ایستاد

. دست سردم و توی دستش گرفت

کمی آرام شدم . و از اینکه

. کسی هست و تنها نیستم

. کنار در اتاق عمل بارما چیزی به پرستار گفت

. و اونا کمی دورتر ایستادن

. نگاهش و بهم دوخت

. نگران نباش من این بیرون منتظر میمونم _

چشم هام و روی هم گذاشتم ،

. بارما ازم فاصله گرفت

همراه پرستارا وارد اتاق سردو ساکت اتاق عمل شدیم ،

. لحظه ای ترس افتاد تو وجودم

. بغض نشست توی گلوم

. چند تا دکتر وارد اتاق شدن

. روی تخت دراز کشیدیم

. پرستار ملاحظه ای رو روم کشید

. سرمو تنظیم کرد

دکترای بالای سرم اومدن ،

دکتر خودم لبخندی زد و چشم هاشو به معنی این که آرامش داشته باش ،

. روی هم گذاشت

. اما باز هم ترسو استرس داشتم

. پرستار آمپولی زد

. کم کم احساس گیجی بهم دست داد

. حس کردم چقدر سبکم و دلم میخواد پرواز کنم

..... چشم هام کم کم بسته شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم

[رمان ویدیا, [30.05.17] 14:49

پارت_220#

.با گیجی و سر درد چشم هام را باز کردم

.نگاهم به سقف سفید بالای سرم افتاد

.احساس کردم روی صورتم به بار صد کیلویی گذاشتند

.چشم هام رو چرخوندم نگاهم به پرستار افتاد که در حال تنظیم کردن سرم روی دستم بود

با دیدن پرستار دوباره یاد تمام اتفاقی افتادم که در این مدت برام رقم خورده بود.

دستمو آرام و با احتیاط بالا آوردم و خواستم صورتمو لمس کنم که پرستار متوجه شد و سریع مانع این کار شد.

و شروع به صحبت کرد ولی من باز هم چیزی از حرف هاش و متوجه نشدم.

صورتم می سوخت، پرستار اتاق را ترک کرد.

دوباره من موندمو یک اتاق خالی و کوهی از درد.

با دیدن بارما همراه پرستار دلم گرم شد که حداقل تنها نیستم.

با لبخند اومد کنار تختم:

خوبی؟_

با اشاره ی چشم هایم بهش فهماندم که خوبم.

اشاره ای به صورتم کردم.

دستمو تو دستش گرفت.

خوب میشه، آرام باش تازه عمل کردی_

پرستار بعد از چک کردن وضعیتم از اتاق خارج شد.

دلم می خواست هر چه زودتر چهره خودمو تو آینه می دیدم ولی مگر با این همه باند می شد که دید

بعد از یک ساعت دکتر وارد اتاق شد و با بارما مشغول صحبت شد

چشم به دهن دکتر و بارما دوختم شاید از بین صحبت کردنشون چیزی متوجه بشم

ذهنم در گیر این بود که این دوتا چی بهم میگن که در باز شد

و مردی وارد اتاق شد

با دیدنش یک لحظه شوکه شدم

این اینجا چیکار می کنه نه اشتباه می کنم امکان نداره که اون باشه

نگاهی بهم انداخت که نگاهمو ازش گرفتم

Dr.behrad اومد کنار تختم و آرام دستش روی سرم قرار داد با دیدن اتیکت روی لباسش چشم هایم رو ریز تر کردم تا بهتر ببینم
zarin

متعجب تر از قبل بهش چشم دوختم

بعد از دیدن باند و چکاب صورتم با دکتر از اتاق خارج شد

یعنی منو شناخت؟ اونم با این همه باند؟

باورم نمی شد بهراد اونم تو آمریکا خوبه می گفت که دیگه قصد بازگشت به آمریکا نداره

خوبه از قدیم میگن رو حرف هیچ مردی نباید حساب جداگانه ای باز کرد واقعا درست گفتن

با نگاه متعجب به بارما چشم دوختم، یعنی اون از حضور بهراد زرین تو بیمارستان با خیر بود

از این همه سردر گمی هر لحظه گیج تر و گیج تر می شدم

[رمان ویدیا, 31.05.17 11:56]

پارت_221#

خدایا اینجا چه خبره؟

درد خودم کم نبود حالا دیدن بهراد اونم تو این وضعیت

دو هفته از عمل صورتم می گذشت

خدا را شکر تو این مدت بهراد ندیدم

:بارما وارد اتاق شد

امروز دکتر برا بر داشتن باند صورتت میاد_

هم خوشحال شدم و هم استرس گرفتم

منتظر اومدن دكتر بودم كه بعد ۱ دو ساعت با بهراد وارد اتاق شد.

با دیدن بهراد دوباره خاطرات تلخم زنده شد.

نگاه خیره ام را بار دیگر بهش دوختم دلیل این نگاهمو نمی فهمیدم.

افكار گوناگون از هر طرف بهم هجوم میاوردن، اگر الان چهره من و ببینه عكس العملش چیه؟

اگر عمل موفقیت آمیز نباشه اونوقت چیکار کنم؟

دیگه تحمل درد کشیدن دوباره ندارم کاش همه چی خوب تموم بشه.

بی توجه به نگاه من مشغول صحبت با دكتر شد.

بعد حرف زدن با دكتر بهراد اومد سمتم، و بدون حرفی شروع کرد به برداشتن باند از روی صورتم کرد.

قلبم از شدت استرس و هیجان تند می زد.

دست هام از فشار روحی زیادی که رو دوشم بود بی حس و سرد شده بودن.

با هر دور باندی که از صورتم کم می شد قلبم زیر رو می شد.

:چشم هامو بستم با حس خنکی پوستم بااسترس و لرزشی که در صدام بود گفتم:

می تونم الان چشم هامو باز کنم؟_

بهراد متعجب به من نگاه کرد

!بخشید شما می تونید فارسی حرف بزنید؟_

.بله می تونم_

.این که خیلی عالییه، بله فقط آروم و با احتیاط_

.آروم چشم هامو باز کردم

.دکتر اومد جلو و با موشکافی و دقت کامل صورتمو این ور و اونور کرد و چیزی به بهراد گفت و اونم توی پرونده یاد داشت کرد

.دلَم می خواست هر چه زودتر صورتمو ببینم

.برام جا تعجب بود که چرا بهراد با دیدن صورتم عکس العملی نشون نداد

.بهراد لبخندی زد

.ویدا این چند روز باید مراقب صورتت باشی پوستت هنوز حساسه و نیاز به ترمیم و بازسازی داره_

متعجب از این که بهراد چرا منو ویدا صدا زد، در حالی که من ویدیا هستم به بارما چشم دوختم چشم هایش را روی هم گذاشت به _
.معنی سکوت

.در جواب بهراد سری تکون دادم به علامت باشه

بهراد درحالی که لبخندی به لب داشت همراه دکتر از اتاق خارج شد

رو به بارما کردم و گفتم:

می شه یک آینه بهم بدی صورتمو ببینم_

[رمان ویدیا, [11:56 31.05.17]

پارت_#222

فعلا صبر کن تا چند روز بعد عجله ات برا چیه؛ هنوز وقت هست_

با ترس نگاهی به بارما انداختم:

راستشو بگو نکنه صورتم خوب نشده_

دست شو گذاشت رو لب هاش

هیس، آرام باش نباید ناراحت بشی یا گریه کنی الان فقط باید آرامشت و حفظ کنی. می خوام تمام زحمتا به هدر بره؟_

سری تکون دادم و آرام دراز کشیدم

اما فکرم درگیر بهراد شد

چطور شده که برگشته آمریکا، الان خانواده و بقیه چیکار می کنن

با یاد آوری ساشا دردی تو قلم احساس کردم که از هر طرف بهم هجوم میاوردن از شدت درد به خودم چنبره می زدم

کاش می شد از بهراد می تونستم بپرسم که آیا ساشا حافظشو به دست آورده یا نه؟

تو همین افکار بودم که بهراد وارد اتاق شد

هول کردم و با ترس نگاهی بهش انداختم نکنه افکارمو به زیون آورده باشم و اونم شنیده باشه؟

!وای خدای من الان چیکار کنم؟

:با لبخند ملیحی گفت

خوب امروز حالتون چطوره؟_

:با نفس عمیقی از سر رضایت گفتم

.بهترم_

.خوبه پس_

.نا باورانه بهش چشم دوختم یعنی واقعا بهراد منو نشناخته جای تعجب برام داشت

و اروم بهم نزدیک شد و دستش را روی تخت گذاشت و چشم هاش رو به چشمم دوخت

.چشم هاتون من و یاد شخص خاصی تو زندگیم میندازه_

از سر کنجکاوی با لرزشی که تو صدام بود گفتم

حتما اون فرد خاص عشقتون بوده؟ _

چهره اش کمی ناراحت شد و گفت

نه، یه فرد دیگه ای بود که کل زندگی ما رو تغییر داد. بیخیال دیگه مهم نیست بهتره بحث عوض کنیم _

بله مهم نیست _

بارما وارد اتاق شد

سلام، ویدا عزیزم بهتری امروز؟ _

سوالی نگاهش کردم، و تا رفتن بهراد حرفی نزدم

همین که بهراد از اتاق خارج شد نگاهمو به بارما دوختم

این ویدا ویدا میگی این اصلا کیه؟ _

اسم جدیدت، ویدا آریان _

چی، چرا آخه؟ _

برا امنیت خودت این کارو کردم _

چشم هام ریز کردم و گفتم

چهره ام چی نکنه اونم تغییر دادی؟_

بارما نگاهی بهم کرد و لبخندی زد برگشت سمت پنجره پشت به من گفت

بهتره الان سکوت کنی و منتظر بمونی_

و من باز در افکارم غرق شدم

[رمان ویدیا, [11:56 31.05.17]

پارت_#223

در افکارم غرق بودم که ناگهان برگشت

متعجب بهش نگاهی کردم که از توی کمد آینه ای برداشت و اومد سمتم

چشم هاتو ببند تا نگفتم حق نداری باز کنی_

با استرس و اضطراب چشم هامو بستم

حالا اروم چشم هاتو باز کن_

پلک هام لرزید و اروم چشم هام رو باز کردم

یه لحظه با دیدن دختری که توی آینه بود شوکه شدم

سرم و بالا آوردم

...این صورت _

:بارما نداشت حرفمو ادامه بدم و لبخندی زد و گفت

_چهره جدید نیاز به هویت جدید داشت _

و این تویی ویدا آریان مدلینگ جدید بارما کاپور

...اما آخه _

اما چی؟ تو که ته چهره ایی از ویدیا سابق داری پس نگران چی هستی؟ _

به تخت تکیه دادم و دوباره تو آینه به چهره جدیدم خیره شدم

این چهره جدیدمه پس باید اخلاق و رفتارمو هم تغییر بدم +

تو گفتی مدلینگ جدیدیت؟ _

بارما سری تکون داد

آره تا آخر ماه بعد قراره یک فستیوال پاییزه تو شهر نیویورک دایر بشه که برند های معتبر ساپورتش میکنن و من می خوام تو هم _
شرکت کنی

اما من...

نگران نباش تا هفته بعد مرخص میشی.

اما...

اما چی این یک فرصت استثناییه که هر کسی شانس شرکت پیدا نمی کنه.

پس بهتره به این فکر کنی تا توی تستی که ازت می گیرن قبول بشی.

این قبولی یعنی یک گام بلند برای مشهور شدن.

حرفای بارما ذهنمو خیلی درگیر کرد.

و یه بار دیگخ امید به دلم برگشته بود.

بارما خداحافظی کرد و رفت.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود و خواب به چشم هام نمی اومد.

در اتاق باز شد سرمو چرخوندم.

که نگاهم به بهراد افتاد.

:ماک بزرگی دستش بود با دیدن نگاهم لبخندی زد گفت

هنوز بیداری؟ چرا نخوابیدی؟_

.خوابم نمیبره_

میخوای باهم کمی صحبت کنیم؟_

:سری تکون دادم و گفتم

.خیلی هم خوبه موافقم_

[رمان ویدیا, [31.05.17 11:56

پارت_#224

.وارد اتاق شد و در بست

.ماک قهوه توی دستش و به سمتم گرفت

:با لبخندی گفتم

نه ممنون_

:روی صندلی نشست گفت

خیلی خوشحالم که تو این شهر غریب یه هم وطن میبینم_

راستی چطور شد که سر از این شهر در آوردین؟

تو جام کمی جا به جا شدم

خوب راستش رو بخواید من مقیم اینجا هستم_

با پدر و مادرت؟_

نمی دونستم که چی در جواب سوالش بگم

خوب راستش و بخوای من پدر و مادرمو از دست دادم و در حال حاضر با آقای کاپور زندگی می کنم_

چشم هاشو تنگ کرد

اسم و فامیل این مرد خیلی برام آشناست نمی دونم قبلا کجا شنیدم_

وای الان چیکار کنم هول شدم و گفتم

ایشون یک بیزینس من بزرگ هستن شاید قبلا اسمشونو شنیدید_

سری تکون داد

شاید_

خوب حالا بگو شما چرا اینجا نماندید با خانواده در این شهر سکونت دارید_

آهی کشید.

نه تنهام؛ خانوادم ایران هستن_

خوبه_

کمی با بهراد حرف زدم، اما هیچی راجب خانواده اش و بقیه نگفت.

خیلی تو دار بود.

از جاش بلند شد.

خوب من برم سرتون و به درد آوردم_

لبخندی زدم.

نه خوشحال شدم_

منم، اما تن صداتون و چشم هاتون برای من خیلی آشناست_

شونه ای بالا انداختم.

.نمی دونم_

.شب خوش_

.شب خوش_

.با رفتن بهراد رو تخت دراز کشیدم

.و نگاهم و به رو به روم دوختم

.دلَم شور آینده می زد اگر ایران برگردم قراره چی اتفاقی رخ بده

.آه پر دردی کشیدم و چشم هام رو بستم

.یک هفته ی باقی مانده ی توی بیمارستان گذشت

.این مدت با بهراد کمی صمیمی تر شده بودم

.ازم قول گرفته بود که باز هم همدیگر و ملاقات کنیم منم از خدا خواسته قبول کردم

[رمان ویدیا, [11:56 31.05.17]

پارت_#225

.بالخره روز موعود رسید بعد از چند هفته از بیمارستان مرخص شدم

صورت‌م هنوز ملتهب بود و باید مراقبت زیادی می‌کردم.

لباس‌مو پوشیدم و منتظر اومدن بارما بودم.

در اتاق باز شد و بهراد وارد اتاق شد لبخندی زد

داری میری؟_

آره دیگه، خدا را شکر داشتم خسته می‌شدم_

درسته میدونم فضای بیمارستان خیلی آدمو خسته می‌کنه و روحیه آدم کسل همیشه_

خوشحالم که شاد می‌بینمت.

سری تکون دادم

خدا دوباره زندگی رو بهم برگردوند_

دستشو سمتم دراز کرد

دستمو توی دستش گذاشتم

گرم دستمو فشرد و گفت:

یادت نره بهم سر بزنی منم اینجا تنهام_

حتما_

مراقب خودت باش_

:بارما وارد اتاق شد و گفت

آماده ای؟_

بله_

بریم؟_

بریم_

دستشو پشتم قرار داد و با هم از اتاق خارج شدیم

:ویلیام با دیدنم گفت

تیریک می گم از این که زیباییتون رو دوباره به دست آوردید_

ممنونم از این همه سخاوتمتون_

با هم سوار ماشین شدیم

نگاهم به خیابون های بارون زده دوختم

چقدر دلم هوس پیاده رویی توی بارون کرد

وارد یک کوچه تنگی شدیم و ماشین گوشه ای پارک کرد و با بارما پیاده شدیم

وارد خونه نقلی شدیم

:بارما رو کرد بهم گفت

بهتره کمی استراحت کنی_

از بس تو بیمارستان استراحت کردم حالم از استراحت بهم می خوره_

باشه هر طور راحتی، پس من رفتم دوش بگیرم_

باشه_

توام بهتره لباسا تو عوض کنی تو کمدرات چند دست لباس چیدم_

باشه ممنون_

وارد اتاق شدم.

بدون اینکه آب به صورتم بخوره بدنمو شستم.

...و پیراهن کوتاه حریری پوشیدم.

[رمان ویدیا, [31.05.17] 11:56

پارت_226#

موهامو بالای سرم بستم.

از اتاق بیرون اومدم که بارما از اتاقش بیرون اومد.

شلوارک مشکی پوشیده بود و بالا تنه اش لخت بود.

حوله کوچیکی دور گردنش بود.

هر دو لحظه ایی بهم خیره شدیم.

زودتر از بارما چشم ازش گرفتم و راهمو به سمت آشپزخانه کج کردم.

زیر چایی رو روشن کردم و به سالن برگشتم.

:بارما با دیدنم گفت

بیا بشین باید حرف بزیم_

بدون حرف رفتم رو مبل رو بروش نشستم

تکیه داد به مبل و پاشو رو پاش انداخت

قبلا بهت گفتم که فستیوال جشن پاییزه هست_

سری تکون دادم

هر طور شده باید نفر اول بشی_

به نظرت الان با این شرایط اونم بین این همه مدل من می تونم؟_

چرا نتونی؟ هیچ چیز برای آدم نشد نداره از فردا توی خونه تمرین می کنی_

برات همه چیز آماده کردم. از فردا تمرینای سختی داری

چیزی تا جشنواره نمونده

متفکر به میز رو بروم خیره شدم

بعد از خوردن غذای مختصری برای استراحت به اتاقم رفتم

صبح با صدای بلند موزیک چشم باز کردم

با حالت گیجی نگاهی به اطرافم انداختم

با یاد آوری این که کجا هستم از جام بلند شدم

صورتتم با مواد مخصوص شست شو دادم

از اتاق بیرون اومدم

بارما با دیدنم لبخندی از سر رضایت زد و گفت

بیا صبحانه ات رو بخور باید خودم باهات کار کنم_

توی خونه؟_

سری تکون داد

آره، نباید کسی از حضورت در اینجا با خبر بشه تا زمانی که وارد فستیوال بشی_

تو فکر فرو رفتن این مرد عجیب خیلی نکته سنج و زیرک و ریسک پذیر بود

بعد از خوردن صبحانه به سالن برگشتم

....بارما لباسی گرفت طرفم اینو بپوش و بیا

[رمان ویدیا, 31.05.17] 11:56

پارت_227#

لباس از دستش گرفتم و وارد اتاق شدم

لباس و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم

نگاهی بهم انداخت

اومد سمتم، دست برد لای موهام و بازشون گذاشت

:گوشه سالن ایستاد و با جدیت تمام گفت

شروع کن_

قدمی برداشتم

:با عصبانیت گفت

مگه داری میری سرکار! سرتا بالا بگیر، سینه ات بده جلو بعد هم په پات بزار جلو؛ حالا از اول شروع کن_

کارایی که گفته بود انجام دادم

سوالی نگاهش کردم

سری تکون داد

بد نیست ولی هنوز باید تمرین کنی_

تا بعد از ظهر با بارما تمرین کردم

یک هفته کل کارمون فقط تمرین کردن اونم تو یک اپارتمان شصت متری شده بود

از شدت خستگی ته سالن نشسته بودم که بارما از اتاق اومد بیرون

من میرم بیرون تا عصر نمیام_

سری تکون دادم باشه

نگاهی بهم انداخت

یادت نره هفته بعد جشنواره هست پس به جای نشستن پاشو تمرینات ادامه بده_

کلافه و خسته از این همه گیر دادنای بارما بلند شدم

فهمیدی که چی گفتم_

باشه، چشم_

بارما از خونه بیرون رفت

تاپ و شلوارکی پوشیدم، موهامو باز کردم

چشم هامو بستم و سعی کردم فضای فستیوال تجسم کنم

حس کردم الان روی سن ایستادم و نگاه های همه به سمت منه

آروم شروع به قدم برداشتن کردم تا نصف سالن اومدم که زنگ به صدا در اومد

تعجب کردم این وقت ظهر کی می تونه باشه

با تردید و دو دلی به سمت در رفتم

از چشمی در به بیرون نگاه انداختم با دیدن بهراد تعجبم بیشتر شد

این اینجا چیکار می کنه

در و باز کردم

با دیدنم لبخندی زد و جعبه شکات به سمتم گرفت

تعارف نمی کنی پیام داخل؟_

از جلوی در کنار رفتم

سلام بفرمایید داخل_

وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت

رفتم سمت آشپزخانه چه عجب از این ورا

خوب هر چی منتظرت بودم دیدم نیومدی گفتم بهتره خودم بیام_

کار خوبی کردی، الان میام شما بفرمایید بشینید_

قهوه جوش روی گاز گذاشتم و فنجون هارو تو سینی چیدم

[رمان ویدیا, [11:56 31.05.17]

پارت_#228

. قهوه که آماده شد تو فنجون ریختم و سینی به دست سمت سالن رفتم

بهراد طبق معمول روی مبل نشسته بود

سینی رو روی میز گذاشتم

خیلی خوش اومدی_

روی مبل کمی جا به جا شد

ممنون؛ صورتت انگار خیلی خوب شد_

دستمو آروم روی صورتتم گذاشتم

آره خیلی_

سری تکون داد

آقای کاپور نیستن؟_

نه رفتن بیرون_

کمی صحبت کردیم

بهراد از جاش بلند شد

خوب بهتره من دیگه برم_

شام بمونید_

نه ممنون، امیدوارم دوباره باز همدیگه رو ببینیم_

حتما، راستی هفته دیگه یک فستیوال جشن پاییزه هست دوست داشتید و علاقه مند بودید میتونید بیاید خوشحال میشم که اونجا_
ببینمتون

برای دیدن میری؟_

سری تکون دادم و لبخندی زدم

آره_

حالا که یک خانم زیبا داره ازم دعوت می کنه حتما میام_

دستمو سمتش دراز کردم

پس تو جشنواره میبینمت_

دستم و گرم فشرد

به امید دیدار_

با رفتن بهراد روی مبل دراز کشیدم

نگاهمو به سیب توی ظرف میوه دوختم

فکرم بد درگیر برگشت به ایران بود

بی هوا بلند شدمو سیب و از روی ظرف توی میز برداشتم و گازی بهش زدم

یک هفته هم گذشت و بلاخره شب مراسم جشنواره فستیوال رسید

بازم استرس داشتم

.همراه بارما سوار ماشين شديم

.بعد از طی مسافتي ماشين کنار ساختمون نگه داشت

.بدون جلب توجه وارد ساختمون شديم

.پيشخدمتي در سالن برامون باز كرد

.با ديدن جمعيت زياد توي سالن اضطرابي كل وجودمو در بر گرفت

.زني با ديدن بارما به سمتمون اومد

.با بارما شروع به صحبت كرد

.زن نگاهي بهم انداخت و سري تكون داد

.اومد طرفم و دستمو گرفت

:بارما اومد کنارم و گفت

خوب من ميرم يه جايي زود بر مي گردم_

باشه

بارما سالن و ترك كرد

[رمان ویدیا, [31.05.17] 11:56]

پارت_229#

.با بی میلی و بدون حرفی زیر دست زن نشستم

.با مهارت خاصی شروع به کار کرد

.موهام رو سشواری کشید و بدون اینکه مدلی بده پشت گردنم ریخت

.آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد

.خدمتکاری از دور در حال نزدیک شدن به ما بود

.در حالی که لباس بلندی رو در دست داشت

.از دور چاک بلند سمت چپ لباس و استین یک طرفه پفکیش به چشم میومد

.و در دست دیگه اش دستکش بلند تا بالای آرنج

لباس از خدمتکار گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم و به کمک یک خدمتکار دیگه لباس پوشیدم

.کفش های پاشنه دار مو پوشیدم

.و سعی کردم تعادلمو روش حفظ کنم

با اشاره ی زن چرخى زدم.سرى به معنى تايبىء تكونء داد

نيم ساعلى ءءشء روى صءءلى نشسته بوم

صءاء موزيىء و ءسء هاء مءرر ءاضرين ءر سالن به ءوش مى رسيد

ءر سالن باز شد و ويليام وارد اءاق شد

با ءيءنش از ءام بلند شءم

نءءاهى به سرتاءام انءاخء

. ابروى بالاء انءاخء و لبءءى از رضائء بر لبش ءوء نمائى مى ءرء؛ انءءشء شصء و اشاره اش رو بهم نزءيىء ءرء

به معنى عالى

: و به هءءى ءءء

نوبء ءو شده _

نفسى ءشيدم و همراء ويليام از سالن بيرون اومءيم

. صءاء پر از هيءان مرءى ءه فقط اسم ءوءم و بارما رو فهميدم ، همه ءارو ءرفءه بوء

پرده کنار رفت و لحظه ای نگاهم به تجمع مردمی افتاد که چشم به سن دوخته بودن

قدمی برداشتم

با خوردن نور مستقیم لحظه ای چشم هام و بستم تا استرسی که ددو نم بود کنترل کنم

قدم بعدی رو خرامان تر برداشتم که صدای موزیک بلند شد

سرم و بالا گرفتم و سینه ام رو جلو دادم

با طنزای و عشوه شروع به راه رفتن کردم

با هر قدمی که بر می داشتم موهای بلندم پخش می شد

چرخ زدم و با لوندی دستی لای موهام بردم

صدای دست ها بلند شد

خم شدم و لبخندی زدم

از سن خارج شدم

با نگاهم در میان ازدحام جمعیت دنبال بارما بودم

دورم شلوغ شد و عده ای دورم تجمع کردن

در این حین روی صندلی وسط سالن

نگاه آشنایی به چشمم خورد دقیق تر که شدم

متوجه حضور بهراد شدم

[زمان ویدیا, 17.05.31 11:56]

پارت_#230

وقتی دید متوجه حضورش شدم

از روی صندلی بلند شد

آروم به سمت اومد

تبریک می گم، نگفته بودی مدلینگ هستی _

لبخندی زدم

خوب نپرسیده بودی _

دستی روی شونه ام نشست

برگشتم به سمت صاحب این دست که نگاهم به نگاه بار ما افتاد

لبخندی زد و شونه ام رو فشار داد

ته دلم گرم شد از اینکه بارما کارم رو تایید کرده از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم

چند تا عکس دست جمعی و تکی گرفتم

از اینکه مورد قبول قرار گرفته بودم، خیلی خوشحال بودم حس مفید بودن داشتم

: کنار بارما ایستاده بودم که بهراد اومد سمتمون گفت

موفق باشی، کارت عالی بود. من به نوبه خودم خوشم اومده بود دیگه داورا نمی دونم _

راستی یه سوال دوباره همو می تونیم ببینیم؟

بله حتما _

کمی خم شد

شب خوش ستاره امشب فستیوال _

و بعد از خداحافظی و دست دادن به بارما رفت

یک ماه می شد که نیویورک بودیم،

و تقریبا هر روز برای تبلیغات یه جا بودم

از دیدن عکسم روی مجله های مد و زیبایی غرق لذت می شدم

بعد از یک روز کاری و دوش آب گرم رو به روی آینه نشستم تا موهامو خشک کنم.

نگاهی به چهره ی جدیدم انداختم.

دلم برای خودم تنگ شده بود.

. اما اون صورت یاد آور خاطرات بد گذشته ام بود.

ناگهان به خودم اومدم الان من ویدا آریان هستم.

یه مدلینگ نوپا ولی در حال درخشیدن.

نگاهی به ساعت انداختم.

وای دیرم شده+

سریع سشوار روشن کردم و موهامو خشک کردم.

یک ارایش ملایم کردم.

لباس آبی فیروزه ای کوتاه به تن کردم.

یک کیف دستی مشکی به دست گرفتم و کفش مشکی پوشیدم.

بعد از یک ماه تو کافه با بهراد قرار داشتیم

پالتوی پاییزه هم رو لباسم پوشیدم

راننده کنار در منتظرم بود

سوار ماشین شدم و نگاهم رو با لذت به خیابون های بارونی نیویورک دوختم

عابرهای پیاده ای که دو نفره زیر بارون قدم می زدن توجهم را جلب کرد

آهی از سر حسرت کشیدم

حس تنهایی ناخودآگاه کل وجودمو فرا گرفت

ماشین کنار کافه که قرار داشتیم ایستاد

کلاهم رو کمی جلو کشیدم تا چهره ام زیاد مشخص نباشه

وارد کافه شدم

با اشاره گارسون به طبقه ی بالا که از قبل رزرو شده بود رفتم

[رمان ویدیا, [02:08 01.06.17]

پارت_231#

بدون جلب توجه به سمت پله هایی که به طبقه ی بالای کافه وصل می شد
رفتم.

از پله ها اروم و با دقت بالا رفتم

بهراد با دیدنم از جاش بلند شد، اومد سمتم، در دو قدمیم ایستاد

: لبخندی زد گفت

ممنونم که اومدی _

لبخندی زدم

چرا نباید به دیدن دوست و هم زبانم نمی اومدم؟ _

صندلی و به رسم ادب عقب کشید

با لبخند روی صندلی نشستم

: بهراد رو به روم نشست گفت

آقای کاپور خوبین؟ _

سری تکون دادم

بله، سلام رسوندن _

گارسون برای سفارش اومد.

بهراد قهوه سفارش داد.

با رفتن گارسون بهراد گفت:

ویدا به پیشنهاد کاری داشته باشی قبول میکنی؟ _

به صندلیم تکیه دادم.

متفکر چشم به چشم هاش دوختم.

...تا اون پیشنهاد کاری چی باشه _

خوب میدونی، خاندان ما جزو خانواده هایی هستن که تو کار مد و فشن هستن، _

و برادرهای من شرکت بزرگی دارن.

راستش از اون شبی که فستیوال اجرای زیباتو دیدم، فکر و ذهنم و درگیر کردی.

و به برادرم پیشنهاد دادم.

قیافه ام رو متعجب کردم و کمی به جلو خم شدم.

چی پیشنهادی؟ _

خوب من بهش گفتم طبق آشناییت که از قبل داشتیم برایش از کارت تعریف کردم، و اون خیلی مشتاقه تورو از نزدیک ببینه، _

و این که به قرار داد کاری ببندین

نظرت چیه؟

: دستم و زیر چونه ام زدم و گفتم

به نظرت من شهرت و کار و در آمدی که توی نیویورک دارم و ول _

میکنم میرم ایران؟

به جلو خم شد

ببین ویدا من می دونم تو اینجا همه چی داری، _

اما چگونه به سر به کشور خودتم بزنی؟

باید راجیش فکر کنم _

یهو دستشو گذاشت روی دستم

ویدا به این موضوع خوب فکر کن باشه؟ _

[رمان ویدیا, 01.06.17] 02:08

پارت_232#

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

با ذهنی درگیر با بهراد خداحافظی کردم و از کافه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم.

بعضی از سال های قبل باهام عجین شده بود و امشب توی گلوم بالا و پایین می شد.

ناگهان خیسی روی گونه هام مرا از افکار گذشته بیرون کشید.

دستی به روی گونه هام کشیدم.

نفس عمیقی از وجودم بیرون دادم.

همین که ماشین نگه داشت، با عجله از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم، بغض نیمه شکسته ام بار دیگر شکست.

و اشک هام روی گونه ام جاری شد.

باورم نمی شد فرصت انتقام گرفتن انقدر زود برام محیا شده باشه.

مثل دیوونه ها شده بودم.

با پشت دست کشیدم روی صورتم،

میون گریه هق زدم.

ویدیای لعنتی گریه کردنت برای چیه؟

داری بعد از یک سال بر می گردی کثورت،

اونم به عنوان یه آدم شناخته شده

هوا تاریک شده بود که صدای باز شدن در خونه اومد

سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

بارما نگاهش و بهم دوخت و روی چشم هام مکث کرد

چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ _

نمی دونستم بهش بگم یا نه؟

بی حوصله و دلتنگ از در اتاق فاصله گرفتم،

راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم.

یهو مچ دستم و گرفت و کشید سمت خودش

چون کارش ناگهانی بود،

پرت شدم تخت سینه اش

دستم و روی سینه اش گذاشتم و خواستم ازش فاصله بگیرم

: عصبی گفت

تو امروز دیدن بهراد رفته بودی، چیزی شده؟ _

چونه ام لرزید و اشک توی چشم هام حلقه زد

چونه ام رو توی دستش گرفت و کلافه غریب

میگی چی شده؟ یا آدم هام رو بفرستم سر وقتش _

سری تکون دادم و اشکم چیکد روی گونه ام

[رمان ویدیا, 01.06.17] 02:08

پارت_233#

می گی چی شده یا نه؟ _

ازش فاصله گرفتم

با نگرانی و استرسی که داشتم چرخه دور سالن زدم و روی مبل نشستم و شروع به تکون دادم پاهام کردم

تو می دونی بهراد کیه؟ _

!باید بدونم کیه؟ _

دستم و روی گونه های ملتهبم گذاشتم

بلند شدم به دیوار تکیه دادم

بهراد برادر شاهو و سانشاس _

چشم هاش از تعجب تنگ کرد

الان باید بدونم؟ چرا زودتر بهم گفتی؟ چرا من آخرین نفری که باید بفهمم؟ _

قدمی سمتش برداشتم

!فکر کردم می دونی _

:پوزخندی زد گفت

خوب _

. کمی هول کردم

ازم خواست تا برگردم ایران _

مگه فهمیده تو ویدیا هستی؟ _

دستم و تکون دادم

انه ؛ نه _

گفت :

یه مدل می خوان و از کار من خوشش اومده _

: بارما دستشو بالا آورد گفت

تو همحتما قبول کردی؟ _

.بارما این بهترین فرصته برای من _

پرسیدم تو قبول کردی بری؟ _

.هنوز نه _

سری تکون داد

!خوبه، چون تو جایی نمیری _

لحظه ای حس کردم قلبم ایستاد و روح از بدنم جدا شد.

: با لکننت گفتم

تو ... تو ... نمی زاری من برم؟ _

پس چی؟ فکر کردی اجازه میدم برگردی؟ _

: با صدای لرزونی گفتم

.اما من می خوام برم _

تو بدون اجازه من جایی نمیری فهمیدی؟ _

یادت که نرفته تو رو توی قمار باخت شوهر خوش غیرتت نکنه اینم فراموش کردی؟

سری تکون دادم

.من فقط میرم برای انتقام _

_ !هه انتقام؟

.دیگه نتونستم وزنم رو نگه دارم، با زانو روی زمین نشستم

.آره، ازت خواهش می کنم بزار برم _

.کلافه دستی لای موهاش کشید

من بهت اجازه نمی دم بری_

.و می دونی بدون اجازه ی من حتی جرات پاتو از این خونه بیرون گذاشتن نداری

.تو رو خدا بزار برم. این یه فرصت برای منه_

رفت سمت اتاقش

.حرفامونو زدیم، پس لازم نمی دونم ادامه بدیم_

.فردا باید برای تبلیغات ادکلن بری، برو استراحت کن که صبح کسل نباشی

[رمان ویدیا, [01.06.17] 02:08

پارت_#234

. باورم نمی شد

. بارما اجازه نده برم

. الان که بهترین فرصت برای انتقام گرفتن بود

. دستم و مشت کردم و کوبیدم زمین

. خدایا چیکار کنم

با تنی خسته از جام بلند شدم و با قدم های سنگین سمت اتاق رفتم ،

. با تنی بی جون روی تخت افتادم

. اشک ریختم و هق زدم

چطور بارما میتونه بگه نرم ؟؟؟؟

یک سال فقط به فکر انتقام بودم ،

. به فکر برگشت بودم

. سرم و توی بالشت فرو کردم

. فریاد خفه ای کشیدم

چشم هام سنگین شدن و به خواب رفتم ،

. صبح با تکون دستی چشم هام و باز کردم

. پلک هام سنگین بودن

. بارما اخمی کرد

. هنوز خوابی پاشو تا یکه ساعت دیگه باید شرکت تبلیغاتی باشیم_

. بی حال از جام بلند شدم

. بارما از اتاق بیرون رفت

. سمت حمام رفتم

آب ولرم که ریخت روی تن برهنه ام ،

. کمی حالم بهتر شد

. حوله ام رو دورم گرفتم و از حمام بیرون اومدم

. موهامو خشک کردم

. لباسامو پوشیدم

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و از اتاق و ترک کردم

. بارما با دیدنم از روی میل بلند شد

. رفت سمت در و از خونه خارج شد

. شونه ای بالا انداختم از دیشب تا حالا فقط اخم کرده از دنبالش رفتم

. سوار ماشین شدیم

. ماشین کنار ساختمون بزرگی نگه داشت

. هردو پیاده شدیم و به سمت ساختمون رفتیم

. نگهبان با دیدنمون درو باز کرد

. وارد سالن بزرگی شدیم

. رییس شرکت با دیدن بارما دستی تکون دادو اومد سمتمون

. با بارما دست داد

. دستشو گرفت سمت لبخندی زدم و دستشو فشردم

. هردو شروع به صحبت کردن

نگاهی به سالن بزرگ انداختم که همه در حال کار بودن ،

و داشتن وسایل فیلم برداری رو آماده میکردن

[رمان ویدیا, 01.06.17] 02:08

پارت_235#

. آماده می کردن

. مرد از بارما فاصله گرفت

. بارما دستش و گذاشت پشت کمرم گفت : _ بهتره بری لباساتو عوض کنی

. و اشاره ای به زنی کرد

. زن اومد سمتمون و بارما چیزی بهش گفت

. زن نگاهی بهم انداخت و همراه هم به اتاقی رفتیم

. لباس کوتاه سفیدی رو گرفت سمتم

. لباسو از دستش گرفتم و رفتم اتاقک پرو لباس رو پوشیدم

. فیت تنم بود

. از اتاق بیرون اومدم

. اشاره کرد روی صندلی بشینم

. روی صندلی نشستم

. با مهارت شروع به درست کردن موهام کرد

. میکاپی به صورتم زد و کفش های مشکلی پاشنه داری رو کنار پاهام گذاشت

. از اتاق بیرون رفت

. خم شدم و کفش هارو پوشیدم

. از جام بلند شدم که قامت بلند بارما تو چهارچوب در نمایان شد

. با دیدنم اومد سمتم و با فاصله ی کمی رو به روم ایستاد

دستش اومد سمته صورتم و تیکه موی که روی صورتم افتاده بود رو ،

. از صورتم کنار زد

. با سر انگشتش آروم روی گونه ام کشید

زمزمه کرد

. مثل اولین دیدارمون زیبایی _

. و ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت

. دستم و روی گونه ام گذاشتم

. اما هیچ حسی به تعریفی که بارما ازم کرد نداشتم

...! میدونستم این قلب لعنتی هنوز یکی دیگه رو دوست داره

. دوباره با یاد آوری پیشنهاد بهراد ، چیزی توی دلم تکون خورد

.باید بارمارو راضی می کردم و به ایران برمی گشتم

. از اتاق بیرون اومدم

. بارما چیزهایی برام توضیح داد

. سری به معنی فهمیدن تکون دادم و سمت کاناپه ی قرمز رنگ روی سکوی سفید رفتم

..... روی کاناپه لم دادم و یکی از پاهام رو

[رمان ویدیا, [02:08 01.06.17]

پارت_#236

.پام و کشیدم تو شکمم و موهام پخش روی شونه های برهنه ام کردم

با ناز در شیشه ی ادکلن و باز کردم و آرام آوردم نزدیک صورتم بردم و

.چشم هام و بستم و لیخندی زدم با لذت بو کشیدم

.سکانس بعدی هم از جام بلند شدم

موهام با بادی که از پنکه ی روبه روم می اومد رو هوا پخش بود

ادکلن و گرفتم نزدیک سینه ام دو پیس زدم

و همزمان چشمکی،صدای دست ها بلند شد

بارما اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد

کارت مثل همیشه عالی و بی نقص بود _

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بعد از یک روز کاری خسته کننده به خونه برگشتیم

چیزی برای شام درست کردم

بعد از شام بود بارما خواست بره اتاقش

که بازو شو گرفتم

سوالی نگاهی بهم انداخت

میشه صحبت کنیم _

اخمی کرد

راجب چی؟ _

یه لحظه میشینی؟ _

سری تکون داد و با بی میلی روی مبل نشست

روی مبل تک نفره رو به روش نشستم

دست هامو توی هم قلاب کردم

با استرس نگاهی بهش انداختم،

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم

پا رو پا انداخت با جدیت تمام گفتم

منتظرم _

لبهامو با زبون خیس کردم،

سریع گفتم

من می خوام برگردم _

ابرویی بالا انداخت

دیشب صحبت هامونو کردیم _

آره اما ازت خواهش می کنم _

: از جاش بلند شد گفت

نمی خوام چیزی بشنوم پس بحث کردنو ادامه دادن بی فایده هست _

زود روی زمین نشستم و پاوش و گرفتم

ازت خواهش می کنم بزار برگردم _

قول می دم کارم تو ایران تموم شد برگردم و اونجا نمونم

بزار برگردم نمیدونی درد تهمت و حقارت چقدر سخته

...هرشب به امید انتقام شبتا و صبح کنی تو نمیدونی چقدر دردناکه

[رمان ویدیا , 01.06.17] 02:08

پارت_#237

اینکه بی گناه باشی و اما نتونی از خودت دفاع کنی،

حتی خانواده ی خودتم باورت نداشته باشن و ترکت کنن خیلی سخته

.خواهش می کنم بزار برگردم

بارما پاشو از توی دستم بیرون کشید

.حرف من همونیه که گفتم _

.تو حق نداری برگردی، دیگه ام نمی خوام این بحث و ادامه بدی

.و رفت سمت اتاقش

. من موندم و یه دنیا درد و بغضی که مثل مار چنبره زده تو گلووم بالا و پایین می شد

خدایا چیکار کنم؟

چرا راضی نمیشه تا برگردم؟

.از روی زمین بلند شدم و با قلبی پر از درد به سمت اتاقم رفتم

.یک هفته می شد نه خواب داشتم، نه خوراک

.کارم فقط اشک ریختن بود

.از صبح یک ریز بارون می باره

روی صندلی گهواره ای کنار شومینه نشسته بودم و نگاهم رو به رقص آتیش

دوخته بودم که در باز شد.

سر بلند کردم.

نگاه گذرایی به بارما انداختم.

کیف و کتشو گذاشت روی مبل.

از چهره اش معلوم بود که چقدر خسته هست.

نگاهم رو ازش گرفتم.

صداش از فاصله ی کمی به گوشم رسید.

یعنی دلت می خواد برگردی ایران؟ _

سریع سرم رو چرخوندم و نگاهم رو بهش دوختم.

: پوزخند کجی زد گفت

! بیه شرط دارم . اگر قبول کردی می تونی برگردی ایران _

: با صدای پر از ترس گفتم

چی شرطی داری؟ _

:دستی لای موهاش برد گفتم

.عجله نکن میفهمی _

. فردا برای یک هفته از نیویورک می ریم باید قراردادی ببندم

من و هم باید حضور داشته باشیم؟ _

... برای اولین بار عصبی گفتم

[رمان ویدیا, 01.06.17] 02:08

پارت_238#

:نگاه پر از خشمی بهم انداخت گفتم

. لازم نمی بینم تو رو وسط یه عالمه مافیا ببرم _

. چیزی توی دلم تکون خورد

نمیدونم ترس بود ، یا چیز دیگر ؟

اما خودت چی؟ _

نمی خواد نگران من باشی _

من از پس کارهای خودم بر میام

دیگه حرفی نزدم

شام و آماده کردم و هر دو در سکوت شاممون و خوردیم

اما دل تو دلم نبود

قراره چه اتفاقی بیفته؟

دلم گواه خوبی نمی داد

شب رو با استرس و ناراحتی خوابیدم

صبح زود بیدار شدم

آروم از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به اتاق بارما انداختم

به پهلو خوابیده بود.

سمت آشپزخونه رفتم.

و صبحانه آماده کردم.

صدای آب از اتاق بارما می اومد.

حتما بیدار شده و رفته دوش بگیره.

بعد از چند دقیقه آماده با کیف کوچکی در دستش از اتاقش بیرون اومد.

. سلام _

. سلام صبح بخیر ، صبحانه آماده است _

. سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

. چایی ریختم و کنارش گذاشتم.

بعد از خوردن صبحانه از جاش بلند شد رفت سمت در به دنبالش رفتم.

. چرخید و خیلی ناگهانی بغلم کرد.

کنار گوشم آرام لب زد

مراقب خودت باش، توی این یک هفته ای که نیستم سعی کن _

.جایی نری، زود بر می گردم

.چشم هام و به معنی باشه بازو بسته کردم

.گونه ام رو بوسید و از در بیرون رفت

.تو هم مراقب خودت باش _

...نگاه خیره ای بهم انداخت و رفت

[رمان ویدیا, [02:08 01.06.17]

پارت_#239

.درو بستم و پشت به در تکیه دادم

.نگاهی به سالن سوت و کور انداختم

.این روزها چقدر هوای دلم ابری می شد

.یاد خونه ی پدریم و خواهرام افتادم

.دلم بد هوای مادرم رو کرد

!پدري که مرا نپذيرفت

.آهي کشيدم و از در فاصله گرفتم

.چند روزي از رفتن بارما مي گزره

.روزها بي حوصله و کسل کننده برام مي گذشت

از وقتي بهراد اون پيشنهادهو بهم داده، دلم هواي ايران رفتن رو کرده

.و مي خوام هرچي زودتر برگردم

.با صدای زنگ در به خودم اومدم

.متعجب از اين که کي مي تونه باشه سمت در رفتم

.از چشمي نگاهي به بيرون انداختم

.با ديدن بهراد هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم

.پشتي درو برداشتم و آروم درو باز کردم

.بهراد با ديدنم لبخندي زد و گلي که دستش بودو گرفت سمتم

!سلام بر بانوی زیبای شرقی _

.لبخندی زدم و دسته گل رو از دستش گرفتم

سلام خیلی خوش اومدی، از اینورا؟ _

:همین طور که وارد خونه می شد گفتم

.دیدم خبری ازت نیست خواستم خودم پیام _

.خوشحالم کردی، بشین _

.بهراد روی مبل نشست

.گلدون کریستالی رو برداشتم پر از آب کردم و گل ها رو توش با مهارت چیدم

.با ظرف میوه به سالن برگشتم و رو به روی بهراد نشستم

از خانواده خبر داری؟ خوبین؟ _

!خوب که نمی شه گفت، بد نیستن _

راستی گفتمی چند تا برادر و خواهر بودین؟ _

.ما فقط پنج تا برادریم _

ساشا از همه بزرگتره

... با آوردن اسم ساشا احساس کردم چیزی توی دلم تکون خورد و یاد چشم های همیشه اشک دارش افتادم

[رمان ویدیا, [02:08 01.06.17]

پارت_240#

از روی ناچاری لبخندی زدم

شما خودتون چندمین فرزندین؟_

لبخندی زد

می تونیم راحت باشیم انقدر رسمی حرف زدن باعث میشه نتونم راحت باشم_

کمی میوه تو بشقابم گذاشتم

باشه_

الان خوب شد من فرزند آخریم_

پس بقیه حتما ازدواج کردن؟_

بگی نگی آره _

راستش چی شد تصمیمت؟

به پشتی میل تکیه دادم

حقیقتش هنوز درست بهش فکر نکردم _

من ایران کسی رو ندارم بخوام برگردم

ما اونجا برات خونه می گیریم و تمام امکانات رو برات محیا می کنیم _

پا روی پا انداختم، با اینکه از خدام بود همین امروز ایران برگردم،

اما خونسرد گفتم:

یه مدت به من فرصت بده، مدتی کارهامو درست کنم _

لبخندی زد

باشه اما زودتر بهم اطلاع بده باشه؟ _

حتما _

از جاش بلند شد

خوب من دیگه برم _

خوشحالم کردی اومدی _

منم از دیدنت خوشحال شدم و امیدوارم بیشتر همو ببینیم _

سری تکون دادم

بهراد رفت

روی مبل نشستم

دوباره فکرم پرواز کرد سمت ایران

حتی فکر کردن به برگشت هم هیجان داشت

یک هفته از رفتن بارما می گذره و این مدت هیچ خبری ازش ندارم

آبازور توی سالن و روشن کردم و رفتم سمت اتاق، روی تخت دراز کشیدم

با حس دستی لای موهام ترسیده چشم هام و باز کردم

اما با دیدن بارما که لیه ی تخت نشسته بود، تو جام نیم خیز شدم

سلام؛ کی اومدی؟ _

سلام؛ تازه رسیدم _

نگاهم به ساعت افتاد

صبح رو نشون می داد 7

...دستش اومد

[رمان ویدیا, [02.06.17 03:04

پارت_#241

سمت صورتم و آروم روی گونه ام رو نوازش کرد

نمی دونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم

فقط نگاهش کردم

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت،

سری تکون دادم

این روز ها چقدر سر در گمم،

ودلم حال و هوای زندگی کردن می خواد

آهی کشیدم و میز صبحانه رو چیدم

بارما وارد آشپزخونه شد

توی سکوت صبحانه خوردیم

:از جاش بلند شد گفت

بیا سالن کارت دارم _

باشه _

.استرس گرفتم یعنی چی می خواد بگه

زود میزو جمع کردم و به سالن برگشتم،

.روی میبل روبه روی بارما نشستم و با استرس چشم بهش دوختم

:نگاه خیره ای بهم انداخت گفت

هنوز مصممی که برگردی ایران؟ _

.سری تکون دادم

ادامه داد

!.باشه به یه شرط می زارم برگردی _

با نول گفتم : چه شرطی؟ _

:نگاهش و به چشم هام دوخت گفت

.اول باید با من ازدواج کنی _

.لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت

.دستم و سمت گلوم بردم

.و نگاه شوکه ام رو به نگاهش دوختم

:از جاش بلند شد و پشت بهم دست توی جیبش کرد گفت

تو مگه برای انتقام نمی خوای برگردی؟ _

. پس اول ما ازدواج می کنیم و بعد تو میتونی برگردی ایران

!.فقط 6 ماه میمونی و برمیگردی

: چرخید گفت

!اول ازدواج _

. سالن و ترک کرد و با صدای بسته شدن درهای خونه ، چشم هام و بستم و قطره ی اشکی چکید روی گونه ام

: لب زدم

...خدایا چیکار کنم خدا _

[رمان ویدیا, [02.06.17 03:04

پارت_#242

یک هفته ای از روزی که بارما ازم خواسته بود تا باهاش ازدواج کنم می گذره

این یک هفته شب ها اشک ریختم و روزها فکر کردم و فکر کردم

اما حس نفرت و انتقام انقدر توی قلبم و وجودم ریشه دوانده بود، که نسبت به حسی که داشتم پیروز شد

از اتاق بیرون اومدم

بارما در حال انجام کارهش بود،

با دیدنم دست از کار کشید و سوالی نگاهی بهم انداخت

...رفتم جلو

. دست هام و توی هم قلاب کردم

: گفتم

.من پیشنهادتو قبول می کنم _

.احساس کردم بعد از زدن این حرف، تکه ای از قلبم منجمد شدو یخ بست

.بارما هنوز نگاهش رو به نگاهم دوخته بود

!.مثل کسی که دنبال حقیقت باشه

: بعد از مکثی گفت

!.دنبال کارهای مراسم میرم _

.و دوباره مشغول به کار شد

.از اینکه هیچ عکس العملی نشون ندادو خیلی خونسرد رفتار کرد یکه ای خوردم

.لحظه ای بعد به سمت اتاقم رفتم

. درو بستم و پشت به در روی زمین نشستم و دست هام و مشت کردم ، حال دلم خوب نبود

. با صدای رعدو برق بغضم شکست و اشک هام روی گونه های سردم جاری شد

اما برای پشیمانی دیر بود

باید نفرت و جایگزین عشق می کردم

باید برگردم ایران و از تک تک اونایی که غرورم و شکستن و تهمت بهم زدن، انتقام بگیرم

با تنی خسته و قلبی مملو از درد و رنج ،

سمت تخت رفتم و گوشه ی تخت مچاله شدم

صبح وقتی بیدار شدم، بارما خونه نبود

تصمیم گرفتم کمی به تمیزی خونه برسم

...شروع به تمیز کردن اتاقم کردم

[رمان ویدیا, 02.06.17] 03:04

پارت_243#

یک هفته می شد که جواب مثبت به بارما داده بودم

توی این یک هفته بیشتر روزها از خونه بیرون می رفتم

نمی دونستم که مشغول چه کاری هست، تو سالن نشسته بودم که در باز شد

بارما اومد. از جام بلند شدم

سلامی زیر لب دادم

سری تکون داد از چهره اش مشخص بود که خیلی خسته هست

میشه برام یه فنجون قهوه بیاری؟_

باشه الان_

رفتم سمت آشپزخانه؛ قهوه جوش و روی گاز گذاشتم بعد از آماده شدن قهوه به سالن برگشتم

:قهوه رو روی میز گذاشتم، خواستم برم اتاقم که گفت

بشین_

روی میبل رو به روش نشستم و با استرس نگاهم و بهش دوختم

:کمی از قهوه اش رو خورد گفت

تمام مقدمات جشن انجام دادم، هفته بعد مراسم_

بدون حرفی سرم و پایین انداختم

اما نگاه خیره بارما رو روی خودم حس می کردم

می دونی که من یه آدم معمولی نیستم بخاطر همین باید مقدمات با شکوه ترین جشن رو فراهم کنیم_

لب زدم

بله حق با شماست+

دیگه چیزی نگفت

می تونم برم اتاقم؟_

دوباره نگاهی به سر تا پام انداخت

بله_

با لبخندی بلند شدم و به اتاقم رفتم

چیزی تو قلبم بالا و پایین می شد

در این که قرار هفته بعد زن رسمی بارما بشم در حالی که هیچ حسی بهش نداشتم کمی برام ناراحت کننده بود

یک سالی می شد که بارما رو می شناسم و در کنارش زندگی میکنم

اما چیز زیادی ازش نمی دونستم

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم

ناگهان چشمای یک نفر به ذهنم اومد که با چشماش من و از خود بیخود می کرد

من مجنوب نگاه خیره اش شدم آخ که چقدر دلم برای نگاه های نم دارش تنگ شده بود

تو مرد من بودی ، قلبم در نبودت چه دردایی که نکشیده اما تو بی خبر و درعین حال با بیخیالی تمام روز ها در نبود من سپری کردی.

باز هم همون حس دلنتگی و اضطراب و تشویش، ناخودآگاه اشکی روی گونه ام غلت خورد

با دستم اشکامو پاک کردم

حالا کمتر از یکماه دیگه می تونم برگردم ایران

با اتفاقی که اونجا برام افتاده بود دوباره حس نفرت در من جوانه زد و کل قلبم رو تسخیر کرد

خوشحال از این که به زودی بر می گردم به پهلو دراز کشیدم

...حالا دیگه چیزی برام مهم نبود جز برگشت به ایران

[رمان ویدیا, [02.06.17] 03:04

پارت_244#

از اینکه قرار بود کمتر از یک هفته همسر بارما بشم، هیچ حسی نداشتم

باران به شدت می بارید.

هنوز بارما برنگشته بود.

کمی نگرانش شدم، با صدای در به خودم اومدم.

تند از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن بارما که تلو تلو می خورد تعجب کردم.

...سابقه نداشت مست کنه اما حالا.

ایاد موقعی افتادم که ساشا مست می کرد، اما هیچ کسی سمتش نمی رفت.

آهی کشیدم و به سمت بارما رفتم.

حالت خوبه؟ _

: سر بلند کرد و چشم های قرمزشو بهم دوخت.

خوبم _

بوی بد الکل آرام داد و کمی به صورتم چین دادم.

زیر بازوشو گرفتم و تا اتاقش بردمش.

روی تخت گذاشتمش.

نفسی تازه کردم.

تند از اتاق خارج شدم و قهوه ی تلخی آماده کردم و دوباره به اتاق برگشتم.

پاهش از تخت آویزان بود.

سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و کفش هاشو از پاش در آوردم.

کمکش کردم تا به تاج تخت تکیه بده.

بیا کمی قهوه بخور حالت بهتر میشه _

بی حرف قهوه رو از دستم گرفت.

:خواستم از اتاق بیرون بیام گفت

بمون _

دو دل لبه ی تخت نشستم.

نگاهش رو به دیوار رو به روش دوخت.

:با صدایی که تحلیل رفته و کمی مست بود گفت

پدرم سر کرده باند مافیای بزرگ بود _

.از اونایی که همه ازش می ترسیدن و حساب می بردن

.مادرم بعد از به دنیا آوردن من مرد

.بعد از مرگ مادرم؛ پدرم دیگه همسر رسمی نگرفت

.البته همه ی اینارو دایه ام برام گفت

.هرچی بزرگ تر شدم، بیشتر می فهمیدم که کار پدرم چی هست

.تا اینکه ازم خواست جای اونو بگیرم

... حرفی نزدم و قبول کردم

[رمان ویدیا, [03:04 02.06.17]

پارت_#245

.دانشجوی رشته ی مدیریت بودم که عاشق دختر چشم ابرو مشکمی شدم

دختری مهربان و شاد، چیزی که من هیچ وقت تو زندگیم ندیدم

.گاهی دلم می خواست ساعت ها بشینم و به شیطنت هاش نگاه کنم

.یه روز دل و به دریا زدم و ازش خواستم تا باهم دوست بشیم

.خندید قبول کرد. از اون روز با هم بودیم

.هرچی بیشتر می گذشت عاشقش می شدم

.یه روز ازش خواستگاری کردم

:بهش گفتم

.دوست دارم _

اما جوابم چی شد

.من کس دیگه ای رو دوست دارم _

.باورم نمیشد، عایشه مال من نباشه

.از روزی که فهمید دوسش دارم، ازم دوری کرد

!اون از من فاصله گرفت و من از انسانیت

غرق شدم تو کار پدرم؛ تا این که بعد از چند سال اتفاقی یکی از بچه های که می دونست عایشه رو دوست

دارم رو دیدم؛

و اونجا بود که فهمیدم عایشه برای همیشه رفته

کجا؟_

هیچکس نمی دونست_

وقتی برای قرارداد اومدم ایران و تو رو دیدم، لحظه ای حس کردم عایشه ایران اومده

...اما تو عایشه ی من نبودی ، کمی شبیه به اون بودی

دلَم می خواست حالا که عایشه رو ندارم تو رو داشته باشم

به دست آوردنت سخت بود، اما به دست آوردنت

...اما امروز بعد از این همه سال، وقتی عایشه رو دیدم

صداش لرزید

:آهی کشیدو گفت

فهمیدم هنوزم عاشقشم_

نگاه بی فروغم رو بهش دوختم

ادامه داد

من اونو شناختم _

اما عایشه منو شناخت

اون داشت تو بازار های نیویورک با رقاصگی زندگیشو می گذروند

دلَم نمی خواست برم سمتش، اما عشق که این حرفا سرش نمیشه

رفتم جلو؛ وقتی رو به روش ایستادم

... لحظه ای شوکه شد اما بعدش

[رمان ویدیا, 02.06.17] 03:04

پارت_#246

خودش رو به شناختن زد و خواست بره؛ می خواستم جلوش رو بگیرم تا نره، اما یاد غرور خرد شده ام افتادم _

گذاشتم بره ولی کسی رو برای تعقیبش فرستادم

مکثی کرد

سبیک گلوش بالا و پایین شد. ادامه داد

این همه سال تو بدترین و پست ترین جای این شهر داشته زندگی می کرده _

:دستم و آروم روی دستش گذاشتم گفتم

حالا با کی زندگی می کنه؟ _

اینطور که معلومه تنهاست؛ همینکه که دلمو دوباره لرزونده این که این دل لعنتی دوباره تمنا داشتنش و داره _

بخاطر اینه که هنوز دوستش داری و عاشقش _

از جاش بلند شد، فریاد زد

حالا چیکار کنم که دوستش نداشته باشم؟ چیکار کنم که دل لعنتی من نخوادش همانطور که اون من و خواست؟ _

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم

دو تا دستمو روی صورتش گذاشتمو سرش رو به سر خودم ثابت نگه داشتم

چشم هامو به چشمش دوختم

حالا دارم بعد یک سال غم تو نگاهش و حس می کنم دردی که تو این همه مدت کشید داشتتم احساس می کردم _

سکوت همیشگی

این مرد برای من از هر مردی مردتر بود

:لبم و خیس کردم و گفتم

تو عایشه رو دوست داشتی درسته؟_

.سری تکون داد

پس باید الان حال به عاشق و خوب بفهمی این که اونم کسی رو دوست داشته؟_

اما حالا که سرنوشت دوباره شما رو در مسیر هم قرار داده چرا نمی خوای دوباره شانست و امتحان کنی؟

:خیره نگاهم کرد و گفت

...اما من قرار با تو ازدواج کنم، تو رو د_

:دستم روی لبش قرار دادم و گفتم

هیس، تو فقط من و بخاطر اینکه شبیه عایشه ات بودم دوست داشتی و تصمیم به ازدواج گرفتی وگرنه بین ما هیچ حسی رد و بدل _
نشده،

تو بخاطر عشقت به عایشه به بدلش روی آوردی که حداقل کسیو کنارت داشته باشی که شب و روز نگاهت با نگاه عایشه تلافی
کنه...

[رمان ویدیا, 02.06.17] 03:04

پارت_#247

با تردید نگاهم کردو گفت

حالا چیکار کنم؟ _

چرا نمیری باهاش صحبت کنی؟ _

اگه بازم قبولم نکنه چی؟ _

تو برای خودت و عشقت داری میری جلو پس نباید فکر این باشی که اگه بازم ردم کنه چی؟ _

! نزار به عمر حسرت بخوری کاش بهش گفته بودم

بیهو کشیده شدم توی بغلش و سرشو توی گودی گردنم فرو برد

و نفس عمیقی کشید

دلم پر کشید برای آغوش همیشه گرمش،

بغض نشست توی گلوم

حال این مردو درک می کردم

سمت تخت رفتیم

:همین که دراز کشید خواستم از اتاق بیام بیرون که مچ دستم رو گرفت

میشه شب رو اینجا بمونی؟ _

.برای اولین بار التماس رو توی چشم های نفوذ ناپذیرش دیدم

.سرم و بالا گرفتم

.خدایا این مرد کم به من کمک نکرده الان نوبت منه که کمی خوبی هاشو جبران کنم

.آروم کنارش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم

.سرشو گذاشت روی پام

.دستم و آروم لای موهای مردونه اش سوق دادم

.چشم هاشو بست

.سرم و روی تاج تخت گذاشتم و چشم هام و بستم

.ذهنم پر کشید دوباره به گذشته

.به گذشته ای که برام فقط درد و حقارت به ارمغان آورد

بغضم رو قورت دادم

کم کم چشم هام گرم شد

با احساس گردن درد شدید چشم هام و باز کردم،دستی به گردن کشیدم

اومدم تکون بخورم که نگاهم به بارما افتاد، هنوز سرش روی پاهام بود

لبخندی زدم و سرش و آرام روی بالشت گذاشتم

دستی به گردنم که از بد خوابی دیشب درد گرفته بود کشیدم

...و آرام از اتاق بیرون اومدم

[رمان ویدیا, [02.06.17] 03:04

پارت_#248

صبحانه ای آماده کردم،خواستم برم سمت اتاق که بارما آماده از اتاق خارج شد

لبخندی زدم

!صبحت به خیر بیا صبحانه بخور _

صبح توام به خیر دیرم شده باید برم _

یه لیوان شیر گرم بخور، بعد برو _

حرفی نزد او مد سمت آشپزخونه

لیوان شیر عسل و برداشت خورد

:خواست بره که گفتم

_...بارما

سوالی نگاهی بهم انداخت

_ عایشه؟

حرفای دیشب و فراموش کن آدم مست خیلی چیزا میگه _

!اما آدما تو مستی حقیقت هارو میگن _

_ حقیقتی وجود نداره ویدیا

و آشپزخونه رو ترک کرد

روی صندلی نشستم با صدای بسته شدن در آهی کشیدم و لیوان شیر و برداشتم

دو روز از اون شبی که بارما از وجود عشقش حرف زده بود، می گذره

رو به روی بارما نشستم و مجله ای رو برداشتم

با صدای بارما سر بلند کردم

مراسم و کمی عقب انداختم _

سری تکون دادم

صدای کوبیده شدن در به گوش رسید

متعجب سوالی به بارما نگاه کردم

شونه ای بالا انداخت و از جاش بلند شد

به دنبالش از روی میز بلند شدم

رفت سمت در و درو باز کرد

با دیدن مردی تعجب کردم

به هندی گفت

!آقا اون خانم می خواست خودکشی کنه _

کنار بارما ایستادم.

:با صدای که معلوم بود نگران شده گفت

الان کجاست؟_

زود رسیدیم مثل این که قبلاًش درگیری خیابونی داشته؛ الان تو ماشینه_

فهمیدم منظورش عایشه است.

بارما همراه مرد سمت ماشین رفتن.

[رمان ویدیا, [03:04 02.06.17]

پارت_#249

کنار در ورودی ایستادم.

بعد از چند دقیقه نگاهم به بارما افتاد،

در حالی که زنی در آغوشش بود به سمت خونه اومد.

موهای بلندش روی هوا معلق بود و چهره ی سفیدش به زردی می زد.

جای خراش و کبودی روی بازوهای برهنه اش به خوبی قابل دیدن بود.

لحظه ی یاد خودم افتادم.

وقتی کتک می خوردم کسی رو نداشتم.

از جلوی درکنار رفتم؛ بارما وارد خونه شد.

از تک تک حرکاتش استرس می بارید.

:خواستم در اتاقشو باز کنم که گفت

نه اتاق تو _

!باشه ای زیر لب گفتم و در اتاقم و باز کردم.

تخت و مرتب کردم.

بارما عایشه رو آرام روی تخت گذاشت؛

از اتاق بیرون اومدم.

ظرفی پر از آب کردم و چند تا دستمال تمیز از داخل کتو برداشتم.

جعبه ی کمک های اولیه رو هم برداشتم و به اتاق برگشتم.

بارما کنار تخت روی صندلی نشسته بود و نگاهش خیره ی عایشه بود

حالا که دقت می کنم، توی نگاه اول چهره اش شبیه چهره ی قبلی من بود

لبه ی تخت نشستم و دستمالو کمی مرطوب کردم

روی بازوها و گردنش رو دستمال کشیدم

با صدای در بارما از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با مردی که کیف بزرگ جرم اصل

مشکی دستش بود، وارد اتاق شد و شروع به صحبت کرد

مرد اومد بالای سر عایشه و نبض دستش رو گرفت

...بسر می از توی کیفش در آورد و به دستش وصل کرد

[رمان ویدیا, 02.06.17] 03:04

پارت_250#

دکتر بعد از چک کردن عایشه رفت

بارما هنوز خیره به عایشه بود

از اتاق بیرون اومدم، باید چیزی براش درست می کردم

دست به کار شدم و کمی سوپ براش بار گذاشتم

قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم

بعد از آماده شدن دو فنجان قهوه روی سینی چیدم و آرام سمت اتاق رفتم

درو باز کردم، بارما هنوز روی صندلی نشسته بود

اما با سر انگشتانش پشت دست عایشه که کمی کبود بود رو نوازش می کرد

آروم پام داخل اتاق گذاشتم

سرش و بلند کرد

نگاهش انگار سردرگم و کلافه بود؛

مثل آدمی که تو بدترین شرایط زندگیش سر دو راهی گیر کرده باشه

لبخندی زدم و سینی قهوه رو کمی بالا آوردم

می دونم خسته شدی برات قهوه آوردم _

سری تکون داد و از جاش بلند شد

ممنون بریم سالن _

! البته _

جلو تر از بارما از اتاق خارج شدم.

روی مبل دو نفره ای نشستم.

بارما هم اومد و با فاصله کنارم نشست،

:فنجون قهوه اش رو برداشت گفت

چرا باید دست به خودکشی بزنی؟ _

آهی کشیدم

آدم ها وقتی از زمین و زمان نا امید میشن و حس می کنن یه موجود اضافه هستن ترجیح میدن دست به این کار بززن _

چرخیدو نگاهی بهم انداخت

تو چرا دست به این کار نزدی؟ _

لبخند پر از دردی زدم.

چون من روزو شبم رو به امید این که یه روز می تونم انتقام بگیرم سر کردم _

هنوزم می خوای برگردی؟ _

نگاهم رو به چشم هاش دوختم

... و آرام به معنای آره پلک زدم

[رمان ویدیا, [03.06.17] 01:52]

پارت_#251

دیگه حرفی نزد

با صدای جیغی هر دو ترسیده از روی مبل بلند شدیم

با شتاب به سمت اتاق رفتیم

بارما در اتاق و باز کرد

نگاهم به چهره ی رنگ پریده ی عایشه افتاد

مثل اینکه از چیزی ترسیده باشه

بارما همون کنار در موند

از کنارش رد شدم وارد اتاق شدم

گیج به من و بارما نگاه کرد کنارش روی تخت نشستم

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم

آروم باش عزیزم _

به هندی گفت

تو کی هستی؟ _

!من؟ فکر کن یه دوست _

پوزخندی زد

حرف خنده دار نزن، من دوستی ندارم _

دستش و توی دستم گرفتم

اما از حالا داری _

!منم تنهام _

چشم هاش پر از اشک شد گفت

هیچ کس به اندازه ی من تنها نیست _

: نگاهش رو به بارما دوخت بعد از مکثی گفت

.تبریک می گم آقای کاپور همسر زیبایی دارید

.نگاه متعجبم رو به بارما دوختم، مثل این که اونم شوکه شده بود

:اما خیلی خونسرد گفت

.ممنون و از اتاق بیرون رفت _

.قطره ی اشکش چکید روی گونه اش

.با سر انگشتم گونه اش رو نوازش کردم

لبخندی زدم

.حتما گرسنه ات هست، میرم برات یه چیزی بیارم، بخوری _

.حرفی نزد و زانوهایش و جمع کرد سرش و روی زانوش گذاشت

.از اتاق بیرون اومدم

.بارما کنار پنجره ایستاده بود

رفتم سمتش

...بارما _

. چرخیدو سوالی نگاهم کرد

...چرا نگفتی من _

.دستشو گذاشت روی لب هام

...هیس ویدیا _

.سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم

...کمی سوپ توی ظرفی ریختم

[رمان ویدیا, [03.06.17] 01:52

پارت_#252

.سینی رو برداشتم

.بارما هنوز کنار پنجره ایستاده بود

. رفتم سمت اتاق؛ وارد اتاق شدم

.عایشه هنوز سرش روی زانوهایش بود

!درکش می کردم ،بی پناهی یعنی چی؟

.اینکه تکیه گاهی نداشته باشی و خودت تکیه گاه خودت باشی

.سینی را روی کنسول کنار تخت گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم

.آروم دستم و به سرش کشیدم، که سر بلند کرد و نگاه مملو از غمش رو به چشم هام دوخت

.سینی رو روی پاهام گذاشتم

.قاشق و پر از سوپ کردم سمت دهنش بردم، هنوز داشت نگاهم می کرد

.بخور گرمه تا سرد نشده _

.بی هیچ حرفی غذاش و خورد

.لبخندی زدم و از جام بلند شدم

.رفتم سمت کمد و یه دست لباس برداشتم

.بهتره یه دوش بگیرم _

.بیشتر از این مزاحمتون نمی شم بهتره دیگه من برم _

چرخیدم سمتش

کی گفته تو مزاحمی؟ _

هیچ آدم سالمی از یه مزاحم و نون خوره اضافه خوشش نمیداد. پس الکی ادای دلسوزا رو در نیار _

کمی قیافه ام رو منفکر کردم

کی گفته تو قراره نون خوره اضافه باشی؟ _

حالا برو دوش بگیر، حالت بهتر شد بیشتر باهم صحبت می کنیم

چشمکی زدم

باشه؟ _

لبخند کم جونی زد از جاش بلند شد

رفت سمت حموم، اما مثل کسی که پشیمون شده باشه، برگشت سمت

گفت :

با بارما خوشبختی؟ _

نگاه خیره ای بهش انداختم

. ته چشم هاش حسرت داشت

قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم

چطور؟ _

شونه ای بالا انداخت

. همینطوری پرسیدم _

... و وارد حمام شد

[رمان ویدیا, 03.06.17] 01:52

پارت_253#

.بعد از نیم ساعت عایشه از حمام بیرون اومد

.با دیدنش شوکه شدم

.بارما وارد اتاقم شد

.با دیدن عایشه ایستاد و خیره نگاهش کرد

حق داشت که اینطور مجذوبش شود

نگاه دلفریبش با اون چشمای سیاهش و موهای نمدارش مشکیش هر آدمی رو از خود بیخود می کرد

بارما بعد از چند دقیقه به خودش اومد و از اتاق خارج شد

بهتره کمی استراحت کنی_

عایشه سری تکون داد

باشه_

!از حس کنجکای زل زده بودم به چهره عایشه، یعنی این دختر بارما را دوست داره؟

شونه‌ای بالا انداختم چقد خوابم می اومد

از اتاق بیرون اومدم تا ببینم بارما مشغول چه کاری هست

اما بارما نبود، حتما برای خواب رفته اتاقش

برگشتم اتاقم

عزیزم بهتره شما روی تخت بخوابی و من هم روی کانپه_

سری تکون داد

باشه_

روی کانایه دراز کشیدم چشمام و بستم

.با احساس افتادن؛ ترسیده چشمام باز کردم، همه جا روشن شده بود

از جام نیم خیز شدم و روی میل نشستم

.دستی لای موهام بردم

.با یادآوری وجود عایشه سریع از جام بلند شدم دلم شور می زد نکته گذاشته رفته باشه

.باترس روی تخت نگاه کردم دیدم عایشه که رو تخت مچاله شده بود نفسم و راحت بیرون دادم

.آروم در اتاق و بستم، آبی به دست صورتم زدم

.میز صبحانه رو چیدم بارما از اتاقش بیرون اومد

لبخندی زدم

.صبحانه آماده است

.اومد سمتم و روبه روم ایستاد؛ نگاه خیره اش رو بهم دوخت

.فاصله بینمون خیلی کم بود

.من برم عایشه رو بیدار کنم

.کمی کنار رفت

با دیدن عایشه که به چهارچوب در تکیه داده بود؛ لبخندی زدم

بیدار شدی؟ _

:از چهارچوب در کنار رفت گفت

بله _

نگاهی به عایشه و نگاهی به بارما انداختم

بارما بی هیچ حرفی رفت سمت آشپزخونه

دست عایشه رو گرفتم و باهم وارد آشپزخونه شدیم

چای ریختم

توی سکوت مشغول به خوردن صبحانه شدیم

حواسم به نگاه های زیر چشمی بارما بود

...از اینکه هنوزم عاشق عایشه هست، لبخندی زدم

[رمان ویدیا, [03.06.17] 01:52

پارت_254#

بعد از خوردن صبحانه عایشه گفت:

دیگه مزاحمتون نمیشم، بهتر دیگه من برم _

لحظه ای نگاهم رو به بارما دوختم.

با تعجب نگاهی به عایشه انداخت، اما حرفی نزد.

دستم و روی میز سر دادم و روی دست عایشه گذاشتم.

عزیزم ما دیشب باهم صحبت کردیم _

بله اما به نتیجه ای نرسیدیم _

بارما سوالی نگاهی بهم انداخت که سری به معنی سکوت تکون دادم.

بارما بلند شد گفت:

من باید برم کار دارم تو کاری نداری؟ _

نه به سلامت _

خم شد و گونه ام رو بوسید.

هم شوکه شده بودم هم نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

.عایشه سرش و انداخت پایین

.بارما از آشپزخونه بیرون رفت

:با صدای بسته شدن در بدون مقدمه گفتم

تو به بارما علاقه داری؟ _

:سریع سرش و بلند کرد و متعجب با صدای که کمی لرزش داشت گفت

نه چطور؟ _

:شونه ای بالا انداختم

!.حسم میگه _

پوزخندی زد

حتما چیزی میدونی که این سوال رو پرسیدی؟ _

.دستم و روی میز گذاشتم و چونه ام رو روی دستم

:ادامه دادم

البته از طرز نگاهت هم همیشه فهمید هنوز دوستش داری _

:عصبی دستی به موهاش برد گفت

...داستان درست نکن من _

چونه اش لرزید و چشم هاش پر از اشک شد

از جام بلند شدم و کنار صندلیش ایستادم

دستم و روی شونه ی لرزونش گذاشتم

تو که دوستش داشتی چرا ترکش کردی؟ _

هق زد

انقدر بود، انقدر پر رنگ همیشه که هیچ وقت فکر نمی کردم دوستش دارم _

همیشه می گفتم به عادتت به دوسته، بارما بر عکس میر، تو هر شرایطی کنارم بود

اما من دلم پیش میر بود

پیش آدمی که کمترین حس رو به من نداشت اما من فکر می کردم عاشقتم

...روزی که بارما ازم درخواست ازدواج کرد

[رمان ویدیا, 03.06.17] 01:52

پارت_255#

.همون روز میر هم ازم درخواست ازدواج کرده بود

.باورش برام سخت بود که میر مردی که تو رویاها باهش زندگی می کردم حالا واقعا داشت ازم درخواست ازدواج می کرد

.من میر رو می خواستم، به هر قیمتی اما نمی دونستم دارم اشتباه می کنم

. زمانی که به بارما جواب رد دادم، دیگه ندیدمش

.هر روز که می گذشت حس می کردم به چیزی کم دارم

چی؟_

.نمی دونستم، سرگردان و غمگین بودم، میر هیچ وقت با من ازدواج نکرد_

.فقط سر به شرط بندی مسخره با دوستاش داشت اون پیشنهاد و به من داد

.من هم عشق خیالیمو از دست دادم و هم بهترین دوستم رو

.دیگه از اون شادی که داشتم خبری نبود

.با اولین خواستگارم ازدواج کردم

برای اولین بار وقتی بعد از چند سال عکس بارما رو روی مجله دیدم،

قلبم از هیجان شروع به تپیدن کرد،

اون لحظه بود که فهمیدم بارمارو دوست دارم، اما دیر بود خیلی دیر

با راجو مهاجرت کردیم به نیویورک اومدیم

اما بعد از مدتی راجو ولم کرد و رفت

من موندم و یه کشوری که هیچ شناختی ازش نداشتم

...نه خونه، نه جایی، نه پناهگاهی

با رفاصگی خیابونی سعی می کردم سر کنم

چندین بار تصمیم گرفتم خودکشی کنم

!! اما ترسیدم

اما با دیدن بارما نتونستم تحمل کنم و تصمیمم رو گرفتم

اما اون آدما نداشتن

صدای گریه اش کل فضای اشپزونه رو پر کرد

کشیدمش توی بغلم

حال این دختر رنج کشیده رو درک می کردم

نالید

می دونم بارما همسرته، من از اینجا میرم تا مزاحمتی برای زندگی شما نداشته باشم _

اما دلم پر بود، باید حرف دلمو می زدم

از وقتی توی این شهر زندگی می کنم هیچ دوستی نداشتم

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و نگاهم رو به چشم های پر از اشکش دوختم

گفتم:

اگه بفهمی هنوز هم بارما دوست داره چیکار می کنی؟ _

[رمان ویدیا, 03.06.17] 01:52

پارت_#256

نگاه گرد شده از تعجبش رو دوخت به چشم هام گفت:

منظورت چیه؟ _

لبخندم عمیق تر شد گفتم

!واضحه نفهمیدی؟ _

اینکه اگر بدونی بارما هنوز دوست داره چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و چهره اش ناراحت شدو گفت

.مسخره ام نکن، من می دونم تو همسر بارما هستی و بارما حتما خیلی خوشبخته که همچین زنی داره _

.اما من همسر بارما نیستم _

چی؟ _

سری تکون دادم

.بله من قراره باهش ازدواج کنم _

:قیافه اش دوباره تو هم رفت گفت

.چه فرقی می کنه قراره همسرش بشی دیگه _

ابروی بالای انداختم

نه _

چرا؟ _

چون دلم میخواد شما دوتا باهم ازدواج کنید _

از جاش بلند شد

نه خواهش می کنم من با خودخواهی تمام به عشق و دوست داشتن بارما _

جواب رد دادم

حالا با کنوم رو برم بهش بگم اشتباه کردم

پشت سرش ایستادم و دستم و آرام روی شونه اش گذاشتم

مگه نمیگی دوستش داری؟ پس پیش قدم شو و عشقتو بهش ثابت کن _

چرخید و با دو دلی و چشم هایی که حالا کمی امید داشت گفت

چطوری ثابت کنم؟ _

شونه ای بالا انداختم

اون و از قلبت بپرس، حالا هم مثل یه کدبانو یه غذای خوشمزه هندی درست کن، خسته شدم از بس کار کردم _

و باخنده از آشپزخونه بیرون اومدم

نفسی پر از امید کشیدم

باید کمی تنها می شد تا راحت تر تصمیم می گرفت

به سالن برگشتم، و یکی از مجله های روی میز و برداشتم

اما تمام فکرم درگیر بارما و عایشه بود

دلَم میخواست بارما به عشقش برسه

این مرد لیاقت به زندگی آرومو داشت

...با یاد آوری اینکه برگردم ایران

چیزی توی دلَم تکون خورد و چهره ی تک تک آدم های گذشته ی توی زندگیم جلو چشم هام مثل یه فیلم نمایان شد که نفرت عمیق تر ...

[رمان ویدیا, [03.06.17] 01:52

پارت_257#

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با بوی غذا به خودم اومدم

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

با دیدن عایشه که داشت میز و می چید لبخندی زدم

خسته نباشی کد بانو _

با دیدنم سر بلند کرد

وارد آشپزخونه شدم و بو کشیدم

:به به چیکار کردی ، لبخند کم جونی زد گفت _

یعنی خوشش میاد؟ _

معلومه ، حالا هم برو یه دوش بگیر تا او منن بارما تمیزو شیک باشی _

بوسه ای روی گونم زد

خیلی مهربونی می دونستی؟ _

خوشحال از اینکه تونستم کوچیکترین کمکی به بارما بکنم لبخندی زدم

عایشه از آشپزخونه بیرون رفت

سرکی به غذا کشیدم، و روی صندلی نشستم

با صدای در سالن نگاهی به ساعت انداختم

از آشپزخونه بیرون اومدم که عایشه هم از اتاق بیرون اومد

لباس کوتاه لیمویی پوشیده بود و موهای نم دارشو روی شونه هاش رها کرده بود

با دیدنم با استرس گفت

بیخشید لباستو پوشیدم _

...برو درو باز کن به جای این حرفا _

!وای نه _

برو ببینم ، اینطوری می خوای دوباره دلشو به دست بیاری؟ _

نا مطمئن قدمی سمت در برداشت. کنار در آشپزخونه ایستادم

تمام حواسم رو به در سالن دادم

تا عکس العمل بارما رو ببینم

عایشه دروباز کرد

بارما با دیدن عایشه لحظه ای شوکه شد.

اما زود به خودش اومد و اخمی کرد.

عایشه از جلوی در کنار رفت.

بارما وارد خونه شد.

با دیدنش لبخندی زدم و دستی برایش تکون دادم.

رفت سمت اتاقش گفت:

ویدیا بیا اتاقم کارت دارم _

وارد اتاقش شد.

عایشه اومد طرفم گفت:

دیدم حق با من بود ناراحت شد _

دستم و روی شونه اش گذاشتم.

...آروم باش، چیزی نشده و به اتاق بارما رفتم _

[رمان ویدیا, 03.06.17] 01:52

پارت_258#

وارد اتاق شدم، بارما روی تخت نشسته بود.

رفتم سمتش با دیدنم سرش و بلند کرد گفت

این کارا یعنی چی؟ _

متعجب گفتم:

کدوم کارا؟ _

پوزخندی زد

یعنی باور کنم نقشه نیست؟ _

واه بارما چه نقشه ای، من دستم بند بود عایشه درو باز کرد _

حالام بیا نهار، میز آمادهست، و از اتاق بیرون اومدم

پشت در ریز خندیدم، عایشه توی فکر بود

زدم روی شونه اش.

از الان نا امید شدی؟ _

نا امید نگاهی بهم انداخت

اما من بهش حق میدم منو نخواد _

...هیس قرار نشد حرفای الکی بزنی _

پاشو غذارو بکش الان بارما میاد

از جاش بلند شد و دیس برنج و گذاشت وسط میز، بارما وارد آشپزخونه شد

بی هیچ حرفی نشست

:عایشه بشقابش و برداشت تا براش غذا بکشه که بارما بشقاب و از دستش گرفتو گفت

خودم می ریزم _

. عایشه نگاهی به من انداخت، حرفی نزدم

:وقتی غذاش و کامل خورد گفت

امروز غذای هندی رو چه خوب درست کردی _

لبخندی زدم و چشم هام و به چشم هاش دوختم

من نپختم، دستپخت عایشه است _

بارما نگاهی به عایشه انداخت و زیر لب تشکر کرد

از آشپزخونه بیرون رفت

یک هفته از اومدن عایشه می گذشت، و طی این یک هفته هرکاری کردیم بارما سردتر و بد اخلاق تر شد

کم کم منم داشتم نا امید می شدم

هوا تاریک شده بود و بیرون بارون می بارید

با صدای زنگ در به سمت در رفتم و بازش کردم

تمام این یک هفته عایشه درو باز می کرد

بارما با دیدنم گفت

عایشه کجاست؟ _

شونه ای بالا انداختم

چطور کارش داری؟ _

... نه اما _

اما چی ؟ _

... قراره بره _

بره کجا؟ _

...خونه اش ، فکر کنم دیگه لازم نباشه اینجا باشه _

[رمان ویدیا , 03.06.17] 01:52

پارت_#259

بارما کمی هول کرد

خودش گفت میره...؟ _

اره دیگه ما که قراره به زودی ازدواج کنیم عایشه هم بره دنبال زندگیش اینطوری خیلی بهتره _

بارما بدون هیچ حرفی به در تکیه داد

سبیک گلوش بالا و پایین شد

حالت خوبه؟ _

نگاهی بهم انداخت و با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد گفت

...اگه بگم نه _

چرا تو که عایشه رو نمی خوای، برای چی اینجا بمونه؟ _

من گفتم نمیخوامش؟ _

آره با رفتارت باعث شدی فکر کنه اینجا اضافه است _

...اما من _

با اومدن عایشه حرف بارما نصفه و نیمه موند

:عایشه سلامی زیر لبی داد و گفت

.ببخشید این مدت اذیتتون کردم، دیگه دارم میرم _

:بارما اخمی کردو گفت

این وقت شب کجا؟ _

:عایشه سر بلند کرد و نگاهش رو به چشم های منتظر بارما دوخت گفت

خونه ام _

:این مدت شما رو خیلی اذیت کردم و اومد بره که بارما دستش و گرفت با صدای گرفته و بمی گفت

یه بار زندگیمو خراب کردی رفتی بس نبود؟ _

دوباره اومدی اون عشق و زنده کردی باز داری می زاری میری؟

:عایشه چشم هاش پر از اشک شد با صدای لرزونی گفت

.می دونم بدم، برگردم تا بیشتر از این مایه عذاب نباشم، آرزوی خوشبختی می کنم براتون _

.نمی دونستم چیکار کنم، فقط با بغض نگاهم رو بهشون دوختم

.با کشیده شدن دست عایشه و پرت شدنش تو بغل بارما، اشکم چیکد روی گونه ام

.پشت بهشون کردم و به سمت اتاق رفتم

:لحظه ی آخر صدای بارما رو شنیدم که گفت

...دیگه نمی زارم بری تو مال منی _

.لبخند پر از دردی زدم و وارد اتاق شدم

درو بستم و پشت به در روی زمین نشستم

سرم و روی زانو هام گذاشتم

...چقدر دل تنگم

....با یاد آوری آغوش همیشه گرمش چیزی توی دلم تکون خوردو بغضم سنگین تر شد و

[رمان ویدیا, [03.06.17] 01:52

پارت_#260

سرم و روی پاهام گذاشتم و بغضم رها شد

نمی دونم چقدر تو اتاق موندم که با صدای در سر بلند کردم

از جام بلند شدم و آرام در و باز کردم

با دیدن بارما لبخندی زدم

:نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت

گریه کردی؟_

سری تکون دادم اما چشم هام پر از اشک شد

وارد اتاق شد و در و بست.

:بازو هام و گرفت و آروم گفت

ویدیا _

.سر بلند کردم

.اما بعد از یک سال اشکم روی گونه ام چیکد

.و بارما اشکمو دید

کشیدم توی بغلشو موهامو نوازش کرد

ویدیا این که تو عاشق من نبودی رو _

!باور دارم

اما اشک الانت به خاطر کیه؟

: با صدای لرزونی که ناشی از گریه بودم گفتم

.تنهام ، تو نمی دونی خسته شدم از این همه سختی. پدرم من و خواست، همسر من و خواست _

.دل از همه گرفته منم آدمم دل دارم

هیس آروم باش می خوای برگردی ایران؟ _

سر بلند کردم و ناباور گفتم

_ اما...

اما چی؟ من همیشه پشتتم. تو باعث شدی من به عایشه برسم _

با بهراد صحبت می کنم و برای هفته ی بعد کارات و درست می کنم تا برگردی

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم

من می ترسم _

ترس نداره، تو به عنوان مدل به ایران میری و هر وقت اراده کنی میام و برت می گردونم. اما بعد از جشن ازدواج منو عایشه _
میری،

حالام بیا بیرون عایشه فکر کرد به خاطر اون ناراحتی

دستی به زیر چشمم کشیدم و همراه بارما از اتاق بیرون اومدم،

عایشه با استرس نگاهش رو به در دوخته بود

رفتم سمتش و گونه اش رو بوسیدم

مبارکه عزیزم _

یهو محکم بغلم کرد

چرا یهو گذاشتی رفتی تو اتاق ترسیدم فکر کردم از دستم ناراحتی _

خواستم چند دقیقه تنهاتون بزارم، خیلی برات خوشحالم _

دستام و توی دستش گرفت

ممنونم ازت ویدیا، بابت همه چیز ازت ممنونم _

[رمان ویدیا, 14:56 04.06.17]

پارت_#261

قدر بارما رو بدون و خوشبختش کن بارما بهترین مرده _

می دونم از خدا ممنونم _

حالا بریم شام _

هر سه دور میز نشستیم

بعد از خوردن شام دور هم تو سالن جمع شدیم،

بارما راجب مراسم و برگزاری جشن صحبت کرد

شوق زندگی و عشق تو چشمای هردوشون بیداد می کرد

شب رو رفتم اتاق خودم

عایشه با خجالت رفت سمت اتاق بارما

چشمکی برای بارما زدم و وارد اتاقم شدم

!رو به پنجره ایستادم و نگاهم رو به تاریکی شب دوختم، یعنی تا یک هفته ی دیگه به ایران بر می گردهم؟

استرش و هیجان نشست توی دلم

نمی دونستم چیکار کنم

حالا که واقعا رفتنی بودم

گیج شده ام، اما چیزی توی دلم به رفتن تر قییم می کنه، یه حس مرموز

آهی کشیدم و سمت تخت رفتم

چند روزی بیشتر به جشن بارما و عایشه نمونده،

هر روز همراه عایشه و بارما به پاساژهای بزرگ و مجلل نیویورک می رفتیم

کلی لباس و کیف و کفش مارک برای برگشت به ایران خریدم

لباسی بلند و دنباله دار مشکی برای مراسم بارما و عایشه خریدم،

بارما بهراد و برای جشن دعوت کرد و بدون این که به من بگه بهش اطلاع داده بود که

! به ایران میرم اما همراه خود بهراد

دل توی دلم نبود

زیر دست آرایشگر نشسته بودم تا برای مراسم آماده ام کنه

وقتی کارش تموم شد، از جام بلند شدم

نگاهی به لباس و آرایشم انداختم

راضی لبخندی زدم

راننده بیرون منتظرم بود

همراه راننده به تالار بزرگ وسط مرکز شهر نیویورک که برای مراسم در نظر گرفته بودن رفتم

از ماشین پیاده شدم، دوتا بادیگارد دوطرفم ایستادن

.عکاس ها و خبرنگارها به سمتون اومدن

...خانوم ویدا آریان، آیا شما قرار نبود با آقای بارما کاپور _

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#262

چرا شما با آقای کاپور ازدواج نکردین؟ _

.فکر کنم زندگی شخصی هر آدمی برای به خودش مربوط باشه _

.خواهش می کنم تو حریم خصوصی دیگران دخالت نکنین

. می دونستم جز خبرنگارای هندی، نیویورکی ها چیزی از حرفای من نمی فهمن

.وارد تالار بزرگ و مجلل شدم، نگاهی به اطرافم انداختم

:ویلیام با لبخندی به لب به سمتم اومد گفت

.سلام بر بانوی زیبا _

.لبخندی زدم و دستش و به گرمی فشردم

:دستش و گذاشت پشت کمرم گفت

بارما تاکید کرده که تمام حواسم رو بهت بدم و مراقبت باشم _

بارما همیشه به من لطف داره _

. صندلی که نزدیک ترین میز به جایگاه عروس و داماد بود رو کشید کنار، روی صندلی نشستم

. ویلیام هم روی صندلی کناریم نشست

. هر دو کمی راجب کار صحبت کردیم

. با اومدن بارما و عایشه از جامون بلند شدیم

. عایشه واقعا زیبا شده بود

. با هر بار دیدن عایشه یاد چهره ی قبل از سوختن صورتم می افتم

. بارما و عایشه با مهمونا سلام و احوال پرسی کردن

. با رسیدن به من لبخندی زدم

تیریک میگم _

. و گونه ی عایشه و بارما رو بوسیدم

:بارما نگاهی بهم انداخت گفت

!مدل معروفمون چه زیبا شده _

چشمکی زدم

.بارما و عایشه به جایگاه عروس و داماد رفتن

.خواستم بشینم که نگاهم به بهراد افتاد

.دست گل بزرگی رو به خدمتکار داد، با دیدنم اومد سمتم و رو به روم قرار گرفت

.لحظه ای خیره نگاهم کرد

.لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد

.دستش و فشردم

.سلام بر بانوی زیبا _

.سلام خیلی خوش اومدین _

می تونم اینجا بشینم؟ _

البته _

بهراد صندلی رو عقب کشید و نشست

ویلیام عذر خواهی کرد و رفت تا به کارها مدیریت کنه

راستی خیلی خوشحالم که قبول کردی و برای مدتی با ما همکاری می کنی _

امیدوارم کارها بر وفق مراد پیش بره _

خیالت راحت باشه _

همه چی اونجا مهیا هست

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#263

:درحال صحبت با بهراد بودم که ویلیام اومد ستم و گفت

بارما میگه سوپرایزتو بده _

لبخندی زدم و ازجام بلند شدم

از سالن بیرون اومدم و اتاقی که از قبل آماده کرده بودن وارد شدم

آرایشگر با دیدن لبخندی زد و لباس هندی که به نیم تنه و دامن بزرگ پر از چین بود رو گرفت ستم

وارد اتاق پرو شدم لباسو پوشیدم

آرایشگر ، آرایشم و تجدید کرد

ویلیام وارد اتاق شد و با دیدنم چشمکی زد

! عالی شدی _

همه چی آماده است؟ _

! همه چی، به غیر از حضور شما _

با دستم گوشه ای از دامن پرچینم رو گرفتم و از پله های اتاقی که به طبقه ی بالای تالار که به سالن اصلی مراسم برگزار می شد، رفتیم

چند تا از دختر هایی که توی هند بهترین رقاصه های گروه بودن،

برای مراسم و برگزاری بهتر و با شکوه تر به نیویورک اومده بودن

با صدای خواننده که یکی از شاد ترین آهنگ های هندی رو می خوند، از بالا شروع به رقص کردیم

. بارما برای من خیلی کارها کرده بود ، و مرد بودن و مردانگی رو در حقم تمام کرده بود

محو رقص شدم،

با تموم شون آهنگ تعظیمی کردم

بارما اومد سمتم و بغلم کرد

:کنار گوشم گفت

تو معرکه ای دختر، امشب همه رو محو خودت کردی _

تو در حقم خیلی خوبی کردی و این کمترین چیزی بود که می تونستم انجام بدم _

برات آرزوی خوشبختی می کنم

با اومدن عکاس کنار هم ایستادیم

چند تا عکس تکی و دسته جمعی گرفتیم

مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت

بارما برای امشب اتاق یکی از بهترین هتل های نیویورک رو کرایه کرده بود

:بعد از تموم شدن مراسم بارما گفت

راننده منتظرته _

. غصه ی منو نخور و امشب رو خوش باشید _

.بهراد اومد کنارم

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#264

.ازدواجتون رو تبریک میگم آقای کاپور و براتون آرزوی خوشبختی می کنم _

:بارما دست بهراد و فشر دو گفت

.ممنون فردا بیاین خونه تا راجب کارها صحبت کنیم _

!حتما _

:بهراد رو کرد بهم گفت

.شب خوش بانوی زیبا، اجراتون امشب عالی و چشم نواز بود _

.فردا می بینمتون

:سری تکون دادم

.ممنونم _

با رفتن بهراد، همراه بارما و عایشه و بقیه مهمونا از تالار بیرون اومدیم

راننده در ماشین و باز کرد

رو کردم به عایشه و بارما

شب خوبی داشته باشین، فردا می بینمتون_

سوار ماشین شدم، با حرکت راننده بارما دستی برام تکون داد

نفسم رو آسوده بیرون دادم و لبخندی از رضایت روی لبام نشست

نگاهم رو به سیاهی شب دوختم

با صدای راننده به خودم اومدم

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم

همه جا در سکوت بدی فرو رفته بود

آبازور توی سالن و روشن کردم، روی مبل نشستم و نگاهم رو به رنگ بنفش آبازور دوختم

فکرم درگیر بود. درگیر برگشت به ایران،

اینکه قراره چی بشه؟

. حتی فکر کردن به این که قراره دوباره ببینمش، دلم از هیجان و دلهره زیرو رو میشه

.با تنی خسته و ذهنی درگیر وارد اتاق شدم

.لباسم رو از تنم در آوردم

.و توی تختم مثل جنینی خزیدم

.با روشنی هوا چشمم باز کردم

.نگاهی به ساعت انداختم چقدر خوابیده بودم

سریع وارد حمام شدم و بعد از دوش چند دقیقه ای بیرون اومدم،

.لباسی پوشیدم و از اتاق خارج شدم

.زیر چایی رو روشن کردم

.با صدای زنگ در، نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم

.ساعت دوازده ظهر رو نشون می داد، از چشمی نگاهی انداختم

.با دیدن بهراد درو باز کردم لبخندی زد

:سریع گفت

شرمنده فکر کنم زود اومدم _

نه بفرمایید _

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#265

بهراد وارد سالن شد.

لبخند زدم و با دست به کاناپه ی وسط پذیرایی اشاره کردم.

بشین تا یه چیزی بیارم بخوری _

خیره نگاهم کرد؛ سرم رو پایین انداختم.

تازه از حمام امدی؟ _

موهام رو پشت گوشم زدم و زیر لب گفتم:

آره _

:سری تکون داد و همون طور که به سمت مبیل می رفت گفت:

هوا سرده! سرما نخوری _

دللم گرفت؛ بهراد پسر مهربونی بود

.شاید منم جای اون بودم؛ باورم می شد زن داداشم به اون یکی برادرم نظر داره

.سینی چایی رو که از قبل آماده کرده بودم به همراه بیسکویت برداشتم و به پذیرایی برگشتم

:بی هوا گفت

از این که می خوای برگردی ایران چه حسی داری؟_

.شونه ایی بالا انداختم با کمی مکث جواب دادم

!هیچ حسی ندارم_

.زنگ خونه که به صدا در امد لبم به خنده باز شد؛ می دونستم عایشه و بارما هستن

.با دیدن عایشه و بارما لبخندم پر رنگ تر شد

.به به؛ عروس و داماد گل. خوش آمدین_

.عایشه بغلم کرد؛ خودم رو از اغوشش جدا کردم و به بارما که با عشق به عایشه خیره بود دست دادم

.هر سه وارد سالن شدیم

:بهراد با دیدن عایشه و بارما از جاش بلند شد و هول زده گفت

.ببخشید که زود تر از شما امدم_

.بارما با دست به شونه ش زد

کار خوبی کردی_

برای همه گی چایی ریختم

دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم

!استرس داشتم

:بارما اولین کسی بود که سکوت حاکم بر سالن رو شکست؛ با لحن جدی گفت

کار ها رو برای رفتن به ایران انجام دادین؟_

بهراد دست هاش رو تو هم گره زد

برای رفتن ویدا همه چیز آماده س_

بارما مقداری از چابیش رو خورد و ادامه داد

بلیط گرفتی؟_

آره؛ برای پس فردا_

بارما سری تکون داد و برای بار دوم سکوت بر جمع حاکم شد

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#266

باید همه جوره حواست بهش باشه خودمم میام بهش سر می زنم

خیالتون راحت آقای کاپور-

بارما سری تکون داد

بهراد بعد چند دقیقه رفت با رفتن بهراد روی مبل نشستم و پام و تکون دادم

می دونستم حرکتیم از استرس زیادی که دارم هست

بارما اومد و در کنارم نشست

حالت خوبه؟_

سری تکون دادم نمی دونم حالا که واقعا میخوام برم ،دو دلم و می ترسم

دستش رو آرام دور بازوم حلقه کردو کشیدتم توی بغلم

ازچی می ترسی ویدیا تو از اولم قرار بود برگردی ایران و حالا این به شانسه که به عنوان به مدل برگردی پس از چیزی نترس و _
به ترست غلبه کن

بارما راست می گفت، تا کی اینجا می موندم و تمام کسانی که با حقارت ترکم کردن و به حال خودشون می داشتتم؟

با حرفای بارما کمی آرام شدم

تا دیر وقت نشستیم و حرف زدیم

بالاخره همه زندگیمو به

عاشیه گفتم.

با یادآوری گذشته دوباره نفرت نشست روی قلم و اون حس های بدی که این یه سال خاک خورده بودن از زیر خروارها خاک بیرون اومد، مثل آتیش زیر خاکستر

قطره اشک سمجی روی گونه ام چکید.

عاشیه کشیدم توی بغلش گفتم:

حالا معنی نگاه همیشه پر از غمت رو درک می کنم.

هق زدم.

عاشیه توی سکوت موهامو نوازش می کرد.

تو سختی هام نه پدري بود نه مادر و نه خانواده ای

ویدیا پاشو چمدونتو ببندیم باید پر بار وشاد بری_

عاشیه چمدون بزرگی رو وسط اتاق گذاشت و هرچی لباس خوب بود با دقت توی چمدون چید، مثل یه کدبانو حواسش به همه چیز بود تاچیزی رو جا نذارم

تا دیر وقت هر دو مشغول چیدن چمدون و جمع کردن وسایلم بودیم

فردا ساعت دوازده ظهر پرواز داشتیم، عایشه چرخی دور خودش زد

! همه چی رو برداشتیم چیزی جا نداشتی ویدیا؟ _

[رمان ویدیا, [17.06.04 14:56]

پارت_ #267

نه خیالت راحت، _

:در اتاق باز شد و بارما وارد اتاق شد گفت

همه چی رو چک کردین؟ _

آره خیالت راحت _

.اومد سمت عایشه و گفت: پس خانومم رو می برم که بدون خانومم خواب نمیبره

خندیدم

ببر بلکه منم کمی خوابیدم بس که استرس وارد می کنه این خانومتون _

.دستامو بالا بردم باشه باشه _

.بارما و عایشه از اتاق بیرون رفتن. با رفتن بارما و عایشه روی تخت نشستم

نگاهي به چمدون بسته ي رويروم انداختم

يه حس عجيبی داشتم بين رفتن و نرفتن

روي تخت دراز کشيدم و با فکر به آینده اي که توي ايران قرار بود برام رقم بخوره به خواب رفتم

با تکون هاي دستي چشمم رو باز کردم با دیدن عايشه سريع سر جام نشستم

با صدای خش داري که ناشی از خواب بود گفتم

چيزي شده؟ _

باشو تنبل باید آماده بشي، زود باش _

وای چرا زودتر بيدارم نکردی؟ _

در حال بيرون رفتن از اتاق گفتم

نگران نباش هنوز دير نشده. تا تو دوش بگیری و آماده بشي منم میز و می چينم _

از جام بلند شدم و به حمام رفتم، بعد از يه دوش طولاني روبروي آينه نشستم

موهامو با دقت خشك کردم. کمی به چهره ي رنگ پريده ام رسيدم

کت و شلوار خوش دوختي پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم

:بارما با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت

مدل زیبامون چگونه؟_

:لبخند پر استرسی زدم

!بدم بارما، بد_

پس قرار نشد از الان ضعف نشون بدي. تو قوي هستي حالام بيا به چیزی بخور ضعف نکنی_

سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدیم

عایشه و بارما با حرفاشون می خواستن کمی بهم آرامش بدن و استرس و ازم دور کنن

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#268

اما توی دلم داشتن رخت می شستن و غوغا به پا بود

از این که تو ایران چه اتفاقی در انتظارمه باعث می شد تا حال کمپری پریسون بشه

راننده چمدون ها رو توی ماشین گذاشت

پالتوی خز قهوه ایم رو پوشیدم و کیف دستی کوچیکم که تمام مدارکم توش بود و دستم گرفتم

همراه بارما و عایشه به سمت فرودگاه رفتیم. هرچی به فرودگاه نزدیک تر می شدیم حال بدتر می شد و استرسم زیادتر

با توقف ماشین توی فرودگاه نفسم رو کلافه بیرون دادم، بهراد توی سالن منتظرمون بود

با دیدن ما اومد سمتمون

از استرس زیاد مثل کسی که داره از عزیزانش جدا می شه بازوی بارما رو سفت چسبیدم

نگاهی به دستم و بعد چشم هام انداخت. کمی از بهراد و عایشه فاصله گرفت و گفت

ویدیا اگه فکر می کنی نمیتونی تحمل کنی میخوای نری؟ اینجا بهترین موقعیت ها رو داری و خیلی جای پیشرفت داری _

سری تکون دادم

نه بارما، بايد برم، حالا كه فرصتي پيش اومده تا خودی نشون بدم پس بذار خودمو محك بزئم_

دستم و فشرد

پس نگران نباش تو دختر قویی هستی منم پشتتم تا همیشه _

چشمام پر از اشك شد

هرچقدر ازت تشكر كنم بازم كمه. خدا رو شكر مي كنم كه تو سر راه زندگيم قرار گرفتي_

تو ام كم كمكي براي من نكردي باعث شدي تا به عشقم برسم _

با صدای عايشه به سمت بهراد و عايشه رفتيم

عايشه دستم و گرفت

عزيزم ما پشتتيم نگران نباش_

لبخندي زدم

ميدونم_

همراه بارما و بهراد به سمت مسئول فرودگاه رفتيم و بعد از دادن مدارك و تحويل وسايل چرخيم

عايشه بغلم كرد

دلم برات تنگ میشه:

دل منم، تازه یه دوست پیدا کرده بودم_

به زودی سفری همراه بارما به ایران میایم حتما_

روبه روی بارما ایستادم و با لبخند خیره ی مردی که روز اول وقتی دیدمش هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم انداختم و آرام لب زدم

ممنونم بابت بودنت +

[رمان ویدیا, [04.06.17] 14:56

پارت_#269

. بارما لبخند دلنشینی زد گفت : برات سفری بی خطر ارزومندم

. ممنونم_

. با اعلام پروازمون از بارما و عایشه خداحافظی کردم

. لحظه ی آخر اشک رو تو چشم هردوشون دیدم

. لب زدم خدایا همیشه خوبخت باشن

. هرچی از شون دورتر میشدم ؛ حس میکردم از خانواده ی خودم دارم جدا میشم

. با دستی که نشست روی شونه ام ، به خودم اومدم

. فکر نمیکردم آقای کاپور نقد برات عزیز باشه _

آهی کشیدیم ؛

!... بارما تو سختی های زندگیم پشتم بود ، نزدیک تر از خانواده _

. خیلی خوبه _

. هردو سوار هواپیما شدیم

. و روی صندلی هامون جا گرفتیم

. کمر بندم رو بستم ، دوباره استرس افتاد به جونم

بهراد مجله ای برداشت

. گفت : اینطور که به نظر میرسه آخر های شب به ایران میرسیم

سرم و به صندلی تکیه دادم

. برای من فرقی نمیکنه _

. بهراد دیگه چیزی نگفت

. با بلند شدن هواپیما نگاهم رو از پنجره کوچک هواپیما به بیرون دوختم

. ساعت ها روی هوا بودیم

خسته مجله رو ورق زدم که با اعلام اینکه هواپیما که در خاک ایران هست ؛

. چیزی توی دلم تکون خورد و لحظه ای حس کردم دست و پام بی حس شد

. چشم هام لحظه ای از اشکی که توی چشم هام حلقه زد تار شد

. نفس عمیقی کشیدم

باید ضعف و ناتوانی رو کنار بذارم ؛

. اینجا نیومدم تا یاد قدیم کنم و اشک بریزم

با نشستن هواپیما توی فرودگاه تهران ،

بهراد لبخندی زد

بالاخره بعد از به سفر خسته کننده رسیدیم ، _

. لبخندی زدم و کمر بندم رو باز کردم

. توان بلند شدن نداشتم

. اما باید قدم اول رو برمیداشتم

. همراه بهراد به سمت در خروجی هواپیما رفتیم

. با خوردن باد سرد به صورتم نگاهی رو به آسمون شهرم دوختم

!... شهری که من و آواره ی غربت کرد

. و حالا بعد از یک سال برگشتم

باقدم های محکم و استوار از پلکان هواپیما پایین اومدم و همراه بقیه به سمت سالن

....فرودگاه رفتیم

[رمان ویدیا, [05.06.17] 19:16

پارت_270#

بعد از انجام کارهای ورود به ایران و تحویل گرفتن چمدون ها به سمت خروجی سالن راه افتادیم

:مردی اومد سمتمون و گفت

.سلام آقا، خوش اومدین_

سلام آقای جلیلی، تنها هستین؟_

بله، آقا گفتن پیام دنبالتون_

:نگاهی به بهراد انداختم که گفت

.چمدون ها رو بذارین تو ماشین_

:بهراد در عقب رو باز کرد و گفت

.به کشور خودتون خوش اومدین بانو_

.لبخندی زدم و سوار ماشین شدم

.بهراد کنارم نشست، راننده ماشین رو روشن کرد

.هوا هنوز تاریک بود و از شهر چیزی معلوم نبود

:بهراد رو به راننده کرد

خونه برای خانوم آماده کردین؟_

والا آقا گفتن شب رو عمارت ببرمتون فردا خونه آماده است _

با آوردن اسم عمارت رعشی به تنم افتاد. دستمو مشت کردم و با صدایی که به سختی لرزششو کنترل کرده بودم

گفتم: _میشه یه هتل ببری منو؟

میدونم همین اول کاری بد قول شدم و اونطور که شایسته ات بود ازت استقبال نشد اما یه امشب رو بد بگذرون. خودم فردا ترتیب _
همه چی رو میدم

سری تکون دادم

من نمی تونم جایی که آدمهاش رو نمی شناسم این موقع شب برم-

اخه این موقع شب هتل درست و حسابی نیست تا ببرمت و اینطوری نگرانتم می شم. ازت خواهش میکنم، خانواده ی من آدم های _
خونگرمی هستن

آقای زرین، خواهش کردم _

:نمی دونم تن صدام چطور بود که بهراد گفت

باشه، شرمنده. نمی خواستم ناراحتت کنم _

رو کرد به راننده گفت:

ساشا هنوز اون خونه رو داره؟ _

بله، می خواین خانومو اونجا ببرید؟ _

...با آوردن اسم ساشا حس کردم قلبم شروع به تپیدن کرد و گونه هام گُر گرفت. میخواستم حرفی بزنم اما

[رمان ویدیا, [19:20 05.06.17]

پارت_271#

زیونم یاری به حرف زدن نمی کرد، بهراد دید ساکتتم گفت:

.خواهش می کنم قبول کن، اینجا تقریباً به جورای خونه ی مجردی ساشا هست و محیط تمیز و امنیت کاملی داره

سری تکون دادم و نگاهم رو به سیاهی شب دوختم اما ذهنم درگیر بود و با یادآوری اون چشم های همیشه نم دار ساشا، چیزی توی دلم تکون خورد

.پوزخند تلخی زدم

.بعد از مدتی که هیچی ازش نفهمیدم، ماشین کنار ساختمون ایستاد

.راننده پیاده شد و در رو باز کرد از ماشین پیاده شدم و نگاهی به آپارتمانی که نشون می داد سه یا چهار طبقه بیشتر نیست انداختم

:بهراد گفت

کلید داری؟_

نه ولی فکر کنم خود آقا ساشا امشب اینجا باشن، آخه مثل اینکه مهمونی دعوت بودن-

کیف دستیمو محکم گرفتم.

هیجان دیدن ساشا بعد از یکسال چیزی نبود که وصف کنم.

بهراد رفت سمت در و زنگ طبقه ی سوم رو زد

دو سه بار زنگ و فشار داد، دیگه داشتیم ناامید می شدیم که صدای خشنوداری پیچید توی کوچی ساکت

کیه؟-

با شنیدن صدای بغض نشست توی گلوم و دلم هواشو کرد

اما من اینجا دنبال عشق و عاشقی نیومده بودم

ساشا منم بهراد، درو باز کن-

لحظه ای صدای نیومد اما با صدای تیک در حیاط بهراد رو به راننده کرد

چمدون ها رو بیار-

نمی تونستم قدم از قدم بردارم

بهراد نگاهی بهم انداخت

بفرما-

قلبم چنان می زد که حس می کردم هر لحظه ممکنه از سینه ام بیرون بزنه

قدمی برداشتم و وارد حیاط کوچکی شدم

بهراد اومد کنارم و دستش و گذاشت پشتم و کمی به جلو هولم داد

با قدمهایی سست و قلبی لرزان پله ها رو بالا رفتم، از استرس کف هر دو دستم عرق کرده بود

پشت در چوبی ایستادیم

[رمان ویدیا, 05.06.17] 19:20

پارت_272#

قلبم اونقدر محکم و پر هیجان می زد که می ترسیدم الان از حرکت بایسته

در باز شد، لحظه ای بند کیفم و محکم چسبیدم و نفسم رو بیرون دادم

نگاهی به بهراد و نگاهی به در باز شده انداختم

بهراد لبخندی زد و گفت

!حتما بداخلاقیش گل کرده _

.و با دستش در و هول داد

.بفرما عزیزم _

.اول خودتون برید بهتره به نظرم-

.بهراد ببخشیدی گفت و در و هول داد و وارد خونه شد

.پشت سر بهراد با قدم های لرزونی وارد خونه شدم

.سرم پایین بود، جرأت اینکه سر بلند کنم و ببینمش رو نداشتم

.فضای خونه با نور کمی قابل دید بود

.صدای بهراد بلند شد

.ساشا، مثلا برادرت بعد از این همه مدت اومده، نمی خوای بیای دیدنش-

.صدای قدم هایی روی سرامیک های سفید سالن بلند شد، دلم طاقت نیاورد و سر بلند کردم

نگاهم اول به پاهاش افتاد. صندل خونه ای پاش بود و شلوارک مشکی زیر زانو

سریع سر بلند کردم

با دیدن بالا تنه برهنه و اون خالکوبی روی سینه اش دلم زیر و رو شد

نگاهم به لباش افتاد و یاد بوسه ی گرمش، دستم و مشت کردم و بالاخره نگاهم به چشم های رنگیش افتاد. قلبم شروع به تپیدن کرد

لحظه ای نگاهمون تو تاریک روشن سالن بهم گره خورد

احساس کردم صورتم داغ شد

بی تفاوت نگاهش رو از نگاهم گرفت و گفت

!چطوری داداش کوچیکه؟ می بینم از اون سر دنیا دختر بار کرده میاری_

بهراد سرفه ای کرد. ساشا اومد سمتمون و بهراد و محکم بغل کرد، با حسرت نگاهشون کردم

از بهراد فاصله گرفت گفت

معرفی نمی کنی؟_

بهراد با صدایی که تعجب توش موج می زد گفت

ساشا ایشون خانم ویدا آریان هست و قراره به مدت یکسال با ما کار کنه_

:ساشا دستی به موهای پر پشتش کشید گفت

.اصلا یادم نبود_

[رمان ویدیا, [05.06.17] 19:20

پارت_#273

:دستشو ستم دراز کرد گفت

.خوش اومدین خانم آریان_

با دیدن دستش دوباره قلبم زیر و رو شد. چطوری لمس کنم دستتو؟

.سعی کردم دستم نلرزه دستم و آرام دراز کردم

.دست سردم دست گرمش رو که لمس کرد حس کردم چیزی توی قلبم شکست و هزار تیکه شد

:فشاری به دستم آورد آرام گفتم

.ببخشید بی موقع مزاحمتون شدیم_

.سریع سر بلند کرد و خیره ی لبهام شد

از این کارش شوکه شدم. مثل کسی که بخواد چیزی رو توی ذهنش انکار کنه سری تکون داد. هر سه هنوز ایستاده بودیم

با صدای خواب الود دختری سر چرخوندم. اما با دیدن دختری که لباس خواب کوتاهی تنش بود و کنار در اتاقی ایستاده بود تمام امیدم نا امید شد و حس کردم کاخی که ساخته بودم شیشه ای بود و افتاد و شکست

زن با دیدن ما از در فاصله گرفت و اومد سمت سالن

با هر قدمی که بر می داشت بغض توس گلوم سنگین تر می شد

دستم و آرام کف اون دستم که هنوز گرمی دست ساشا رو حس می کردم گذاشتم

:ضعف و ناامیدی بس بود. نفسی کشیدم و خیلی محکم گفتم

بیخشید، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم_

ساشا نگاهی بهم انداخت

:راننده چمدون ها رو گذاشت گفت

با اجازه آقا_

ساشا سری تکون داد و راننده رفت

دختره حالا بهمون رسیده بود و دستشو دور بازوی لخت ساشا حلقه کرد

:سرش و روی شونه اش گذاشت گفت

مهمون داری عزیزم؟_

بهراد کلافه گفت:

ساشا می شه لطف کنی و بگی ویدا جان کجا استراحت کنن؟_

همراه من بیاین و بازو شو از دست دختر درآورد-

بهراد رفت سمت چمدون ها. پشت سر ساشا راه افتادم.

[رمان ویدیا, [19:20 05.06.17]

پارت_#274

نسبت به يك سال پیش کمی پر تر شده بود.

در اتاقی رو باز کرد و کنار در ایستاد.

اینجا می تونید استراحت کنید_

ممنونم_

سری نکون داد، بهراد چمدون ها رو داخل اتاق گذاشت، لبخند مهربونی زد.

یه شب بد بگذرون_

عیبی نداره_

مزاحم نمیشم. استراحت کن_

همراه ساشا از اتاق بیرون رفتن، لحظه ی آخر ساشا نگاهی بهم انداخت. در رو بستم و پالتومو در آوردم

خسته دکمه های کتم رو باز کردم، کنار چمدون نشستم

لباس خوابی برداشتم و لباس هام و عوض کردم و سمت تخت رفتم آرام روی تخت دراز کشیدم

باورم نمی شد من الان تو خونه ی ساشا باشم اما با یادآوری اون دختر آهی کشیدم

به چیزی خیلی آرام می داد یعنی ساشا خوب شده و میتونه رابطه برقرار کنه؟

با فکر و خیال زیاد چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد

با تابش نور خورشید چشم باز کردم با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم. با یادآوری این که ایرانم و خونه ی ساشا قلبم لرزید

از تخت پایین اومدم جلوی آینه ایستادم. چشمم کمی پف کرده بود

پلیور سفیدی پوشیدم همراه شلوارمشکی، موهامو بالای سرم جمع کردم و در اتاق و آرام باز کردم

صدایی از توی آشپزخونه می اومد. نگاه گیجی توی سالن انداختم اما سرویس بهداشتی رو پیدا نکردم

... رفتم سمت آشپزخونه اما با دیدن ساشا و دختره

[رمان ویدیا, 05.06.17] 19:20

پارت_#275

دیشبی که بغل ساشا نشسته بود لحظه ای حس کردم نفس کشیدن برام سخت شد

دختره چه راحت روی پاهای ساشا نشسته بود

با همون لباس خواب دیشبی که تمام هیکلش پیدا بود

حتی فکر اینکه دیشب و تو اغوش ساشا بوده هم باعث می شد قلبم از درد فشره بشه

عصبی سری به این همه ضعفم تکون دادم

ساشا با دیدنم از جاش بلند شد که باعث شد دختر هم بلند بشه

صبح بخیر خانوم آریان_

صدامو کمی صاف کردم

تا نلرزه تا بغضم نشکنه و خورد نشم

سلام. صبح شما هم بخیر. میتونم بپرسم سرویس بهداشتیتون کجاست؟_

...ساشا اومد طرفم و

[رمان ویدیا, 07.06.17] 01:30

پارت_276#

از کنارم رد شد که بازوش به بازوم خورد و بویی عطرش پیچید توی دماغم. دلم ضعف رفت

.چقدر سخته خودتو کنترل کنی تا واکنشی نشون ندی

:هنوز مات سر جام ایستاده بودم که برگشت و سوالی نگاهم کرد. تکونی خوردم گفت

.ته این راهرو سرویس بهداشتی هست خوشم نیاد خیلی تو سالن باشه _

سری تکون دادم

_بله

.و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

.آبی به دست و صورتم زدم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم هر دو سر میز بودن

.روی صندلی نشستم و کمی مربا همراه کره برداشتم لیوان چایی کنار دستم گذاشته شد

.لقمه ای گرفتم که صدای دختره باعث شد سر بلند کنم

من شما رو جایی ندیدم؟-

:لقمه رو سر جاش برگردوندم و خیلی سرد گفتم

. عزیزم ایران نبودم_

:دختر بشکنی زد گفت

.فهمیدم، عکست روی یه مجله ی خارجی بود تو همون مدلی_

:سری تکون دادم گفتم

بله، درسته

.خیلی خوبه، منم قراره تو شرکت ساشا کار کنم_

.نگاهی به ساشا انداختم که متفکر به روبه روش خیره بود

مگه نه ساشا؟

:ساشا نگاهش رو از رو به روش گرفت گفت

چیزی گفتی؟

:دختره ناراحت بلند شد گفت

.هیچی_

پس آماده شو، کلاست دیر میشه، خانم آریان شما راحت باشین_

ساشا اینو گفت و همراه دختره از آشپزخونه بیرون رفتن

خیلی دلم می خواست بدونم این دختر کیه؟ ساشا این مدت چیکارا کرده؟ اما هیچ راهی نبود بفهمم

صبحانه ام رو تو سکوت خوردم. صدای در اومد. یعنی با هم رفتن؟

اومدم از آشپزخونه پیام بیرون که توی سینه ی کسی رفتم

سربلند کردم. نگاهم به نگاه ساشا افتاد

اندازه ی به بند انگشت صورتامون با هم فاصله داشت

...از نزدیکی زیاد قلبم

[رمان ویدیا, [07.06.17 01:30

پارت_#277

شروع به تپیدن کرد

:گرمی دستش روی کمرم مثل به کوره ی آتیش بود هر دو خیره ی هم بودیم با صدای لرزونی گفتم

میشه دستتون رو بردارید؟_

اما ساشا مثل کسی که هیچی از حرف های من و نشنیده گفت:

چرا صدات انقدر آشناست؟ _

با این حرف ساشا قلبم لرزید و بغض مثل مهمون ناخوانده راه گلوم رو بست

.اومدم از بغلش بیام بیرون که نرم دستش و کشید به کمرم

:با صدای بمی گفت

.بهراد کار داشت رفت آماده شید بریم شرکت برای قرارداد _

.سری تکون دادم و سمت اتاق رفتم اما هنوز قلبم میزد و حس می کردم دمای بدنم بالا رفته

.وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم دستم و روی قلبم گذاشتم

یعنی فهمید صدای من شبیه کیه؟ اصلا منو یادشه؟

.از در فاصله گرفتم و سمت چمدونا رفتم

.باید شیک و آراسته وارد شرکت می شدم

.من اون ویدیای ضعیف نیستم. من ویدا آریان برترین مدل سال هستم

کت و شلوار مشکی و بلوز سفید بقیه برگشته ای رو برداشتم. نگاهی به لباس انداختم، نیازی به اتو نداشت

روی تخت گذاشتم و سریع دستی به صورتم کشیدم

لباس هام و عوض کردم

ادکلن فرانسویمو روی مچ هر دو دستم و زیر لاله ی گوشم زدم

کفش های مشکی پاشنه دارم رو پوشیدم و کیف دستیمو برداشتم

روبروی آینه ایستادم

راضی از ظاهرم، کلاهم رو روی سرم گذاشتم از اتاق بیرون اومدم

با قدم های محکم اما با طنزای که هر بیننده ای رو جذب می کرد سمت مبل رفتم

:ساشا از اتاقش بیرون اومد لحظه ای نگاهی به سرتاپام انداخت. گفت

آماده هستید؟ _

بله-

همراه ساشا از ساختمون بیرون اومدم

رفت سمت پارکینگ و سوار ماشین مشکی رنگی شد

دنده عقب اومد بیرون و جلوی پام نگه داشت

در جلو رو باز کردم و سوار شدم

...بوی عطرش پیچید توی دماغم. عطرش و عوض نکرده بود و همون عطر

[رمان ویدیا, [07.06.17] 01:30]

پارت_#278

عطرش همون عطر یکسال پیش بود

بدون اینکه بفهمه نفس عمیقی کشیدم و عطرشو بلعیدم

حرکت کرد

گفت: شما قبلا ایران بودین؟

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم گفتم: چطور؟

دستشو لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت گفت: همینطوری

دیگه حرفی نزدیم

نگاهم رو به خیابون های تهران دوختم. هیچ فرقی نکرده بود

ماشین و کنار شرکت نگاهداشت. با هم از ماشین پیاده شدیم

سر بلند کردم و نگاهی به ساختمون شرکت انداختم. همون ساختمون و همون نما

با قدم های محکم و طنناز هم گام با سانشا شدم

وارد سالن اصلی شدیم

کارمندا با دیدنمون از جاشون بلند شدن و نگاهشون رو به ما دوختن

میدونستم شاهو رو به زودی میبینم

از اینکه این مرد نفرت انگیز رو بعد از یکسال دارم میبینم کمی می ترسیدم و استرس داشتم و هم اینکه قراره بازی رو شروع کنم
هیجان

بهراد از اتاقی بیرون اومد و با لبخند به سمت ما اومد

با دیدنم گفت: سلام ویدا جان، به شرکت ما خوش اومدی

ممنونم-

ببخشید که تنهات گذاشتم. کمی کار داشتم-

ایرادی نداره-

دستشو سمت همون اتاقی که ازش بیرون اومده بود گرفت

گفت: بفرمائید، همه چی آماده است

با هر قدمی که بر می داشتم صدای پاشنه ی کفش هام انعکاس جالبی رو ایجاد کرده بود و حس قدرت و لذت به وجود آورده بودم

بهراد در اتاق و باز کرد

قلبم تند میزد

میز گردی وسط اتاق بود و صندلی ها دور تا دورش

چند تا زن و مرد نشسته بودن. با دیدن ما از جاشون بلند شدن

بهباد و بهرام و شناختم و مردی که وقتی چرخید نگاهم به چشم های مشکي و نفرت انگیزش افتاد

[رمان ویدیا, [07.06.17 01:30

پارت_#279

لحظه ای خیره نگاهم شد

بهراد پیش دستی کرد گفت

معرفی می کنم، خانوم ویدا آریان یکی از بهترین مدل ها و شاهو، بهزاد و بهرام زرین برادران هستن_

خانوم طهماسب طراحمون، آقای طلاچی شریکمون

سری تکون دادم گفتم

خیلی خوشبختم_

بهراد صندلی رو کشید عقب نشستم

دقیقا رو به روی شاهو قرار داشتم

ساشا در رأس مجلس نشست و پوشه ی جلوش و باز کرد نگاهی به پوشه انداخت

نگاه خیره ی شاهو رو حس می کردم کلی استرس گرفته بودم

ساشا گفت

قرارداد رو بخونین و آگه قبول داشتین امضا کنین_

بهراد پوشه رو جلوم گذاشت نگاهی انداختم و امضا کردم

ساشا خیلی جدی، چیزی که برای اولین بار می دیدم گفت

قصد ما همکاری و پیشرفت هست همه می دونیم طی این يك سال چیزی به ور شکسته شدن شرکت نمونده بود و با چنگ و دندون _
حفظش کردیم

سری تکون دادم

یعنی چی شده این يك سال که شرکت رو به ورشکستگی رفته؟ خیلی سؤال ها داشتم اما برای هیچ کدومشون جوابی نداشتم

کمی شاهو هم حرف زد و بعد از تموم شدن جلسه همراه خانوم طهماسب برای دیدن کارها رفتیم

سالن بزرگی که سراسر لباس بود با کنجکاو۱ دستی به لباس ها کشیدم

بد نبود اما عالی هم نبودن

چرخیدم برم که با شاهو سینه به سینه شدم ترسیده قدمی به عقب برداشتم

دروغه اگه بگم از این مرد و فکرهای شیطانیش نمی ترسم

لبخندی زد که برای من زشت ترین لبخند دنیا بود

گفت:

ترسوندمتون؟_

...نه، چون یهو دیدمتون_

نداشت ادامه بدم گفت:

عذر می خوام. قصد ترسوندنن رو نداشتم_

خواهش می کنم ایرادی نداره_

نظرتون راجع به لباس ها چیه؟_

شونه ای بالا دادم

نظر خاصی ندارم بد نیستن اما بخوایم عالی باشه نه، اون چیزی که من می خوام نیست_

[رمان ویدیا, [07.06.17 01:30

پارت_#280

:با تحسین ابرویی بالا داد گفت

.واقعا باید به بهراد تبریک گفت ما دنبال آدمی مثل شما بودیم_

.لبخندی زدم

بفرمایید برای نهار_

.باهاش هم قدم شدم اما تمام فکرم درگیر این بود تا کمی اطلاعات از این یکسالی که نبودم بدونم اما نمی دونستم از کی باید بپرسم

.وارد سالن غذاخوری شدیم میز بزرگی برای رؤسا چیده بودن

:ساشا با دیدنمون اخمی کرد با پوزخند گفت

!میبینم زود صمیمی شدین_

:ابرویی بالا انداختم گفتم

.آقای زرین کمی راجع به کارها صحبت کردن_

ساشا سری تکون داد

:شاهو صندلی رو عقب کشید گفت

بفرمایید بانو، ساشا کمی عصبی هست _

ساشا سر بلند کرد نگاه تندى به شاهو انداخت شاهو ديگه حرفى نزد

! این وسط اتفاقی افتاده اما چی؟

:بهراد صندلی کناریم رو عقب کشید گفت

احساس غریبی نکن _

لبخندی زد. بهراد کلا پسر خوب و مهربونی بود

زیر چشمی نگاهی به ساشا انداختم به نظر کلافه می اومد و اخمی میان ابروهاش جا خوش کرده بود

بعد از صرف نهار دوباره راجع به کار صحبت کردیم واقعا خسته شده بودم بخصوص که دیشب هم اصلا نتونسته بودم بخوابم

آقای طلاچی و خانم طهماسب رفتن

:بهراد گفت

ويدا جان به لحظه؟_

از جام بلند شدم و با هم به گوشه ی اتاق کنفرانس رفتيم

چيزی شده؟_

راستش چطور بگم؟_

راحت باش_

خونه ای که قرار بود توش ساکن باشی جور نشد_

يعنی چي؟_

اين دست اون دست کرد

ميدونم بدقول شدم اما باور کن نميدونم چرا اينطوری شد ميشه مدتی رو تو آپارتمان ساشا زندگی کنی خودم در اسرع وقت برات به _
خونه جور می کنم.

[رمان ویدیا, [09.06.17] 18:09

پارت_#281

گوشه ی ابروم رو خاروندم

الان چي بگم؟-

.هرچی بگی حق داری-

!اما شما وقتی از محل سکونت من توی ایران مطمئن نبودید نباید قول یه بودن راحت رو میدادید-

.منم نمیخواستم اینطوری بشه. ببین، آپارتمان ساشا مجهزه و همه چی داره-

خود ایشون چی؟-

.ساشا خیلی کم اونجا میره. فقط وقتی که نیاز به تنهائی داره میره و من قول میدم تا آماده شدن خونه ساشا اونجا نیاد-

.سری تکون دادم و با هم پیش بقیه برگشتیم

.ساشا و شاهو از جاشون بلند شدن

.شاهو دستش و سمتم دراز کرد گفت: از همکاری با شما خیلی خوشحالم

نگاهی به دستش که سمتم دراز بود انداختم. دلم میخواست کشیده ای به صورتش بزنم اما افسوس که زود بود و باید خودم رو کنترل میکردم.

سرانگشتم رو توی دستش گذاختم. دستم و فشاری داد. از تماس دستم با دستش حس بدی بهم دست داد. تند دستم و از توی دستش درآوردم.

.بهراد گفت: خانوم آریان قبول کردن تا مدتی رو آپارتمان ساشا باشن

.ساشا سری تکون داد اما شاهو گفت: به زودی براتون خونه ای آماده میکنم

نتونستم پوزخندم رو مهار کنم

پوزخندی زدم گفتم: امیدوارم مثل الانتون نشه و هرچی زودتر آماده کنید

کیفم و برداشتم و با قدم های محکم و استوار از اتاق بیرون اومدم. اما قلبم تند میزد. اینکه زیر به سقف با کسی باشی که نفرتش رو توی دلت کاشتی سخته، حتی هواش آلوده و مسمومه

بهراد اومد کنارم و باز بابت اینکه نتونسته همه چیز رو اونطوری که باید میشده آماده کنه، عذر خواست

اما اینطوری برای من بد نبود بلکه راضی و خرسند بودم

بهراد در آپارتمان ساشا رو باز کرد و کلید رو گرفت طرفم

[رمان ویدیا, [09.06.17] 18:09

پارت_#282

اینم کلید آپارتمان_

کلید و از دستش گرفتم

بفرمایید داخل_

نه، میرم_

لبخندی زدم بعد از رفتن بهراد در و بستم و بهش تکیه دادم

.کلید و بالا آوردم و رو هوا تکون تکون دادم بغضی که از صبح داشت خفه ام می کرد شکست

.کلید از دستم روی سرامیک ها افتاد سر خوردم و روی زمین چمباتمه زدم

.سرم و روی زانو هام گذاشتم قطره ی اشکم چکید و راه رو برای قطرات بعدی باز کرد

.من تو خاک کشورمم اما نمی تونم برم دیدن پدر و مادرم

.نمی تونم به ساشا بگم این یه سال کجا بودم

.با یادآوری شاهو دوباره نفرت جوانه جدیدی زد توی قلبم، با تنی خسته و ذهنی درگیر از جام بلند شدم

.با همون لباس هایی که به تن داشتم روی تخت ولو شدم و از فرط خستگی زیاد خوابم برد

.با کابوسی که دیدم بیدار شدم، با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم هوا گرگ و میش بود

.دستی به گردن دردناکم که حاصل بدخوابیدنم بود کشیدم

.از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم

.ساعت تقریباً شش صبح رو نشون می داد

.از اتاق بیرون اومدم و یکی از لامپ های سالن رو روشن کردم

.با دیدن تلفن یاد بارما افتادم. رفتم سمت تلفن و شماره ی خونه ی نیویورک رو گرفتم

بعد از چند بوق صدای بارما پیچید توی گوشی

سلام بارما_

از صدای خشارم تعجب کردم

صدای بارما نگران شد

اوبدیا تویی؟_

آره_

چیزی شده؟_

نه، خوبم_

صدات چرا اینطوریه؟_

چیزی نیست. تازه از خواب بیدار شدم. عایشه خوبه؟_

اونم خوبه، همه چی که خوب پیش میره؟_

آره_

خوبه. راستی من و عایشه داریم بر می گردیم هند. شماره ی هند و که داری؟_

آره دارم_

یه شماره بهم بده تا در تماس باشیم_

از بهراد می گیرم_

[رمان ویدیا, 09.06.17 18:09]

پارت_#283

ویدیا؟_

بله_

خیلی مراقب خودت باش_

لحظه ای احساس دلتنگی و تنهایی کردم این روزها چقدر دل نازک شده ام

:بغض نشست توی گلوم، با صدای لرزونی گفتم

هستم_

تو محکمو قوی هستی منتظرم که به عنوان مشهورترین مدل اسمت شناخته بشه، الانم بهتره بری استراحت کنی_

به عایشه خیلی سلام برسون_

حتما کاری نداری؟_

نه خداحافظ_

بعد از قطع کردن تماس به سمت آشپزخونه رفتم

قهوه جوش روی گاز گذاشتم و به دنبال قهوه تمام کابینت های آشپزخونه گشتم تا پیداش کردم

فنجون قهوه امرو برداشتم و روی صندلی نشستم

نگاهی به بخار قهوه که بلند شده بود انداختم اما فکرم درگیر بود

باید بیشتر به این خانواده نزدیک می شدم

و میفهمیدم که اوضاع از چه قراره و چه اتفاقی افتاده یعنی ساشا حافظه اشو بدست آورده؟

دستمو دور فنجون حلقه کردم حالا کاملا سرد شده بود و قابل خوردن نبود

از جام بلند شدم باید آماده می شدم و به شرکت می رفتم

رفتم سمت اتاقم و نگاهی به لباسام انداختم باید همه رو توی کمد می چیدم

کت و دامن کوتاهی از لا به لای لباس هام انتخاب کردم

لباس هامو پوشیدم و آماده از آپارتمان بیرون اومدم

کمی احساس ضعف داشتمو دلیلشم نخوردن شامو صبحانه بود

پله ها رو پایین اومدم. راننده کنار در منتظرم بود، با دیدنم در عقب و باز کرد

روی صندلی عقب نشستم. راننده سریع سوار شد

نگاهم رو به رو به رو دوختم

ماشین کنار شرکت نگاه داشت از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم

. همین که وارد سالن شدم نگاهم به ساشا افتاد که از اتاقش بیرون اومده

با دیدنش قلبم زیر و رو شد

[رمان ویدیا, 09.06.17] 18:09

پارت_284#

سر بلند کرد و با دیدنم به سمتم اومد

نفسی کشیدم تا تپش قلبم کمتر بشه توی دو قدمیم ایستاد

کمی سر بلند کردم تا چهره اش رو واضح ببینم

سلام خانم آریان، صبحتون بخیر_

لبخندی زدم

سلام آقای زرین، صبح شما هم بخیر_

بفرمایید منتظر شما بودیم_

:باهش هم قدم شدم گفتم

!دیر که نکردم؟_

نه به موقع رسیدی_

. و در اتاق باز کرد. شاهو و خانم طهماسب هم بودن، با دیدنم از جاشون بلند شدن

:شاهو لبخند دندان نمایی زد و گفت

سلام ویدا جان_

.به ناچار لبخندی روی لبم نشوندم تا نفرتم پشت خنده مصنوعیم پنهون بشه

با خانوم طهماسب هم احوال پرسی کردم و کنارش نشستم

:ساشا و شاهو روبه روی ما نشستند. ساشا پوشه ای رو باز کرد گفت

.این شش ماه اخیر هیچ پیشرفت کاری نداشتیم و فروش به شدت پایین بوده و کیفیت اونطوری که باید باشه نبوده _

.خاتم طهماسب راجب کارها صحبت کرد

.به دقت به حرفاشون گوش می دادم و گاهی یادداشت برداری می کردم

.با صدای شاهو سر بلند کردم

!ویدا جان شما نظری نداری؟_

:خودکار روی میز گذاشتم و با خونسردی کامل به صدنلیم تکیه دادم گفتم

به نظر من باید دیداری با شرکت های دیگه داشته باشیم و چون زمستون نزدیکه به جشنواره زمستونه راه بندازیم اینطوری می _
تونیم قدمی به جلو برداریم و ببینیم تا کارها چطور پیش میره

:ساشا نگاه خیره ای بهم انداخت، شاهو گفت

به نظرم ایده جالبی باشه، می تونیم برای شب یلدا مراسمی تدارک ببینیم و اونجا از شرکت دارها و سهام داران دعوت کنیم. چطوره؟_

سری تکون دادم

نه باید جشنواره برای شب یلدا باشه _

ساشا خودکارشا چرخی داد و گفت

یعنی مد نظر شما همین چند روز آینده است؟_

بله، هر چی زودتر بهتر_

خاتم طهماسب ادامه داد

عالیه_

[رمان ویدیا, [09.06.17] 18:09

پارت_#285

پس برای فردا شب همه رو به عمارت دعوت می کنیم؟_

با آوردن اسم عمارت ترسی افتاد توی دلم، اون عمارت و آدماش یادآور خاطرات بد گذشته ام بود.

خودکار توی دستم فشار دادم بعد از کمی صحبت و این که فردا شب دورهمی توی عمارت داشته باشن از جام بلند شدم که هم زمان ساشا هم بلند شد.

احساس ضعف شدید می کردم نمی دونم

.چی شد که جلو چشمم سیاهی رفت و چیزی به زمین خوردن نمونه بود که حس کردم تو بغل گرمی فرو رفتم

.آروم چشمامو باز کردم که متوجه شدم دستای ساشا دورم حلقه شده بود و سرم دقیقاً رو سینه اش بود

گرمی تنش همون گرمی یک سال پیش داشت

خیره نگاهش کردم که دستاشو از دور کمرم برداشت و بازمو گرفت

:خیلی محکم و جدی گفت

حالتون خوبه خانم آریان؟_

قلبم از این همه نزدیکی محکم و پر تلاطم می تپید

سری تکون دادم اگر حرفی می زدم چه بسا رسوا می شدم

کمکم کرد تا روی کاناپه بشینم

:خانم طهماسب گفت

حتما به اندازه کافی استراحت نکردین

:ساشا کنار میبل ایستاده بود، شاهو گفت

ما الان به شما و کمکاتون نیاز داریم بهتره مراقب سلامتیتون باشید الان چی میله دارید براتون بیارن؟_

ممنون کمی استراحت کنم خوب میشم_

آروم و با احتیاط از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

صدای قدم های محکم و استواری به گوشم رسید و کشیده شدن بازوم

با تعجب سر بلند کردم با دیدن ساشا تعجبم بیشتر شد

دستمو آروم کشید و سمت آبدار خونه رفت

وارد آبدار خونه شدیم گفت:

آقای جمالی برای این خانم صبحانه کامل آماده کن_

با تعجب نگاهش کردم صندلی رو عقب کشید و مجبورم کرد بشینم

حتما دیشب تو خونه ی من چیزی پیدا نکردین شام و صبحانه نخوردین که فشارتون افتاد کمی صبحانه میل کنید میرم بیرون راحت _
باشید

[رمان ویدیا, 09.06.17] 18:09

پارت_#286

چرخید و از آبدارخونه بیرون رفت. با حسرت و بغض نگاهش کردم اما از اینکه بهم توجه کرد لبخند کمرنگی روی لبهام نشست

کمی صبحانه خوردم. احساس کردم واقعا حالم بهتر شد

تا نزدیکای غروب تو شرکت بودیم

عصر وسایلم رو جمع کردم و همراه راننده به آپارتمان ساشا برگشتم

باید کمی سر و سامون میدادم به کارهام

لباسهام و درآوردم و هرچی لباس توی چمدون هام بود داخل کمد توی اتاق چیدم

باید لباس برای فردا شب انتخاب می کردم. اتاق و مرتب کردم. دستی به سالن کشیدم و گرامافون رو روشن کردم

دوشی گرفتم. تاپ شلوارکی پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم که یهو در آپارتمان باز شد

ترسیده به دیوار خوردم اما با دیدن قامت بلند ساشا نفس آسوده ای کشیدم

وارد سالن شد. هر دو دستش پر بود. با دیدنم لحظه ای نگاهی به سر تا پام انداخت

گفت: زنگ آیفون رو زدم اما جواب ندادی. مجبور شدم با کلید خودم در رو باز کنم

از دیوار فاصله گرفتم

اشکالی نداره-

دستاشو بالا آورد

کمی مواد غذایی برای خونه گرفتم. مدتی که اینجا هستید راحت باشید و سمت آشپزخونه رفت-

از دنبالش راه افتادم. نایلونهای دستش رو روی اپن گذاشت و وسایل داخلش رو خالی کرد

همه چی گرفته بود.

رفتم جلو و تو کنارش ایستادم. خواستم کنسرو رو بردارم که همزمان با دست من دست ساشا هم جلو اومد و دستش و روی دستم گذاشت. گرمی دستش لحظه ای آتیشم زد.

سریع دستش و برداشت و مثل کسی که هول کرده باشه با صدای بمی گفت: به نگاه بندازید ببینید همه چی هست یا نه؟

[رمان ویدیا, [09.06.17 18:09]

پارت_#287

نگاهی به خریدهایی که کرده بود انداختم همه چی خریده بود.

دستتون درد نکنه، همه چی هست_

سر بلند کرد گفت:

چرا صداتون انقدر برام آشناست؟ مثل این میمونه قبلا شنیده باشم_

هول کردم و رفتم سمت گاز و زیر کتری رو روشن کردم گفتم:

نمیدونم_

ساشا سری تکون داد و بعد از چیدن وسایل گفت:

مزاحمتون نمیشم، میرم_

به کابینت تکیه دادم و طره ای از موهای بلندم رو دور انگشتم پیچیدم گفتم:

چایی گذاشتم میدونین چای تنها نمیچسبه، به چای بخورین بعد برید _

ممنون، حتما _

پس تا شما برید سالن منم چایی رو دم می کنم و میارم _

ساشا از آشپزخونه بیرون رفت دستم و روی قلبم گذاشتم چشمش هنوز هم اون نم اشک رو داشت

همه چیز این مرد دوست داشتنی بود ته دلم از این که تنها نیستم و شب رو تا لحظه ی خواب با فکر و خیال سر نمی کنم خوشحال بودم.

با دقت فنجون های چایی رو روی سینی چیدم و همراه با بیسکویت به سالن برگشتم

ساشا روی مبل دو نفره ای نشسته بود و مجله ای توی دستش بودم شدم گفتم

اینم چایی _

سر بلند کرد نگاهش ثانیه ای روی یقه ی بازم ثابت موند اما سریع نگاهش رو گرفت و فنجونی برداشت

روی مبل رو به روش نشستم و با ژست خاصی پا روی پا انداختم و فنجونم رو توی دستم گرفتم گفتم

به نظرتون کارها تغییر می کنه؟ _

به مبل تکیه داد و هر دو دستش رو روی لبه های مبل گذاشت گفت

یک ساله کار پیشرفت نکرده و متأسفانه نه تنها شرکت مد و فشن بلکه شرکت تولید هم پیشرفتی نداشته! مثل این میمونه که داریم _
تقصص کاری رو پس میدیم

:نگاه خیره ام رو بهش دوختم گفتم

.شاید مدیریت خوب نداره _

[رمان ویدیا, 09.06.17 18:09]

پارت_288#

:ساشا خم شد و فنجونش رو برداشت گفت

همه جور کاری کردیم_

:سری تکون دادم ساشا بعد از خوردن چایی بلند شد گفت

.بیشتر از این مزاحمتون نمیشم میرم _

.دلم نمی خواست بره

.اگه میرفت دوباره گذشته و نفرت توی سرم غوغا به پا می کرد و دوباره سردرد می گرفتم

.می دونستم اگه بیشتر اصرار کنم شک میکنه که چه اصراری به موندنش دارم

.هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم

:دستامو تو هم قلاب کردم گفتم

ببخشید مزاحم شما شدم و خونتون رو گرفتم_

رفت سمت در گفت

نه شما ببخشید ما نتونستیم مکان بهتری براتون آماده کنیم_

در و باز کرد که صدای بگو بخند و تعداد زیادی کفش پشت در واحد رو به روی دیدیم

کنار در ایستادم که در واحد رو به روی باز شد و مردی بیرون اومد یهو ساشا رو به روم ایستاد

انقدر نزدیک که از پشت توی بغلم بود از این کارش تعجب کردم

مرد با صدای خماری گفت

ساشا خان، احوال شما؟ مهمون داری؟_

از تن صداش معلوم بود مسته ساشا گفت

مثل اینکه شما مهمونی راه انداختی؟_

مرد قهقهه ای زد گفت

بر و بیچ دختر آوردن_

ساشا با تن صدایی که به نظر عصبی می اومد گفت

یعنی شب هستن؟ _

آره دیگه. واحد پایینی هام نیستن. نمیبینی دارن میترکونن؟ فکر کردم توام نیستی وگرنه دعوتت می کردم-

:ساشا به آهانی گفت و با دستش هولم داد داخل گفت

نه ممنون _

:اومد داخل و در و بست متعجب نگاهش کردم که گفت

اشکالی نداره شب رو اینجا بمونم؟ _

چیزی شده؟-

متأسفانه واحد رو به رویی آدم درستی نیست و اینکه همسایه های طبقه پایین نیستن اینا اگه بدونن یه دختر تنها اینجا زندگی می کنه -
فکر نکنم درست باشه

[رمان ویدیا, [09.06.17] 18:09

پارت_#289

.سری تکون دادم

.اشکالی نداره، بفرمایید-

:ساشا دستی به موهاش کشید گفت

مي خواين غذا از رستوران سر خيابون بگيرم؟_

نه، به چيزی درست مي کنم-

چرخيدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نميدونستم چی درست کنم

گيج دور خودم مي چرخيدم حالا چی درست کنم؟

با صدای ساشا ترسيدم که گفت

شرمنده ترسوندمتون_

ايرادی نداره. چيزی مي خواين؟-

نظرتون چيه يه املت بخوريم؟-

املت؟-

ابرويی بالا انداخت

آره، املت مگه بده؟-

نميدونم-

من املت پختتم حرف نداره. فقط کمک کنین-

بله-

ساشا ماهیتابه رو گذاشت روی گاز مواد لازم و از یخچال درآورد

گوجه ها رو سریع ریز کرد انداخت تو تابه. پیازها رو بزرگ بزرگ خورد کرد و ادویه هم زد

میز و چیدم

ساشا املت و توی دو تا بشقاب ریخت و روی میز گذاشت

محو کارهاش بودم. برای اولین بار کار کردنشو می دیدم

از اینکه امشب نگرانم شده و نرفت خونه به حس شیرین توی دلم هی قلقلکم می داد

هر دو توی سکوت شام رو خوردیم. املت خوشمزه ای درست کرده بود. لقمه ی آخر رو خوردم گفتم

عالی بود _

لبخندی زد

پس به خودم امیدوار باشم؟ _

از جام بلند شدم و همینطور که میز و جمع می کردم گفتم

صد البتہ _

.چرخیدم و بشقاب ها رو توی سینک گذاشتم. اومدم بقیه ی چیزها رو بردارم که تو سینه ی ساشا رفتم توی بغلش فرو رفته بودم

ضربان قلبم بالا رفت و عطرش با مخلوطی از عطر تنش پیچید توی دماغم. گیج و سر درگم سر جام مونده بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

.ساشا کمی خم شد و از کنارم دستشو رد کرد

:لیوان ها رو توی سینک گذاشت گفت

میخوای کمکت کنم؟ _

[رمان ویدیا, [09.06.17] 18:09

پارت_#290

.ضربان قلبم بالا رفته بود و هجوم خون رو روی گونه هام احساس می کردم

.نه شما خیلی زحمت کشیدین بذارید ظرف ها رو من بشورم _

.سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت

.نفس آسوده ای کشیدم دستام رو روی گونه های داغم گذاشتم

.ظرف ها رو شستم بعد از تمیز کردن آشپزخونه از آشپزخونه بیرون اومدم

با نگاهم دنبال ساشا بودم

روی مبل سه نفره خوابش برده بود آرام و آهسته رفتم طرفش

آرام کنارش رو زمین نشستم چشم دوختم به صورت غرق خوابش

دلم می خواست لمسش کنم بغض توی گلویم نشست

آروم لب زدم

تو منو یادت میاد؟ اصلا بعد از رفتنم دلتنگم شدی؟ _

دلم طاقت نیاورد و دست لرزونم سمت موهای لختش رفت

با استرس دستم و لای موهایش سوق دادم

از نرمی موهایش از لذت چشمام و بستم و نرم دستم و روی موهایش کشیدم

قطره اشکم روی گونه ام چکید زود از جام بلند شدم و سریع سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم

پشت به در تکیه دادم

درد یعنی عاشق باشی نتونی بیان کنی. لعنت به این حس لعنتی

سمت کمد دیواری رفتم و پتویی برداشتم از اتاق بیرون اومدم

پتو رو روی ساشا کشیدم و دوباره به اتاق برگشتم

روی تخت دراز کشیدم اما فکرم درگیر بود. هزاران فکر توی سرم می رقصیدن بدون اینکه بدونم می خوام چیکار کنم

کم کم چشمم گرم خواب شد

صبح بخاطر عادت همیشه زود بیدار شدم از جام بلند شدم موهامو بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم

نگاهم به اولین جایی که کشیده شد میل سه نفره ای دیشب بود اما ساشا نبود

دلشوره گرفتم یعنی رفته؟

دلم گرفت و بی میل سمت آشپزخونه رفتم زیر چای رو روشن کردم

[رمان ویدیا, 10.06.17] 14:59

پارت_291#

با بی میلی میز و چیدم چایی رو دم کردم. با دیدن یخچال و نبودن نان عصبی روی صندلی نشستم

!کلافه سرم و توی دستام گرفتم. چرا اینطوری شدم؟ انقدر بهانه گیر

با صدای ساشا با تعجب سرم و بلند کردم

تو چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود و نون سنگکی توی دستش بود

مثل دیوونه ها همه چی رو فراموش کردم. انگار نه انگار چند دقیقه پیش چقدر عصبی بودم

از جام بلند شدم

شما نرفتن؟ _

ساشا وارد آشپزخونه شد گفت

نه، رفتم برای صبحونه نان تازه بگیرم _

دستی به موهام کشیدم گفتم

صبحانه آماده کردم. دیدم نون ندارم _

نگاهم کرد گفت

بخاطر همین عصبی شدی؟ _

دست از کار کشیدم و سر بلند کردم. نگاهش کردم لبخندی زد گفت

صبحانه بخوریم امروز کار زیاد داریم _

فنجون ها رو پر از چایی کردم و روی میز گذاشتم. خودمم نشستم

تکه ای نون برداشتم و کمی خامه روش کشیدم

ساشا با آرامش داشت صبحانه اش رو می خورد اما تو دل من غوغا بود

...می ترسیدم دل بستگیم به ساشا زیاد بشه و

بسی تکون دادم و لقمه رو دهنم گذاشتم

:بعد از صرف صبحانه ساشا گفت

آماده بشید با هم بریم شرکت _

!!از جام بلند شدم نمی دونستم چیو باور کنم. جمع بستن هاشو یا پهلو مفرد صدا کردنش رو

سمت اتاقم رفتم لباسام و پوشیدم کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

ساشا رو به روی آینه قدی ایستاده بود و داشت سر آستین های کتتشو درست می کرد

با دیدنم رفت سمت در به دنبالش رفتم. با هم از آپارتمان بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت حرکت کرد

با یاد آوری این که امشب قراره بعد از یک سال به عمارت برم چیزی توی دلم خالی شد

هر چقدرم خودمو خونسرد می گرفتم، بازم استرس رو به رویی با آدم های اون عمارت رو داشتم

[رمان ویدیا, 10.06.17 14:59]

پارت_292#

ماشین و تو پارکینگ شرکت نگاه داشت و با هم از ماشین پیاده شدیم

وارد شرکت شدیم

:با دیدن بهراد که توی سالن بود لبخندی زدم گفتم

سلام_

:بهراد هم متقابلاً لبخندی زد گفت

سلام از ماست بانو_

و دستم و به گرمی فشرد

:رو به ساشا کرد گفت

دیشب کجا بودی؟_

:سر چرخوندم و به ساشا نگاه کردم تا ببینم چه جوابی میدهد که اخمی کرد گفت

.اگه می خواستم بدونید که زنگ می زدم_

از وسطمون رد شد و رفت

متعجب به رفتنش نگاه کردم.

چرا اینطوری کردی؟_

:بهراد سری تکون داد گفت

.نمی دونم باز چی شده که باز اخلاقش بد شده_

یعنی دلیل داره ناراحتیش؟_

:بهراد شونه ای بالا داد گفت

یک ساله اینطوره، خودت چطوری؟_

:با ذهنی درگیر گفتم

خوبم_

.راستی امشب فراره عمارت مهمونی باشه راننده می فرستم برای اومدنتم_

:لبخند زوری روی لبام جا خوش کرد. گفتم

حتما_

سمت اتاق خودم رفتم اما فکرم درگیر بود.

از یه طرف استرس امشب و روبه رویی با آدم های اون عمارت و از طرفی این برخوردهای ضد و نقیض ساشا

.کاش می دونستم تو نبودم چه اتفاقاتی افتاده

.بعد از ظهر زودتر به خونه برگشتم تا برای شب آماده بشم

.خسته وارد حموم شدم و دوشو باز کردم و زیرش ایستادم

.چشمم رو بستم اما با بسته شدن چشمم تمام خاطراتم زنده شدن و مثل فیلمی از جلوی چشم های بسته ام رد می شدن

.زانو هام سست شد و با زانو کف حمام نشستم

.همراه با بعضی خفه فریاد زدم. فریادی دلخراش

.چشمم از نم اشک سوخت. دلم پدر و مادرم رو می خواست اما یادم می اومد پدرم چطور از زندگیش بیرونم کرد

دلم محبت می خواست اما غرور خرد شده ام چی؟

[رمان ویدیا, 10.06.17] 14:59

پارت_293#

.دستم و مشت کردم و با نفرت از کف حمام بلند شدم دیگه ضعف و گریه بس بود باید امشب می درخشیدم

حوله ام رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم

رو به روی آینه نشستم چشمم کمی قرمز شده بود

موهامو خشک کردم لباس زیر ستم رو پوشیدم

حوله رو رو جالباسی گذاشتم موهام هنوز نم داشت

سمت کمدرفتم و از تو لباسایی که آورده بودم لباس مشکی بلندی رو که سمت چپ چاک بزرگی داشت رو انتخاب کردم و پوشیدم

کفش های مشکی پاشنه دارم رو هم پام کردم

رو به روی آینه ایستادم چرخی دور خودم زدم

با رضایت لبخندی زدم و کمی به صورتم رسیدم

موهامو سشوار کشیدم با رضایت کیف دستیم رو برداشتم بعد از زدن ادکلن، خز بلند پاییزم رو روی لباسم پوشیدم و از خونه بیرون اومدم

بله ها رو آروم پایین اومدم

راننده کنار در منتظرم بود

با دیدنم در ماشین و باز کرد و سوار شدم

لطف کنید کنار یه گل فروشی نگه دارید__

بله خانوم__

بعد از مدتی ماشین کنار گل فروشی بزرگی نگه داشت

برم گل بگیرم خانوم؟_

بله، گل‌های لیلیوم بگیرید_

چشم_

راننده پیاده شد و بعد از چند دقیقه با دسته گل بزرگی برگشت و حرکت کرد.

هرچی به عمارت نزدیک تر می شدیم تپش قلبم بیشتر میشد و کمی استرس داشتم.

نفسم رو داخل ششام نگه داشتم و پر بیرون دادم. با دیدن اون عمارت بزرگ و مجلل چیزی توی دلم خالی شد.

ماشین کنار عمارت نگه داشت و راننده زود پیاده شد و در عقب رو باز کرد.

آروم از ماشین پیاده شدم راننده گل رو برداشت و همراهم به سمت در عمارت که باز بود و نگهبانی کنار در ایستاده بود رفتیم.

نگهبان با دیدنمون گفت:

خاتم آریان؟_

[رمان ویدیا, 10.06.17] 14:59

پارت_#294

بله_

بفرمایید خیلی خوش اومدین_

راننده گل ها رو داد دست نگهبان

کنار در ورودی زنی خز روی لباسم گرفت

از استرس و هیجان زیاد قلبم تند می زد اما باید خونسرد بودم

دستی به لبام کشیدم و اولین قدم رو برداشتم

همین که صدای کفشام توی سالن پیچید سرها بلند شد

نگاهی به سالن عمارت انداختم هیچ فرقی نکرده بود مثل شب رفتنم

:بهراد با دیدنم اومد سمتم و گفت

خوش اومدین بانوی زیبا_

لبخندی زدم

ممنونم_

بفرمایید با اعضای خانواده آشناتون کنم_

با بهراد هم قدم شدم هر قدمی که بر می داشتم تمام اون روزها تیکه تیکه جلوی چشمام زنده میشدن و نفرت بیشتر تو قلبم زبانه می کشید.

بهراد کنار جمعی ایستاد و نگاهی به جمع خانوادگی‌شون انداختم

نگاهم به اولین فرد این خانواده افتاد خاتم بزرگ

بهراد رو کرد بهشون

معرفی می‌کنم خاتم ویدا آریان همکار جدیدمون_

خانم بزرگ لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد دستشو فشردم

بهراد گفت:

خانم بزرگ عزیز خاندانمون_

سری تکون دادم و توی دلم گفتم می‌شناسم

رو به شهلا و نیلا کرد

نیلا همسر بهزاد و شهلا همسر بهرام_

با دیدنشون به یاد تمام حقارت‌هایی که شده بودم افتادم حالا من اینجام تا انتقام بگیرم از همشون

بدون اینکه به دست‌های دراز شدشون توجه کنم لبخندی زدم و گفتم

خوشبختم_

گاهی نفرت چنان تو وجود آدمی زیاد همیشه که فقط کافیه به چشمای طرف نگاه کنی تا بفهمی

با صدایی سر چرخوندم که نگاهم به شاهو و نازیلا افتاد

با فاصله ی کمی کنار هم روبه روم قرار داشتن

نازیلا همون دختر مغرور یک سال پیش که به زمین و زمان فخر می فروخت

شاهو با دیدنم نگاه پر از لذتیش به سر تا پام انداخت

[رمان ویدیا, [10.06.17 14:59]

پارت_295#

گفت:

خوش اومدی ویدا جان_

لبخند دلفریبی زدم

افتخاریه شاهو جان_

:از تعجب نگاه شاهو فهمیدم شوکه شده از اینکه اسمشو صدا زدم، گفتم

معرفی نمی کنید؟_

دستشو گذاشت پشت کمر نازیلا گفت

همسرم نازیلا_

قیافه ام رو متعجب کردم و گفتم

واقعا! فکر کردم مجرد هستین_

نازیلا نگاه عصبی بهم انداخت و گفت

شما مدل جدید هستین؟_

با عشوه گردنمو کج کردم

بله و همکار شاهو جان_

آهان_

انگار موفق شدم که این دختر کمی عصبی کنم

بفرمایید تا با همکارها آشنا بشید_

البته_

و همراه شاهو هم قدم شدم، هر قدمی که همراه این مرد بر می داشتم یادآور خاطرات بدی بود که داشتم و تمام حقارت هایی که کشیدم اما مجبور بودم فیلم بازی کنم.

با تک تک آدم های مراسم آشنا شدم ولی دلم بی تاب دیدن ساشا بود و اتاقی که چند صبحی رو کنار این مرد سر به روی به بالشت گذاشته بودم.

با دیدنش که با ابهت از پله ها پایین می اومد ته دلم خالی شد و ضربان قلبم بالا گرفت.

با نگاهش کل سالن از نظر رد کرد چشمش به سمتی که نشسته بودم افتاد.

ابرویی بالا داد و اخمی کرد متعجب شدم از این کارش با قدم های محکم اومد سمتم.

تا اومد سمتم بلند شدم بی توجه به من برای احوالپرسی با بقیه رفت.

!کارش بهم برخورد چرا باید بی محلی می کرد؟

پا روی پا انداختم که چاک لباسم کنار رفت و سفیدی پای تراشیده ام نمایان شد_

بلاخره ساشا چرخید و کنار مبل ایستاد بدون این که بلندشم لبخندی زد.

سلام آقای زرین_

پوزخندی زد و گفت:

خوب هستین خانم آریان؟_

و روی میل کنارم نشست

فاصلمون انقدر کم بود که گرمی وجودش رو حس می کردم

اومدم فاصله بگیرم که دستش روی رون لختم نشست

از گرمی دستش به روی رون برهنه ام نفس تو سینه ام حبس شد و گرمی خون روی گونه هام حس کردم

[رمان ویدیا, 10.06.17] 14:59

پارت_296#

نگاهی بهش انداختمتا معنی نگاهم رو بفهمه و دستشو برداره که دستشو نرم رو پامکشید

تحمل این همه نزدیکی نداشتم لیه های چاک دامنمو بهم نزدیک کردم

دستشو کشید و به میل تکیه داد واقعا از کارهانش سر در نمیآوردم

دوباره نگاهم به این خانواده افتاد

نازیلا به شاهو چشبیده بود پوزخندی زدم امشب باید یکم با این دوتا بازی می کردم هر چند دوست نداشتم مردی رو تحریک کنم اونم ...آدمی مثل شاهو

اما دلم می خواست زانو زدنش رو ببینم و دوباره عاشق شدن

کمی از شربت لیوانم رو خوردم رنگ آلبالویش وسوسه کننده بود

:بهراد اومد سمتم و سرشو پایین آورد، آروم کنار گوشم گفت

!می تونم ازت بخوام تا یه هنر نمایی کنی؟_

.سوالی نگاهش کردم، که صدای آهنگ شادی فضا رو گرفت

ازت می خوام که برقصی_

.خنده ای کردم که توجه ساشا و شاهو به خودم جلب کرد

.بهترین موقع برای هنرنمایی بود

.با تن نازی از جام بلند شدم نگاه همه رو روی خودم احساس می کردم

.رفتم وسط و شروع به رقص کردم، از لطف بارما هر مدل رقصی بلد بودم

.نگاه تحسین آمیز خلیپارو احساس می کردم

.کم کم بقیه هم اومدن وسط، آهنگ به پایان رسید و آهنگ دو نفره شروع شد

:خواستم برم سمت که شاهو اومد سمتم گفت

!یه دور برقصیم بانوی زیبا؟_

:دستمو سمتش دراز کردم و گفتم_

با کمال میل_

:برق شادی رو توی چشمات دیدم و هر دو با فاصله ی کمی رو به روی هم شروع به رقص کردیم خندید و گفت

می دونی خیلی خوشگلی_

:خنده ی مستانه ای کردم که نگاهش روی لبام خیره شد سرش و آورد نزدیک و گفت

خیلی وسوسه کننده هستی عزیزم_

خنده ام جمع شد و حس نفرت تمام وجودم رو گرفت

[رمان ویدیا, [10.06.17 14:59

پارت_ #297

.لبخندی که کمتر از پوزخند نبود زدم

:با صدای وسوسه برانگیزی گفتم

پس مواظب باش وسوسه نشی_

:چشم هاشو به چشم هام دوخت گفت

... یعنی این شانسی و دارم تا_

با صدای ساشا حرفش نیمه تمام ماند ازم فاصله گرفت

:ساشا وسط من و شاهو ایستاد و گفت

.بهتره یه دور با نازیلا برقصی_

.شاهو چشمکی زد رفت

.نگاهی به چهره ی اخم آلود ساشا انداختم و خواستم از کنارش رد بشم که بازمو گرفت

.سر بلند کردم که کشیدم. چون کارش یهوئی بود پرت شدم تخت سینه اش

:دستشو روی سرم کشید گفت

افتخار یه دور رقص و میدین؟_

.دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و سر بلند کردم

.چشم به چشم های نمدارش دوختم

.کمی روی پنجه ی پا ایستادم تا هم قدش بشم

:آروم کنار گوشش لب زدم

افتخاریه آقا رقص با شما_

هرم نفس هام به گردن و گوشش خورد. نفس کشداری کشید و فشار دستش و روی کمرم بیشتر کرد

با صدای بمی گفت:

با همه انقدر دلبری میکنی؟_

:همینطور که آرام می رقصیدیم دستم و نرم روی سینه اش کشیدیم. با طنز می گفتم:

من نیازی به دلبری ندارم_

نگاهش بین چشم ها و لب هام در گردش بود

مثل کسی که دنبال چیزی باشه یا دنبال شباهت گمشده اش

دستش و نرم از کتف تا پایین کشید

از اینهمه نزدیکی و گرمی تنش حالم دست خودم نبود

چرخ می زد و بیشتر کشیدیم توی بغلش

پیراهن مردونه اش رو توی مشتم گرفتم

:با تموم شدن آهنگ دو قدم فاصله گرفتم که فشاری به کمرم آورد و کنار گوشم لب زد

میدونی طنازی یه زن امکان داره براش خطر ساز بشه؟ پس زیادی وسوسه برانگیز نباش خانم آریان_

و نرم لبش و روی لاله ی گوشم کشید

[رمان ویدیا, [10.06.17] 14:59]

پارت_298#

قلبم ضربان گرفت و قفسه سینه ام از هیجان بالا و پایین میشد

ازم فاصله گرفت اما حال خراب من و ندید. حس بین خواستو نخواستم رو ندید

حالم خوب نبود. گارسون با سینی از کنارم رد شد

جام بزرگی برداشتم یک سره سر کشیدم

از مزه ی بدش و تلخیش فهمیدم مشروب خوردم و من این و نمی خواستم

با تنی گُر گرفته سمت مبلی که ساشا نشسته بود رفتم و نشستم

کم کم داشت بدنم گرم میشد. لعنتی عادت به خوردن مشروب نداشتم و حالا داشت اثر می کرد

:با صدای ضعیفی گفتم

میشه به راننده بگین من و برسونه، حالم خوب نیست_

ساشا نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد

از جام بلند شدم و سمت جایی که شاهو و بقیه ایستاده بودن رفتم

کمی سرم درد می‌کنه، اجازه ی مرخصی می‌دید؟_

:شاهو خیره نگاهم کرد گفت

زود نیست؟_

بدنم داشت از گرمی خونه آتیش می‌گرفت و مشروب داشت تأثیرشو میداشت

کمی ناخوشم_

:بهراد پیش دستی کرد گفت

خوشحالمون کردی، می‌خوای برسونمت؟_

نه، ممنون، راننده هست_

با همه خداحافظی کردم و خز پاییزم رو از خدمه گرفتم

دستام جون پوشیدن نداشت که دستی خز رو از دستم گرفت و روی سرشونه هام انداخت

:سر بلند کردم. با چهره ی اخم آلود ساشا رو به رو شدم با صدای بمی گفت

بریم خودم میرسونمت_

تو دلم از این همراهی خوشحال شدم

در ماشین و باز کرد، سوار شدم و ساشا هم سوار شد

احساس گرمی دوباره بهم دست داد و چشمامو بستم اما با حرکت ماشین سرم سر خورد و افتادم بغل ساشا

بوی عطرش مستم کرد

میشه صاف بشینین؟_

...حرکاتم دست خودم نبود

[رمان ویدیا, [17.06.10 14:59]

پارت_#299

دوباره سرم و روی پشتی صندلی گذاشتم، اما توی سرم غوغا بود

تمام خاطرات گذشته یک سره هجوم آورده بودن توی سرم

عشق و نفرت با هم سر ستیز داشتن

با توقف ماشین آروم چشمامو باز کردم. ماشین تو پارکینگ آپارتمان بود

خم شدم و در ماشین و باز کردم که دوباره سرم گیج رفت و محکم دستگیره در و چسبیدم تا نیوفتم که دست گرمی بازمو گرفت

خمار سر بلند کردم و نگاهم با نگاه ساشا تلافی کرد و دوباره حس دوست داشتن تمام وجودم و گرفت

:محو نگاهش بودم که گفت

بذار کمکت کنم-

حرفی نزدم یعنی توان حرف زدن نداشتم به ساشا تکیه دادم

در ماشین و بست و به سمت پله ها رفت. دستش دور کمرم حلقه کرد و سرم روی شونه اش

دلم آغوشش رو می خواست، بودن کنارش و حس تن همیشه گرمش

چندین بار از بی حواسیم می خواستم رو پله ها بیوفتم اما ساشا مانع افتادنم شد

با کلید در آپارتمان و باز کرد

هجوم سنگین چیزی رو توی معده ام حس کردم دستمو بالا آوردم و یقه ی ساشا رو چسبیدم

نگاهش به صورتم افتاد، انگار حالم و درک کرد که در سرویس بهداشتی رو باز کرد

هرچی خورده بودم و بالا آوردم تموم حموم به کثافت کشیده شد

روی کف حموم زانو زدم. چشمام پر از اشک شد.

حالم دست خودم نبود و تمام وجودم تمنای آغوشش رو می کرد.

با صدای گرمش که تو کمترین فاصله کنار گوشم، بلند شد سر چرخوندم و نگاهش کردم.

می دونستم نگاهم چقدر ملتمس و تنهاسه.

بذار لباساتو دربیارم، کثیف شدن_

چشماتو بستم که قطره اشکم چکید روی گونه ام.

دستش اومد سمت لباسم و زپیش رو باز کرد.

...دست گرمش روی سرشونه های سردم نشست و بند لباس و آروم پایین داد و

[رمان ویدیا, 10.06.17] 14:59

پارت_#300

:لباس بلندم از تنم افتاد. بازومو گرفت گفت

زیر دوش و ایستی حالت بهتر میشه.

سر بلند کردم. نگاهش به پشت سرم بود. آب و باز کرد.

برخورد آب سرد به بدن برهنه ام که فقط به لباس زیر داشتم نفس تو سینه ام حبس شد.

اما حال بدم رو بدتر کرد و تمنای خواستن ساشا تو وجودم شعله ور بود.

بعد از چند دقیقه آب و بست و با حوله ای بدنم رو پوشوند.

سرگیجه امونم رو بریده بود.

در اتاق و باز کرد و گفت:

میتونی لباساتو عوض کنی.

سری تکون دادم و تلوخوران وارد اتاق شدم. بیهو کف اتاق نشستم.

آب از موهای بلندم روی رون های برهنه ام که از زیر حوله ی کوتاهم پیدا بود میچکید.

نگاهم به قدم های بلند ساشا افتاد که رفت سمت کمد و لباس حریری برداشت.

با حوله ی کوچکی اومد سمتم.

حوله رو روی موهام گذاشت و دست انداخت زیر زانو هام و از زمین بلندم کرد.

دستم و روی سینه اش گذاشتم. سمت تخت برد و روی تخت گذاشتم.

قبل اینکه کامل رو تخت دراز بکشم پتو رو انداخت روم و کنارم روی تخت نشست.

توانائی هیچ حرکتی رو نداشتم و متنفر بودم از اینهمه ضعف

نامفهوم گفت: امشب کار دستمون ندی دختر خوب

دید نگاهش میکنم بلند گفت

ببخشید باید لباس زیراتو دربیارم، خیسسه-

چشم هامو بستم. آیا چیزی برای از دست دادن داشتم؟

دلم الان فقط یه آغوش گرم میخواست تا این یکسال تنهائی و دلنتگی رو سر کنم

دستش و از زیر پتو رد کرد و از پهلو هام رد کرد و پشتم رسوند. گرمی دستهایش داشت دیوونه ام میکرد

سگک لباس زیرم و باز کرد و آرام درش آورد گذاشت کنار تخت

دستش و نرم کشید روی کمرم. ضربان قلبم بالا رفته بود

احساس تشنگی میکردم

[رمان ویدیا, 13.06.17] 05:00

پارت_301#

دستش و دو طرف پایین تنه ام گذاشت و آرام بیکینی که پوشیده بودم رو درآورد

نفسش رو محکم بیرون داد و لباس خوابو تنم کرد

:دستی به موهایش کشید گفت

:بخوابی تا فردا خوب میشی-

مچ دستشو گرفتم و کشیدم. نمیدونم چی شد پرت شد روم

:خمار نگاهش کردم. متعجب نگاهم کرد

:دستم و نرم روی سینه اش کشیدم. بهو مچ دستمو گرفت

:با صدای بمی گفت

:نکن-

:کمی بدنم رو کشیدم بالا و دستم و روی گردنش کشیدم

:با صدایی که خمار بود گفتم

:کاریت ندارم. فقط پیشم بخواب-

:تن صدام از بی کسی و تنهایی بیداد میکرد. امشب چقدر ضعیف شده ام

با دستش زد تخت سینه ام و پرت شدم روی تخت. از جاش بلند شد

:با صدای پر از عجزی گفتم

.یه امشب و تنهام نذار-

.کلافه بود و از حرکاتش معلوم بود

.پیراهنشو عصبی از تنش کند و با بالا تنه ی لخت او مد سمت تخت

.پتو رو کنار زد و کنارم روی تخت يك نفره دراز کشید

.تنم رو کشیدم روش و پام و روی پاش گذاشتم. سرم روی سینه ی لختش

.تماس صورتم با بالا تنه ی برهنه اش وجودم رو آتیش زد و باعث شد بوسه ای روی سینه اش بزنم

.دستمو دور کمر مردونه اش حلقه کردم. سینه اش تند بالا و پائین میشد

.دستش و آرام روی کمرم گذاشت. چشم هامو بستم مثل معتادی که مواد بهش رسیده

.میون خواب و بیداری صداشو ضعیف شنیدم

چرا انقدر وسوسه برانگیزی؟-

.و چشم هام گرم خواب شد

با حس گرمی چیزی روی پام با سردرد چشم باز کردم

گیج دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نیم خیز شدم

با دیدن ساشا روی تختم شوکه شدم. نگاهم چرخید و به لباس خواب کوتاهی که تنم بود و حالا کاملاً بالا رفته بود افتاد

دست ساشا روی پام بود

چشم هامو تنگ کردم تا به یاد بیارم ساشا تو اتاق من چیکار میکرد؟

[رمان ویدیا, 13.06.17 05:00]

پارت_#302

تنها چیزی که از دیشب یادم بود اینکه مشروب خوردم و حالم بد شد

با تکونی که خوردم ساشا چشم باز کرد

هر دو لحظه ای خیره ی هم شدیم. از خجالت گونه هام گر گرفت

یعنی من دیشب رو با ساشا سر کردم؟

!!اما چرا هیچی یادم نیست

دستی به موهای ژولیده اش کشید گفت

حالت خوبه؟ جائیت درد نمیکنه؟-

با این حرفش لبه ی لباس خوابم که بالا رفته بود رو پائین دادم.

گیج بودم یعنی من دیشب با ساشا رابطه داشتم؟

دید دارم گیج و مات نگاهش میکنم.

از تخت پائین اومدم. شلوار دیشبش پاش بود.

:خم شد و پیراهن مردونه اش رو پوشید گفت

یعنی هیچی از دیشب یادت نیست؟-

:پاهای برهنه ام رو از تخت آویزون کردم و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم

اتفاقی بین ما افتاده؟-

با این حرفم سرش و سریع بلند کردو نگاهش رو به صورتم دوخت.

نمیدونم دنبال چی بود. هر دو توی سکوت بهم خیره بودیم.

سری تکون داد و رفت سمت در اتاق.

روی پاشنه پا چرخید گفت : خیلی برام اشنایی

منظورت چیه؟ _

شونه ایی بالا داد

به زودی می فهمم و چرخید از در بره بیرون _

سردرگم از تخت پایین اومدم و مچ دستش و گرفتم

برگشت و نگاهم کرد. دستم و بالا آوردم

گیج و سر درگم گفتم : اگه اتفاقی دیشب بین من و شما افتاده فراموش کنید. من یکم بد مستم-

دستی به گوشه ی لیش کشید و یهو کشیدم و به سینه ی دیوار چسبوند

شوکه از این کارش دستم و روی سینه اش گذاشتم. اخمی کردم

داری چیکار میکنی؟-

پامو وسط پاهاش قفل کرد و با دستش چونه ام رو محکم گرفت

سرش و آورد نزدیک و تو یک سانتی صورتم نگاهداشت. زل زد به چشم هام

چرا انقدر آشنائی؟-

از نزدیکی زیادش قلبم شروع به تپیدن کرد

با صدای مرتعشی نالیدم

من چیزی از حرفاتون سر در نمیارم-

ابرویی بالا داد گفت: به زودی می فهمم

[رمان ویدیا, 13.06.17] 05:00

پارت_303#

:ازم فاصله گرفت رفت سمت در اتاق گفت

.من دیشب مجبورت نکردم با من باشی. با خواست خودت باهات بودم-

.و در و بست و رفت

.پاهام سست شد و حس کردم روح از بدنم رفت. دستمو شل کردم و با زانو کف اتاق افتادم

.عصبی سرم و لای دستهام گرفتم

.نه نه لعنتی. دروغه. باورم نمیشد من دیشب از ساشا خواسته باشم تا باهام باشه-

.بغض راه گلمو بست

از به طرف عصبی بودم چون هیچ چیز از دیشب یادم نبود و از به طرف اینکه ساشا اسرار داشت تا بدونه من کیم

.تحملش سخت بود اینکه من دیشب رو با ساشا سر کرده باشم. اما خودم از دیشب هیچی تو ذهنم نباشه

خفه فریاد زدم: خدایا!!!!

دست به بازوهای برهنه ام کشیدیم یعنی ساشا دیشب اینا رو لمس کرده؟

از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. نگاهم به دختر رنگ پریده با موهای ژولیده توی آینه افتاد

اشکم روی گونه ام چکید. حالا چطور به صورت ساشا نگاه کنم؟ اصلا راجب من چی فکر میکنه؟ از اینکه تو نظرش بد باشم سری تکون دادم.

وارد حموم شدم و با لباسام زیر دوش ایستادم

چشم هامو بستم. یاد رقص دو نفره ام با ساشا افتادم

چیزی توی دلم خالی شد. دستم و روی قلبم گذاشتم و محکم فشار دادم

من اینجا برای عشق و عاشقی نیومده بودم. باید کاری میکردم تا شاهو رو به زانو در می آوردم

دلم هوای خانواده ام رو کرده بود. از وقتی اومدم به زور خودم و کنترل کردم تا دیدنشون نرم

لباسامو پوشیدم و کلید آپارتمان و برداشتم از خونه زدم بیرون

هوای آخر پائیز سرد بود. دستم و توی جیب پالتوی کوتاهم کردم

نگاهم رو به خیابون های خزان زده دوختم. دلم پر کشید به روزهای خوبی که داشتم

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم. سر کوچه از ماشین پیاده شدم

... استرس افتاد به جونم و دو دل بودم. دستم و مشت کردم و قدمی

[رمان ویدیا, 13.06.17] 05:00

پارت_304#

برداشتم کوچه هیچ تغییری نکرده بود. با هر قدمی که بر میداشتم فکر میکردم الانه که قلبم از کار بیوفته

اصلا حواسم نبود که محکم به کسی خوردم. نونای توی دستش افتاد زمین

:خم شدم گفتم

ببخشید خانوم-

و نونا رو برداشتم. سر بلند کردم اما با دیدن مامان دهنم باز موند

نمیدونستم چیکار کنم. دلم آغوش گرمشو میخواست

دست دراز کرد و نونها رو گرفت

:صدامو صاف کردم تا نلرزه و گفتم

بازم ببخشید خانم-

:گفت

عیب نداره دخترم. صدات چقدر آشناست-

بیغض نشست توی گلوم. دلم میخواست فریاد بزنم ماما منم، دخترت ویدیا

لبخند پر از دردی زدم و پشت بهش کردم. طاقت نداشتم. دلم گریه میخواست

یا صدای ماما سر جام ایستادم

دخترم کجا میری؟-

نفس عمیقی کشیدم

شنیدن کلمه ی دخترم اونم از دهن مادرم چقدر برام شیرین بود و پر از لذت

میرم خونه ام-

بازومو گرفت

بیا صبحانه رو با هم بخوریم-

قلبم فرو ریخت. چطور میتونستم برم خونمون خودم و خونسرد نشون بدم؟

مراحم نمیشم خانم-

این چه حرفیه عزیزم؟ توام مثل دختر خودم-

توی دلم فریاد زد: من دخترتم، دختر نفرین شده ات

میای عزیزم؟-

چنان توی صداش تمنا بود که دلم نیومد بگم نه

سری تکون دادم و چرخیدم. چهره اش بشاش شد و لبخندی زد

با هم قدم شدیم. مادرم چقدر شکسته شده بود

شما هر روز نون میخرین؟-

نه عزیزم کارگرمون مریض شده و منم به همسرم اجازه ندادم خدمه ی جدید بگیره. مگه چند نفریم؟-

باورم نمیشد این زن فروتن و ساده مادرم باشه

مادری که حتی یه لیوان آب نمیکشید، حالا اومده و نون خریده

یعنی تو این یه سالی که نبودم چی شده؟

کنار در حیاط ایستاد و با کلید در و باز کرد

[رمان ویدیا, [13.06.17 05:00

پارت_۳۰۵#

با عشق و حسرت نگاهم رو به حیاط پائیز زده دوختم. بعد از چند وقت میشد اومده بودم

مثل تشنه ی به آب رسیده با ولع به همه جا نگاه میکردم

مامان لبخندی زد که دلم ضعف رفت و نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم بغلش کردم

بوی عطر تنشو بلعیدم

مامان مثل اینکه شوکه شده بود گفت

چیزی شده؟-

از آغوش مامان بیرون اومدم گفتم

نه، یه لحظه دلم برای مادرم تنگ شد-

مادرت کجاست مگه؟-

نفسی کشیدم

ما ساکن نیویورک هستیم-

آه، پس تو اینجا؟-

من برای کاری اومدم-

مامان لبخندی زد. در سالن و باز کرد گفت

خوش به حال مادرت که دختری به نازی تو داره-

حرفی برای زدن نداشتم. وارد سالن شدم و نگاهی به سالن خونه انداختم

خونه و دکورش مثل همون شبی که عروس شدم و رفتم بود

بیا بشین عزیزم-

:همینطور که به اطراف نگاه میکردم گفتم

تنها زندگی میکنید؟-

نه، دخترم دانشگاهه و همسرم سفر کاری رفته-

سری تکون دادم و روی مبل نشستم

صبحانه که نخوردی؟-

حقیقتش نه-

منم نخوردم. الان یه صبحانه ی خوشمزه درست میکنم-

و وارد آشپزخونه شد

از جام بلند شدم و سمت قاب عکسهائی که روی دیوار بود رفتم. رو به روی عکسها ایستادم

عکس مامان و بابا

نگاهم چرخید روی عکس خودم و شاه پری و ماه پری

آهی کشیدم. چه زود روزای خوبم تموم شد

بیا عزیزم-

ترسیده چرخیدم. مامان پشت سرم ایستاده بود

ببخش عزیزم ترسو ندمت. اما هرچی صدات کردم نشنیدی-

نه، ایرادی نداره-

اشاره ای به عکسها کردم

اچه خانواده ی شاد و خوشبختی-

:چهره اش رو غم گرفت. گفت

تا قبل ازدواج دخترم خوشبخت بودیم-

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_306#

چهره ی متعجبی به صورتم گرفتم.

.. چرا؟ نکنه خدای نکرده دخترتون-

نه عزیزم زندگی ما سر دراز داره. بیا صبحونه بخوریم. آگه کاری نداشتی برات تعریف میکنم-

خوشحال میشم-

با هم وارد آشپزخونه شدیم. با دیدن میز صبحانه یاد زمانی افتادم که همه دور این میز جمع میشدیم

!چه زود دیر میشه

روی صندلی رو به روی مامان نشستم. همه چی سر میز بود

کمی پنیر تو بشقابم گذاشتم

:مامان چای شیرین کنارم گذاشت گفت

دختر وسطیم آگه میخواست صبحانه بخوره باید چائیش شیرین میبود وگرنه نمیخورد-

:لبخندی زدم. آهی کشید گفت

صدات خیلی شبیهش.

میتونم بپرسم کجاست که انقدر با حسرت راجبش حرف میزنین؟

ما هم نمیدونیم کجاست.

یعنی چی؟

:چشم های مامان پر از اشک شد گفت

.بمیرم برای اون دخترکم، بدبخت شد.

همسر اولش بخاطر یه سوء تفاهم طلاقش داد و از شوهر دوم شانس نیاورد. دیوونگیش کم بود که فراموشی هم گرفت. اما ویدیای من اهل فرار نبود. من میدونم دارن دروغ میگن

.دستم و روی دست مامان گذاشتم

یعنی چی فرار کرد؟

.نمیدونم. میگن خونه زندگیشو ول کرده رفته.

احساس کردم سقف داره روی سرم خراب میشه. چطور تونستن به خانواده ام دروغ بگن؟

.داشتم خفه میشدم

.صدای هق هق مامان بلند شد. از روی صندلی بلند شدم و کنار صندلیش ایستادم

دستم و روی شونه اش گذاشتم

آروم باشید. با گریه دردی درمون نمیشه-

... دلم برای دخترم تنگ شده. آخه کجاست؟ دلش برای ما یعنی تنگ نشده؟ پدرش کمرش خم شد. توی مردم سر بلند نمیتونه-

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_#307

...بیغضم و با درد قورت دادم

. باید انتقام کارهایی که شاهو کرده بود رو می گرفتم ،باید فکری می کردم

:مامان بعد از گلی گریه آروم شد و گفت

..ببخشید توام ناراحت کردم_

...سری تکون دادم

!اشکالی نداره الان آروم شدین؟_

...لبخندی زد

..آره عزیزم_

!...با اجازتون من دیگه برم_

...! کجا عزیزم بمون_

.دوباره بهتون سر می زنم... کمی کار دارم_

.باشه عزیزم_

... بعد از خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون

. سر بلند کردم نگاه آخر رو به خونه انداختم، با قدم های آرام و پراز درد و دلتنگی از کوچه بیرون اومدم

و تا سر کوچه پیاده رفتم سر کوچه تاکسی گرفتم

. تمام راه خونه رو فکر کردم

با کلید در آپارتمان رو باز

.و و وارد سالن شدم کلیدا رو روی میبل پرت کردم

...و بلاخره بغضی که از صبح سعی در مهار کردنش داشتم سر باز کرد

.دستم هنوز بوی عطر مامان رو می داد

...خدایا چرا اینقدر سختی می کشم؛ دلم مادرم رو می خواد

... خدا می دونه چقدر سعی کردم تا نگم منم ویدیا

.خسته از یک روز کسل به تخت پناه بردم

صبح آماده از خونه بیرون اومدم ،سوار ماشین شدم

... کنار شرکت از ماشین پیاده شدم

. اما با دیدن تعداد زیادی مرد تعجب کردم،از میونشون رد شدم و وارد ساختمون شرکت شدم

. با ورود به سالن ساشا و شاهو رو دیدم که هر دو سرگردون داشتن با مردی صحبت می کردن

:رفتم جلو...شاهو با دیدنم گفت

.سلام ویدا جان_

. ساشا نگاهی بهم انداخت ...نمی دونم چرا گر گرفتم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم رو به شاهو کردم

!چیزی شده؟_

:مرد گفت

. شما باید تمام خسارت رو بدین_

:متعجب نگاه کردم ،ساشا کلافه گفت

!آقای منصوری ما این همه پول رو از کجا تو این فرصت کم جور کنیم؟_

من نمی دونم باید فکر اونجاش رو می کردین_

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_#308

میتونم بیرسم چی شده؟-

اجناسی که به آقای منصور ی و بقیه ی عمده فروشها فروختیم جعلی و تقلبی از آب درآمده و حالا باید خسارت بدیم-

قیافه متفکری به خودم گرفتم گفتم

ندارید؟-

ساشا پوزخندی زد گفت

به نظرتون اگه داشتیم الان باید چونه میزدیم؟-

سری به معنی تاکید تکون دادم

پس مزاحمتون نمیشم و از شون فاصله گرفتم. سمت اتاقم رفتم اما ذهنم درگیر بود-

این بهترین فرصت بود تا سرباز و حرکت میدادم و کیش و مات می کردم

از فکری که به سرم زد لبخندی روی لب هام نشست. باید صبر می کردم

توی اتاق بودم که سر و صدای بیرون زیاد شد.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. بادیدن جمعیت و سر و صدایشون خوشحال با لذت به صحنه ی رو به روم زل زدم.

با دیدن شاهو از در فاصله گرفتم و با نگرانی گفتم:

اگه از دست من کمکی برمیاد بگید؟ -

شاهو لبخندی زد و خیره ی لب هام گفت:

تو وجودت کمکه-

توی دلم فحشی نثارش کردم اما لبخندی زدم گفتم:

اما اگر کمك بخواین هستم به یه شرطی-

شاهو چشم هاشو تنگ کرد گفت:

چه شرطی؟-

دست به سینه شدم.

من تمام بدهی شما رو تسویه میکنم اما توی تمام شرکت ها شریك و سهامدار میشم-

یعنی انقدر داری که تمام بدهی ها رو صاف کنی؟-

بله-

:چشم هاش برقی زد و کمی نزدیک تر شد گفت

.تو بی نظیر و وسوسه کننده ای-

:لبخند پر از عشوه ای زدم گفتم

.تا شما قرارداد و آماده کنید منم حساب های بانکیم رو چک میکنم-

حتما، حتما-

.دستی تکون دادم و وارد اتاق شدم. لبخند پیروزمندانه ای روی لب هام نشست

... گام اول رو برداشتم

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_309#

.از اینکه حساب های بانکیم به لطف بارما پر بود خیالم راحت بود

.خودکار و توی دستم چرخوندم اما توی سرم هزاران فکر و خیال بود

.بعد از مدتی حس لذت و قدرت میکردم

با صدای در دست نشستم و گفتم

بفرمائید-

در اتاق باز شد و ساشا همراه شاهو وارد اتاق شدن

از جام بلند شدم و میز و دور زدم. رو به روی ساشا و شاهو روی میل نشستم. پا روی پا انداختم

ساشا گفت

شاهو میگه قراره شما شریک کاری ما بشید و در عوض بدهی رو پرداخت کنید-

بله-

ساشا خیره نگاهم کرد گفت

دلیل؟-

نگاهم رو به نگاهش دوختم. باورم نمیشد ساشا انقدر نکته سنج شده باشه

دلیلی نداره. اینطوری به نفع منم هست و البته آگه شراکت رو نخواستیم تمام پول من با سودش برمیگرده و شرکت های شما هم همه - مال خودتون

شاهو گفت

به نظر من که پیشنهاد خیلی خوبیه.

ساشا اما هنوز دو دل بود و اینو میشد از نگاهش فهمید.

ساشا، یه نگاه به بیرون بنداز. پول این جمعیت و بدیم باید بریم خونه نشین بشیم.

ساشا به میل تکیه داد گفت

قرارداد رو بخونید.

قرارداد و برداشتم و نگاهی بهش انداختم. همون چیزی بود که میخواستم. امضاء زدم

شاهو با ذوق دستشو گرفت طرفم. توی دلم پوزخندی زدم و دستشو محکم فشردم. گفتم

چک سفید امضائی بهتون میدم تا تمام بدهی ها رو پرداخت کنید.

عالیه.

و هر دو سمت در رفتن که لبخندی زدم گفتم

پس مهمونی کوچیکی بابت همکار شدنمون میگیریم منزل من. آقا شاهو حتما همسرتون و بیارید.

چهره اش کمی تو هم رفت. بی میل گفت

حتما.

و شما آقای زرین میتونید دوست دخترتون رو بیارید-

... سری تکون داد و از

[رمان ویدیا, [13.06.17 21:53]

پارت_310#

اتاق بیرون رفتن

بشکنی زدم و خوشحال از این پروژه وسایلم رو جمع کردم تا برم و برای شب همه چیز و آماده کنم

با راننده به فروشگاه رفتم و بعد از خرید به خونه برگشتم

همه جا رو تمیز کردم. دسرها رو آماده کردم. غذا از بیرون سفارش دادم

گرامافون رو روشن کردم و وارد حمام شدم. دوش گرفتم

نگاهی به لباس کوتاه قرمز رنگم انداختم و لبخند خوبی روی لب هام نشست

لباسم و پوشیدم و خم شدم تا صندل هام و پام کنم که صدای زنگ آپارتمان بلند شد

نگاه آخر و تو آینه انداختم و سمت در رفتم

در و باز کردم که با چهره ی خندان بهراد رو به رو شدم

کمی خم شد گفت:

سلام بر بانوی زیبا.

و گل ها رو گرفت طرفم. لبخندی زدم و گل ها رو از دستش گرفتم

تنهایی؟-

وارد سالن شد

فعلا بله اما بقیه تو راهن-

:گل ها رو تو گلدون کریستالی گذاشتم که گفت

چطور میتونم این محبت رو جبران کنم؟-

نیاز به جبران نیست. الان منم یکی از شرکاء هستم-

آره اما کمک بزرگی کردی-

با صدای زنگ بهراد رفت سمت در

حالا فقط نزدیک شدن به ساشا و بهم زدن رابطه ی شاهو و زنش مونده

با صدای سلام و احوالپرسی به سالن رفتم. شاهو و نازیلا بودن به همراه ساشا

.خرامان به سمتشون رفتم

.شاهو نگاهی به سر تا پام انداخت و لحظه ای خیره ی پایهای خوش تراشم شد

.بفرمایید-

.نازیلا بی میل وارد خونه شد. اما شاهو چشم هاش برق میزد

.ساشا به همراه دختری وارد شد

.لحظه ای از دیدن دختر همراه ساشا قلبم فشرده شد و تمام شوقم پرید

.اما با یادآوری کارهام لبخندی زدم

[رمان ویدیا, [21:53 13.06.17]

پارت_#311

:ساشا رو به دختر کرد گفت

.ایشون ویدا آریان همکار جدیدمون-

:دختره لبخندی زد گفت

.منم نسترنم. و دستشو سمتم دراز کرد-

بی میل دستشو فشردم و دعوت به نشستن کردم

وسایل پذیرایی رو روی میز چیده بودم

کنار بهراد نشستم. رو به ساشا کردم گفتم

ببخشید که خونتون رو گرفتم-

ساشا دستی به بازوی دختره کشید. از این کارش دل من زیر و رو شد

عیب نداره-

نازیلا با تعجب گفت

ساشا چطور از این خونه دل کندی؟-

دل نکندم. فقط موقت به خانم آریان دادم-

رو کردم به شاهو با عشوه گفتم

شما فرزند ندارید؟-

نه فعلا علاقه ای به بچه ندارم-

سری تکون دادم. کمی راجب کار صحبت کردیم و از جشن لباسی که برای شب یلدا قرار بود و چه سبکی اجرا بشه حرف زدیم

از جام بلند شدم که زنگ در و زدن

حتما غذا رو آوردن-

نازیلا پوزخندی زد گفت

یعنی خودتون غذا بلد نیستید؟-

من وقت این کارها رو ندارم-

بهراد رفت تا غذاها رو بگیره

سمت آشپزخونه رفتم و میز و چیدم که صدایی از فاصله ی کمی به گوشم رسید

سر بلند کردم. شاهو تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود

لحظه ای یاد گذشته افتادم و ترس به دلم افتاد

با صدای لرزونی گفتم

کاری داری؟-

وارد آشپزخونه شد. با صدای بمی گفت

نه حتی در حال کار خونه هم جذاب و خواستنی هستی-

:لبخند تصنعی زدم و با ناز موهامو پشت گوشم زدم گفتم

... شما لطف دارید اما حیف-

حیف چی؟-

.شونه ای بالا دادم و چشمکی زدم

.حیف همسر داری-

.قهقهه ای سر داد

....با ورود ساشا به آشپزخونه و اون اخم میون ابرو هاش

[رمان ویدیا, [13.06.17 21:53

پارت_312#

. سرم و پایین انداختم و میزو چیدم

. بهراد غذاهارو آورد

. بعد از شام ویسکی آوردم گفتم : _ به افتخار جشنمون

. و لیوانارو پر کردم

خواستم لیوانو بردارم که ساشا گفت : _ میشه بگی جا سیگاری منو کجا گذاشتی ???

. ابرویی از تعجب بالا دادم و گفتم : _ الان براتون پیدا میکنم

. و به سمت آشپزخونه رفتم

جا سیگاری رو از تو آشپزخونه برداشتم و چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون برم ؛

. که تخت سینه ی کسی رفتم

. سر بلند کردم که با نگاه جدی ساشا رو به رو شدم

. قدمی عقب گذاشتم که کمرم به کابینت خورد

. قدمی جلو گذاشت و دستشو از کنارم رد کرد و روی کابینت گذاشت

_ چیزی میخوای ؟

. ابرویی بالا داد گفت : _ امشب تضمین نمیکنم مست بشی و کنارت باشم

اخمی بین ابرو هام دادم _ یعنی چی ؟

سرش و آورد جلو کنار گوشم لب زد _ یعنی یهو هوس با من بودن نکنی که

. امشب خودم همراه دارم .

. و دستش و نرم از گردن تا کمرم کشید

. با این کارش نفسم رفت و ضربان قلبم بالا گرفت

: دستم و روی سینه اش گذاشتم و با صدای مرتعشی گفتم

. بهتون گفتم اون شب رو فراموش کنید هرچند من هیچی یادم نیست _

!.... آگه میخوای فراموش کنم ، پس نخور تا مست نشی _

. و ازم فاصله گرفتی زیر سیگاری رو از دستم کشیدو از آشپزخونه بیرون رفت

. دستی به گردنم کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم

. همه در حال بگو بخند بودن

. ساشا نگاهی بهم انداخت و لیوان کوچیک توی دستش و بالا کشید

. روی میبل نشستم و از ترسم چیزی نخوردم

. بهراد بلند شد گفت : _ ما دیگه بریم

..... شاهو نازیلا هم بلند شدن

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_313#

نازیلا تشکر خشکی کرد

:اما شاهو از اینکه داشت می رفت کمی ناراحت بود گفت

.دوست داشتم بیشتر بمونم اما مجبورم برم_

.چشمکی زدم و به این همه ضعف و سست بودنش پوزخندی زدم

:کنار در ایستادم تا ساشا و دوست دخترشم برن که ساشا گفت

چرا کنار در ایستادی؟_

:چیزی نگفتم ادامه داد

من و نسترن جایی نمیریم البته ببخشیدا یک شب رو بد بگذرون _

:با دست بهشون اشاره کردم و گفتم

یعنی شما می خواید اینجا بمونید_

ساشا سری تکون داد

ایرادی داره _

نه نه راحت باشید من میرم اتاقم تا راحت باشید _

از حرص و عصبانیت آگه دو دقیقه می موندم صد درصد حال رو می فهمید

.وارد اتاق شدم و در رو بستم

.لعنتی لعنتی، کلافه سمت تخت رفتم

نشستم لبه تخت و سرم رو توی دستام گرفتم

.از اینکه اون دختر تا صبح با ساشا سر کنه حتی فکرشم دیونه ام می کرد موهامو تو دستام گرفتم

.حالم خوب نبود داشتم خفه میشدم عصبی اتاق رو بالا وپایین کردم اما خسته دوباره روی تخت نشستم

.تاصبح مثل مار زخمی تو خودم پیچیدم اما دم نزدم

.هوا روشن شد پرده رو کنار زدم و به آسمون آبی که کم کم روشن میشد چشم دوختم

.قطره اشک سمجی که ولکن نبود روی گونه ام چکید

.سرم رو به شیشه تکیه دادم و شونه هام شروع به لرزیدن کرد

:لب زدم

خدایا از عشق و دلبستگی بدم میاد بدم میاد اما می دونم دچارش شدم و با همه ی نفرتی که از خانواده ی ساشا داشتم_

اما این مرد با آغوش همیشه گرم و نم اشکش دوست دارم

..کاش ذره ای دوستم داشتی ساشا کاش

[رمان ویدیا, [13.06.17] 21:53]

پارت_#314

چیزی به جشن یلدا نمونده و همه در تکاپو بودیم تا به بهترین نحو اجرا بشه

همه چیز برای یک مراسم عالی آماده بود. لباس زیبایی برای جشن آماده کرده بودیم تا بپوشم

سالن بزرگ و مجللی برای برپایی مراسم در نظر گرفته بودیم

لباسم رو پوشیدم و آرایشگر موهامو همراه با صورتم درست کرد

توی اتاق بودم تا بطور کامل آماده بشم اما صدای خواننده ی زنی که آورده بودن نشان از اومدن مهمونا می داد

در اتاق باز شد و ساشا تو چهارچوب در نمایان شد

:از روی صندلی بلند شدم و دامن بلندم روی زمین کشیده شد نگاهی بهم انداخت گفت

آماده ای؟_

سری به معنی تأیید تکون دادم از جلوی در کنار رفت

باهاش هم قدم شدم دلم از این همه نزدیکی پر هیجان میزد و زیر و رو میشد

چند تا پله ی کوتاه رو بالا رفتم و روی سن قرار گرفتم

تمام افراد متمدن و مشهور سراسر کشور تو این برپایی شو لباس حضور داشتن

از اینکه توی کشور خودم روی سن رفته بودم واقعا خوشحال بودم

:بعد از دوری که زدم از پله ها پایین اومدم. ساشا با قدم های بلند اومد سمتم. گفت

.کارتون عالی بود-

.سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که نگاهش رو ازم گرفت

.برای معرفی پیش بقیه رفتیم. هرکس به نوعی تبریک می گفت و از نوع برپایی فستیوال

:شاهو جام مشروبی توی دستش بود و خیره به من، رفتم سمتش و لبخند دلفریبی زدم گفتم

.سلام-

:لبخندی زد گفت

کارت عالی بود-

و خم شد ادامه داد

خودت عالی تر، هوش از سر آدم میبری_

خنده ی پر از عشوه ایی زدم

[رمان ویدیا, 13.06.17] 21:53

پارت_#315

خم شد روی صورتم گفت

چطوری میتونم داشته باشمت؟_

با این حرفش خنده روی لبام ماسید. نگاهش کردم که گفت

حس می کنم می خوامت_

لبخند تصنعی زدم و دستم و روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هولش دادم گفتم

من با مردی که زن داشته باشه نمیتونم باشم_

و چرخیدم برم که مچ دستم و گرفت گفت

اگه طلاقش بدم چی؟_

خنده ی دلفریبی کردم

اون وقت راجبش فکر می کنم_

و دستم و از تو دستش درآوردم قلبم آکنده از نفرت بود

فقط می خواستم به زمین بکوبمش هر طوری شده و به هر قیمتی

این مرد زندگیم رو نابود کرد حالا نوبت من بود که با زندگیش بازی کنم

گوشه ی سالن ایستادم و نگاهم رو به رقاصه ای که داشت می رقصید دوختم

جام مشروب و بالا کشیدم و از تلخیش لحظه ای چشمام و روی هم گذاشتم اما خوب بود

دلم کمی رقص می خواست صدای زن زیبا و دلنواز بود

چرخی زدم و خرامان خرامان سمت سن رفتم چرخی زدم و تابی به کمرم دادم

لحظه ای همه بدون اینکه دست بزنن خیره ام شدن

تابی به گردنم دادم که موهام روی هوا پخش شد

سر بلند کردم که نگاهم به نگاه غضب آلود سانشا افتاد

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و چرخى دورش زدم.

صدای پاشنه کفش هام با ریتم آهنگ یکی شده بود.

...دستی زدم و خواننده

.شاهو اومد وسط و دستمو گرفت چرخى زد

.از تحرک زیاد عرق کرده بودم اما هنوز دست بردار نبودم

:دستی بازومو گرفت و کشید گفت

!بسه هرچی هنرنمایی کردی_

:چشماتو به چشمات دوختم و دستمو روی سینه اش گذاشتم و با صدای خماری گفتم

امشب پیشم میمونی؟_

:گنگ نگاهم کرد سری تکون داد گفت

...احمق کوچولو_

[رمان ویدیا, [14.06.17 15:07

پارت_316#

احمق کوچولو _

.شنیدم اما با لذت چشم هامو بستم. چیزی تا پایان مراسم نمونه بود

:ساشا پالتوی خزم رو روی شونه هام انداخت. گفت

.خداحافظی کن-

.سری تکون دادم و با همه خداحافظی کردم

.از سالن که بیرون اومدم سوز سردی خورد به صورتم

.بغض توی گلویم نشست. سر بلند کردم و به اولین برفی که بارید لبخند پر از دردی زدم

.یکماه میشد ایران اومده بودم. دستی روی شونه ام نشست

:سر بلند کردم که ساشا گفت

.بریم-

.قدمی برداشتم و سوار ماشین شدم. ساشا به سرعت میروند

.چیزی طول نکشید که ماشین تو پارکینگ آپارتمان توقف کرد. هر دو پیاده شدیم

:دستشو دورم حلقه کرد گفت

خوبی؟-

:میدونستم هوشیارم اما خودمو به مستی زدم و با صدای خماری گفتم

.نه، میخوام با تو خوب بشم-

.حرفی نزد و در آپارتمان و باز کرد. پالتومو درآوردم

.ساشا سمت میبل رفت و نشست

.خرامان رفتم سمتش و روی پاهاش نشستم

:دستم و نرم روی سینه اش کشیدم. کلافه نگاهم کرد گفت

.نکن-

:دکمه ی پیراهنش و باز کردم گفتم

.مثل اون شب باهام باش-

:فشاری به کمرم آورد و چسبوندم به خودش گفت

.اما من اون شب باهات نخوابیدم-

.همون یکم مستی هم که داشتم از سرم پرید و سر بلند کردم

اما تو گفתי با من رابطه داشتی-

من همونطوری گفتم-

از روی پاهاش بلند شدم. دستی به موهام کشیدم. گیج بودم. یعنی سانشا هنوز خوب نشده بود؟

اما برای من مهم نبود باید نقشه ام رو عملی میکردم

لبخندی زدم و زیپ لباسم رو باز کردم

[رمان ویدیا, [14.06.17] 15:07

پارت_#317

قدمی سمتش برداشتم و خم شدم روی صورتش گفتم

اما من میخوام باهات باشم-

و دستی به گردنش کشیدم

مج دستم و گرفت کشید که افتادم تو بغلش

میدونی که با من باشی باید قید خیلی چیزها رو بزنی؟-

از اینهمه نزدیکی نفس نفس میزدم. دستی به بند لباسم کشید گفتم

فهمیدی؟-

سری تکون دادم به معنی باشه

رو دستهای بلندم کرد و سمت اتاقش برد. از اینکه داشتم گولش میزدم حالم خوب نبود اما باید نقشه ام رو اجرا میکردم، به هر قیمتی

ساشا روی تخت گذاشتم و پیراهنش و درآورد. اومد سمتم و خیمه زد روم

دستم و روی سینه ی برهنه اش گذاشتم

از بند لباسهام گرفت و کشید. لباس از تنم دراومد

نرم دستشو روی بدنم کشید و اومد بالا. خم شد

:هر لحظه منتظر بودم ببوستم اما کنار گوشم لب زد

گفتی همه جوره باهامی؟-

:سری تکون دادم که گفت

پس، فردا میریم محضر و عقد میکنیم-

سر چرخوندم و نگاهم رو به نگاهش دوختم. دستش و روی گونه ام کشید

چرا میخوای عقدم کنی؟-

... اونش به خودم مربوطه. آگه نمیخوای-

دستم و روی لیش گذاشتم.

میخوام اما به شرطی دارم-

اخمی کرد

چه شرطی؟-

اینکه تا خانواده ام نیومدن کسی از اعضای خانواده ات نفهمه-

:متعجب گفت

مگه تو خانواده داری؟؟-

لبخند پر از دردی زد

به موقع میبینیشون-

سری تکون داد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. سرم و روی سینه اش گذاشتم و چشمهامو بستم. اما دلم شور میزد

اینکه چرا ساشا میخواد عقد کنه؟

آگه بهم علاقه داره چرا چیزی نمیگه؟

اما باید روی تمام احساساتم سرپوش میذاشتم و با شاهو همون کاری رو میکردم که باهام کرد

من باید تک تک این خانواده انتقام می‌گرفتم

حتی ساشایی که دوستش داشتم

...وقتی یادم میاد با بی رحمی ولم کرد

با درد چشمام و بستم

[رمان ویدیا, [14.06.17 15:07]

پارت_318#

دست ساشا لغزید لای موهام و آرام شروع به نوازش کرد

برای اولین بار بدون کابوس و تنش خوابم برد

با تابش نور کم خورشید از لای پرده ی کنار رفته ی اتاق غلطی زدم اما با دیدن جای خالی ساشا هر اسون سرجام نشستم

نگاهی توی اتاق انداختم اما نبود. مثل دیوونه ها شدم

یعنی کجا رفته؟

سمت اتاقم رفتم و لباسی پوشیدم. نگاهی از پنجره به خیابونی که برف سفیدپوشش کرده بود انداختم

بغضم شکست و اشکم روی گونه ام جاری شد

چقدر دل نازك شدم! منی که خیلی چیزارو از دست دادم

:سرم و به شیشه ی سرد پنجره چسبوندم. لب زدم

خدایا، من برای عاشقی نیومدم. برای انتقام از آدمهایی که من و هرزه دونستن و به بدترین نحو ممکن از زندگیشون حذف کردن -
اومدم

.با صدای در سالن سریع از اتاق بیرون اومدم. با دیدن ساشا حالم دست خودم نبود

.با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم

:با صدایی که متعجب بود گفت

اتفاقی افتاده؟

.واقعا نمیدونستم چی بگم

.اینکه من دوست دارم، عاشقتم؟ اما عشق دیگه برای من معنایی نداشت

.الان باید انتقام تمام اون روزهامو بگیرم

:از بغل ساشا بیرون اومدم گفتم

.بخشید، به لحظه احساساتی شدم-

:سری تکون داد گفت

... برای کاری بیرون رفته بودم و اینکه-

:سر بلند کردم و منتظر موندم تا ادامه بده که گفت

.با یه محضری آشنا صحبت کردم و برای بعدازظهر وقت گرفتم-

میشه بدونم چرا میخوای با من ازدواج کنی؟-

:خیره نگاهم کرد گفت

... چون صدات و نکات منو یاد کسی میندازه که از دست دادمش-

[رمان ویدیا, [14.06.17 15:07]

پارت_319#

.با این حرفش چیزی توی دلم خالی شد

:سر بلند کردم و نگاهم رو به اون چشم های نم دارش دوختم. لب زدم

.اما من اون نیستم-

.کلافه دستی به موهاش کشید

.منم میدونم تو اون نیستی اما نگاهت و صدات که شبیهش هست برای من کافیه-

سری تکون دادم.

من میرم بعدازظهر میام دنبالت.

باشه.

با رفتن ساشا روی میبل نشستم.

یعنی ساشا هنوز ویدیا رو یادشه؟

کاش میدونستم از گذشته چیا یادشه. اینطوری کارم خیلی راحت تر بود.

سرم و به میبل تکیه دادم. از اینکه نمیدونستم آخر راهی که میرم به کجاست هراس داشتم. اما باید این راه و تا تهش میرفتم.

رفتم حموم دوشی گرفتم. کت و دامن ارغوانی رنگی پوشیدم.

آرایشی انجام دادم. کلاهم رو گذاشتم. کیفم رو برداشتم.

با صدای آیفون به سمتش رفتم.

کیه؟

بیا پایین، منتظرم.

باشه-

.آیفون و گذاشتم و از واحدمون بیرون اومدم

.پله ها رو پایین اومدم و از حیاط آپارتمان رد شدم

.قلبم از هیجان محکم میزد و حالم خوب نبود. کمی استرس داشتم

.ساشا در جلوی ماشین و باز کرد. سوار ماشین شدم

.ساشا هم نشست. زیر چشم نگاهمی بهش انداختم

.کت و شلواری پوشیده بود و با ته ریشی که داشت انگار چهره اش جذاب تر بود. ماشین و روشن کرد

.نگاهم رو به خیابون های شلوغ تهران در اولین روز برفی دوختم

.دلم برف بازی میخواست. یاد روزهایی که با شاه پری و نازپری تو حیاط برف بازی میکردیم افتادم

.آهی کشیدم

.ساشا ماشین و کنار محضر نگهداشت

از ماشین پیاده شدم و نگاهمی به ساختمون کوچك رو به روم انداختم که سردرش نوشته بود: محضرخونه 143

[رمان ویدیا, 14.06.17] 15:07

پارت_320#

همراه ساشا از پله های محضرخونه بالا رفتیم

حالا که واقعا داشتیم عقد میکردیم دو دل بودم
من دارم چیکار میکنم اصلا این کارم درست هست یا باز دارم به بی راه میرم
... اما من باید بدونم توی این خانواده چه خبره

وارد سالن کوچکی شدیم. مردی میانسال پشت میزی نشسته بود

با دیدن ما عینکش رو زد. با دست به صندلی ها اشاره کرد

بفرمائید-

:هر دو روی صندلی ها نشستیم. مرد سرش و توی دفتر بزرگ جلوی روش انداخت گفت

پدر عروس خانم نیستن؟-

نگاهی به ساشا و بعد به مرد انداختم

به اینجاش فکر نکرده بودم. چطور به ساشا بگم من دختر نیستم؟ چرا ساشا نپرسید ایا قبلا ازدواج کردم یا نه؟ اصلا با کسی بودم یا نه؟

این نپرسیدنش باعث میشه بترسم اون که نمیدونه من ویدیا و یه زمانی همسرش بودم

:با استرس لب پایینم رو خیس کردم گفتم

من نیازی به اجازه ی پدر ندارم-

مرد سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت. سرم و پایین انداختم. مرد دیگه حرفی نزد

ساشا سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت

خوب، آماده اید شروع کنیم؟-

هر دو لحظه ای بهم نگاه کردیم. مرد خطبه ی عقد و خواند

بله ای زیر لب گفتم

باورم نمیشد دوباره همسر ساشا شده بودم. مردی که قلبم از وجودش سرشار بود

دفتر بزرگ جلوی مرد رو امضا کردیم و از دفترخونه بیرون اومدیم

هم هیجان داشتم هم استرس

بریم دوری بزنینم؟-

لبخندی زدم. بریم

چرا ساشا نپرسید چطور می تونم بدون اجازه ی پدر ازدواج کنم چرا همه چی انقدر در هم پیچیده شده ؟

تمام راه رو سکوت کردم و ذهنم درگیر بود

بعد از مسافتی ماشین و پارک کرد. هوا سرد بود و سوز می وزید.

:کنارم قرار گرفت. دستشو پشت کمرم گذاشت گفت

بریم؟-

کمی بهش نزدیک شدم. حالا کاملا تو بغلش بودم. دستشو دور شونه هام حلقه کرد

.صدای خواننده ی کوچه گرد دلنشین بود

بغض نشست توی گلوم. میدونستم روزی که ساشا بفهمه من کیم و نقشه هام برای نابودی خانواده اش بوده حتما ولم میکنه پس بهتره الان از وجود و بودنش لذت ببرم

.با دست مرد دست فروش رو نشون دادم

لبو بخریم؟-

.نگاهم کرد عمیق و خیره

.بخریم-

.دو تا لبو از مرد دست فروش خرید

.همینطور که راه میرفتیم با لذت لبو میخوردم

[رمان ویدیا, 15.06.17] 13:21

پارت_۳۲۱#

ساشا اما آروم بود.

لیوم تموم شد اما ساشا هنوز لبوش دستش بود. روی سکوی سنگی نشستیم

نگاهم به لبوی ساشا بود. برد سمت دهنش

نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود. از فرصت استفاده کردم و نیم خیز شدم

صورتمو بردم جلو و نیمه ای از لبوی ساشا رو گاز زدم

لحظه ای لبهامون روی هم قرار گرفت. دلم زیر و رو شد

هول کردم و لبو پرید توی گلوم

به سرفه افتادم. با دستش آروم زد. پشتم گفت

تا تو باشی سهم دیگری رو نخوری-

اخمی کردم که کشیدم توی بغلش. سرم روی سینه اش بود. آروم لب زد

ویدیا کجائی؟-

سرم و بیشتر به سینه اش فشار دادم و بغضم رو قورت دادم.

نمیدونستم از اینکه هنوزم بهم فکر میکنه خوشحال باشم یا نه

:دستشو آروم روی کمرم کشید گفت

بریم-

بریم-

از جاش بلند شد. دستمو دور بازوش حلقه کردم و با هم راه رفته رو برگشتیم

سوار ماشین شدیم. هوا تاریک شده بود

:ماشین و کنار ساختمون نگهداشت. سوالی نگاهش کردم که گفت

فعلا آمادگی این و ندارم که کنارت باشم-

دسته ی کیفم رو مشت کردم. سری نکون دادم

باشه-

و در ماشین و باز کردم. دست گرمش نشست روی دستم

سر بلند کردم و سوالی نگاهش کردم

دستش و از روی دستم برداشت. آرام گفت

شب بخیر-

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. با قدم های آرام سمت آپارتمان رفتم

با صدای موتور ماشین که روشن شد سر بلند کردم

کوچه رو دور زد و رفت. آهی کشیدم

کی میخواست زندگیم سر و سامون بگیره؟

کی اینهمه نفرت از دلم بیرون میره؟

تمام شادی عصرم پرید و توی دلم غم لونه کرد

وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم

توی دوراهی گیر کردم. نمیدونم کدوم راه درسته کدوم راه غلط. فقط میدونم باید برم و انتقام بگیرم از تكَ تكَ اونایی که تحقیرم کردن

[رمان ویدیا, [15.06.17 13:21

پارت_322#

کیفم رو گوشه ی سالن پرت کردم و بی میل روی مبل نشستم

دستم و بالا آوردم و به جای خالی حلقه ام نگاهی انداختم. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

بدون اینکه حلقه ای داشته باشم یا یه بزرگتری شاهد عقدمون باشه به عقد ساشا دراومدم.

کوسن مبل و بغل کردم و به دیوار رو به روم چشم دوختم.

دلَم میخواست همون کاری که شاهو با من کرد با خودش میکردم. این مرد برای من کم کاری نکرد.

از فکر و خیال زیاد سردرد گرفته بودم. سمت اتاقم رفتم و خسته روی تخت دراز کشیدم.

کی این تنهائی ها به پایان میرسید؟

کم کم چشم هام گرم خواب شد. دوباره کابوس دوباره فریاد. با هق هق رو تختم نشستم و به تاریکی اتاق زل زدم.

زانو هام و بغل کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

چه شبهائی کابوس دیدم و کسی نبود تا آرامم کنه.

نگاهی به ساعت انداختم. چیزی تا روشنی هوا نمونده بود.

یاد بارما افتادم. از جام بلند شدم. تمام تنم کوفته بود.

تلوخوران از اتاق بیرون اومدم.

سمت تلفن رفتم و شماره ی بارما رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای عایشه پیچید توی گوشی.

به هندی شروع به صحبت کردم

:عایشه با شنیدن صدام با ذوق گفت

ویدیا خودتی؟-

لبخندی روی لبم نشست. چقدر دلتنگشون بودم

سلام عایشه-

سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی دختر؟-

خندیدم

خوبم. سر کار. تو و بارما چطورین؟-

ما هم خوبیم-

خدا رو شکر. بارما کجاست؟-

رفته ورزش-

کی برمیگرده؟-

...الانا برمیگرده. ویدیا-

بله؟-

مطمئنی که حالت خوبه؟-

بعضم و قورت دادم.

آره خوبم-

... اما صدات-

تازه از خواب بیدار شدم-

..... باشه عزیزم. مراقب خودت-

اهی کشیدم انگار زندگی رو دور تند بود

هضم این اتفاقات اخیر برام سخت بود

شراکت با خانواده ی زرین عقد پنهانیم با سانشا

ندونستن گذشته باید کاری میکردم

[رمان ویدیا, 15.06.17] 13:21

پارت_#323

با صدای عایشه به خودم اومدم

گوشی رو به بارما میدم _

ممنون عزیزم-

سلام بر بانوی شرقی-

با شنیدن صدای بارما دلم گرم شد. این مرد و عجیب دوست داشتم

چطوری دختر؟-

روی میبل نشستم

خوب نیستم بارما-

چرا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟-

... من-

مکثی کردم

تو چی؟-

من با ساشا عقد کردم-

:بارما لحظه ای سکوت کرد و گفت

خوب الان چرا ناراحتی؟-

اما بارما من اومدم انتقام بگیرم از تمام آدمهایی که اذیتم کردن و ننگ هرزگی بهم زدن-

آروم باش ویدیا، آروم باش. چرا به خوشبختی فکر نمیکنی؟ تو مگه ساشا رو دوست نداری؟-

بیا درد نالیدم

. من زمانی خوشبخت میشم که زانو زدن شاهو رو ببینم. نابودی خانواده ی زرین و ببینم-

.اینطوری فقط آتیش نفرتم خاموش میشه

.ویدیا مراقب باش این آتیش دامن خودتم نگیره-

.گیجم-

درکت میکنم عزیزم. میخوای پیام؟-

.نه اما به وقتش خودم میگم تا همراه عایشه بیاین-

.حتما، توام خیلی مراقب خودت باش. نذار نفرت خاکسترت کنه-

:زیر لب زمزمه کردم

.خاکستر شدم-

بعد از خداحافظی با بارما سمت آشپزخونه رفتم. سرم درد میکرد

باید قهوه ی تلخی میخوردم

قهوه جوش رو گذاشتم قهوه آماده رو توی ماک ریختم
. روی صندلی نشستم بوی قهوه تمام آشپزخونه رو برداشته بود
. اما ذهنم درگیر بود کلافه قهوه ام رو خوردم

نمیدونستم امروز چطور باید با ساشا برخورد میکردم. این مرد همیشه قلم رو به لرزه درمیاره

ادکلن مورد علاقه ام رو زدم. نگاهی به ساعت انداختم

راننده منتظرم بود. در و بستم و از پله ها پائین اومدم

با دیدن ماشین به سمتش رفتم. راننده در عقب و باز کرد

سوار شدم

هوا سوز بدی داشت و سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد

راننده ماشین و روشن کرد

[رمان ویدیا, 15.06.17] 13:21

پارت_324#

بعد از مسافتی ماشین کنار شرکت نگاهداشت. از ماشین پیاده شدم

دربان در و برام باز نگهداشت. با قدمهای محکم وارد شرکت شدم

.همه در حال انجام کار بودن

.خبری از ساشا و شاهو نبود. سمت اتاقم رفتم

.دلَم میخواست ساشا رو ببینم. دروغه اگه بگم از دیشب تا حالا دلتنگش نشدم

.پشت میزم نشستم و نگاهی به پرونده های روی میز انداختم

.غرق پرونده هام بودم که چند ضربه به در خورد

.سر بلند کردم

.بفرمایین-

.در اتاق باز شد و شاهو با لبخندی به لب وارد اتاق شد

.از جام بلند شدم و لبخند تصنعی زدم و از پشت میز بیرون اومدم

.دستشو سمتم دراز کرد

بی میل دستم و توی دستش گذاشتم

.سلام-

اون یکی دستش و روی دستم گذاشت و نوازش کرد

از این کارش مورمورم شد و حس تهوع بهم دست داد. اما ظاهرمو حفظ کردم

گفتم:

چه خبرا؟-

نگاهش رو به نگاهم دوخت

بی قرارتم، میخوامت-

دستمو از توی دستش درآوردم

نشد دیگه ... قرار شد شما اول از همسرت جدا شی بعد من بهت فکر کنم-

کلافه دستش و به موهاش کشید

چطوری؟ به چه بهونه ای طلاقش بدم؟-

کمی بهش نزدیک شدم و گوشه ی یقه ی پیراهنش و گرفتم

عشوه ای به صورت و صدام دادم گفتم

یعنی باور کنم مردی به زرنگی تو از پس یه کار کوچك برنیاد؟-

دستی به زیر چونه ام کشید.

برای داشتن تو همه کاری میکنم-

لبخندی زدم.

پس ببینم چیکار میکنی-

و ازش فاصله گرفتم.

بهتره برم. وقتی کنارتم وسوسه میشم-

و نگاهی به تمام هیكلم انداخت. سری با ناز تگون دادم و شاهو از اتاق بیرون رفت.

[رمان ویدیا, 15.06.17 13:21]

پارت_325#

با رفتن شاهو عصبی و پر از بغض روی مبل توی اتاق نشستم. حالم از این ویدیا بهم میخورد.

حس خیانت به سانشا بهم دست میده وقتی اینهمه عشوه برای شاهو میام.

کلافه سرم و توی دستهام گرفتم. با باز شدن در اتاق سر بلند کردم و نگاهم به سانشا افتاد.

سریع از رو میل بلند شدم. اومد سمتم. نگاهی بهم انداخت

خوبی؟-

رفتم سمتش. الان واقعا به آغوش گرمش نیاز داشتم

توی دو قدمیش ایستادم و نگاهش کردم

نمیدونم از نگاهم چی خوند که دستشو دور کمرم حلقه کرد

از این کارش نفسم رفت. خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و دستم و روی سینه اش گذاشتم

کمرم و نوازش کرد. گفت:

اکلافه به نظر میای-

رو پنجه ی پا ایستادم و زیر گلوش رو بوسیدم

البهام که روی گردنش نشست چنگی به کمرم زد

اومدم فاصله بگیرم که نداشت و سرش و توی گردنم فرو کرد

نفس عمیقی کشید. بوسه ی ریزی زیر گردنم زد

چشم هام بسته شد. دلم پر از بغض بود

کاش میتونستم باهاش حرف بزنم. تو خلسه بودم که ازم فاصله گرفت و دستی به گونه ام کشید.

چند روزی نیستم-

جایی میخوای بری؟-

آره اما زود بر میگردم-

قیافه ام تو هم رفت. خم شد روی صورتم و با صدای بمی گفت:

این قیافه یعنی باور کنم دوستم داری؟-

سرم و پائین انداختم و گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

دستش و نرم روی لبم کشید. زمزمه کرد:

وسوسه ام نکن-

سر بلند کردم و نگاهم رو به اون دو گوی نم دار دوختم.

ساشا هم انگار کلافه بود. ازم فاصله گرفت.

مراقب خودت باش تا برمیگردم-

و چشمکی زد از اتاق بیرون رفت

نفسم و با درد بیرون دادم و کلافه دستامو قلاب گردنم کردم

یعنی ساشا کجا قراره بره؟

[رمان ویدیا, [15.06.17 13:21]

پارت_326#

از اینکه انگار همه چی دست به دست هم داده بود کلافه شده بودم. تا غروب توی شرکت بودم. وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم.

:انگار همه رفته بودن. در اتاق شاهو باز شد. گفت

داری میری؟-

لبخند پر از استرسی زدم

بله-

صبر کن برسونمت-

نه خودم میرم-

اخمی کرد

راننده نیست منم نمیتونم بذارم تنها بری-

دسته ی کیفم رو تو مشتت فشردم و منتظر موندم تا بیاد

شاهو کتتشو پوشید و از اتاق بیرون اومد

همراه هم از شرکت خارج شدیم. در جلوی ماشین و باز کرد

بفرما بانو-

ممنون-

روی صندلی نشستم. شاهو ماشین و دور زد و سوار شد

:از پنجره خیره ی خیابونا بودم که شاهو گفت

ناراحت نشی اما همه اش فکر میکنم جایی دیدمت-

:ترس افتاد تو وجودم. هول و کلافه گفتم

نمیدونم؟-

خندید و دستشو روی پام گذاشت. دستامو مشت کردم تا خطای، ازم سر نزنه و دستش و پس نزنم

:فشاری به رون پام آورد گفت

من میخوامت ویدا، خیلی میخوامت-

نفسم رو بیرون دادم. دستشو از روی پام برداشت و خنده ای کرد. گفت

اما به زودی بدست میارمت-

ماشین و کنار آپارتمان نگاهداشت. دستم رفت سمت دستگیره

میخوای اگه اینجا رو دوست نداری جای بهتری بیارمت؟-

نه، خوبه. ممنون من برم-

تعارف به به چائی نمیکنی؟-

خنده ی مصنوعی کردم و چشمکی زدم

اونم به موقعه اش-

و از ماشین پیاده شدم. همین که هوای تازه خورد به صورتم حالم بهتر شد

هوای ماشین داشت خفه ام میکرد و چیزی نمونده بود از وجود منحوسش حالت تهوع بهم دست بده

با کلید در آپارتمان رو باز کردم. لباسام و تند درآوردم و انداختم تو سطل زباله

سمت حموم رفتم و دوش آب و باز کردم

[رمان ویدیا, 15.06.17] 13:21

پارت_#327

زیر دوش ایستادم. احساس میکردم همه ی وجودم نجسه و جای دست شاهو هنوز روی رون پامه

لیف و برداشتم و محکم روی پام کشیدم. همینطور که لیف میزدم اشکام روی گونه هام می افتاد

لیف و گوشه ی حموم پرت کردم و روی دو زانو کف حمام افتادم

هق زدم:

خدایا، تاوان چی رو دارم تو زندگیم پس میدم؟-

سخته از کسی متنفر باشی ولی براش عشوه بیای

دلَم مادرمو میخواست. خانواده ام رو میخواست

از جام بلند شدم و حوله ام رو پوشیدم. وارد اتاق شدم

موهامو خشک کردم

دو دل بودم برم یا نه اما حس تنهائی مثل خوره افتاده بود تو وجودم

لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. هوا تاریک شده بود

با دیدن تاریکی هوا متزلزل شدم. اما اون حسی که منو ترغیب به رفتن میکرد و نمیتونستم مهار کنم

ماشینی گرفتم و سر راه شیرینی خریدم. آدرس خونه ی بابا رو دادم

بعد از طی مسافتی که برای من مثل يك قرن گذشت، ماشین کنار خونه ی بابا اینا ایستاد

از ماشین پیاده شدم. قلبم تند میزد و دوباره کف دستهام عرق کرده بود

استرس داشتم. سمت زنگ رفتم. دست دراز کردم تا زنگ و بزنم اما پشیمون شدم

آخه چی میگفتم؟

از اینکه از روی احساسم تصمیم گرفتم و اومدم پشیمون شدم

میدونستم بابا هیچ وقت منو قبول نمیکند

گل و شیرینی رو پشت در گذاشتم و زنگ و زدم

با بغض پشت کردم به خونه و راه اومده رو برگشتم. با باز شدن در لحظه ای سر جام ایستادم اما دوباره به راهم ادامه دادم

:اومدم اشتباه بود. سر بلند کردم و به آسمون شب نگاه کردم. لب زدم

منم خدائی دارم-

ماشین گرفتم و به آپارتمان برگشتم

بدون اینکه چیزی بخورم برای خواب به سمت اتاقم رفتم اما پشیمون شدم

[رمان ویدیا, [15.06.17 13:21]

پارت#328

در اتاق ساشا رو باز کردم. با یادآوری شبی که کنارش خوابیده بودم لبخندی زدم و سمت تخت رفتم

گوشه ی تخت دراز کشیدم و متکایی که ساشا زیر سرش میذاشت و محکم بغل کردم و چشم هامو بستم

قطره ی اشکم روی بالشت چکید. این روزها چقدر دل نازک شده ام

با گرم شدن چشمهام به خواب رفتم

دو روز از رفتن ساشا میگذشت. توی این دو روز حس میکردم چیزی توی قلبم خالیه

شاهو سعی در نزدیکی داشت

توی اتاقم مشغول کار بودم که صدایی از بیرون اومد

!!کمی گوشهامو تیز کردم. سریع از جام بلند شدم. نازیلا

با گامهای بلند سمت در اومدم و در اتاق و باز کردم

:کارمندها کنار هم ایستاده بودن. نازیلا با گریه گفت

.شاهو، بذار توضیح بدم-

ابرویی بالا دادم. چي رو میخواست توضیح بده؟

:اما شاهو احمی کرد گفت

.من همه چیزو دیدم. برو نازیلا

:نازیلا جلوی پای شاهو زانو زد گفت

-شاهو-

:نگاه شاهو به من افتاد. رو کرد به نازیلا

.برو خونه میام صحبت کنیم-

.نازیلا از روی زمین بلند شد و سالن شرکت رو ترک کرد

:شاهو داد زد

.چه خبره؟ برید سر کارتون-

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم که شاهو هم از دنبالم وارد اتاق شد. چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم

:لبخندی زد. ابرویی بالا دادم گفتم

ببینم چیکار کردی اون بیچاره رو که به پات افتاده بود؟-

:اومد طرفم و توی دو قدمیم ایستاد. گفت

.کاری که باید میکردم-

:دستش اومد سمت صورتم. آروم گفت

.خودتو آماده کن که بعد از طلاق نازیلا قراره عشقم رو بگیرم-

.نگاهش کردم

... یعنی به همین راحتی میخوای-

[رمان ویدیا, 15.06.17] 13:21

پارت_#329

طلاقش بدی؟

.دستی زیر چونه اش کشید

به زودی به مهمونی دعوتت میکنم.

چشمکی زد.

میای؟

دستی رو هوا تکون دادم.

مهمونی باشه و نیام؟

خندید رفت سمت در اتاق.

پس منتظر باش.

سری تکون دادم. بعد از رفتن شاهو روی میبل نشستم و نگاهم رو به در دوختم.

این مرد خیلی زیرک بود. هر کاری ازش برمبومد.

پاورم نمیشد به این زودی بخواد نازیلا رو از زندگیش پس بزنه.

باید هر چه زودتر کارها رو میکردم وگرنه شاهو همه چی رو خراب میکرد.

مثل هر روز خسته به خونه برگشتم. شماره ی بارما رو گرفتم. بعد از چند بوق برداشت.

سلام.

سلام عزیزم-

بارما میتونی با عایشه بیاین ایران؟-

بارما نگران شد

چیزی شده ویدیا؟-

نمیدونم بارما اما به وجودت نیاز دارم-

باشه تو آروم باش. ما هفته ی آینده میایم ایران-

لبخندی روی لبم نشست. گوشی رو گذاشتم

متفکر دستی به لبم کشیدم. میدونستم تصمیم عجولانه است

میدونستم شاید برای همیشه ساشا رو از دست بدم اما باید انتقام اون روزهایی که بی گناه به دار کشیده شده ام رو میگرفتم

باید مثل شبی که شاهو و ساشا من و فروختن، اشك ریختم اما فقط خندیدن رو میدیدم

من که همه چیزم و از دست دادم. بدنم داغ کرده بود و حالم خوب نبود

وارد حموم شدم و زیر آب سرد ایستادم

از سردی آب لحظه ای نفسم پس زد اما کم کم عادت کردم

از زیر دوش بیرون اومدم. حوله پوشیدم و سمت اتاق ساشا رفتم

اما با دیدن بار کوچیکی گوشه ی سالن راهم رو به اون سمت کج کردم

شیشه ویسکی رو برداشتم. خاطرات گذشته دوباره داشت آزارم میداد

[رمان ویدیا, [15.06.17 13:21

پارت_#330

بند خوله ام رو باز کردم. حوله رو زمین افتاد

قدمی برداشتم که موها ی نم دارم روی کمر برهنه ام خورد

در شیشه رو باز کردم. صدای گرامافون که آهنگ الهه ی ناز رو پخش میکرد دردم رو بیشتر میکرد

تو چشمهام اشک حلقه زده بود

سر بطری رو روی لبهای سردم گذاشتم و چشم هام و بستم که قطره اشکی روی گونه ام چکید

چرا انقد ضعیف شدم منی که یک سال تو سختی

زندگی کردم لب به این چیزا نزدم چرا حالا می خوام برای فراموشی خیلی چیزا دارم خط قرمزمو رد میکنم

هق زدم و خوردم. از گوشه ی لبم ویسکی ریخت روی بدن برهنه ام

فقهه ای میون گریه ام زدم و بطری رو گوشه ی اتاق پرت کردم

:سمت تخت رفتم. سرم و کج کردم لب زدم

.نمیخواستم اینطور بشه. من نمیخواهم از دست بدمت-

:بالشت ساشا رو بغل زدم. آرام نجوا کردم

کجایی؟-

.خاطرات داشت دیوونه ام میکرد. بدنم گر گرفته بود

.سرگیجه امونم و بریده بود اما باز هم خاطرات سرسختانه در حال هنرنمایی بودن

:سرم و توی دستهام گرفتم. فریاد زدم

... برید، برید خواهش میکنم برید-

.هق زدم و اشک ریختم. بدنم بی رمق شد. احساس سرمای شدید میکردم

.لحاف و روی بدن برهنه ام کشیدم و مثل جنینی توی خودم مچاله شدم

.نمیدونم چند ساعت گذشته بود اما حال خودم و نمیفهمیدم

.دلتم فقط به جای گرم میخواست

با بالا رفتن لحاف زیر لب زمزمه کردم

سردمه-

با نشستن دست گرمی روی کتف برهنه ام لبخندی زدم

ساشا برگشتی؟-

میدونستم دارم هذیون میگم اما دلم میخواست یه شب برای خودم باشم و رویابافی کنم

به پهلو شدم و سرم و روی سینه اش گذاشتم و دستم و محکم دورش حلقه کردم و عطرشو بلعیدم

با نوازش دستش روی کمر برهنه ام حالم بد شد و زمزمه کردم

[رمان ویدیا, 20.06.17] 11:00

پارت_۳۳۱#

زمزمه کرد __ یکم شیطونی کنیم؟

با دستهای لرزون دکمه های پیراهنشو باز کردم. اما دستم جون نداشت

مشت بی جونی به سینه اش کوبیدم گفتم

چرا باز همیشه این لعنتی؟-

نچ کرد و دستم و گرفت. سر بلند کردم و لبخند پر از دردی زدم گفتم

!کاش واقعی بودی اما عیب نداره، رویاتم قشنگه-

باز زیاده روی کردی؟-

خندیدم بلند و پر از درد. سر نکون دادم

نه، نه. من فقط نمیخوام به گذشته فکر کنم-

سرم و جلو بردم

بذار بیوسمت-

احساس کردم خندید

دستم و روی صورتش کشیدم. آرام روی لبش کشیدم

روی تخت نشست و پیراهنشو از تنش درآورد

مثل کودک بی پناهی خزیدم تو بغلش. گرمی تنش گرم کرد

دست کشیدم روی سینه اش

حالم دست خودم نبود. قطعاً دیوانه شده بودم

چرخوندم روی تخت و خیمه زد روم

دست کشیدم روی گردنش و رد کردم روی کمرش گذاشتم و بیشتر بهش نزدیک شدم

... ساشا سردمه-

دستش و نرم روی بدنم میکشید و حالم و بدتر میکرد

... ساشا سردمه-

... اما تو که بدنت داغه-

توی بغلش جمع شدم

نه، سرده. بغلم کن، سفت بغلم کن-

دستشو دورم حلقه کرد. دلم میخواست این رویا حقیقت داشت و واقعا ساشا اینجا میبود

بوسه ای روی سینه اش زدم که حلقه ی دستهایش و تنگ تر کرد

بوسه ام کم کم بالا رفت تا به سبیک گلوش رسیدم

سبیک گلوش و آروم بین لبهام گرفتم. فشاری به پهلو هام آورد

صداس توی گوشم طنین انداخت

نمیخوام تو مستی باهات باشم-

سر بلند کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم

اما من مست نیستم-

اخمی کردم

تو رویای منی پس باید امشب رو با من باشی که فردایی نیست-

[رمان ویدیا, [20.06.17 11:00

پارت_332#

داری هذیون میگی-

سرم و بردم جلو و لبهام و روی لبه‌اش گذاشتم. چشم هام و بستم و شروع به بوسیدن کردم

لحظه ای گذشت که شروع به بوسیدنم کرد و کم کم بوسه هاش تا زیر گلوم اومد

دستم و لای موهاش فرو کردم. لب زدم

من و ببخش-

و دیگه هیچی نفهمیدم

با سوزش چیزی توی دستم با درد چشم باز کردم. با گیجی چشم چرخوندم و نگاهم به سرم توی دستم افتاد

دستم و روی پیشونیم گذاشتم تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاد

حموم رفتم، ویسکی خوردم، سردم شد، خاطراتم، حس بودن ساشا

یا آوردن اسم ساشا سر جام نشستم

نگاهی به پیراهن مردونه ای که تنم بود انداختم. اما من دیشب لباس تنم نبود

ازدم رو پیشونیم. نکنه ساشا دیشب برگشته و تمام اون اتفاقات رویا نبود بلکه حقیقت بود؟

وای خدا کنه هذیون نگفته باشم. سرنگ و از دستم درآوردم و دستم و جای سرم فشردم تا خون بیرون نزنه

از تخت پایین اومدم. پیراهن ساشا تا زیر باسنم بود

موهام پریشون دورم ریخته بود. با قدم های آرام از اتاق بیرون اومدم. دوباره آهنگ الهه ی ناز

نگاهی تو سالن انداختم اما کسی نبود. سمت آشپزخونه رفتم. اونجا هم کسی نبود

گیج شده بودم. آگه این سرم توی دستم نبود باورم میشد دیشب هذیون دیدم

اما این سرم میدونستم کار ساشاست

اما خودش کجاست؟؟

بی حال روی میبل نشستم. در سالن باز شد

سر چرخوندم و نگاهم به ساشا که دستش پر بود افتاد

از روی میبل بلند شدم. نگاهی به سر تا پام انداخت

هول کردم. زیر لب سلامی گفتم

...که گفت: من نمیدونم دختری به

[رمان ویدیا, [20.06.17] 11:00

پارت_333#

من نمیدونم خانم با این همه ضعیفی چطور تو هوای سرد نیویورک دوام آوردی؟ -

:از دنبالش سمت آشپزخونه رفتم. با دودلی پرسیدم

... دیشب تو-

نداشت ادامه بدم. چرخید سمت و دستشو دور کمرم حلقه کرد. با اون یکی دستش موهای ریخته شده روی صورتم رو پشت گوشم زد
گفت:

من چی؟-

از اینهمه نزدیکی قلبم محکم به سینه ام میزد. سرشو روی صورتم خم کرد و خیره ی چشم هام شد. گفت

.برعکس چیزی که نشون میدی که قوی هستی اما درونت خیلی ضعیفی-

:نگاهم رو از نگاهش گرفتم و با صدایی که سعی داشتم محکم باشه گفتم

.اگر دیشب هرچی از من شنیدین نشنیده بگیرین. همه اش هذیون بوده-

:و اومدم از بغلش بیرون بیام که کمرم و محکم تر چسبید گفت

مگه من گفتم تو دیشب هذیون گفتی؟-

.کلافه شدم. داشت دستم مینداخت

.لعنتی، دوبار تا حالا بدون اینکه بفهمم چه خبره ساشا کنارم بوده

.معلوم نیست چیا گفتم. حالم از اینهمه ضعف خودم بهم می خوره

.این یکسال سختی نکشیدم که حالا ضعف نشون بدم. باید همه چیزو میفهمیدم

باید میفهمیدم ساشا حافظه اش رو بدست آورده یا نه؟

اون بیماری هنوز باهات هست یا نه؟

ذهنم درگیر بود. ساشا بازومو فشاری داد

داری به چی فکر می کنی؟-

سر بلند کردم. نگاهم رو به نگاهش دوختم. لبخندی زدم

هیچی-

موشکافانه نگاهم کرد. بحث و عوض کردم گفتم

این چند روز کجا بودی؟-

بازو هامو ول کرد گفتم

تو چیزی راجب من نمی دونی؟-

نگاهش کردم و گیج سر تکون دادم

اما دلم میخواد بدونم-

ازم فاصله گرفت

به زودی می فهمی. فعلا بشین صبحانه ات رو بخور. چند روز فقط نبودم، چه بلایی سر خودت آوردی؟-

[رمان ویدیا, 20.06.17] 11:00

پارت_334#

روی صندلی نشستم.

ساشا لیوان بزرگ شیر و جلوم گذاشت و میز و چید. روی صندلی رو به روم نشست

دستم و دور لیوان شیر حلقه کردم و نگاهم رو به ساشا دوختم

چیزی میخوای بپرسی؟-

سری تگون دادم و بی مقدمه گفتم

به نظرت عشق و نفرت کنار هم می تونه قرار بگیره؟-

دستش و زیر چونه اش زد گفت

تجربه نکردم-

نگاهم رو به لیوانم دادم. آهی کشیدم و آروم زمزمه کردم

خیلی خوبه که تجربه نکردی-

چیزی گفتی؟-

سر بلند کردم و لبخندی زدم

نه، مهم نیست.

یعنی مثل دیشب داری هدیون میگی؟-

پشت چشمی نازک کردم که خندید

ساشا-

...خنده اش جمع شد و نگاهم کرد. نمیدونم توی نگاهش چی بود؟ عشق... دلتنگی... حسرت

بله؟-

دلم میخواست میگفت جانم. دستی به موهام کشیدم

منتظرم-

سری تکون دادم

منتظر چی؟ _

سؤال تو بپرسی-

آها، میشه به کم راجب خودت و خانواده ات بگی؟-

به صندلیش تکیه داد. دستاشو توی هم قلاب کرد

خوب... از کجا شروع کنم؟-

شونه ای بالا دادم.

نمیدونم-

کاش میتونستم از لابلای حرفهاش به نتیجه برسم.

ما پنج تا برادریم و من بزرگه هستم. خیلی بچه بودیم که پدر و مادرمون رو از دست دادیم و آقا بزرگ و خانم بزرگ ، پدر و مادر - پدرم، بزرگمون کردن.

آقا بزرگ به سال بیشتره که فوت کرده و بهزاد و بهرام و شاهو هم که ازدواج کردن. دیگه چی؟

دستی دور لیه ی لیوانم کشیدم.

الان شرکت ها مال کیه؟-

چطور؟-

شونه ای بالا دادم. نباید حساسش میکردم.

همینطوری. حالا مهم نیست-

[رمان ویدیا, [20.06.17 11:00

پارت_335#

یعنی تو قبلاً ازدواج نکردی؟-

خام شد روی میز گفت:

سؤال اولت بنا به دلایلی همه ی شرکت ها به اسم خودمه و سؤال دومت، شاید ازدواج کرده باشم-

خام شدم روی میز. حالا صورت هامون رو به روی هم قرار داشت

می تونم بپرسم چی شد که همسرت فوت کرد؟-

کلافه از روی صندلی بلند شد

کی گفته فوت کرده؟-

بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم. دستم و نرم روی کتفش گذاشتم

حدس زدم-

حدس الکی نزن، صبحانه ات رو بخور-

صدام و صاف کردم

باشه، مهم نیست-

و چرخیدم که دستهایش دورم حلقه شد

:سرش و روی شونه ام گذاشت. کنار گوشم لب زد

.از گذشته ام هیچ چیز نپرس همونطور که من نپرسیدم-

.دستم و روی دستش که دور شکم حلقه شده بود گذاشتم

.باشه-

.لاله ی گوشم و به دندان گرفت. از این کارش شونه ام جمع شد

.ازم فاصله گرفت. اما ذهنم درگیر بود

.نمی توانستم هیچ حرفی از ساشا بکشم. باید شانسم رو جای دیگه ای امتحان می کردم

.با ذهن درگیر صبحانه خوردم

.امروز شرکت نیا. حالت بهتر شد بیا-

.از جام بلند شدم

.خوبم، گفتم که فراموش کن-

.خیره نگاهم کرد. از طرز نگاهش هول کردم

میرم آماده بشم-

حرفی نزد. از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم. قلبم تند میزد

دستم و روی قلبم گذاشتم. چشم هامو بستم. لحظه ای یاد دیشب افتادم

نگاهی به پیراهن مردونه ای که تنم بود انداختم. لبخندی روی لبم نشست

اما با یادآوری اینکه من فقط برای انتقام اینجام، لبخندم محو شد

باید هرچی زودتر به کارهام سر و سامون می دادم

[رمان ویدیا, [21.06.17 12:48

پارت_336#

لباس پوشیده از اتاق بیرون اومدم

ساشا با دیدنم از جاش بلند شد. با هم از خونه بیرون اومدیم

هوا سوز سردی داشت. ساشا نگاهی بهم انداخت

مطمئنی حالت خوبه؟-

سری تکون دادم

حالم خوبه-

حرفی نزد و ماشین و روشن کرد. فکرم درگیر بود

نمیدونستم آیا اشتباه کردم به عقد ساشا در اومدم یا نه؟

ماشین و کنار شرکت نگهداشت

:با هم به سمت شرکت رفتیم. خانم طهماسب اومد سمتمون گفت

سلام آقای زرین، یه جلسه ی فوری باید تشکیل بدیم-

چیزی شده؟-

.... حقیقتش جنس هایی که آوردین-

و مکتی کرد

چی شده؟-

انبار آتیش گرفته-

ساشا فریاد زد

!!چی؟؟-

.هاج و واج به طهماسب و ساشا نگاه می کردم

یعنی چی انبار آتیش گرفته؟؟-

.ما هم تازه خبردار شدیم. شاهو پیش پای شما رفت-

.ساشا سری تکون داد و چرخید بره که از دنبالش راه افتادم

.نگاهی بهم انداخت

.بمون-

.فکر کنم به منم مربوط باشه و منم شریکم-

.پوزخندی زد

.بله، یادم رفته بود خانم آریا-

.نگاهش کردم. باید ضعف رو کنار میذاشتم. متقابلاً پوزخندی زدم

.خوبه که فهمیدین-

.و از شرکت بیرون زدم. سوار ماشین شد

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. بعد از چند دقیقه ماشین کنار در بزرگ انبار ایستاد

از ماشین پیاده شدم. شاهو همراه کارگرها و چند تا پلیس کنار در انبار ایستاده بودن

شاهو با دیدن ما اومد سمتمون گفت

بدبخت شدیم-

تو کجا بودی مگه؟-

شاهو عصبی گفت

تو دنبال اون دختره نمی رفتی، این اتفاق نمی افتاد! پای من ننداز-

منظورش از دختره کی بود؟ ساشا این چند روز کجا بود مگه؟

[رمان ویدیا, [21.06.17 12:48

پارت_#337

نگاه شاهو به من افتاد و گفت

!تو چرا اومدی اینجا، برای تو خوب نیست-

لبخندی زدم:

خوب من هم شریکم و باید بدونم که چه اتفاقی افتاده_

می بینی که تمام دارایی هامون به باد رفت_

نگاهی به انبار نیمه سوخته انداختم، راست می گفت چیزی از شون نمونه

پوزخندی زدم کارشون خیلی عالی و بی نقص بوده

قیافه ام رو کمی ناراحت کردم و رو به شاهو کردم گفتم

آخه کار کی می تونه باشه؟-

شاهو شونه ای بالا انداخت

منتظریم که یه سر نخى به دست بیاد_

پلیس ها بعد از استعلام و ثبت رفتن

اوضاع بهم ریخته بود همراه شاهو و ساشابه شرکت برگشتیم

جلسه فوری تشکیل دادن دور میز مذاکره جمع شدیم و هر پنج برادر روبه روم

ساشا عصبی و کلافه بود، شاهو اخم کرده بود، بهزاد و بهرام گیج بودن اما بهراد خیلی خونسرد به بقیه نگاه می کرد

تنها شریک کارشون من نبودم

ساشا دستاشو توی هم قلاب کرد گفت

الان با این وضعیت باید شرکت هارو واگذار کنیم-

شاهو اخمی کرد

یعنی چی؟-

ساشا پوزخندی زد و گفت

یعنی همین، آگه یک سال پیش فکر این جا ها رو می کردی الان این اوضاع ما نبود-

شاهو به صندلیش تکیه داد

هه اون موقع که اون دختره آبروی همه ما رو برد، آقابزرگ سکنه داد و-

تو هم حافظه ات رو از دست دادی، من باید چیکار می کردم؟

بهراد سرفه ی مصلحتی کرد و با سر به من اشاره کرد

از حرفای شاهو دوباره حال منقلب شد و نفرت تو تمام سلول های بدنم انباشته شد

دستم و مشت کردم با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

اگه می خواین بیرون برم تا راحت تر بتونید حرف بزنید؟-

:ساشا خیلی جدی گفت

.نیازی نیست بمونید-

:بهزاد رو کرد بهشون گفت

مرور گذشته هیچ سودی نداره اون دختر از زندگی ما رفته الان باید چیکار کنیم؟-

.شاهو پوزخندی زد

[رمان ویدیا, [21.06.17 12:48

پارت_#338

.اون رفته اما از وقتی ساشا حافظه اش رو بدست آورده در به در دنبالشه، نمیدونه شرکت ها مهم ترن نه اون-

.نگاهی به ساشا انداختم لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. چیزی توی دلم خالی شد

:نگاهم رو از نگاهش گرفتم گفتم

تصمیمتون چیه؟-

:ساشا با سردترین صدای ممکن گفت

تصمیمی نداریم باید در مورد شرکت ها اعلام ورشکستگی کنیم-

چهره ی متعجبی به خودم گرفتم

یعنی راهی ندارین؟-

ساشا سری نکون داد

نه، تمام داراییمون آتیش گرفت و بدهی ها هنوز موندن. بفهمن محصولات آتیش گرفته همشون می ریزن توی شرکت ها-

خودکار توی دستم رو نکون دادم

یعنی فقط شرکت مُد و فشن می مونه؟-

بهرام عصبی گفت

اوضاع ما رو باش. از عرش به فرش اومدیم-

از جاش بلند شد

ترجیح میدم دیگه کار نکنم و کارهای اقامتم رو انجام بدم-

با گام های بلند از اتاق بیرون رفت

نگاهی به جمع پریشونشون انداختم و از این همه درگیری که داشتن، دروغه آگه بگم لذت نبردم.

:ساشا بلند شد گفت

.بهزاد دنبال کارها باش و اعلام ورشکستگی کن-

.و با دو گام بلند از اتاق بیرون رفت. از جام بلند شدم

.دلَم می خواست می رفتم و کمی دلداریش می دادم اما ترجیح دادم سکوت کنم

اما ذهنم درگیر بود یعنی ساشا داره دنبال من می گرده؟

.چند روزی از آتیش سوزی انبار می گذشت و این خبر مثل بمب تو تمام مجلات خبری پخش شد

علی رغم سختی ای که داشت، ساشا اعلام ورشکستگی کرد و جز شرکت فشن شو بقیه شرکت ها رو واگذار کرد تا بدهی که بالا آورده

.بودن رو بدن

[رمان ویدیا, 21.06.17] 12:48

پارت_#339

.واقعا برای خانواده زرین اعلام کردن ورشکستگی یعنی سرشکستگی

از دست دادن اون همه ابهت و اقتدار بین شرکت ها و سهامداران بزرگ، کسی باورش نمی شد که خاناندان زرین بزرگ یک روز ورشکسته بشه

از پنجره اتاقم به بارش برف نگاه می کردم، اما ذهنم درگیر بود.

تازه اول راهه باید روزی ببینم که هیچ چیزی از خانواده زرین نمونه باشه.

در اتاق باز شد.

پرده رو انداختم و چرخیدم. نگاهم به شاهو افتاد، ابرویی بالا انداختم، لبخندی زد و قدمی جلو اومد.

چیزی شده؟ -

نه دلم برای عشقم تنگ شده بود -

پوزخندی توی دلم زدم و روی صندلی نشستم. اومد جلو

اویدا چیکار کنم تا داشته باشمت؟ -

به صندلیم تکیه دادم.

قبلا هم بهت گفته بودم من همسر مردی که خودش متاهل هست نمی شم -

می خوام طلاقش بدم اون وقت فقط من می مونم و تو و گسترش این شرکت. چگونه؟ -

ابرویی بالا انداختم و با عسوه گفتم:

نکنه منو به خاطر شراکت می‌خوای؟ -

اخمی کرد و خم شد روی میز، حالا صورتمون روبه رو هم قرار داشت. چشم به نگاهش دوختم، جز حس نفرت هیچ حسی نسبت به این مرد نداشتم.

دیگه نبینم فکر کنی تو رو که به خاطر شرکات می‌خوام! از روزی که وارد این شرکت شدی حس کردم که دوست دارم و مطمئن - باش به روزی به دستت میارم. چون دوست دارم. به زودی مال خودم می‌شی.

لبخندی زدم و گفتم:

عزیزم -

:شاهو دستشو روی دستم قرار داد. که ادامه دادم

ایه سوالی چند وقته که ذهنمو درگیر کرده -

.خوب بپرس اگر بتونم جوابت رو می‌دم_

!برادرت ساشا چرا حافظشو از دست داده بود؟ -

.قصه اش طولانیه -

.اگر ادیتنت می‌کنه می‌خوای نگو -

.یه روز بهت میگم ولی الان می‌خوام فقط لمست کنم -

متعجب نگاهش کردم که تقی به در خورد و یهو در باز شد

[رمان ویدیا, [21.06.17] 12:48

پارت_#340

شاهو روی میز خم بود و با باز شدن در سرش چرخید

با دیدن ساشا لحظه ای ترسیدم. با دیدن شاهو و اینکه روی میز خم شده بود اخمی کرد

با کنایه گفت

انگار مزاحمتون شدم -

هول کردم و از روی صندلیم بلند شدم

نه بفرمایین. آقای زرین هم بخاطر مشورت کاری اومده بود -

گوشه ی لبش از پوزخند کج شد گفت

!معلومه -

فهمیدم عصبیه

شاهو دستی به لبه ی کتتش کشید گفت

خانم آریان پس بهتون اطلاع می‌دم -

:و از اتاق بیرون رفت. ساشا اومد جلو گفت

شما عادتته به همه ی مردهای خانواده ی زرین نخ بدی؟ -

:ابروم از این حرفش ناگهانی بالا رفت. اخمی کردم گفتم

منظورت چیه؟ -

:شونه ای بالا داد و با صدای سردی گفت

.از خودت بپرس -

نفسی کشیدم تا خونسرد باشم. واقعا این حرفش بهم برخورد

:مثل خودش به سردی گفتم

فکر نمی‌کنم در مورد کار صحبت کردن ایرادی داشته باشه و این که فکر نکنید چون دوبار اشتباهاً با شما راحت بودم، پس با همه -
راحتم

.اون دو دفعه هم اشتباه کردم

:دستی به چونه اش کشید گفت

منظورت از این حرف چیه؟ -

منظور خاصی ندارم -

دو گام باقیمونده رو طی کرد و تو دو قدمیم ایستاد. حالا رخ به رخ هم بودیم. هر دو نفس نفس می‌زدیم

:چشماشو تنگ کرد گفت

از این که با من عقد کردی پشیمونی؟ -

خیره نگاهش کردم می‌خواستم ببینم از نگاهم چی می‌خونه

!ازت سؤال پرسیدم -

نگاهم رو از نگاهش گرفتم. مچ دستم رو محکم گرفت

از برخورد دست داغش قلبم زیرو رو شد

جواب من سکوت نیست. نکنه بهتر از من پیدا کردی؟ -

سر بلند کردم و با اخم چشم بهش دوختم

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_#341

آقای زرین بهتره حرفی که می‌زنی رو اول مزه کنی و اینکه نیازی نمی‌بینم راجب کارهام به دیگران توضیح بدم -

این‌طوریه؟ -

بيله -

چرخيد رفت سمت در و گفت

ياشاهه -

و در و محكم بست. از صدای در چشمام رو روی هم گذاشتم

دستمو مشت کردم عصبی روی صندلی نشستم

مي دونستم باهانش بد حرف زدم اما سانشا هم با من بد حرف زد

سرم و لای هر دو دستم گرفتم. ساعت کاريم تموم شد

وسایلام رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم

با کارمندا خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون

سوز سرد دي ماه خورد به صورتم. لبه هاي پالتومو به هم نزديک کردم

نگاهی به بارش برف انداختم و شروع به قدم زدن کردم. دلم از همه جا گرفته بود

دلم آرامش مي خواست. دلم هوای مادرم رو کرد

بی هوا دست بلند کردم و تا کسی گرفتم. تا کی باید قائم باشک بازی می کردم؟

امشب تکلیفم رو با خانواده ام روشن می کنم. برف به شدت می بارید

ماشین داخل کوچه ی پدریم شد. کرایه رو حساب کردم. قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد

به سمت در رفتم. مردد شدم اما چشمامو بستمو دستم و روی زنگ گذاشتم

صدای گرم مامان پیچید توی آیفون

کیه؟ -

صدامو صاف کردم

سلام -

لحظه ای صدا نیومد اما بعد از ثانیه ای گفت

شما؟ -

...منم ویدا، اون روز -

تویی دخترم؟ بفرما -

و صدای باز شدن در اومد. در و آرام هول دادم و وارد حیاط شدم

.چراغ های پایه بلند روشن بود و نم برف روی درخت کاج نشسته بود

.در سالن باز شد و مامان توی چهارچوب در نمایان شد

.با دیدنش دلم پر کشید برای آغوش گرمش. چقدر نیازمند این آغوش بودم

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_#342

.گام های بلندی برداشتم و به در ورودی سالن رسیدم. لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم

:موهای کوتاه بلوطی رنگش، کت و دامن یاسی و شال بافتی که روی شونه هاش انداخته بود. لبخندی زد و گفت

- باورم نمی‌شه دخترم، از این ورا! -

.لبخندی زدم

.ببخشید -

.دستاشو از هم باز کرد. از خدا خواسته پر کشیدم سمت آغوشش

:محکم دستاشو دورم حلقه کرد گفت

.تو بوی ویدیای منو می‌دی -

:عطر تنشو بلعیدم و با بغض توی دلم نالیدم

منم دلتنگ آغوشتم مامان -

.از بغل مامان بیرون اومدم. دستشو پشت کمرم گذاشت

.بیا تو عزیزم -

بد موقع که مزاحم نشدم؟ -

.این چه حرفیه؟ نازپری حتما از دیدنت خوشحال می‌شه -

.با آوردن اسم نازپری حس کردم چقدر دلتنگشتم، خواهر ته تغاریم. دلم کمی شور می‌زد

:با دو دلی پرسیدم

- همسرتون نیستن؟ -

.فعالاً نیومده -

.از رو به رویی با بابا دلشوره داشتم. همین که پام و توی سالن گذاشتم هوای گرم خونه گونه های سرد سرمزده ام رو نوازش کرد

.بوی زندگی توی خونه جریان داشت. با دیدن نازپری که از پله ها پایین اومد سرجام ایستادم

اونم لحظه ای روی پله ها موند. هر دو خیره ی هم بودیم و هنگ نگاهش کردم

:از پله ها پایین اومد و با حالتی که معلومه شوکه است گفت

ایشون کیه مادر؟ -

:مامان لبخندی زد گفت

:دختر جدیدمه! ابروی نازپری بالا رفت گفت -

دختر؟ -

.آره، قراره بشه ویدیای من -

مادر؟ -

:مامان با صدای پر از بغضی گفت

.چیه؟ نگو که ویدیایی نیست. ببین، حتی اسمش شبیهه ویدیای منه. بیا، بیا بغلش کن. بوی ویدیا رو می‌ده -

:ناز قدمی سمتم برداشت گفت

.خوشبختم از دیدنت عزیزم -

.دستم و به سمتش دراز کردم

[رمان ویدیا, 24.06.17] 00:43

پارت_343#

.مردد دستش و توی دستم گذاشت. فشاری به دستش آوردم. گرمی دستش دلم رو گرم کرد.

:چونه اش لرزید. با بغض گفت

چرا صدات انقدر آشناست؟-

:بغضم و قورت دادم گفتم

.نمیدونم-

:لبخند تلخی زد گفت

.مامان حق داره دوستت داشته باشه. چشمهات و صدات مثل خواهرمه-

.و پشت بند این حرفش چشمهاتش پر از اشك شد. طاقت نیاوردم. بغلش کردم

:انگار منتظر همین لحظه بود که دستاش و محکم دورم حلقه کرد گفت

.دلم بر اش تنگ شده-

:هق زدم

دل اونم تنگ شده-

:بیهو از بغلم بیرون اومد گفت

منظورت چیه؟-

مگه نگفتی دلت برای خواهرت تنگ شده؟-

... آره اما تو اونو و-

:مامان با شوق گفت

.تو ویدیا رو می شناسی؟ بگو دخترم-

می تونم بشینم؟-

.مامان دستش و پشت کمرم گذاشت

.آره عزیزم-

.روی میبل سه نفره نشستم و مامان و نازپری دو طرفم. هر دو با دلهره منتظر بودن. حال خودم از هر دوشون بدتر بود

بگو دخترم، تو ویدیا ی منو کجا دیدی؟-

نفسم رو بیرون دادم.

.خوب، من و ویدیا توی هند با هم آشنا شدیم.

:نازیری متعجب گفت

هند؟ اونجا برای چی؟-

.راستش گفت که خانواده ی همسرش به آقای کاپور، مرد هندی فروخته بودنش-

:مامان فریاد زد

!چی؟ اما اونا به ما گفتن ویدیا خودش گذاشته رفته. حتی از اینکه آبروی اونا رو برده هم از ما شاکی بودن-

.گوشه ی لبم رو لای دندونم گرفتم تا حرفی نزنم. دستم و روی دست مامان گذاشتم

.آروم باشین. ویدیا همه ی زندگیش رو برای من تعریف کرده. اینکه شب اول ازدواجش چه اتفاقی برایش افتاده-

.مامان سری تکون داد

.دخترم بدبخت شد-

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_344#

چرا شما پشتش نمودین و تنه‌اش گذاشتین؟-

مامان سرشو پایین انداخت

... میدونم ما هم باه‌اش نبودیم و تنه‌اش گذاشتیم اما تقصیر من نیست. پدرش نخوست دیگه ببینتش-

پس الانم دل‌تون نمیخواد ببینیدش؟-

مامان سریع سری تکون داد

نه دخترم الان همه ی ما دل‌تنگشیم-

نازپری گفت:

ویدیا الان حالش خوبه؟-

خیره و عمیق نگاهش کردم

و عمیق لب زدم به نظرت باید خوب باشه؟

سرش و پایین انداخت

یعنی دیگه بر نمی‌گرده؟-

.نمیدونم. اما من اینجا برای به کار دیگه.

.مامان نگاهم کرد

چه کاری؟-

.خانواده ی زرین-

اونا برای چی؟-

.خوب من شریک کاریشونم-

یعنی چی؟-

ببین ناز پری جان من از طرف آقای کاپور اینجا برای همکاری با شرکت فشن این خانواده اما من چیز زیادی راجب این خانواده -
نمی دونم تا همون اندازه ای که ویدیا به من گفت

خوب تو میخوای چی بدونی؟-

.اینکه فکر کنم ساشا همسر ویدیا حافظه اش رو از دست داده بود. الان به دست آورده-

ویدیا بهت گفت که ناخواسته هولش داده؟-

.متعجب نگاهشون کردم

.اما ویدیا، فکر کنم این خانواده همه چیز رو به شما اشتباه گفتن -

و شروع به تعریف ماجرا کردم. تمام اون خاطرات دوباره پیش چشم هام زنده شدن و حالت بدی بهم دست داد

:با صدای لرزونی گفتم

یه کم آب میدین؟-

:نمیدونم چهره ام چطور بود که نازپری ترسیده گفت

حالت خوبه؟-

.سری تکون دادم

.خوبم، فقط کمی آب-

:نازپری رفت سمت آشپزخونه. مامان دستم و نوازش کرد گفت

چطور مادری هستم که تو سختی های دخترم کنارش نبودم؟-

:نگاهش کردم. لب زدم

.از این به بعد کنارش باشین-

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_#345

آگه ویدیا ما رو نبخشه چی؟-

نه، می بخشه-

الان هنده؟-

مگنی کردم و سری تکون دادم. دلم می خواست می گفتم که الان کنارته اما زود بود برای گفتن

ناز لیوان شربت آلبالو رو گرفت سمت

بیا برات شربت آوردم-

:لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. کمی از شربت رو خوردم. گفتم

.ویدیا ساشا رو هول نداده بلکه کار شاهو بود-

و تمام رفتارهایی که طی مدتی که توی خانواده ی زرین بودم رو سرم آورده بودن برای ناز و مامان تعریف کردم

.هر دو اشک ریختن و مامان خانواده ی زرین رو نفرین کرد

باورم همیشه شاهو انقدر پست و نامرد باشه_

(توی دلم پوزخند زدم گفتم: بدترین بلاها رو سرم آورده

.حالا ازتون میخوام یه کاری کنید-

چیکار؟-

کمی اطلاعات راجب خانواده ی زرین برای من پیدا کنید. اینکه ساشا کی حافظه اش رو به دست آورده و طی این یکسال توی اون - عمارت چه خبر بوده؟

مامان اشکش و پاك كرد گفت

یکساله که دیگه با اونا رفت و آمد نداریم-

نازیری گفت

من برات تمام اطلاعاتی رو که میخوای پیدا می کنم. فقط بهم مهلت بده-

لبخندی زدم گفتم

باشه-

اما همیشه شماره ای چیزی از ویدیا بدی؟-

نه نمی تونم اما به موقعه اش آدرسش رو بهتون میدم. اون نمیدونه من اومدم اینجا-

دخترک بیچاره ام حق داره نخواد ما رو ببینه. آخه با چه رویی باهاش روبرو بشم-

ویدیا هنوز دوستتون داره-

نگاهی به ساعت کردم. دیر وقت بود

من برم-

کجا دخترم؟ این موقع شب خطرناکه. حکومت نظامیه-

به دلشوره افتادم

میشه شب رو اینجا بمونی؟-

از رویارویی با بابا استرس داشتم

... اما-

با صدای تلفن حرفم نصفه نیمه موند. مامان سمت تلفن رفت و گوشی رو برداشت

... سلام ... باشه ... نه-

حواسم و به تلفن مامان دادم که گوشی رو گذاشت

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_#346

نگاهی بهم انداخت گفت

.همسرم بود. امشب کاری برایش پیش اومده و نمیداد. حالا راحت باش دخترم -

.کمی آرام شدم چون واقعا آمادگی روبه رویی با بابا رو الان نداشتم

:نازیری دستمو گرفت گفت

.چقدر خوشحالم شب رو اینجا میمونی -

.مامان لبخندی زد

.دخترای بیابین شام بخوریم و سمت آشپزخونه رفت -

.از جام بلند شدم و همراه نازیری سمت آشپزخونه رفتیم

با یادآوری روزهایی که فقط شادی بود و یه خانواده ی گرم ،

.بغض نشست توی گلو

.این روزها چقدر بغض می کنم. هر دری رو میزنم تا به آرامش برسم اما نیست

.دور میز شام نشستیم و مامان غذا رو روی میز گذاشت

.باورم نمی شد مادرم خودش آشپزی کرده باشه اما من این مادر و دوست داشتم

این یکسال حتی مادرم رو هم تغییر داده بود.

بعد از صرف شام به سالن برگشتیم و نازپری سینی چای آورد.

دو دل بودم بپرسم یا نه.

دلم می خواست بدونم شاه پری کجاست و چیکار می کنه.

رو کردم به مامان.

شما یه دختر دیگه هم دارید؟-

آره عزیزم، شاه پری-

الان کجاست؟ چیکار می کنه؟-

شاه پری خونه ی خودشه. به دختر شیطون داره -

لبخند تلخی زدم.

. من حتی نمیدونم اسم دختر خواهرم چیه! اما خوشحالم که خوشبخته

نازپری گفت:

یه روز حتما بهش میگم تا تو رو ببینه -

.اونم مثل ما دلتنگ ویدیاست و خوشحال میشه بفهمه که ویدیا زنده است

!دخترم-

بله؟-

ویدیا با اون مرد ازدواج کرده؟-

.نه، اما اون مرد به معنی کامل مرد بود و کمکش کرده-

:مامان آهی کشید گفت

.خدا رو شکر حداقل به آدم خوب سر راهش قرار گرفته-

.هیچ وقت راضی به ازدواج ویدیا با خانواده ی آقا بزرگ نبودم

میدونستم اسم و رسم دارن و همه آرزوشونه عروس اون خانواده بشن

.اما دلم راضی به این وصلت نبود

[رمان ویدیا, [24.06.17 00:43

پارت_#347

آهی کشیدم.

شاید قسمت ویدیا این بوده -

مامان سری تکون داد

الان فقط می‌خوام برگرده -

هر چی به پدرش گفتم طلاقشو بگیره ،

"گفت" برای خانواده ی ما ننگ و بدنامیه که دخترمون طلاق بگیره

اما ندید دخترم آب شد، خرد شد. خدا از شاهو نگذره که زندگی دخترم رو تباه کرد

نازیری مامان و بغل کرد گفت

مامان تو رو خدا بسه. حالا که ویدیا زنده است و به زودی می بینیمش -

مامان اشکاشو پاک کرد

پاشو دخترم برو استراحت کن، خسته ای -

نازیری گفت

همراه من بیا -

با هم به سمت پله های طبقه ی بالا رفتیم

هرچی به طبقه ی بالا بیشتر نزدیک می شدیم، بیشتر دلم تنگ اتاقم می شدم

تو دلم دعا می کردم نازبری من و اتاق خودم بیره. چرخید و سمت اتاق خودم رفت گفت

شاید دلت بخواد اتاق ویدیا رو ببینی -

لبخندی زدم

البته -

در اتاق و باز کرد. قدمی سمت در اتاق برداشتم

با حسرت و دلتنگی سرکی توی اتاق کشیدم. هنوز هم همون طور بود مثل روزی که رفتم

شب می تونی اینجا بمونی -

چرخیدم و بغلش کردم. عطر تنشو بلعیدم و لب زدم

خوش به حال ویدیا که خواهری مثل تو داره -

و ازش فاصله گرفتم. چهره اش غمگین شد گفت

اما اینطور نیست، نه من خواهی کردم برایش نه پدر و مادرم -

ما تو شرایط سخت تنهات گذاشتیم

فشاری به بازویش آوردم

هنوزم دیر نشده. تو فقط تمام اتفاقاتی که طی این يك سال افتاده رو برام بیا -

چشماتو روی هم گذاشت

به زودی. حالا هم استراحت کن، مزاحمت نمی‌شم -

مراحمی، باشه -

نازپری شب بخیر گفت و رفت

وارد اتاق شدم و در و بستم

با دل‌تنگی نگاهم رو به تک تک وسایل توی اتاق دوختم

[رمان ویدیا, [24.06.17] 00:43

پارت_#348

اشك توی چشم هام حلقه زد

سمت تختم رفتم و با دست های لرزان دستی روش کشیدم

نگاهم به میز آرایشم افتاد

با ولع به هر کدومشون دست کشیدم

مثل تشنه ای که به آب رسیده دلتنگ بودم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم

دوباره خاطرات اما این بار خاطرات خوب خونه ی پدری

کم کم چشم هام گرم شد و بعد از مدت ها يك خواب آرام کردم

با تابش نور خورشید از لای پرده ی حریر اتاق چشم باز کردم

لحظه ای حس کردم همون ویدیای چند سال پیشم تو خونه ی پدری

از جام بلند شدم اما نگاهم که به ویدیای توی آینه افتاد چهره ام توی هم رفت

من حالا ویدا آریان بودم. دختری که برای انتقام برگشته بود

دستی به اتاق کشیدم و تخت و مرتب کردم. از اتاق بیرون اومدم

دیرم شده بود و باید اول خونه میرفتم و بعد شرکت

از پله ها پایین اومدم. کسی توی سالن نبود

یادداشتی روی میز گذاشتم و از خونه بیرون زدم

هوا صاف بود اما کمی برف روی شاخه های عریان درختان نشسته بود

حالم کمی آرام بود از اینکه شبی رو بدون دغدغه در کنار خانواده ام سر کرده بودم

تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم. کلید انداختم و وارد آپارتمان شدم

کفشام رو درآوردم

سر بلند کردم اما با دیدن ساشا که با فاصله ی کمی به دیوار تکیه داده بود ترسیدم و

قدمی به عقب برداشتم

پوزخندی زد و از دیوار فاصله گرفت. قدم به قدم اومدم سمت

در و بستم گفتم

از کی اینجایی؟-

کجا بودی؟-

ابرویی بالا دادم

باید بگم؟-

فاصله ی بینمون رو پر کرد و توی دو قدمیم ایستاد

سرم و کمی بلند کردم تا چهره اش رو درست بتونم ببینم

... خم شد روی صورتم

[رمان ویدیا, [24.06.17 00:43

پارت_349#

:با لحنی محکم و صدای بمی گفت

از دیشب تا حالا کجا بودی؟-

از اینهمه نزدیکی قلبم تند و بی وقفه میزد. هر نفس های گرمش به صورتم می خورد و حالم رو دگرگون کرده بود

:با صدایی که سعی کردم مرتعش نباشه گفتم

.خونه ی دوستم بودم-

.ابرویی بالا داد

!هه دوستت! نگفته بودی دوست داری؟-

نپرسیدی تا بگم-

:عصبی فریاد زد

الان می پرسم، کدوم دوستت؟-

نمیدونستم چی بگم. اگه منم مثل خودش فریاد میزدم اوضاع بدتر میشد. پس باید خونسرد می بودم و با آرامش موضوع رو حل می کردم.

دستم و روی بازوش گذاشتم

خونه ی مادر یکی از دوستانم که نیویورک تحصیل می کنه رفته بودم. نمیدونستم نگران میشی-

:بازوش رو از توی دستم درآورد و با صدای سردی گفت

... من نگرانم نشدم اما-

:دستشو جلوی صورتم گرفت گفت

دفعه ی بعد بدون اطلاع جایی نمیری. اوضاع مملکت رو داری میبینی. همه جا شبها حکومت نظامیه-

از این حرفش ته دلم گرم شد از اینکه سانشا شاید دوستم داشته باشه

با عشوه قدمی برداشتم و توی دو قدمیش ایستادم. کمی رو پنجه ی پا بلند شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

فاصله ی صورت هامون قد به بند انگشت بود. خیره و متعجب نگاهم کرد

:چشمکی زدم و خم شدم نرم گوشه ی لبشو بوسیدم. سرم و کنار گوشش بردم و آرام زیر گوشش لب زدم

.مرسی که حواست بهم هست-

نفس هاش تند شده بود. نفس های خودمم تند شده بود. دستم و از گردن تا کتفش نرم کشیدم

.دلَم میخواست بغلم کنه محکم انقدر که توی آغوشش حل بشم

.اومدم فاصله بگیرم. کمرم و محکم چسبید و کشیدم سمت خودش

[رمان ویدیا, 24.06.17] 00:43

پارت_#350

.دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم. قلبش زیر دستم بود و با ریتم میزد

.نگاهش کردم. نگاهم کرد. هر دو خیره ی هم بودیم. سرش خم شد کنار سرم روی گردنم

.کلاهم رو از روی سرم برداشت. دست برد لای موهای بلندم. احساس کردم نفسی لای موهام کشید

:لب زد

.دوست ندارم زخم شب بیرون از خونه باشه-

چیزی توی دلم نکون خورد از این حرفش و بغض نشست توی گلوم. کجا بودی روز و شب هایی که تنها سر کردم؟

:آروم پشت کمرم رو نوازش کرد گفت

.برو آماده شو بریم شرکت-

.لبم و به دندون گرفتم و ازش جدا شدم. سمت اتاق رفتم. وارد اتاق شدم. عطر تنش هنوز لابلای موهام بود

.با یه حرکت سانشا تمام معادلاتم بهم می ریزه. اینکه انقدر عاشقشم و در برابرش احساس ضعف میکنم خیلی بده

اگه بدونم تمام اتفاقات اخیر کار من بوده بازم دوستم داره؟

.سری تکون دادم و لباسهام رو عوض کردم

.همراه سانشا از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم

سانشا ماشین و روشن کرد

: رو کردم بهش گفتم

اوضاع چطوره؟-

مثل قبل. راستی امشب بهراد دور همی داره، میای؟-

عمارت؟-

.آره-

.اگه تو ازم دعوت کنی حتماً.

نیم نگاهی بهم انداخت گفت

پس شب آماده باش میام دنبالت-

خنده ی پر از عشوه ای کردم. صدای خنده ام تو فضای بسته ی ماشین پیچید

ساشا نگاهم کرد که گفتم

الان دعوتم کردی؟-

لبخندی زد گفت

تو اینطور فکر کن-

سری تکون دادم. با هم وارد شرکت شدیم. مستقیم سمت اتاقم رفتم

الان بهترین موقع برای اجرای یکی از نقشه هام بود. گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم

بعد از دو بوق برداشت

[رمان ویدیا, [09:36 25.06.17]

پارت_#351

امشب کار و تموم کن. آفرین-

گوشی رو گذاشتم و نگاهم رو به رو به رو دوختم

از اینکه به زودی قراره یکی دیگه شون از بازی خارج بشه لبخندی روی لبم نشست

نازیلا رو که خود شاهو باید از بازی بیرون کنه

حالا نوبت بهرام و زرش بود تا از بازی خارج بشن و چه شبی بهتر از امشب؟

تا عصر کارهام و انجام دادم و عصر با راننده به آپارتمان برگشتم

مستقیم حموم رفتم و دوشی گرفتم و یکی از بهترین لباسهام رو پوشیدم. آرایش ملایمی کردم

با صدای آیفون نگاهی به ساعت انداختم. کیف دستیم رو برداشتم. در آپارتمان و قفل کردم و از پله ها پایین اومدم

:ساشا کنار ماشین ایستاده بود. با دیدنم در جلو رو باز کرد. سوار شدم. چرخید و پشت رل قرار گرفت. نیم نگاهی بهم انداخت. گفت

میشه کمتر به خودت برسی؟-

نگاهی به سر تا پام انداختم

!من که خوبم-

!!خیلی با اون دامن کوتاهت-

نگاهی به پاهام و دامنم که بالای زانو بود انداختم و توی دلم قند آب شد از توجه ساشا

ماشین و روشن کرد. بعد از مسافتی

ماشین و کنار در عمارت نگاهداشت

نگاهی به در بزرگ فلزی عمارت انداختم

از این عمارت بزرگ و مرمین متنفر بودم. دلم میخواست یه پیت نفت بردارم و آتیشش بزنم

با بوقی که زد در عمارت باز شد. ماشین و تو حیاط بزرگ و پر از درخت عمارت پارک کرد. از ماشین پیاده شدم

نگاهی به حوض بزرگ عمارت انداختم که بخاطر سردی هوا آبش یخ بسته بود

جاده ی سنگی رو طی کردیم و به در سالن عمارت رسیدیم

:ساشا در عمارت و باز کرد و کنار ایستاد. گفت

بفرما-

نفسم رو نامحسوس بیرون دادم و وارد سالن عمارت شدم

هوای گرم عمارت گونه های سردم رو نوازش کرد

[رمان ویدیا, [25.06.17] 09:36

پارت_352#

نگاهی به سالن بزرگ عمارت انداختم و خاطرات اون روزها دوباره جلوی چشم هام زنده شد

خاتم بزرگ اومد سمتم. با لبخند دستشو دراز کرد

لبخندی زدم و دستم و توی دستش گذاشتم

خوش اومدی دخترم-

ممنونم-

بفرما-

بهراد اومد جلو گفت

سلام بر بانوی زیبا. از این ورا! کم پیدائی-

سلام. تو پیدات نیست وگرنه من سرجامم-

خنده ای کرد گفت

از دیدنت خوشحالم. دلم برات تنگ شده بود-

چشم هامو با ناز تنگ کردم گفتم

باور کنم؟-

نرم به بازوم زد گفت

شیطون نشو-

قهقهه ای زدم. شاهو اومد سمتون گفت

بهراد به ویدا چی گفتی که صدای خنده اش کل سالن رو برداشته؟-

اگه قرار بود تو بدونی تو جمع می گفتم برادر من-

شاهو اخم مصنوعی کرد و دستشو گرفت سمتم گفت

خوش اومدی-

با اکراه دستم و تو دستش گذاشتم. فشاری به دستم آورد. نگاهش کردم که چشمکی زد و دستم و ول کرد

نگاهی به اطراف انداختم. ساشا کجا رفته بود؟

بهرام و بهزاد همراه زناشون با دیدن ما از جاشون بلند شدن. نازیلا نبود. خیلی سرد احوالپرسی کردن

روی میل نشستیم. دو تا از دوست های بهراد هم بودن. خدمه ای برای پذیرایی اومد

در حال حرف زدن بودیم که ساشا از پله ها پایین اومد

بلوز سفید همراه شلوار مشکی پوشیده بود و آستین هاش و تا آرنج تا کرده بود.

او مد به سمتی که نشسته بودیم و با مهمونا احوالپرسی کرد و روی مبل تکی نشست.

[رمان ویدیا, [09:36 25.06.17]

پارت_#353

دلم میخواست بدونم نازیلا کجاست و چطوره که امشب نیست اما باید وقتی با شاهو تنها شده ام بپرسم.

همه در حال صحبت و خوش و بش بودن. نگاهی به ساعت توی دستم انداختم.

: رو کردم به ساشا و شاهو گفتم

هنوز نفهمیدین آتیش سوزی کار کی بوده؟-

:ساشا پا رو پا انداخت گفت

نه، اما برای تحقیق کسی رو گذاشتم. قراره اطلاع بده-

سری تکون دادم. با صدای زنگ تلفن شاهو از جاش بلند شد.

نگاهم دوباره کشیده شد سمت ساعت و لبخندی روی لبم نشست. به موقع زنگ زده بود.

.چون تلفن دور بود صدای شاهو رو نمیتونستم بشنوم و فقط از حالت چهره اش می تونستم بفهمم چی داره میشنوه.

کمی ابرهاش تو هم رفت و نگاهی به بهرام انداخت.

بعد از چند دقیقه تلفن رو قطع کرد. با قدمهایی محکم اومد سمتی که ما نشسته بودیم

:چهره اش به شدت عصبی به نظر می رسید. از جام بلند شدم گفتم

چیزی شده؟-

:با این حرف من بقیه هم نگاهشون به شاهو افتاد. بهرام با دیدن حالت صورت شاهو رفت سمتش گفت

.... حالت خوبه؟ چیزی-

.هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای سیلی که شاهو زد تو صورت بهرام توی سالن اگو شد

.لحظه ای چشمهام و بستم. صدای فریاد خانم بزرگ بلند شد. همه تو شوک بودن

.شاهو نفس نفس میزد

:ساشا عصبی گفت

این چه کاری بود که کردی؟

.شاهو پوزخندی زد

.از این بپرس-

.بهراد رفت سمت دوستاش و عذرخواهی کرد. دوست های بهراد رفتن

ساشا رفت سمت بهرام که ساکت دستشو روی صورتش گذاشته بود. گفت

چیزی شده؟-

بهرام سری تکون داد

!!نمیدونم چه اشتباهی کردم-

[رمان ویدیا, [09:36 25.06.17]

پارت_#354

شاهو عصبی داد زد

تو نمیدونی چه اشتباهی کردی؟؟ _

!تو نمیدونی چه ضرری به ما زدی؟

درست توضیح بده چی شده؟؟ _

. خانم بزرگ اومد جلو : _ تو حقی نداشتی دست روش بلند کنی

. حق نداشتم ، اما این دودمان مارو به باد داده _

. تمام داراییمون سوخت و نابود شد

: نگاهم بین شاهو و بقیه در رفت و آمد بود که شاهو گفت

_ . آقا رفته با رقیب ما هم دست شده _

: ساشا عصبی دستی لای موهاش کشید گفت

_ چه ربطی به آتیش سوزی انبار داره؟؟ _

_ خیلی داره ؛ اون کسی رو که واسه تحقیق گذاشته بودیم ، _

!.... زنگ زده میگه آتیش سوزی کار بهرامه

: بهرام سر بلند کرد گفت

_!داری چی میگي؟؟ من برای چی باید زندگی خودمو خراب کنم؟ _

_ حالا که کردی ، اون مرد معتادی که نگهبان انبار کرده بودی ، میدونی کی بوده؟؟ _

. یکی از زیردست های شرکت آقای محتشم بوده

. اما جرات داری برو شکایت کن

_ پس آتیش سوزی چرا باید کار من باشه؟؟ _

: شاهو عصبی بقیه ی بهرام و چسبید گفت

چون تو زیادی خوردی و محتشم گفته بهرام خودش خواسته با ما همکاری کنه ، _

نگو که دروغه ...؟

. بهرام ساکت بود

. نگاهش کردم

. پس آقا قول همکاری به آقای محتشم رو داده بوده

: ساشا شوکه گفت

!بهرام شاهو راست میگه تو قول همکاری به محتشم رو دادی آره؟؟ _

: بهرام عصبی گفت

چیکار میکردم؟ وقتی هیچ چیز برامون نمونده؛ _

بعدش من بعد آتیش سوزی قرارداد همکاری رو بستم ، آتیش سوزی هیچ ربطی

..... به همکاری ما نداره

[رمان ویدیا, [09:36 25.06.17]

پارت_#355

تو چطور تونستی برادرت و ول کنی و بری با اون مردک همکاری کنی؟؟_

....هه... برادر! از اون همه سرمایه چی به من رسید؟؟هیچی_

دستم و زیر چونه ام گذاشتم

شاهو حمله کرد سمت بهرام که ساشا دستش و گرفت

خانم بزرگ مثل اسپند روی اتیش شده بود

:عصاشو کوبید زمین و گفت

تو چکار کردی بهرام؟ تن اقا بزرگ رو توی گور لرزوندی و رفتی با دشمنش قرارداد همکاری بستی_

میگی چیکار میکردم؟ خانم بزرگ من میخوام پیشرفت کنم_

تا کی بابد زیر دست ساشا و شاهو باشم؟ البته دیگه شرکتی نمونه، یه مد و فشن هست که نصف بیشترش مال خانم اریا هست

:شاهو عصبی فریاد زد

یا میری قرارداد رو فسخ میکنی یا دیگه توی این عمارت زندگی نمیکنی_

هه... فکر کردی کار به اون خوبی رو ول میکنم و اینجا رو میچسبم؟ نه برادر من میرم_

خانم بزرگ با صدای لرزونی گفت:

اما بهرام تو این کارو نمیکنی_

خانم جان خواهش میکنم شما دیگه به کار های ما دخالت نکنید، من خودم صلاح خودم و میدونم_

اما...._

با صدای جدی ساشا خانم بزرگ ساکت شد

خانم بزرگ بذار بره صلاح خویش خسروان داند، اما اقا بهرام رفتی دیگه پشت سرتو نگاه نمیکنی و برای همیشه میری ما برادری _
. به اسم بهرام نداریم

باشه اما زمانی که حتی این عمارت هم براتون نموند نیاین بگین بهرام_

ساشا پوزخندی زد

و بهرام جلوی چشم ناباور همه دست زنش رو گرفت رفت سمت در سالن که

:بهراد گفت

اشتباه میکنی بهرام مطمئن باش_

بهرام دستی روی هوا تکون داد و از سالن بیرون رفت

خانم بزرگ بی حال روی صندلی نشست

....ساشا و شاهو دو طرفش ایستادن

[رمان ویدیا, [10:09 01.07.17]

پارت_#356

خدمه لیوانی آب آورد. ساشا آب و گرفت و به لبهای خانم بزرگ نزدیک کرد

:خانم بزرگ کمی آب خورد گفت

.کاش مرده بودم و این روز شما رو نمی دیدم-

:ساشا شونه ی خانم بزرگ و ماساژ داد گفت

.خانم جان آرام باش. چیزی نشده، درست میشه-

:اما خانم بزرگ فقط سر تکون می داد. وسایلم رو برداشتم و رفتم سمتشون. ساشا با دیدنم گفت

دارین میرین؟-

بله-

این وقت شب، تنها؟-

نمی خوام مزاحمتون باشم. مثل اینکه اوضاع اینجا خیلی مساعد نیست-

خانم بزرگ گفت

شب رو همینجا بمون دخترم-

نگاهش کردم عمیق. توی دلم لب زدم

"من دختر هیچ کس نیستم"

به ناچار لبخندی زدم

ممنونم باید برم-

بهراد گفت

من می رسونمت-

از همه خداحافظی کردم و همراه بهراد از عمارت بیرون اومدم

در جلو رو باز کرد. سوار شدم. بهراد هم سوار شد

ماشین و روشن کرد. نگاهم رو به تاریکی شب دوختم. گفتم

خانواده ی پیچیده ای داری-

بهراد تك خنده ای کرد گفت

آره، خیلی-

چند ماهه دارم باهاتون کار می کنم اما هنوز هیچی راجب خانواده ی بزرگ زرین نمیدونم-

بهراد نیم نگاهی بهم انداخت گفت

آقا بزرگ زمانی که زنده بود اخلاقش این بود که لازم نیست کسی از زندگی شخصی ما اطلاع پیدا کنه و این همیشه آویزه ی گوش -
ما شد

اما متأسفانه بعد از مرگ آقا بزرگ اوضاع خونه ی ما هم بهم ریخت و امیدوارم از اینی که هست بدتر نشه

سری نکون دادم. بهراد ماشین و کنار آپارتمان نگهداشت

زحمت کشیدی-

کاری نکردم-

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم. بهراد بوقی زد و رفت

در آپارتمان و باز کردم و وارد خونه شدم

[رمان ویدیا, [10:09 01.07.17]

پارت_#357

کیفم رو روی میبل گذاشتم و روی میبل سه نفره ولو شدم

ساعتم رو از مچ دستم باز کردم. نگاهم رو به عقربه های ساعت دوختم

همه جا توی سکوت فرو رفته بود و صدای تیک تیک ساعت سکوت شب رو می شکست

ساعت و روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. چیزی تا پایان این قصه نمونه بود

خسته روی تخت دراز کشیدم. فردا باید سری به خونمون میزدم

چشم هامو بستم و با فکری پریشان به خواب رفتم

صبح زود بیدار شدم و لباس پوشیده از خونه بیرون زدم

سوز سرد دیمه صورتم رو نوازش کرد. تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم

ماشین کنار خونه ی پدریم ایستاد. از ماشین پیاده شدم

نفسی تازه کردم و دستمو روی زنگ گذاشتم

صدای نازپری پیچید توی کوچه

کیه؟-

منم-

مکنی کرد گفت

... ویدا-

در با صدای تیکی باز شد. در و هل دادم و وارد حیاط شدم

نازپری روی پله های ورودی سالن ایستاده بود

قدم هامو بلند برداشتم. با دیدنم لبخندی زد و گونه ام رو بوسید

. کجا رفتی دختر-

دستم و پشت کمرش گذاشتم

درگیر کار-

درکت می کنم. خیلی خوشحالم کردی. آخه هیچ آدرسی ازت نداشتم-

با هم وارد سالن شدیم. نگاهی تو سالن انداختم

مادر نیست؟-

نه، رفته خونه ی شاه پری-

رفت سمت آشپزخونه. دنبالش راه افتادم. نگاهم کرد

میخوای تو سالن بشینی؟-

نه، میخوام کنار تو باشم-

نگاهش غم گرفت گفت

نمیدونی دلم برای ویدیا یه ذره شده. ما با هم خیلی صمیمی بودیم-

میدونم-

سینی چای رو برداشت با هم سمت سالن رفتیم. روی میز ها نشستیم. نگاهش کردم

ناز؟-

سر بلند کرد

بله؟-

به چیز بگم قول میدی بین خودمون دو تا بمونه؟

.سری تکون داد

.قول میدم-

[رمان ویدیا, [01.07.17] 10:09

پارت_#358

:کمی خودشو کشید جلو گفت

اتفاقی برای ویدیا افتاده، اره؟-

.سری تکون دادم

نه، چیزی نشده نترس. اول تو بگو ببینم چیکار کردی؟-

:بی میل گفت

.این چند روز خیلی تحقیق و پرس و جو کردم و کمی اطلاعات بدست آوردم-

.قلم سنگین و پر از هیجان میزد. می خواستم زودتر بدونم چه اتفاقی افتاده در نبود من

خوب، مثل اینکه ساشا چند ماه بعد از رفتن ویدیا حافظه اش رو به دست آورد و همه میگن گاهی دنبال ردی از ویدیاست. اما چقدر -
!حقیقت داره نمیدونم

.و اینکه طی این یکسال کانون خانواده شون بهم ریخته. متأسفانه اطلاعات کاملی نتونستم بدست بیارم

میدونی، خانواده ی خیلی مرموزی هستن و تا حالا نشده کسی اطلاعات کاملی از این خانواده داشته باشه.

سری تکون دادم.

ایرادى نداره همینم خوبه. پس ساشا حافظه اش رو بدست آورده-

آره، حالا همیشه بگی چی میخواستی بگی؟-

لبخندی زدم.

قول میدی بین من و تو بمونه؟-

به جون ویدیا قول میدم-

لبخند غمگینی زدم.

اگه بدونی من ویدیام چی؟-

شوکه نگاهم کرد. سری تکون داد.

نه، امکان نداره. صورت تو با ویدیا فرق میکنه-

ویدیا مگه یه خال کوچك سفید روی شکمش نداره؟-

سری تکون داد.

.آره-

.پیراهنم رو کمی بالا دادم. از چهره اش معلوم بود استرس داره

:نگاهم کرد. اشك حلقه زد توی چشمه‌اش گفت

نه تو ویدیا نیستی. باورم نمیشه نشناخته باشمت. آخه چطور امکان داره تو ویدیا باشی؟-

.از جاش بلند شد. ناباور دستشو جلوی دهنش گرفت

.چرخی دور خودش زد. از روی مبل بلند شدم

.اومد سمتم. چشمه‌اش پر از اشك بود. نگاهی به سر تا پام انداخت

:با صدای مرتعشی گفت

!پس بگو چرا صدات انقدر آشنا بود-

[رمان ویدیا, [01.07.17] 10:09

پارت_#359

:یهو محکم بغلم کرد گفت

باورم همیشه تو ویدیا باشی ... خواهر رنج کشیده ی من-

دستامو دورش حلقه کردم.

ازم فاصله گرفت و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت.

بذار به مامان خبر بدم-

نه نازپری-

آخه چرا نمیخوای بدونن؟؟-

فعلاً نه. شما از هیچی خبر ندارین-

دستمو گرفت و کشید. هر دو روی مبل دو نفره نشستیم.

... از خودت بگو، چرا صورتت-

بغضم و قورت دادم و تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود رو مو به مو برایش تعریف کردم.

نفسم رو با آه بیرون دادم. دستامو گرفت بوسید و گفت:

... چقدر سختی کشیدی .. چقدر زجر کشیدی .. چقدر تنها بودی-

خانواده داشتی اما انگار نداشتی. چقدر دلت بزرگه که ما رو یخشیدی و دوباره اومدی

این حرف و نزن نازپری. من به امید شما و برگشتن به ایران تمام سختی ها رو تحمل-

کردم. حالام اینجام تا انتقام بگیرم

:نازپری نگران و مشوش پشت دستمو نوازش کرد گفت

.ویدیا من از این خانواده می ترسم-

:دستم روی دستش گذاشتم. با اینکه توی دلم غوغا بود لبخندی زدم گفتم

.نگران نباش همه چی درست میشه-

:نازپری سرش و روی شونه ام گذاشت گفت

هنوزم باورم نمیشه اینجایی. تو میدونی این یکسال چقدر برای ما هم سخت گذشت؟-

.بابا شکست

بعد از رفتنت فهمید نباید پشتت رو خالی می کرد اما دیر بود و ما هیچ آدرس و نشونی از

.تو نداشتیم

دل منم برای شماها تنگ می شد چه شب ها که با اشك حسرت خوابیدم اما لحظه ای نشد-

به انتقام فکر نکنم.

تا این خانواده رو نابود نکنم آرام نمیشم.

من میترسم ویدیا-

نترس فقط حواست باشه تا موقعی نگفتم پدر و مادر چیزی نفهمن-

باشه-

از جام بلند شدم.

من برم، باید به سر شرکت برم و به چند نفر زنگ بزنم-

آدرس میدی پیام بپشت؟-

افعالاً نه اما به زودی همه چی مشخص میشه-

[رمان ویدیا, 01.07.17] 10:09

پارت_#360

نازپری سری تکون داد. گونه اش رو نرم بوسیدم.

.زود میام-

.لبخندی زد. از خونه زدم بیرون. سر بلند کردم

.نگاهی به آسمون ابری انداختم. آهی کشیدم

حتی نتونستم به نازپری بگم ساشا رو بین تمام نفرتی که نسبت به خانواده اش دارم دوست

.دارم و می خوامش

!وارد شرکت شدم. دلم می خواست ساشا رو ببینم. یهو چه دلتنگش شدم

:سمت اتاقم رفتم که شاهو از اتاقش بیرون اومد. با دیدنم اومد سمتم آروم گفت

.سلام خانم-

:به ناچار لبخندی زدم گفتم

.سلام-

.و در اتاق و باز کردم. وارد اتاق شدم. شاهو هم به دنبالم وارد اتاق شد

:سوالی نگاهش کردم که گفت

.ویدا من همه ی کارهامو کردم و فقط جواب بله ی تو مونده-

ابرویی بالا انداختم

چیکار کردی؟-

به موقعه اش بهت میگم فقط بدون الان هیچ مانعی برای رسیدن به تو ندارم-

و چشمکی زد

!سربسته حرف میزنی ... گیجم کردی-

فضول نباش. به وقتش می فهمی-

و از اتاق بیرون رفت. دستی به صورتم کشیدم

یعنی داشت چیکار می کرد؟ منظورش از مانع نازیلا بود؟

هنوزم مرموز بود این مرد و آدم از کارهایش نمی تونست سر در بیاره

به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدایش تو گوشی پیچید

بله؟-

سلام آقای محترم-

به ... خانم آریا ... احوال شما؟-

!مچکرم. چه خبرا؟ مثل اینکه دیشب کولاک کردین-

.همونطور که خواسته بودین انجام دادم-

:خودکار و روی میز چرخوندم گفتم-

.کارتون عالی بود. فعلاً یکم بهش بها بدین تا به موقعه اش بگم چیکار کنید-

هرچی شما بگید بانو. امری نیست؟-

.نه، ممنون-

[رمان ویدیا, [01.07.17] 10:09

پارت_#361

تلفن رو گذاشتم. باید می دونستم بیماری ساشا خوب شده یا نه اما از کی باید این سؤال رو می پرسیدم؟

.سرم و روی دستام گذاشتم. تمام دل نگرانی های عالم سرازیر شد توی قلبم

.دیگه نمی کشیدم فقط می خواستم زودتر تموم شه اینهمه ترس و تنش اما میدونم خیلی ها رو از دست میدم

.با صدای در اتاق سرم رو از روی دستام برداشتم. نگاهم به ساشا افتاد و قلبم دوباره بازیش گرفت

از جام بلند شدم. این مرد و عجیب دوست دارم

رفتم سمتش. توی دو قدمیش ایستادم

بوی عطرش پیچید توی دماغم. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو با تمام وجود بلعیدم

دستش اومد سمت صورتم. سرانگشتش رو نرم زیر پلکم کشید. لب زد

چشمهات میخوان چیزی بگن-

سری تکون دادم

نه-

دستشو دور کمرم حلقه کرد. از خدا خواسته سرم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و با دستم گوشه ی کتتش رو لمس کردم

دستش و نرم روی کمرم کشید. لب زد

... سانشا-

بله؟-

تو عاشق شدی؟-

فشار دستش و روی کمرم بیشتر کرد گفت

قرار نشد شیطونی کنی-

... ساشا-

:دستشو روی لبم گذاشت گفت

.چیزی نپرس فقط آروم توی بغلم بمون-

.دهنم بسته شد و سرم و روی سینه اش بیشتر فشردم

.چند دقیقه هر دو توی سکوت توی بغل هم موندیم

.بازو هام رو گرفت. سر بلند کردم و نگاهش کردم

ویدا-

:دلَم می خواست بگم "جانم" اما خودمو کنترل کردم گفتم

بله؟-

.فکر کنم اشتباه کردیم و عجلانه رفتیم عقد کردیم-

:از این حرفش شوکه شدم و سوالی نگاهش کردم. با صدایی که سعی داشتم لرزه نگفتم

منظورت چیه؟-

دستتو روی لبم کشید گفت

.حس می کنم این بودن اشتباهه-

:ازش فاصله گرفتم و با صدای سردی گفتم

هنوز دیر نشده ... می تونی-

[رمان ویدیا, [10:09 01.07.17]

پارت_#362

:مکتی کردم گفتم

.می تونی این عقد و فسخ کنی

.قالیم سنگین و محکم میزد. احساس کردم غرورم برای چندمین بار شکست از اینکه از سمت سانشا پس زده شده ام

.منتظر جواب سانشا بودم که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد

.چشم هامو روی هم فشار دادم و قطره اشک سمجی روی گونه ام چکید. با نفرت اشکم و پاك کردم

.مطمئن قدم برداشتم. باید همه چیز رو پایان میدادم. زودتر از همیشه از شرکت زدم بیرون

با قلبی مملو از درد وارد خونه شدم. نگاهی به آپارتمان انداختم. یاد دو شبی که توی آغوش ساشا شب رو به صبح رسوندم افتادم

.چمدونم رو از بالای کمد برداشتم و لباس هام رو بدون اینکه تا کنم توی چمدون انداختم و در چمدون رو بستم

.هرچی وسیله داشتم از دور و اطراف خونه جمع کردم.

.شماره ی بارما رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای گرم و دوست داشتنی بارما پیچید توی گوشم

سلام بارما-

سلام، ویدیا توئی دختر؟ خوبی؟-

بارما-

:صدای بارما نگران شد گفت

!چیزی شده ویدیا؟ صدات یه جوریه-

:بغضم و قورت دادم گفتم

اون خونه ای که تو ایران داشتی هنوز داریش؟-

:لحظه ای ساکت شد. گفت

آره. برای چی؟-

کسی توش زندگی می کنه؟-

فقط سرایدارش-

پس زنگ میزنی کلید بیاره؟-

میشه بگی چی شده؟ اونجا چه خبره؟ ویدیا تو مگه خونه ی ساشا نیستی؟-

بیغضم شکست. نالیدم

اون منو نمی خواد. بسه هرچی خودمو کوچک کردم و تحقیر شدم. از اولم حسم به ساشا اشتباه بود-

... ویدیا عزیزم اما-

هیچی نگو بارما فقط هر چی زودتر کلید اون خونه رو بهم برسون-

باشه آرام باش-

تو کی میای؟-

میایم عزیزم به زودی-

[رمان ویدیا, 01.07.17] 10:09

پارت_#363

نفسم رو عمیق بیرون دادم گفتم

کاری نداری؟-

... ویدیا-

بله؟-

مراقب خودت باش. به هیچی فکر نکن-

نمیتونم بارما، شکستم-

اما تو قوی هستی. به این فکر کن-

سعیم رو میکنم-

آفرین. وقتتو نمیگیرم. زنگ میزنم سرایدار کلید و بیاره-

اصلاً چرا تاکسی نمی گیری و نمیری؟ منم زنگ میزنم و توضیح میدم

خیلی خوبه بارما. من همین الان میرم-

گوشی رو گذاشتم. چمدون هام رو برداشتم. نگاه آخر رو به آپارتمان انداختم. حس خفگی بهم دست داد

این خونه مال ساشا بود و عطر وجودش اینجاست حتی آگه خودش نباشه

کلید و توی مشتم فشردمو در آپارتمان رو بستم. به سختی چمدون ها رو از پله ها پایین آوردم و از ساختمون بیرون زدم

.هوا داشت تاریک میشد. سر خیابون دست بلند کردم و تاکسی ایستاد. سوار شدم

.نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم و آدرس و برای راننده خوندم

.نگاهم رو از شیشه ی ماشین به خیابون های شلوغ و پر رفت و آمد تهران دوختم اما ذهنم درگیر بود و قلبم شکسته

!اینکه ساشا گفته بود این بودن اشتباهه

.آهی کشیدم و با پیچیدن ماشین تو کوچه باغ بزرگی از فکر و خیال بیرون اومدم

.ماشین کنار در آهنی ایستاد

.کرایه رو حساب کردم و چمدون ها رو جلوی پام گذاختم. نگاهم رو به در آهنی بزرگ رو به روم دوختم

.یه زمانی توی همین خونه پای قمار فروخته شدم. چه دنیای عجیبیه! دوباره به همین خونه برگشتم

.دستم و روی زنگ گذاختم. با صدای قدم هائی که به گوشم رسید دست از روی زنگ برداشتم

.در باز شد و قامت مرد میانسالی تو چهارچوب در نمایان گشت

.سلام-

سلام بابا، کاری داری؟-

من از طرف آقای کاپور اومدم پدر-

مرد کمی فکر کرد گفت

آه، شما ویدا خانم هستین؟-

[رمان ویدیا, [01.07.17 10:09

پارت_#364

لبخندی زد

بله-

بیا تو باباجان-

دسته ی چمدون رو گرفتم که گفت

بذار اون یکیش رو من میارم-

دستتون درد نکنه-

وارد حیاط شدم. نگاهی به حیاط پیش روم انداختم. یه حیاط پر از درخت

برف شاخه های بی برگ درختان رو سفیدپوش کرده بود. پیرمرد جلوتر رفت گفت

.بیا بابا جان که هوا سرده-

از دنبالش راه افتادم. آگه هوا سرده چرا من انقدر گرممه و احساس می کنم بدنم گر گرفته؟

در ساختمون رو باز کرد

.تا آقا زنگ زد همه چیز رو آما ه کردیم اما چون کسی توش نیوده، بخاری ها رو تازه روشن کردم-

.البته شومینه رو هم روشن کردم. اگر چیزی خواستی به من یا به همسرم مینو بگو

.دستتون درد نکنه-

.من دیگه میرم-

ممنون فقط اسمتون؟-

.اسم صمده-

.بله آقا صمد ممنونم-

.آقا صمد رفت. در سالن و بستم. چمدون هام و همون جا کنار در گذاشتم و قدمی برداشتم

.نگاهی به سالن بزرگ و مجلل رو به روم انداختم. روی تمام میل ها ملحفه های سفید انداخته شده بود

صدای سوختن چوب تو شومینه سکوت سالن رو می شکست. نگاهم دور تا دور سالن چرخید و یاد اون شب کذائی دوباره تداعی شد.

صدای گریه ها و التماس هام هنوز تو گوشمه. التماس هایی که جز حقارت چیزی نداشت.

احساس سرما کردم. دلم یه نوشیدنی گرم می خواست. سمت آشپزخونه رفتم و مثل معتادهایی که دنبال مواد باشه تمام کابینت ها رو به دنبال قوطی قهوه گشتم.

داشتم ناامید میشدم که توی کابینت کنار گاز پیداش کردم. لبخندی زدم و قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.

ماگ بزرگ و پر از قهوه کردم. بوی تلخ قهوه مشامم رو پر کرد. نفسی از عطر قهوه کشیدم و با قدم های آرام سمت شومینه رفتم.

روی تشکچه ای که کنار شومینه پهن بود نشستم.

[رمان ویدیا, [01.07.17] 10:09]

پارت_365#

دستامو دور ماک حلقه کردم و نگاهم رو به شعله های آتیش دوختم اما فکرم درگیر حرف امروز ساشا بود.

دروغه اگه بگم دلنتگش نیستم. قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید.

عجولانه جلو رفتم. عشق باعث شد تا خیلی چیزها رو نبینم.

اشتباهم هم همین بود اما دیگه نمیذارم عشق برام تصمیم بگیره. خودم راهم رو انتخاب میکنم.

همونجا کنار شومینه دراز کشیدم و چشم هامو بستم. دلم می خواست حتی شده برای ساعتی از دنیا و آدم هاش کنده بشم.

به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنم. چشم هام گرم شد. با احساس سرمای شدید چشم باز کردم

نور از لای پرده ها سالن به داخل سرک می کشید و سالن رو روشن کرده بود. سریع سر جام نشستم که گردنم رگش گرفت

از درد اخمام توی هم رفت. دستمو روی گردنم گذاشتم و آروم شروع به ماساژ کردم

نگاهم به ساعت افتاد. با دیدن عقربه های ساعت که ۸ رو نشون میداد از جام بلند شدم

شومینه خاموش شده بود

..... باید می رفتم شرکت اما با این وضع

چمدونم رو باز کردم. کت و شلوار خوش دوختی از لای لباس هام برداشتم. باید دوش می گرفتم

نگاهی به سالن بزرگ انداختم. یعنی حموم کجا بود؟ شاید توی یکی از اتاق ها باشه

سمت اتاقی رفتم و درش و باز کردم. دری توی اتاق دیدم. سمت در رفتم. حموم بود

بعد از یه دوش عجولانه حوله پوشیده بیرون اومدم

موهامو خشک کردم. لباسامو پوشیدم و کمی به صورتم رسیدم

کلاهم رو گذاشتم و پالتوی خز مشکیم رو از روی کتم تنم کردم

کفش های ورنیم رو پام کردم و کیفم رو برداشتم. باید هرچی زودتر ماشین می خریدم

... از ساختمون بیرون اومدم. هوای سرد

[رمان ویدیا, 02.07.17] 07:07

پارت_#366

.دیماه پوستم رو نوازش کرد. قدم زنان تا سر کوچه رفتم تا به خیابون اصلی رسیدم

.ماشینی جلوی پام ایستاد. سوار شدم و آدرس شرکت رو دادم

.ماشین کنار شرکت ایستاد. از ماشین پیاده شدم. وارد شرکت شدم

.سلامی به کارمندا دادم. سمت اتاقم رفتم اما پیشمون شدم و راهم رو به سمت اتاق ساشا کج کردم

.پشت در اتاقش نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم کم بشه. دو تا تقه به در اتاق زدم

.بفرمایین-

.لحظه ای از صدایش چشم هام رو باز و بسته کردم و دستم دستگیره ی سرد در رو لمس کرد

.آروم دستگیره رو پایین دادم و در باز شد. وارد اتاق شدم

.ساشا پشت میزش نشسته بود. با دیدنم سر بلند کرد

.ناخودآگاه یکی از ابروهاش رو بالا داد و به پشتی صندلی تکیه داد

سلام آقای زرین-

از جاش بلند شد و با قدم های محکم و پر صلابت اومد سمتم. توی دو قدمیم ایستاد گفت

!جالیه، آقای زرین شدم-

سریلند کردم و لحظه ای نگاهم رو به چشم های همیشه نمدارش دوختم. گفتم

بله چون شما همکار بنده هستین و نیازی نمی بینم صمیمی تر بشم-

فاصله ی بینمون رو پر کرد. حالا کاملاً چسبیده به هم بودیم و گرمی تنش رو حس می کردم. دوباره قلبم ضربان گرفت

:با صدای نسبتاً عصبی گفت

!فکر نمی کنی ما یه نسبت دیگه ای هم با هم داشته باشیم؟-

سرد نگاهش کردم

نه، فکر نمی کنم. اون عقد یه فرمالیته بود و نه شما به من حس داری و نه من به شما-

عجله ای نیست، هر وقت ، وقت داشتین میریم فسخس می کنیم

:خیره نگاهم کرد و با اخم سری تکون داد گفت

یعنی حرف آخرت اینه؟-

... حرف من؟ خودتون دیروز گفتید اشتباه بوده. پس نیازی نمی بینم رابطه ای که شروع نشده رو-

[رمان ویدیا, [02.07.17] 07:07]

پارت_#367

کش بدم و ادامه داشته باشه. پس بهتره تمومش کنیم

ساشا فقط خیره نگاهم کرد. همراه با اخم چرخیدم تا از اتاق بیرون برم اما پشیمون شدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم

دوباره رو به روی ساشا قرار گرفتم. دست توی جیب پالتوم کردم و کلیدهای آپارتمان رو درآوردم و گرفتم جلوی صورت ساشا

:پوزخندی زدم گفتم

.اینم کلیدهای آپارتمانتون-

.لحظه ای نگاهش رنگ تعجب گرفت اما سریع به حالت اولش برگشت

:پوزخند صداداری زد که گوشه ی لبش کج شد گفت

یه شبه خونه دار شدین بانو؟-

.فکر نمی کنم لازم باشه زندگی شخصیم رو به همکارم بگم-

.با دستهای سرد دستش و لمس کردم و کلید رو کف دستش گذاشتم

.ممنون از اینکه مدتی مزاحم شما شدم. روز خوش-

.و با دو گام بلند از اتاق بیرون اومدم. گونه هام داغ کرده بود و قلبم محکم به سینه ام میزد

.سمت اتاقم رفتم. پالتوم رو درآوردم و روی جالباسی گوشه ی اتاق آویزون کردم. پشت میزم نشستم

.سرم و توی دستهام گرفتم. حالم خوب نبود. بغض توی گلوم بالا و پایین می شد

.عصبی پرونده ی جلوی چشمم رو باز کردم. نگاهی بهش انداختم. کمی حالم بهتر شد و قلبم آرام تر

.پرونده رو برداشتم و سمت اتاق شاهو رفتم و دو تا ضربه به در زدم

.منتظر پاسخ نمودم و دستگیره رو کشیدم

:شاهو با دیدنم لبخندی زد گفت

سلام. چیزی شده؟-

نه، راجب این پرونده و کار جدید من الان باید بفهمم؟-

:شاهو اومد سمتم و پرونده رو از دستم گرفت. نگاهی بهش انداخت گفت

.دیدم عالیه. نمی دونستم ناراحت میشی-

افکر نمی کنید بنده هم اینجا سهمی دارم؟-

[رمان ویدیا, 02.07.17] 07:07

پارت_#368

شاهو بازو موملمس کرد و گفت

باشه نمی دوستم ناراحت می‌شی -

از برخورد دستش به بازوم مور مورم شد و حس بدی بهم دست داد. این توجه و این نزدیکی رو نمی خواستم

قدمی به عقب برداشتم و خیلی جدی گفتم

امیدوارم دیگه تکرار نشه -

شاهو سری تکون داد

حتما -

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت

تا یادم نرفته برای فردا شب مراسم خونه ی یکی از سرمایه دار های تهران هست از ما هم دعوت شده -

باشه. ساعت و آدرسشو بدین خودم میام_

حتما -

از اتاق شاهو بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم

تا عصر به تمام کارها رسیدگی کردم. این بار با دقت تا بفهمم توی شرکت چه اتفاقی می افته که من خبر ندارم

عصر وسایلم و جمع کردم و از شرکت بیرون اومدم

دلم نمی خواست کسی آدرس خونه ی بارما پیدا کنه و براشون شک و شبهه بوجود بیاد

خسته وارد خونه شدم. شومینه روشن بود و بوی غذا از آشپزخونه به مشام می رسید

:ابرویی بالا انداختم که زن میانسالی از آشپزخونه بیرون اومد با دیدنم گفت

!تشریف آوردین -

سلام -

سلام مادر، برات غذا درست کردم. چای هم دم کردم -

دستتون درد نکنه، چرازحمت کشیدین -

کاری نکردم مادر، آقا زنگ زده بود و کلی سفارشتون رو کرد -

از این همه محبت زیر پوستی بارما دلم گرم شد و لبخند کم رنگی روی لب هام نشست

حتی بدون این که اجازه بده اسمش رو بپرسم از خونه بیرون رفت

لباسمو عوض کردم و لیوان بزرگی چای برای خودم ریختم. کنار شومینه نشستم

با یاد آوری امروز و برخورد سرد ساشا، آه پر از دردی کشیدم و سری تکون دادم. من برای عاشق شدن نیومدم

[رمان ویدیا, [07:07 02.07.17]

پارت_369#

باید لباس مناسبی برای فردا شب آماده می کردم. دلم می خواست بدرختم

از جام بلند شدم و سمت اتاق طبقه ی بالا رفتم

چمدون هام جلوی در نبود. پس حتما جا به جا کرده بودن. به دو تا از اتاق ها سر زدم اما وسایلم نبود

سمت اتاق تقریبا ته سالن رفتم، در اتاق و باز کردم یه اتاق بزرگ و نمای شیک از چیدمان اتاق خوشم اومد

سمت کمد دیواری اتاق رفتم با دیدن لباس هام که تو کمد چیده بود لبخندی از سر آرامش زدم

پرده ی حریر اتاق کنار زدم و از پنجره نگاهی به حیاط ساختمون که از این بالا به خوبی قابل دید بود نگاه کردم. پرده رو انداختم

نگاهی به لباس هام که توی کمد بود انداختم. لباس بلند مشکی نظرمو جلب کرد. برای فردا شب مناسب بود

شامم رو در آرامش کامل خوردم و زودتر از دیشب به تخت پناه بردم

به پهلو شدم و دوباره یاد دو شبی که ساشا کنارم بود افتادم و دوباره همون حس لعنتی به سراغم اومد

.عصبی بالشت روی سرم کوبیدم و چشمم رو بستم

.زودتر از روز های دیگه از شرکت بیرون اومدم

.باید آماده می شدم، دوش گرفتم و با آرامش شروع به آرایش کردم

.لباس مشکی بلند و با کفش های مشکی پوشیدم

.عطر زدم و زیورآلاتم رو به دستم کردم. خز زمستانه ای روی لباسم پوشیدم

.چرخی دور خودم زدم. با رضایت لبخندی روی لب هام نشست

.ساعت هشت شب رو نشون می داد و بهترین وقت برای رفتن بود

.از قبل به آژانس زنگ زده بودم از خونه بیرون زدم

.ماشین کنار در منتظر بود. سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی آقای شاهپور یکی از سرمایه دارهای بزرگ تهران رو دادم

.ماشین بعد از مسافتی کنار خونه ی شیک و بزرگی ایستاد. از ماشین پیاده شدم

[رمان ویدیا, [07:07 02.07.17]

پارت_#370

:و دسته گلی رو که خریده بودم دستم گرفتم. در حیاط باز بود و نگاهی کنار در ایستاده بود. با دیدنم گفت

.خوش اومدین-

.لبخندی زدم

.مچکرم-

.و وارد حیاط بزرگی شدم. نمایه خونه بی نظیر و خیره کننده بود. با قدم های آرام سمت در سالن رفتم

:دو تا خدمه با لباس فرم کنار در ورودی سالن ایستاده بودن. یکیشون گفت

خوش اومدین ... اسم شریفتون؟-

.ویدا آریان از شرکت مد و فشن زرین-

.خدمه سری تکون داد و داخل رفت. بعد از چند دقیقه همراه مردی نسبتاً میانسال، قد متوسط و کت و شلواری اومدن سمتم

:مرد با دیدنم لبخند زد گفت

.خیلی خوش اومدین بانو. باورم نمیشه شما رو اینجا و تو خونه ی خودم ملاقات کنم-

:لبخندی زدم گفتم

منم از دیدن مرد موفقی مثل شما خیلی خرسندم-

و دسته گل رو طرفش گرفتم. گلهها رو از دستم گرفت گفت

خودتون گلید-

خواهش می کنم. ناقابله-

خنده ای کرد گفت

تعریفتون رو زیاد شنیده بودم. بفرمائید-

خز زمستانه ام رو از روی دوشم برداشتم و همراه کلاهم به خدمه دادم. همگام با آقای شاهپور شدم و با مهمون هایی که اومده بودن سلام و احوالپرسی کردم

آقای شاهپور سمت میزی که شاهو، ساشا و چند نفر دیگه ایستاده بودن رفت. ساشا کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود

با دیدنم اخمی کرد اما شاهو لبخندی زد. آقای شاهپور رو کرد بهشون گفت

بالاخره با خانم آریا آشنا شدم. واقعاً برازنده و زیبا هستن-

لبخندی زدم گفتم

شما لطف دارید-

نه، اصلاً. واقعاً تعریفی هستی. حیف که زرین ها زرنگ بودن و زودتر قرارداد همکاری باهات بستن وگرنه پیشنهاد کاری بهت - میدادم

[رمان ویدیا, 04.07.17] 02:28

پارت_371#

:ابرویی بالا دادم گفتم

.پس به ضرر شما شده-

:خنده ی معنی داری کرد گفتم

.فکر کنم-

:و چشمکی زد و ادامه داد

.از خودتون پذیرایی کنید تا بنده به بقیه مهمونها برسم-

.سری خم کردم

.بفرمائید-

:با رفتن شاهپور، شاهو گفتم

.مثل همیشه زیبا و جذاب-

:لبخندی زدم که اخم های ساشا توی هم رفت. توجهی نکردم که گفتم

بفرمائید خانم آریا-

سر بلند کردم و نگاهمون بهم گره خورد. ساشا زودتر نگاهش رو گرفت. نگاهی به جمع انداختم

.تنها جای خالی کنار ساشا بود. توی دلم لعنتی ای به این شانس دادم و روی میل کنار ساشا نشستم

.سعی کردم تا بدن هامون با هم تماسی نداشته باشن اما ساشا تکونی خورد که باعث شد چسبیده بهم بنشینیم

:خدمه سینی رو جلوم گرفت. نگاهی به لیوان های توی سینی انداختم گفتم

آب پرتقال-

.اگه دارید

.بله خانم-

.زیر چشمی به ساشا نگاه کردم که انگار حواسش به من بود. تصمیم گرفته بودم تا اون کوفتی رو نخورم تا دوباره حالم بد نشه

خدمه لیوان آب پرتقالی برام آورد. مهمونی کم کم شلوغ شد و آقای شاهپور از هیچی کم نداشته بود و یکی از بهترین خواننده های کاباره رو آورده بود

.صدای آهنگ و رقص و پایکوبی شروع شد. نگاهم به جمع بود که احساس کردم ساشا دستش و پشت سرم روی میل گذاشت

.حالا رسماً تو بغلش بودم و عطر تنش با ادکلنی که زده بود و سوسه کنن ه بود

.قلبم شروع به تپیدن کرد. دلم می خواست ازش فاصله بگیرم اما میدونستم می فهمه. دلم نمی خواست بغضم رو نبینه

سر انگشت هاش روی بازوی لخم نشست. لحظه ای از تماس دستش به بازوم نفسم تو سینه حبس شد و قلبم زیر و رو شد

دستش و نرم روی بازوم کشید

[رمان ویدیا, [02:28 04.07.17]

پارت_372#

دیگه تحمل نداشتم. با صدای مرتعشی که لرزش توش داشت لب زدم

میشه دستت رو برداری؟-

سرش رو نزدیک سرم آورد. آروم کنار گوشم لب زد

اگه برندارم؟؟-

گرمی نفس هاش به لاله ی گوشم می خورد. امشب این مرد قصد جون من و کرده

نفسم رو کلافه بیرون دادم. بهتر بود چیزی نگم شاید خودش خسته بشه

حرفی نزدم و رو کردم به شاهو. سعی کردم با شاهو راجب کار صحبت کنم تا فراموش کنم که الان تو بغل ساشا هستم و گرمی تنش رو دارم احساس می کنم

شاهو بلند شد گفت

ویدا، به لحظه میای؟-

متعجب نگاهش کردم. سر چرخوندم تا عکس العمل ساشا رو ببینم که اخمی کرد و دستش رو از روی مبل برداشت.

از جام بلند شدم و همراه شاهو به گوشه ی سالن رفتیم.

چیزی شده؟-

:کلافه نگاهم کرد گفت

.نمی خوام اینقدر ساشا بهت نزدیک باشه-

:دست به سینه شدم گفتم

!زندگی شخصی من به خودم مربوطه و فکر کنم شما خودتون همسر داشته باشین-

.بهت گفته بودم طلاقش میدم پس دوست ندارم ساشا بهت نزدیک بشه-

.پوزخندی زدم

.فکر نکنم شما حالا حالاها از همسرتون جدا بشید-

.تو هنوز منو نشناختی ... تا حالا به هر چی خواستم رسیدم. پس مطمئن باش طلاق دادن نازیلا برای من کاری نداره-

.فقط میخوام کاری کنم خودش بره نه که من طلاقش بدم

.ابرویی بالا انداختم. این مرد خود شیطان بود. قدمی برداشتم

.هروقت از ش جدا شدی خبرم کن-

.و از کنارش رد شدم. قلبم سنگین تو سینه ام می توپید

.هنوزم از شاهو و نقشه هاش هراس داشتم. سمت ساشا رفتم

[رمان ویدیا, [02:28 04.07.17]

پارت_373#

:و روی مبل نشستم که ساشا با صدای سردی گفت

چیکارت داشت؟-

:نگاهش کردم. مثل خودش به سردی گفتم

.نیازی نمی بینم به شما بگم. اگه می خواستیم شما بدونین همین جا می گفتیم-

.دستشو از پشت رد کرد و روی پهلو گذاشت. فشاری به پهلو آورد. از درد لحظه ای نفسم پس زد

:با صدای آرومی گفتم

.دستت و بردار-

اگه نخوام بردارم چی؟-

لحظه ای فکری به سرم زد. سرم و آرام بردم جلو. دقیقاً سرم وسط گردنش قرار داشت

نفسم رو توی گردنش فوت کردم و نوک رماغم رو زیر لاله ی گوشش زدم

:با صدای بمی گفت

داری چیکار می کنی؟-

.هیچی، دلم کمی شیطننت میخواد-

.و سرم رو نزدیک تر بردم که سریع از جاش بلند شد

.لبخندی روی لیم اومد. تا آخر مجلس دیگه ساشا نزدیکم نشد

.نگاهی به ساعت انداختم. باید می رفتم. به راننده گفته بودم تا دنبالم بیاد

:سمت آقای شاهپور رفتم. با دیدنم لبخندی زد گفت

.بودین بانو-

.ممنون، دیرم شده-

اینجوری که خیلی بده. می تونیم دوباره همو ببینیم؟-

باید دید چطور دیداری؟-

:خندید گفت

.دوستانه-

با کمال میل. امری نیست؟-

.دستشو سمتم دراز کرد. بی میل بهش دست دادم که خم شد و پشت دستم رو بوسید. سریع دستم رو کشیم و خداحافظی کردم

.نگاهی به ساشا و شاهو که در حال صحبت با چند نفر بودن انداختم. از فرصت استفاده کردم و سریع از سالن بیرون زدم

.دستی روی دستم کشیدم. از مردهای سست و هرزه متنفر بودم. ماشین کنار در منتظرم بود

.سوار شدم و راننده حرکت کرد

.ماشین کنار خونه نگهداشت. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم

.با کلید در حیاط رو باز کردم

.وارد اتاقم شدم و لباس هام رو درآوردم

[رمان ویدیا, [02:28 04.07.17]

پارت_374#

چند روزی از مهمونی آقای شاهپور میگذره و این مدت سعی کردم تا فکرم رو بیشتر متمرکز کارم کنم

ساشا رو این چند روز اصلاً ندیده بودم. توی اتاقم مشغول کار بودم که در اتاق یهو باز شد. سر بلند کردم

نگاهم به چهره ی عصبی ساشا افتاد. متعجب از رو صندلی بلند شدم

سلام-

پوزخندی زد

کار خودتو کردی؟-

متعجب چشم بهمش دوختم

!چیکار؟-

دستی گوشه ی لبش کشید و سری نکون داد

باور کنم تو از چیزی خبر نداری؟-

عصبی شدم

میشه واضح حرف بزنین آقای زرین؟-

شاهو نازیلا رو طلاق داد-

باورم نمیشد انقدر زود همچین کاری رو کرده باشه. چهره ی متعجبی به خودم گرفتم

چرا باید همسرش رو طلاق بده؟-

منم اومدم از تو بیرسم-

فکر نکنم زندگی شخصی دیگران به من مربوط باشه-

امکان نداره اشتباه کرده باشم. من میدونم شاهو داره کاری میکنه تا تو رو بگیره-

دست به سینه شدم و نگاهش کردم. گفتم

به نظرت بده؟-

خفه شو ویدا ... جرأت داری به مردی فکر کن! من که آخر اون خراب شده ای که رفتی رو پیدا می کنم-

اومد جلو و خم شد رو میز گفت

اصلاً از کجا معلوم شاهو برات خونه پیدا نکرده باشه-

دست به سینه شدم گفتم

مگه نگفتی من و نمیخوای و تصمیمت عجولانه بوده؟-

ببین دخترجون، اینو خوب تو گوشت فرو کن. اگر با اشتباه یا عجولانه هم عقد کرده باشیم تو الان قانونی زن من هستی، میفهمی؟-

کاری نکن دادگاه برم شکایت کنم که تمکین نمیکنی

خم شدم و صورتم رو به روی صورتش قرار گرفتم. نفس هامون به صورت هم میخورد

نفس های گرمش که به صورتم می خورد حالم و یه جور می کرد

[رمان ویدیا, 04.07.17] 02:28

پارت_375#

نفس های گرمش به صورتم می خورد قلبم زیر و رو می شد

:خیره نگاهش کردم و با صدایی که طنز می توش موج میزد لب زدم

!شما چیزی خواستی تا تمکین نشه؟-

احساس کردم نفس هاش تند شد. چشمکی زدم

پس حرفی نمیگفت.

اومدم بدنم و بکشم کنار که دستشو پشت سرم گذاشت و تا به خودم بیام لبهای گرمش روی لبهام نشست و با حرارت شروع به بوسیدنم کرد.

قلبم سنگین و پر از هیجان میزد. شوکه شده بودم و هیچ عکس العملی نمی توانستم از خودم نشون بدم

:لبههاشو از روی لبهام برداشت. با صدای مرتعشی گفت

حالا فهمیدی تو زن منی؟-

:انگشت اشاره اش رو روی هوا تکون داد گفت

.خواست باشه-

.و از اتاق بیرون رفت. پاهام توانائی نگهداری وزنم رو نداشت. روی صندلی نشستم

.گرمی لبه‌هاش رو هنوز روی لب هام احساس می کردم

.قلبم سنگین و محکم میزد. هوای اتاق برام خفه کننده بود

چرا این مرد تمام مجهولات ذهنم رو بهم می ریزه؟

.سرم و روی دستهام که روی میز گذاشته بودم گذاشتم. چشمهام رو بستم و دوباره یاد بوسه ی ساشا افتادم

.چیزی توی دلم تکون خورد. کلافه از روی صندلی بلند شدم و سمت پنجره ی قدی اتاق رفتم

.نگاهم رو به خیابون پر رفت و آمد دوختم. ذهنم درگیر طلاق شاهو و نازیلا بود

!دلم می خواست نازیلا رو میدیدم و بهش ثابت می کردم که دنیا عجیب گرده

.یه روزی من با خفت و خاری از اون عمارت بیرون شدم و امروز نوبت توئه

.پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم. چیزی تا پایان بازی نمونده

هر چی به پایان بازی نزدیک تر می شم استرس بیشتری میگیرم

!اینکه بفهمن آدمی که این مدت باهانش کار می کردن ویدا آریان نبوده

[رمان ویدیا, [08.07.17 00:17

پارت_376#

طبق تمام این روزها با احتیاط ماشین گرفتم و سمت خونه رفتم

چند روزی میشد که از بارما خبر نداشتم. خسته وارد خونه شدم

در ساختمان رو باز کردم اما با دیدن بارما و عایشه متعجب و شوکه سرجام ایستادم

باورم نمیشد بارما و عایشه اینجا باشن

:عایشه اومد سمتم و محکم بغلم کرد گفت

دلتم برات تنگ شده بود-

دستامو دورش حلقه کردم

دل منم برات تنگ شده بود-

بارما اومد و رو به روم قرار گرفت. هر دو خیره ی هم بودیم

دروغه آگه بگم دلم برای این مرد تنگ نشده بود. لبخند کجی زد و دستهایش و از هم باز کرد. گفت

میدونم دلت میخواد بغلم کنی ... پس منتظر چی هستی؟-

:خنده ای کردم و خزیدم تو بغلش. روی سرم رو بوسید گفت

چطوری؟-

.خوبم-

:اخمی کرد گفت

خوبی که اینطور لاغر شدی؟-

:آهی کشیدم. عایشه دستشو پشت کمرم گذاشت گفت

.ویدا باید چند بار غذای پر ملات هندی رو بخوره تا دوباره جون بگیره-

:دستامو بهم مالیدم گفتم

.آخ گفتمی ... از کیه نخوردم-

:بارما گفت

.خواست باشه ما مهمونيم-

بارما-

.بارما خنديد

بيا تعريف كن كه اين مدت چكار كردى و چي ها شده؟-

.لباسامو عوض كنم، چشم-

.به سمت اتاقم رفتم. از اينكه تو بدترين شرايط بارما كنارم بود ته قلبم از وجودش گرم شد. لباسام و عوض كردم و پايين اومدم

.بارما و عايشه كنار هم نشسته بودن. همسر سرايدار ميز و براى پذيرايى چيده بود

:روى مبل روبروى بارما و عايشه نشستم. بارما نگاه دقيقى بهم انداخت گفت

كار و بار چگونه؟-

... خوب از كجا بايد شروع كنم؟ كار كه فعلاً خوبه اما-

.مكثى كردم

اما چي؟-

[رمان و وديا, 08.07.17] 00:17

پارت_#377

اما همه چی بهم ریخته-

:بارما نگاه دقیقی بهم انداخت گفت

.موضوع کار تو رو اینطور بهم نمی ریزه. اون چیزی که داره ادیتت می کنه رو بگو-

.سرم و پایین انداختم

... ویدیا-

:سر بلند کردم گفتم

... من نمیخواستم عاشق باشم اما اومدم به ایران و وجود ساشا-

:بارما لبخندی زد گفت

یادت نیست زمانی که عایشه رو دیدم چی بهم گفتی؟-

.سری تکون دادم

من بخاطر حرف تو یه بار دیگه عشقم رو امتحان کردم و حالا خوشحالم. ساشا که نمیدونه-

.تو ویدیا هستی، پس بهش حق بده که دو دل باشه

تو باید بهش نزدیک بشی، بهش محبت کنی و اونو سمت خودت بکشی. میدونی بدترین

انتقامی که می تونی از اون خانواده بگیری همین سانشاست

الان عمارت و اون شرکت فقط مال سانشاست. پس داشتن سانشا یعنی انتقام از تمام اون

خانواده

متفکر نگاهم رو به میز رو به روم دوختم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟؟

اینکه می تونم با داشتن سانشا تمام خانواده ی زرین رو از بین ببرم

:لبخندی روی لبم نشست که بارما گفت

من این حرفها رو نزدم تا تو انتقامت رو بگیری، مواظب باش انقدر غرق انتقام نشی که-

دوست داشتن یادت بره

اینا رو گفتم تا سانشا رو با تمام وجودت بخوای و داشته باشیش. تو لیاقت خوشبخت شدن

رو داری

سعیم رو می کنم-

حواست باشه ویدیا-

باشه-

شام رو در کنار بارما و عایشه خوردم. حالا که بارما و عایشه اوده بودن دلم گرم بود

حس می کردم منم خانواده دارم و تو هر شرایطی پشتم هستن

روی تختم دراز کشیدم اما با یادآوری بوسه ی امروز ساشا ته دلم چیزی نکون خورد

دستی روی لبم کشیدم. چشم هام رو بستم و یاد خاطراتی که با ساشا داشتم افتادم

[رمان ویدیا, [00:17 08.07.17]

پارت_378#

چند روزی از اومدن بارما و عایشه میگذره. تو این مدت عجیبه که شاهو رو ندیدم. اینکه

کجاست، چرا نیست؟

سخت درگیر کارهای شرکت بودم و قراردادهایی که باید می بستم

با صدای تلفن سر از پرونده ی جلوی روم برداشتم و دست بردم و گوشی رو گرفتم

بله؟-

سلام ویدیا-

با شنیدن صدای نازپری لبخندی روی لبم نشست

سلام ناز، خوبی؟ مامان بابا خوبین؟-

... همه خوبیم اما-

اما چی؟-

اما بابا کمی حالش خوب نیست-

نگران شدم و با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفتم:

چی شده بابا؟-

نگران نباش ویدیا، یادته بابا ناراحتی قلبی داشت؟ ... نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاده که-

قلیش دوباره گرفت؟

الان حالش خوبه؟-

آره، آره نگران نباش. خوبه-

آهی کشیدم

... نازپری-

جونم خواهری؟-

بیام دیدنش؟-

نه، یعنی الان نه. صبر کن بیاریمش خونه اون وقت. من اگر تو بخوای باهاشون کم کم-

صحبت می کنم.

... باشه فقط یادت نره بهم خبر بدی. میدونی چقدر نگرانشونم-

باشه عزیزم. کاری نداری؟-

نه، مراقب مامان بابا باش-

چشم، فعلاً-

گوشی رو قطع کردم اما نگران حال بابا بودم.

اگه براش اتفاقی می افتاد چی؟ سری تکون دادم

از جام بلند شدم و پرونده ی جلوی رومو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم

هنوز به در نرسیده بودم که در اتاق باز شد. با دیدن شاهو لحظه ای شوکه شدم

لبخند پر از استرسی زدم. اشاره به در کردم گفتم

در داره-

خندید گفت

دیگه نیازی به در زدن ندارم-

اون وقت برای چی؟-

اومد جلو و رو به روم ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت و روی لب هام ثابت شد

[رمان ویدیا, [08.07.17 00:17

پارت_379#

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. هول کرده بودم

دستی به گردنم کشیدم. نگاهش به دست و گردنم کشیده شد گفت

!دیدى گفتم بالاخره مال خودم میشی-

چهره ی متفکری به صورتم دادم

اونوقت چطور؟-

کمی خم شد روی صورتم گفت

شرطت مگه جدایی من و نازیلا نبود؟ طلاقش دادم-

!!باورم نمیشه به این زودی تونسته باشی همچین کاری رو بکنی-

دستش و تو جیب شلوارش کرد گفت

بهت گفته بودم از من همه کاری برمیاد-

لبخندی زدم با کنایه گفتم

پس باید ازت دوری کنم-

خندید که دندان های يك دست سفیدش نمایان شد گفت

کی جرأت داره به شما چپ نگاه کنه بانو؟-

پوزخندی توی دلم زدم گفتم

اگر قبل از شناخت این حرفا رو می زدی باور می کردم اما حالا شناختمت که چه مار خوش خط و خالی هستی-

خوب کی بریم؟-

برای چی؟-

برای عقد-

گوشه ی پیشونیم رو خاروندم. به اینجاش اصلا فکر نکرده بودم

حالا وقت زیاده-

میدونم وقت هست اما دل من کم طاقته-

به دلت بگو یکم دیگه صبر کنه-

باشه اما دل من فقط یک هفته صبر می کنه. بعدش دیگه تو مال من میشی-

به اجبار لبخندی زدم

باشه ... حالا میذارید به کارم برسم؟-

سری تکون داد گفت

روز خوش عزیزم-

و سمت در اتاق رفت. با خروجش از اتاق نفسم رو آسوده بیرون دادم. کلافه بودم و نمیدونستم چیکار کنم

از وجود این مرد متنفر بودم اما باید تحملش می کردم

با یادآوری ساشا و اون آغوش گرمش لبخندی روی لبم نشست

با دو گام بلند از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق ساشا رفتم

[رمان ویدیا, [08.07.17] 12:18

پارت_380و#

لحظه ای پشت در اتاقش مکث کردم

قلبم تند خودشو به سینه ام می کوبید،

دو تا ضرب به در زدم

صدای گرمش پیچید توی گوشم و وسوسه ام کرد

اروم دست گیره رو کشیدم و در اتاقش رو باز کردم؛

با باز شدن در اتاقش عطرش پیچید

توی دماغم لحظه ای چشم هام رو بستم و از اعماق وجودم عطرشو بلعیدم

این ادم با روح و روانم چیکار کرده که دیونه وار دوستش داشتم

وارد اتاق شدم ساشا با دیدنم ابروي بالا داد

لبخندی زدم و در پشت سرم بستم؛

با کام های بلند به سمت میزش رفتم

ساشا از روی صندلی بلند شد و میزش و دور زد

حالا رو به روم هم قرار داشتیم و با فاصله ی کم؛

سر بلند کردم و نگاهم رو به چشم های نم دارش دوختم

: ، با صدای سردی گفت

کاری داری؟_

پرونده رو سمتش گرفتم

:پرونده رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت گفت

کار ها خوب پیش رفته_

بله و مشکل مالی بر طرف شده_

سری تکون داد؛

:دست دست کردم و در اخر گفتم

چیزی توی اپارتمانت جا گذاشتم_

سرش رو از توی پرونده بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت،

نمیدونم دنبال چي بود.

هر دو خیره ي هم بودیم که بهو سرش خم شد روی صورتم

حالا فاصلمون قد یه بند انگشت هم نبود و گرمي نفس هاش به صورتم مي خورد

حالم دست خودم نبود

بدون اینکه حرفي بزنیم

هر دو خیره ي هم بودیم نفس هاي هر دو مون تند شده بود

و اینو از نفس هاي تندش که روی صورتم مي خورد حس کردم

[رمان ویدیا, [12.07.17 12:02

پارت_381#

لب پایینم و کشیدم تو دهنم

نگاه ساشا چرخید و روی لبم ثابت موند از نگاهش هول کردم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و کشید،

چون کارش بهویی بود پرت شدم توی بغلش

دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم

سرش خم شد و کنار لاله ی گوشم روی شونه ام ثابت موند

با صدای گرم و مردونه اش آروم لب زد

مگه کلید آپارتمان نمی‌خوای؟ -

از این همه نزدیک بودن گرم شده بود و گونه هام احساس می‌کردم قرمز شده

سری تکون دادم که دستش اومد بالا و کلید و گرفت جلوی صورتم

دستمو بردم بالا و کلیدا رو از دستش گرفتم

:اومدم برم که بازومو محکم چسبید. سر بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت

یادت نره هر جای دنیا بری بازم جات اینجاست -

و با دستش به سینه اش اشاره کرد، از این حرفش ته دلم خالی شد و بدنم‌گر گرفت

یاد آغوش گرمش افتادم، دستم و ول کرد. مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده سمت در اتاق پر کشیدم و در باز کردم

نفسم رو کلافه بیرون دادم، دستم و روی بازوم‌کشیدم. گرمی دست ساشا رو هنوز روی بازوم احساس می‌کردم

"چشماتو بستم و صدات توی سرم پیچید" جات اینجاست

لبخندی زوی لبم نشست و ته دلم گرم شد از این تحکم صدای ساشا، این مالکیتش نسبت به خودم

کلید و توی دستم فشردم و به سمت میزم رفتم

...دلم ساشا را می‌خواست با تمام وجود

[رمان ویدیا, 12.07.17] 12:02

پارت_#382

بعد از ظهر وسایلم رو جمع کردم. دلم می‌خواست امشب رو خونه ی ساشا بمونم

از شرکت به بارما زنگ زدم و اطلاع دادم که شب رو خونه نمیرم

با تاکسی به آپارتمان ساشا رفتم. از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمون رو به روم انداختم؛

در حیاط و باز کردم و پله ها رو بالا رفتم

نفسی پشت در آپارتمان کشیدم و با کلید در و باز کردم. وارد سالن شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. همه جا بهم ریخته بود

از این بهم ریختگی تعجب کردم. کیفم رو روی مبل گذاشتم و پالتوم رو درآوردم. شروع به جمع کردن سالن کردم

!!سمت آشپزخونه رفتم. آشپزخونه از سالن بدتر بود. نفسم رو کلافه بیرون دادم. اینجا چه خبر بود؟

ظرف ها رو شستم و دستی به گاز کشیدم. سمت اتاق ساشا رفتم. درشو باز کردم اما اتاق تمیز بود

!!ابرویی بالا انداختم ... چه عجب به جا تمیز بود

سمت اتاقی که برای من بود رفتم. درشو باز کردم اما چشمم به اتاق بهم ریخته و تختی که نشون میداد کسی روش خوابیده و مرتبش نکرده افتاد

اتاق رو هم جمع کردم. دیگه از کت و کول افتاده بودم

.چای دم کردم. دلم می خواست برم دوش بگیرم اما لباس نداشتم

.نگاهم به پیراهن سفید مردونه ی ساشا افتاد. لبخندی روی لبم نشست. لباس رو برداشتم و با حوله ی کوچکی سمت حمام رفتم

.لباسام رو درآوردم و آب کشیدم چون کثیف شده بودن. دوشی گرفتم و پیراهن مردونه ی ساشا رو پوشیدم

.موهامو توی حوله ی کوچک جمع کردم. لباسا رو توی تراس رو رخت آویز پهن کردم و در تراس رو بستم که در سالن باز شد

.شوکه سرجام ایستادم. ساشا وارد سالن شد

... نگاهی به سالن انداخت و

[رمان ویدیا, [12.07.17 12:02

پارت_#383

:نگاهش چرخید سمت من. از پاهام شروع کرد تا نگاهش روی صورتم ثابت موند. سلامی گفتم که گفت

برای چی با این وضع روی تراس رفتی ... نمیگی یکی میبینه؟-

.دستی به پایین پیراهنم کشیدم و قنمی برداشتم

.کسی نبود-

مگه باید باشه تا درست بری روی تراس؟-

ته دلم از این غیرتی شدنش غنج رفت. حرفی نزدم و سمت آشپزخونه رفتم. گفتم

خونه ات جنگ بود؟-

صداش از پشت سرم بلند شد.

میخواستم کارگر بگیرم، نشد.

دو تا فنجون برداشتم و گفتم

آهان-

صندلی رو کشید و روش نشست. دو تا چای روی میز گذاشتم که گفت

چرا زحمت کشیدی؟-

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم.

از کثیفی خوشم نمیاد. البته مجبورم امشب اینجا بمونم چون لباسی ندارم بپوشم-

احساس کردم خوشحال شد از این حرف چون گفتم

زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن-

خیلی خوبه چون منم خسته شدم-

حرفی نزد و چائیشو خورد. چائیم رو خوردم. ساشا بلند شد. سوالی نگاهش کردم

میرم لباسم رو عوض کنم-

از آشپزخونه بیرون رفت. از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت مبل رفتم و روش نشستم. ساشا از اتاقش بیرون اومد. یه دست لباس راحتی تو خونگی تنش کرده بود

پا روی پا انداختم که نگاهش سمت پایین تنه ام کشیده شد. نگاهم آرام پایین اومد و روی پاهای برهنه ام ثابت شد

:هول کردم و پیراهن مردونه رو کمی پایین کشیدم. گوشه ی لبش کج شد گفت

با اجازه ی کی لباس منو پوشیدی؟-

:ابروم بالا پرید و شوکه نگاهش کردم. اومد جلو و رو به روم ایستاد و گفت

پیراهنم رو دربیار-

از روی مبل بلند شدم. حالا هر دو رو به روی هم قرار داشتیم

[رمان ویدیا, 12.07.17] 12:02

پارت_384#

:قدمی برداشت و فاصله ی بینمون رو کم کرد. با جدیت گفت

پیراهنم و دربیار-

:نگاه متعجبم رو بهش دوختم گفتم

شوخی می کنی؟-

:ابرویی بالا داد گفت

!شوخی ندارم ... دربیار-

:واقعاً نمیدونستم چیکار کنم!! چشم هام رو کمی تنگ کردم گفتم

دربیارم تو مشکلی نداری؟-

:دست به سینه شد گفت

.نه، دربیار-

.باشه-

و دستم رفت سمت دکمه های پیراهن. آرام و با ناز دکمه ی اول رو باز کردم و همینطور دکمه دوم، سوم تا به دکمه ی آخر رسیدم
:که ساشا گفت

.نمی خواد بازش کنی-

نه دیگه گفتی درش بیار. لبه های پیراهن و گرفتم و از هم بازش کردم که ساشا گفت-

درش نیار-

تا اومدم لباس و از تنم دربیارم صدای آژیر خطر اومد و برق ها رفت

ترسیده جیغی کشیدم که کشیده شدم تو آغوش گرم ساشا

دستشو دورم حلقه کرد و صدای گرمش کنار گوشم بلند شد

هیس، آرام باش. چیزی نیست-

همه ی سالن تو تاریکی فرو رفته بود. قلبم محکم و سنگین به سینه ام می کوبید

دست ساشا آرام و نوازش گونه روی کمرم بالا پایین می شد و با هر حرکتی که میکرد قلبم از اینهمه نزدیکی و گرمی آغوش به وجد می اومد

سرم رو بیشتر توی آغوشش فرو کردم که صداش دوباره از کنار گوشم بلند شد

جات خوبه؟-

تن صداش کمی چاشنی خنده داشت و باعث می شد دلم گرم بشه. حرفی نزدم که گفت

بذار برم آشپزخونه شمع بیارم-

پیراهنش و توی دستم مشت کردم گفتم

انه-

نمیشه که ... بیا با هم بریم-

چرخیدم و از پشت تو بغل ساشا خودمو جابجا کردم

دستشو دور شکم حلقه کرد و آروم با هم به سمت آشپزخونه رفتیم

[رمان ویدیا, [12:02 12.07.17]

پارت_385#

ساشا کورمال کورمال دنبال شمع تو کابینت ها رو می گشت و من هنوز چسبیده بهش بودم

بالاخره شمع پیدا کرد و دو تا برداشت و روشن کرد

با روشن شدن شمع ها نور کم حالی آشپزخونه رو روشن کرد. از ساشا فاصله گرفتم. نگاهی بهم انداخت گفت

با این اوضاع از شام خبری نیست-

نون داری؟-

آره-

پس نون پنیر بخوریم-

ابرویی بالا انداخت

میخوری؟-

سری تکون دادم

از گرسنگی بهتره-

ساشا سمت یخچال رفت و پنیر و نون آورد. بلند شدم و چائی آوردم. هر دو توی سکوت می خوردیم ولی به نظرم خوشمزه ترین غذای عمرم بود

ساشا بلند شد گفت

!!برقا که فکر نکنم امشب بیاد ... انگار بیشتر از بقیه مواقع طول کشیده-

از روی صندلی بلند شدم

میای اتاق من؟-

موهامو پشت گوشم زدم. دودل بودم اما دل و به دریا زدم و گفتم

اگه مزاحم نباشم-

مچ دستم و گرفت کشید گفت

الان داری ناز می کنی؟ بهت گفته بودم ناز کشیدن بلد نیستم-

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سمت اتاقش رفتیم. قلبم محکم به سینه ام می کوبید از اینکه یه شب دیگه رو تو آغوش گرم ساشا سر می کنم.

شاید این آخرین شبی باشه که تو آغوشش شب رو صبح می کنم. وارد اتاق شدیم. ساشا پیراهنش و درآورد و سمت تخت رفت

با قدم های آرام سمت تخت رفتم و گوشه ی تخت دراز کشیدم که از پشت تو بغل ساشا فرو رفتم

سرش روی گردنم بود و گرمی نفس هاش به پشت گردنم می خورد

چیزی توی دلم زیر و رو می شد با هر نفسی که می کشیدم. گرمی لبهاس که روی گردنم نشست

نفسم برای لحظه ای تو سینه ام حبس شد و چشم هام بسته

قلبم کوبنده به سینه ام می کوبید

[رمان ویدیا, 12.07.17] 12:02

پارت_#386

صداش تو گوشم پیچید

بخواب-

لبخند آرامش بخشی روی لب هام نشست و چشم هام رو بستم. فردا خیلی کار داشتم

صبح زودتر از ساشا بیدار شدم. میز صبحانه رو چیدم و آماده شدم.

کلیدهایی که ساشا بهم داده بود رو توی کیفم گذاشتم و پاورچین وارد اتاق ساشا شدم. دمر روی تخت خوابیده بود.

آروم روی صورتش خم شدم. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و حالت چهره اش رو معصوم تر نشون میداد.

دلَم می خواست لمسش کنم اما می ترسیدم بیدار بشه.

آروم از اتاق خارج شدم و در آپارتمان و آروم باز کردم.

از خونه بیرون اومدم. نگاهی به آسمون ابری انداختم. هوای سرد آخر دی ماه رو نفس کشیدم.

تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی پدریم رو دادم. امروز برای من روز بزرگی بود. اینکه بعد از مدت ها قرار بود به عنوان دختر خانواده ام به خونه شون برم.

نفهمیدم مسافت خونه ی ساشا تا خونه ی بابا اینا چطور گذشت؛

ماشین که کنار خونه ی بابا اینا ایستاد به خودم اومدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

استرس داشتم از رویارویی با بابا و عکس العملش اما باید این قایم موشک بازی به پایان می رسید و بابا می فهمید که من بی گناهم و تقاص بی گناهم رو پس دادم.

دست لِرزانم رو روی زنگ گذاشتم. صدای نازپری تو آیفون پیچید:

کیه؟-

منم ناز-

توئی ویدیا؟-

و دکمه ی آیفون رو زد و در با صدای تیکی باز شد

با دلشوره پا تو حیاط گذاشتم و در و آرام پشت سرم بستم

در سالن باز شد و نازپری با قدم های بلند خودشو بهم رسوند

[رمان ویدیا, [12:02 12.07.17]

پارت_#387

نگاه پر از استرسم رو بهش دوختم که بازو هامو تو دستاش گرفت. لبخند دلگرم کننده ای زد گفت:

آروم باش عزیزم ... همه چی آماده است-

ناز، تو گفتی؟-

نازپری به دور چشم هاش رو آرام بست و باز کرد گفت:

تا اونجا که به من مربوط میشد رو بر اشون توضیح دادم. بقیه اش با خودته. بیا بریم تو؛-

با نازپری همگام شدم. نازپری در سالن رو باز کرد. وارد سالن شدم اما با دیدن مامان و چشم های پر از اشکش سرجام ایستادم

توانایی قدم برداشتن رو نداشتم. قلبم بیقرار میزد. مامان خودشو بهم رسوند و کشیدم توی بغلش

.عطر تنش که نشست توی بینیم چشم هام بسته شد و آرامش توی وجودم سرازیر گشت

.صدای هق هق مامان بلند شد

اینقدر غریبه بودیم که نگفتی تو ویدیای خودم هستی؟ بیقراریم رو ندیدی؛ چطور دلت اومد نگی؟؟-

:با صدای لرزونی لب زدم

.میخواستم بگم مامان اما ترسیدم ... ترسیدم قبولم نکنین ... ترسیدم دوباره تنها شم-

:مامان دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و خیره ی صورتم شد گفت

!ما با تو چیکار کردیم که انقدر ازت دور موندیم؟-

(نازپری بهمون گفت

!تو این مدت چه بلاهایی سرت اومده-

.میدونم همه اش تقصیر من و پدرته-

.این حرف و نزن مامان. مهم الانه که قبولم دارین ... دلتنگتون بودم-

:سرم و روی سینه ی مامان گذاشتم و مامان روی موهامو نوازش کرد گفت

.خدا رو شکر که صدامو شنید و دخترم دوباره برگشت-

.نفس عمیقی کشیدم و عطر تن مامان رو بلعیدم

مامان؟-

جون مامان؟-

بابا؟-

.مامان لبخندی زد

.بابات روش همیشه ببیندت-

مامان چه حرفیه؟ من دلتنگم. دلتنگ مهربونیاش؛ الان کجاست؟-

.تو اتاقشه-

... چرخیدم و سمت اتاق بابا رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم احساس می کردم

[رمان ویدیا, [12.07.17 12:02]

پارت_388#

قلبم از سینه ام میزنه بیرون. اینکه بعد از دوسال داشتم پدرم رو میدیدم چیز کمی نبود.

لحظه ای پشت در اتاق مکث کردم. آرام در و باز کردم. بابا پشت به در رو به روی پنجره ای قدی ایستاده بود.

با دیدن قامت خمیده اش قلبم زیر و رو شد. اشک توی چشم هام حلقه زد. توانایی قدم برداشتن نداشتم. بغض داشت خفه ام می کرد.

"با صدای لرزونی لب زدم" بابایی

بابا با شنیدن صدام چرخید. نگاهم که به صورت چروکیده اش افتاد اشکم روی گونه ام جاری شد.

احساس کردم چونه ی بابا لرزید. قدمی برداشتم اما پاهام یاریم نکرد و با زانو روی زمین افتادم.

با فرو رفتن تو آغوش امن بابا هق زدم و دستهام رو دورش محکم حلقه کردم.

با صدای مرتعشی که حاصل بغض تو گلوم بود گفتم:

بابایی تنهام نذار ... فقط پشتم باش، بذار بدونم تو هر شرایطی هوام رو داری-

دست بابا روی موهام نشست. با صدای گرم مردونه اش گفت:

تو فقط بخواه باباجان ... دیگه تا زنده ام پشتتم، تو فقط این پدر خطاکارت رو ببخش-

این حرف و نزنین بابا. من هیچ کینه ای از شما ندارم ... شما پدرمین-

بابا پیشونیمو بوسید. حس امنیت و آرامش با همین بوسه سرازیر شد تو وجودم و لبخند روی لبم جا خوش کرد.

صدای مامان باعث شد چشم باز کنم.

.هرچی پدر و دختر خلوت کردین بسه. بیاین که میخوام یه جای دور هم بهتون بدم-

:بابا لبخند زد گفت

.پاشو عروسك بابا. پاشو که یه عالمه حرف باهات دارم-

.از روی زمین بلند شدم. همراه بابا سمت در اتاق رفتیم اما با صدای هق هقی سرجام ایستادم

.نگاهم به ماه پری افتاد که افتان و خیزان داشت می اومد سمت اتاق

[رمان ویدیا, [12.07.17 12:02

پارت_389#

:قدمی برداشتم. میون گریه هق زد

باورم نمیشه این تویی ویدیا، خواهر من. پس چرا چهره ات عوض شده؟ این همه مدت کجا بودی؟ نگفتی دلمون برات تنگ میشه؟ -
!نگفتی خواهرت دق میکنه؟؟

.باید میرفتم تا الان باورم می کردین که بی گناه بودم-

:مشت ظریفی به شونه ام زد گفت

.من هیچ وقت به خواهر خودم شك نداشتم-

... کشیدم تو آغوشش

اما خوشحالم که هستی اینجا در کنار ما ... خیلی خوشحالم-

دخترت کو؟-

لبخندی زد

گذاشتمش پیش مادرشوهرم. وقتی نازپری گفت ویدیا برگشته، نمیدونی با چه حالی خودم رو تا اینجا رسوندم-

پشت دستم رو نوازش کرد

خواهرت بمیره که درداتو نبینه-

خدا نکنه-

با صدای نازپری به سمت سالن رفتیم. وسط مامان بابا نشستم و نازپری و ماه پری رو به روم نشستن

نگاهی به جمع خانوادگیم انداختم و از اینکه دوباره داشتمشون خدا رو شکر کردم

یه دستم توی دست بابا بود و یه دستم توی دست مامان. بابا گفت

بعد از رفتنت فهمیدم اشتباه کردم. فهمیدم از اینکه پشت و پناهت نبودم شکستم. دختر من از برگ گل هم پاک تر بود اما من کور شده -
بودم.

با رفتنت دنیا روی سرمون خراب شد. کارم شد از این شهر به اون شهر دنبال یه نشونه، یه خبر از تو اما نبود

دیگه تحمل این دوری رو نداشتم تا اینکه نازپری گفت زنده ای و برگشتی ؛

باورم نمی شد. فکر می کردم بخاطر حال خراب من داره میگه اما وقتی تمام اتفاقاتی که برات افتاده بود رو برام تعریف کرد فهمیدم راست میگه

.اما از رو به رو شدن باهات خجالت می کشیدم. من برات پدری نکردم اما خدا دوباره تو رو بهم برگردوند

.خم شدم و دست بابا رو بوسیدم

.خوشحالم بابایی از اینکه یه بار دیگه همه با هم و دور هم جمع هستیم-

:مامان با نگرانی گفت

... اما ویدیا تو داری تو شرکت زرین کار می کنی، این-

[رمان ویدیا, [12:02 12.07.17]

پارت_390#

.من نگرانتم ویدیا-

.نگران نباش مامان جون. من الان یکی از سهامدارهای اونجام-

:بابا گفت

!اما ویدیا، شاهو خیلی زیرکه-

.پدر جان، این یکسال و خورده ای من و ساخته؛ نگران نباشید. به زودی همه چیز معلوم میشه-

خدا کنه عزیزم ... ما دیگه نمیخوایم تو رو از دست بدیم-

لبخندی زدم

من اومدم اینجا تا همه با هم باشیم-

از اینکه کنار مامان بابا بودم خیلی خوشحال بودم و احساس آرامش می کردم. از جام بلند شدم

من باید برم به کارهام برسم-

مامان ناراحت نگاهم کرد

نمیشه بیشتر بمونی؟-

الان نه مامان جان ... به کارهای عقب افتاده ام باید برسم اما قول میدم به زودی بیام و کلی پیشتون بمونم-

بابا به سرم دست کشید

برو دخترم. مراقب خودت باش-

مامان و بقیه رو بوسیدم. از خونه بابا اینا بیرون اومدم

نفس عمیقی کشیدم و لبخند روی لبم نشست. ماشین گرفتم و به شرکت برگشتم

مستقیم سمت اتاقم رفتم. شماره اش رو گرفتم

.سلام آقای احتشام-

!به، خانم آریا ... چه عجب یاد ما کردی-

.شرمنده، کم سعادتى از من بود-

.در خدمتم-

.آقای احتشام الان وقتشه و شما می تونید بهرام و از شرکنتون بیرون کنید-

.باشه، طبق نقشه، هفته ی آینده بهرام و به عنوان یه خیانتکار از شرکت بیرون می کنم-

.لبخندی روی لبم نشست

.عالیه-

.امری نیست؟-

.نه ممنون. خداحافظ-

.گوشی رو قطع کردم و لبخند پیروزمندانانه ای زدم. مهره ها یکی پس از دیگری داشت رو می شد

.هم ترس داشتم و هم از اینکه به زودی شاهو محو میشد خوشحال بودم

.شماره ی خونه ی بارما رو گرفتم

سلام-

سلام ویدیا، کجائی تو؟-

همینجا. امروز خونه ی خودمون رفته بودم-

... یعنی با خانواده ات-

[رمان ویدیا, [19.07.17 01:59]

پارت_391#

صحبت کردی؟

آره-

این که خیلی عالیہ ... عکس العملشون چی بود؟-

خوشبختانه پذیرفتن؛ اما بارما، نمیخوام بازی کش پیدا کنه-

منم باهات موافقم اما میخوای چیکار کنی؟-

تمام کارهایی که می خواستم انجام بدم به بارما گفتم و کارهای که بارما می خواست انجام بده رو توضیح دادم

سمت اتاق خانم طهماسب رفتم

سلام خانم طهماسب-

سلام. احوال خانم آریا؟-

مچکرم. عزیزم همیشه ژورنال لباسهاتو بیاری؟-

بله حتماً.

طهماسب با ژورنال لباس اومد. هر دو روی میل نشستیم. نگاهی به لباسها انداختم. لباس قرمز بلندی نظرم رو جلب کرد.

این لباس و میخوام-

برای کی؟-

تا دو روز دیگه به دستم برسه-

باشه، حتماً.

از جام بلند شدم و سمت اتاق خودم رفتم. از صبح که اومده بودم سانشا یا شاهو، هیچکدمشون رو ندیده بودم.

تا عصر هم از هیچکدم خبری نبود.

وسایلام رو جمع کردم و با تاکسی سمت خونه ی بارما رفتم. با کلیدی که همراهم داشتم در و باز کردم.

با چند گام بلند به در ورودی سالن رسیدم و وارد سالن شدم. بارما مشغول خوردن مجله بود و عایشه هم طبق عادتش داشت بافتنی می بافت.

.سلام به زوج خوشبخت خودمون-

:هر دو لبخندی زدن. بارما گفت

به نظر خیلی خوشحال میای! چیزی شده؟-

.روی مبل نشستم

.خوب، خبر که زیاده-

:بارما ابرویی بالا داد گفت

.امیدوارم همه به نفع تو تموم بشه-

.تموم اتفاقات رو برایشون تعریف کردم. بارما با دقت به حرفهام گوش می کرد

:بعد از تموم شدن صحبت هام گفت

.اینطور که به نظر میاد چیزی تا پایان این بازی نمونده-

!آره اما من استرس دارم و از اینکه عکس العمل ساشا چیه میترسم-

.منم نمیدونم اما امیدوارم خیلی بد نباشه-

:سری تکون دادم که بار ما گفت

.پس برای چند روز دیگه به جشن تو همین خونه-

[رمان ویدیا, [19.07.17 01:59]

پارت_392#

.خیلی عالی و من همه ی خانواده ی زرین رو دعوت می کنم-

.خیلی خوبه. موفق باشی. من میرم استراحت کنم-

.برو-

.سمت اتاقم رفتم اما ذهنم درگیر بود. درگیر عکس العمل ساشا از اینکه اگر بفهمه تمام ورشکستگیشون نقشه ی من بوده

.با ذهنی درگیر شب رو به صبح رسوندم

.صبح مثل همیشه شرکت رفتم و کارهام رو انجام دادم. ساعت چهار خیابان لاله زار، کافه شب قرار داشتم

.وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم. با تاکسی به خیابان لاله زار رفتم. وارد کافه شب شدم

.با نگاهم میزها رو از نظر گذروندم

.با دیدنش که روی میز کنار پنجره نشسته بود پوزخندی زدم و با گامهای محکم سمت میز رفتم

:رو به روش کنار میز ایستادم. با دیدنم از جاش بلند شد گفت

کارم داری؟-

.لبخندی زدم

.اول اینکه سلام-

.سلام ... من این روزا حالم خوب نیست-

.صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهی بهش انداختم

.چهره اش پژمرده تر شده بود. گارسون اومد سمت میز. سفارشات رو گرفت و رفت

.دستامو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به نازیلا دوختم

:گفتم

.من واقعاً متعجب شدم شما از آقای زرین جدا شدید-

:نازیلا سرش رو پایین انداخت گفت

.نمیدونم چرا شاهو این کار و کرد ... ما عاشق هم بودیم؛ خدا نبخشه اونی رو که این وسط داره موش میدوونه-

یعنی تو میگی شاهو عاشق زن دیگه ای شده؟-

:نازیلا عصبی گفت

!حتماً برایش ناز اومده-

یعنی عشق آقای زرین نسبت به شما انقدر کم بوده که با یه ناز زن دیگه خودشو وا داده؟-

.من منظورم این نبود-

.مهم نیست منظورت چی بود-

[رمان ویدیا, [19.07.17] 01:59

پارت_#393

:گارسون اومد و سفارشات و روی میز گذاشت و رفت. قهوه ام رو جلو کشیدم و همینطور که بی هوا هم میزدم گفتم

دلت میخواد تا دوباره پیش شاهو برگردی؟-

چطوری وقتی شاهو طلاقم داده؟-

.کاری نداره ... بسپرش به من-

!به تو؟-

پوزخندی زدم.

بله به من؛ اگر اعتماد نداری همین الان پاشو برو و فکر شاهو رو هم از سرت بیرون کن-

نه، نه. هرچی تو بگی ... اما چطوری؟-

آفرین. ببین، من چند شب دیگه یه مهمونی تو خونه ام برگزار می کنم. آدرس و همون روز و یکساعت قبل از اینکه بخوای بیای -
برات می فرستم. اونجا منتظرتم.

کمی خم شدم روی میز.

اما یه چیزی ... هیچ کس نباید از ملاقات امروز ما چیزی بدونه، هیچ کس-

خیالت راحت باشه-

به صندلیم تکیه دادم.

دیگه کاری باهات ندارم، میتونی بری! منتظر باش-

نازیلا از روی صندلی بلند شد و کیفش رو برداشت. تشکر کرد و از کافه بیرون زد.

قهوه ام رو بو کشیدم و نگاهم رو از پنجره به رفت و آمد مردم تو یه غروب زمستانی دوختم.

از اینکه قراره اون شب چه اتفاقاتی بیوفته استرس گرفتم.

چند روزی از ملاقاتم با نازیلا میگذره و توی این مدت همه چی برای يك مهمانی آماده بود.

امروز کارت دعوتی که آماده کرده بودم رو خودم شخصاً میخواستم ببرم عمارت و به دستشون بدم.

میدونستم امروز قراره بهرام رو از شرکت بیرون کنه و چه بهتر اونجا باشم وقتی از همه جا بریده و دیگه پیش خانواده اش هم جای نداره.

صبر کردم تا همه از شرکت بیرون برن بعد برم.

عجیب بود ساشما این روزها کم حرف شده بود.

[رمان ویدیا, [01:59 19.07.17]

پارت_#394

وسایلم رو برداشتم و نگاه آخر رو به کارت دعوت انداختم. در اتاقم رو قفل کردم و از شرکت بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم. آدرس عمارت رو دادم.

با یادآوری روزهایی که توی اون عمارت داشتم دوباره حالم بد شد و طعم گس حقارت رو زیر زبونم حس کردم.

آهی کشیدم اما چیزی به پایان نابودی خانواده ی بزرگ زرین نمونده بود. دلم میخواست اون لحظه رو با چشم های خودم ببینم.

ماشین کنار عمارت نگهداشت. از ماشین پیاده شدم و نفسی کشیدم تا از التهابی که توی قلبم بالا پایین می شد کم بشه.

دسته گل رو توی دستم جابجا کردم و زنگ رو فشردم. صدای ناشناسی توی کوچه پیچید.

کیه؟-

ویدا آریان هستم-

... بله، چند لحظه-

با باز شدن در، در و کمی به عقب هول دادم. نگاهی به حیاط بزرگ عمارت که انگار تو خواب زمستانی فرو رفته بود انداختم

وارد حیاط شدم و در و پشت سرم بستم

چند گام بیشتر برداشته بودم که ساشا از عمارت بیرون اومد. گرمکن مشکی تنش بود

با دو گام بلند خودشو بهم رسوند و رو به روم قرار گرفت. لبخندی زدم

سلام-

!!نگفته بودی قراره اینجا بیای-

!جواب سلام واجبه ها-

علیک. برای چی اومدی؟-

ناراحتی از اینکه اومدم؟-

نه، اما چرا بیخبر؟-

چرا؟ چیزی شده؟ ... او مدم برای مهمونی دعوتتون کنم و خودم شخصاً از خانم بزرگ بخوام تا تشریف بیارن-

ساشا انگار کلافه بود. دستی پشت گردنش کشید

تعارف نمی کنی پیام داخل؟ هوا سرده-

چرا، بفرما داخل-

چرخید و کنارم قرار گرفت

[رمان ویدیا, [19.07.17] 01:59

پارت_395#

با هم به سمت عمارت رفتیم. در سالن و باز کرد، کنار ایستاد و گفت

بفرما-

وارد سالن شدم. هر جای این عمارت رو نگاه می کردم خاطره داشتم و همه ی خاطرات تلخ و گزنده

خانم بزرگ مثل همیشه در حال مطالعه بود

کاش جای اینهمه کتاب خوندن کمی از خودخواهیش کم میشد و اطرافیانش رو به چشم ابزار نمی دید

با دیدنم عینکش رو برداشت گفت

سلام خانم آریا-

:بسمتش رفتم و دستم و به احترام دراز کردم طرفش. دستم رو فشرد گفت

.خوشحالمون کردی-

.ممنون، لطف دارین-

.با تعارف خانم بزرگ روی میل نشستم. ساشا رو به روم نشست. نگاهش عمیق و خیره بود

.لحظه ای تپش قلب گرفتم. دلم عجیب می خواست الان کنارش نشسته بودم

.نگاهم رو ازش گرفتم. خدمتکار چای و کیک آورد. دست تو کیفم کردم و کارت رو بیرون آوردم. طرف خانم بزرگ گرفتم

.خوشحال میشم تشریف بیارید. یه مهمونی دورهمی هست-

:خانم بزرگ لبخند پر غروری زد گفت

.حتماً-

.فقط من از همه دعوت کردم و دوست دارم این خانواده ی دوست داشتنی همشون تشریف بیارن

.تو به ما لطف داری دخترم، حتماً میایم-

لبخندی از سر آسودگی زدم و کمی از چائیم رو خوردم. کمی راجع به کار با خانم بزرگ صحبت کردم که بهراد هم به جمعمون پیوست

با دیدنم لبخند دندان نمائی زد گفت

من چشم هام داره درست می بینه و بهترین مدلینگ اینجاست؟-

از روی مبل بلند شدم و لبخندی زدم

بله، کم سعادتت شماسه-

بهراد سری خم کرد گفت

عفو بفرمائید بانو آریا-

و به گرمی دستم و فشرد

خوشحالم می بینمت-

ممنون-

با صدای زنگ خونه ساشا نگاهی به ساعت انداخت. سریع از روی مبل بلند شد

[رمان ویدیا, [17.07.22 14:32]

پارت_396#

گفت:

می رم در و باز کنم-

:بهراد با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت

!هستن که باز کنن-

نه خودم میرم-

و سریع سمت در سالن رفت. بهراد شونه ای بالا داد و روی میل کنارم نشست

من که میدونستم کی پشت دره اما صبر کردم تا ببینم چی میشه

با بهراد شروع به صحبت کردیم اما تمام حواسم اون بیرون بود. کیفم رو برداشتم

با اجازه من برم-

بودی-

نه دیگه برم ... فقط یادت نره حتماً بیای-

دو تا دستهایش رو گذاشت روی چشمهایش

چشم، حتماً-

با خانم بزرگ خداحافظی کردم. بهراد گفت

.تا کنار در همراهیت می کنم-

:لبخندی زدم و همراه بهراد سمت در سالن رفتیم. بهراد در و باز کرد گفت

... بفرمائید-

:اما با دیدن بهرام و زنش شوکه گفت

این اینجا چیکار می کنه؟-

:ساشا عصبی داشت به بهرام چیزی می گفت. بهرام سر بلند کرد و با دیدن بهراد گفت

.سلام داداش-

!سلام. تو اینجا چیکار می کنی؟-

خونه ی پدریمه ... نباید بیام؟؟-

.بهراد پوزخندی زد

چرا اما یادت رفته با چه آبروریزی رفتی؟-

.من اشتباه کردم اما حالا برگشتم-

ساشا با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه گفت

تو غلط کردی ... از هر جا اومدی همون جا بر می گردی-

اما ...

همین که شنیدی ؛ فکر کردی نمیدونم احتشام با چه خفت و خاری از شرککش پرتت کرده بیرون؟-

اما ساشا من جز اینجا جایی ندارم-

روزی که رو در روی ما ایستادی باید فکر اینجاش رو می کردی-

با صدای خانم بزرگ به عقب برگشتم. عصاشو کوبید زمین گفت

دست زنت و میگیری میری، فهمیدی؟ من نوه ای به اسم تو ندارم-

... اما خانم بزرگ-

همین که شنیدی-

[رمان ویدیا, [22.07.17] 14:32

پارت_397#

:بهرام نگاهی از سر عجز به خانم بزرگ انداخت. گفت

اما خانم بزرگ من هیچ کجا ندارم برم-

از همونجایی که اومدی برو. من نوه ای به اسم تو ندارم-

چرخید و داخل رفت. بهرام رو به ساشا کرد

تو یه چیز بگو. من چیکار کنم؟-

ساشا با تن صدای محکمی گفت

حرف منم حرف عزیزه ... شبی که بهت گفتم داری اشتباه می کنی تو چیکار کردی؟ خیلی راحت ما رو پس زدی و رفتی، حالام -
دیگه توقع بخشش از ما نداشته باش

با قدم های بلند اومد کنار من و بهراد که کنارم ایستاده بود

از ته چشمش نگاهی بهم انداخت گفت

میری؟-

بله-

سری تکون داد و وارد خونه شد. بهرام هنوز تو حیاط ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. رو کردم به بهراد

من دیگه میرم-

خوشحالمون کردی-

لبخندی زدم و با قدم های استوار سمت در حیاط رفتم. لحظه ای رو به روی بهرام و زرش مکث کردم. سری تکون دادم و اون عمارت نفرین شده رو ترک کردم.

نفسی کشیدم و از اینکه کارها اونطوری که من می خواستم داشت پیش می رفت لبخندی روی لبم نشست

سمت خونه رفتم و تمام اتفاقاتی که امروز افتاده بود رو برای بارما تعریف کردم. از استرسی که داشتم حرف زدم

از اینکه تنها نبودم و بارما و خانواده ام این بار همراه بودن ته دلم قرص بود و باعث می شد تا کمتر دلم شور بزنه

همه چیز برای شب مهمونی آماده بود. بابا و مامان رو هم دعوت کرده بودم

اما از اینکه بعد از این همه مدت این دو خانواده رو به روی هم قرار می گرفتن و چه عکس العملی می خواستن نشون بدن

[رمان ویدیا, [17.07.22 14:32]

پارت_398#

از هیجان و استرس زیاد شب بدی رو پشت سر گذاشته بودم و کمی کسل بودم. لباس پوشیده سمت شرکت حرکت کردم

کلی کار داشتم و استرس و هیجان مهمونی از همه بدتر بود. مثل همیشه تو اتاق نشسته بودم که در اتاق بی هوا باز شد

:سر بلند کردم. با دیدن شاهو ابرویی بالا دادم. لبخندی زد گفت

شنیده قراره مهمونی بگیری، دلایلش چیه؟-

دستامو قلاب کردم و روی میز گذاشتم. نازی به صدام دادم

باید دلیل داشته باشه؟-

:گوشه ی ابروشو خاروند گفت

!نه، خیلیم عالییه-

.پوزخندی زدم. دلم می خواست اون لحظه ای که می فهمه من ویدیام رو ببینم چه عکس العملی نشون میده

.بالاخره شب مهمونی رسید. از صبح استرس داشتم و دلم شور میزد. بیشتر از عکس العمل ساشا می ترسیدم

.لباسم رو پوشیدم و آرایش انجام دادم. همه چی برای مهمونی آماده بود

.در سالن باز شد و مامان همراه بابا وارد شدن

.با دیدن مامان بابا لبخندی زدم و مامان و گرم به آغوش کشیدم

عطر تنشو بلعیدم. حس آرامش وارد تک تک سلول های بدنم شد. بارما با مامان بابا احوالپرسی کرد. عایشه فارسی نمی فهمید فقط در حد احوالپرسی

.هرچی به اومدن خانواده ی زرین نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد

:با صدای زنگ در نفسم رو کلافه بیرون دادم. بارما لبخندی زد گفت

.آروم باش. حتماً شبنم با عمه اش اومده-

از روی میل بلند شدم و کنار در منتظر موندم. در سالن که باز شد چهره ی زیبای شبینم نمایان شد.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم. همو به آغوش کشیدیم. کنار گوشش لب زدم

این مدت که ایران اومدم خیلی کمکم کردی-

[رمان ویدیا, [22.07.17] 14:32]

پارت_399#

شبینم لبخند مهربونی زد گفت

کاری نکردم، وظیفه ام بود. تنها کاریه که برای دوستم می تونستم انجام بدم-

با عمه ی شبینم که واقعاً خیلی کمکم کرده بود روبوسی کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتیم

مامان و بابا با دیدن شبینم اول کمی تعجب کردن اما نداشتم بیشتر فکرشون رو درگیر کنن. رو کردم به بابا

شبینم رو که یادتونه؟ این مدتی که ایران اومدم خیلی کمکم کرد و تا جائی که تونست همراه بود-

مامان چهره اش گل انداخت و شبینم رو با محبت بغل کرد. شبینم با دیدن عایشه لحظه ای متعجب شد گفت

... ایشون-

خندیدم و سری تکون دادم

تو ام از شباهت من و عایشه تعجب کردی، درسته؟-

آره خیلی ... تو نگاه اول شبیه هم هستین-

آره خودمم برای بار اول که دیدمش شوکه شدم-

شبم با بارما و عایشه هم احوالپرسی کرد و روی میبل ها جا گرفتیم. دلم شور میزد. میدونستم اتفاقات خوبی تو راه نیست

با صدای زنگ قلم زیر و رو شد و چیزی ته دلم خالی شد. انگار حال بقیه هم دست کمی از من نداشت

با راهنمایی خدمتکار مامان و بابا به همراه شبم و عمه اش و عایشه به سمت اتاقی رفتن

:بارما دستش و پشت کمرم گذاشت گفت

آروم باش-

نمی تونم-

چیزی نیست. همراه من بیا-

با هم به سمت در ورودی سالن رفتیم و کنار در ایستادیم

خدمه در سالن رو باز کرد. اول خانم بزرگ وارد سالن شد و به گرمی احوالپرسی کرد

:بهراد با دیدن بارما لبخند دندون نمایی زد و گفت

احوال شما؟ خوشحالم اینجا می بینمتون-

بارما به گرمی دستش و فشرد. نگاهم به نگاه متعجب

[رمان ویدیا, [22.07.17] 14:32]

پارت_400#

:ساشا و شاهو افتاد. انگار هر دو با دیدن بارما شوکه شده بودن. شاهو زودتر از ساشا به خودش اومد و رو کرد به بارما گفت

!آقای کاپور ... شما، اینجا؟ گفتم آدرس این خونه چقدر آشناست-

:بارما سری به نشونه ی آشنایی مجدد خم کرد گفت

.بنده هم خوشحالم از دیدار مجدد شما آقای زرین-

:حالت چهره ی شاهو نشون میداد که دنبال چیزی هست. ساشا توی دو قدمیمون ایستاد گفت

شما و خانم آریا چطور همو می شناسید؟-

:بارما آروم روی شونه ی ساشا زد گفت

ویدا جان بهتون نگفته که یکی از بهترین مدل های شرکت من بوده و از بچگی زیردست خودم بزرگ شده؟-

:ساشا ابرویی از تعجب بالا انداخت گفت

یعنی از بچگی ایشون رو می شناسید؟-

بارما با خونسردی کامل سری تکون داد

بفرمائین. خیلی خوش اومدین-

:ساشا هنوز تو شوک بود و نگاهش گنگ بود. دستم رو به آرومی لمس کرد طوری که کسی نفهمه زمزمه کرد

چرا حقیقت رو نمیگی؟-

قلبم ضربان گرفت و ترسیده سر بلند کردم. نگاهم رو به نگاهش دوختم که چشمم ازم گرفت و به سمت سالن رفت

!اما من شوکه سر جام ایستادم. منظور ساشا از این حرف چی بود؟ نکنه فهمیده من ویدیام؟

اگر فهمیده پس چرا عکس العملی نشون نمیده؟

.گیج شده بودم و استرس و هیجان زیاد باعث شده بود افت فشار پیدا کنم

.سرانگشتام سرد شده بود و قلبم سنگین میزد

.با گام های محکم و استوار سمت سالن رفتم و کنار بارما رو به روی خانواده ی زرین نشستم

.خدمه شروع به پذیرائی کرد

[رمان ویدیا, [00:57 30.07.17]

پارت_401#

پا روی پا انداختم و با استرس گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. شاهو رو به بارما کرد گفت

خوب آقای کاپور، از خودتون بگید. این مدت ایران نیومدین؟-

نه متأسفانه مشغله ی کاری زیاد داشتم و حالا هم به خاطر ویدای عزیزم اومدم-

:ساشا انگار عصبی بود و اینو از حرکات پاش می شد فهمید. بارما گفت

اوضاع کار چگونه آقای زرین؟-

:شاهو گفت

!بد ... اگر برای شما خوب بوده برای ما خیلی بد بود و متأسفانه نصف بیشتر از دارائی هامون رو از دست دادیم-

:بارما چهره ی متعجبی به خودش گرفت گفت

!!واقعاً نمیدونستم ... از شما بعیده که کار بلد و زرنگید-

.خودمم دارم دنبال اشتباهم می گردم-

:بارما سری تکون داد. با صدای زنگ بارما از جاش بلند شد گفت

.فکر کنم دوستانم اومدن-

لبخندی زدم. میدونم بارما بخاطر اینکه خانواده ی زرین پی به ماجرا نبرن چند تا از آشناهاش رو دعوت کرده بود

با ورود مهمون های جدید سالن شلوغ تر شد. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

همین که از دید بقیه محو شدم نفس عمیقی کشیدم

با صدای قدم هایی ترسیده سر بلند کردم. با دیدن شاهو متعجب نگاهش کردم که لبخندی زد گفت

!امشب خیلی زیبا شدی-

:لبخند پر استرسی زدم گفتم

حالا خوبه یا بد؟-

:خنده ی آرومی کرد گفتم

بد و بهت قول نمیدم امشب بتونی سالم از دست من در بری-

:خندیدم گفتم

... پس-

:نداشت ادامه بدم. اومد جلو و توی دو قدمیم ایستاد. با صدای مرتعشی زمزمه کرد

دلم میخواد لمست کنم ویدا-

:و دستشو بالا آورد که قدمی به عقب برداشتم. گفتم

.باشه اما الان نه ... تو که انقدر صبر کردی، چند ساعت دیگه ام صبر کن-

[رمان ویدیا, [30.07.17 00:57

پارت_#402

:شاهو ابرویی بالا داد گفت

!این حرفت یعنی چی؟-

.چشمکی زدم

.به زودی می فهمی. حالام پیش مهمون ها برگرد-

:شاهو هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد که گفتم

راستی، بارما رو از کی میشناسی؟-

.نزدیک به دو سال پیش به قرارداد کاری بستیم-

.سری تکون دادم

... من میرم پیش بقیه اما-

باشه برو. بهت خبر میدم-

چشمکی زد و رفت سمت سالن. قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. وارد آشپزخونه شدم و لیوانی آب سرد خوردم تا از التهاب درونم کم بشه

هرچی به پایان بازی نزدیک میشدیم استرسم زیادتر می شد و می ترسیدم از عکس العمل ساشا

از فکر و خیال زیاد سرم داشت منفجر میشد

از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاقی که مامان و بابا و بقیه بودن رفتم و دو تا تق آروم به در زدم

:کلید چرخید و در باز شد. شبنم با دیدنم گفت

آروم باش ویدیا-

:وارد اتاق شدم و خزیدم تو بغل مامان. گفتم

می ترسم-

:مامان دستی روی سرم کشید گفت

نترس ما همه پشت تو هستیم-

نگاهی به تک تکشون انداختم و لبخندی زدم

.از خودتون پذیرایی کنید-

:شبم دستش و نرم روی بازوم کشید گفت

.تو نگران ما نباش. برو به مهمونات برس-

.سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. سمت سالن پذیرایی رفتم و کنار بارما نشستم

.خدمه میز شام رو چیدن و مهمون ها برای صرف شام سمت میز رفتن

.صدای موزیک ملایمی از گرامافون پخش میشد و کلی قلبم رو آروم می کرد

.برای خودم کمی شام کشیدم اما اشتها نداشتم و فقط با غذام بازی کردم

[رمان ویدیا , [30.07.17] 00:57

پارت_#403

:بعد از صرف شام بارما رو کرد به سانشا گفت

یه دست بازی کنیم؟-

:با این حرف بارما سر بلند کردم و نگاهی به سانشا انداختم. کلافه دستی پشت گردنش کشید که بارما گفت

!یادمه این کار و زیاد انجام میدادی ... به یاد قدیما یه دست بزنیم-

ساشا سری تکون داد. با اشاره ی بارما خدمه میز شطرنج رو چیدن. بارما و ساشا رو به روی هم روی صندلی ها نشستن و مهمون ها دورشون ایستادن.

دوباره یاد اون شب لعنتی افتادم و بغض نشست توی گلوم.

نگاهم رو به صفحه ی شطرنج دوختم اما این بار فرق می کرد و ساشا مست نبود.

اخمی میان ابروهایش نشستنه بود و با دقت به صفحه ی شطرنج چشم دوخته بود.

بعد از تلاش زیادی که بارما انجام داد ساشا برنده شد.

نگاهی به ساعت انداختم و بدون اینکه باعث جلب توجه بقیه بشم سمت در سالن رفتم.

در حیاط رو باز کردم. با دیدن نازیلا لبخندی زدم گفتم:

بیا تو-

وارد حیاط شد. سمت اتاق نگهداری بردمش.

اینجا باش تا صدات نکردم بالا نمیای-

چهره اش آشفته بود. سری تکون داد. از اتاق بیرون اومدم و سمت عمارت رفتم.

وارد سالن شدم که سینه به سینه ی کسی شدم.

سر بلند کردم. نگاهم به صورت اخم آلود ساشا افتاد. قلبم خالی شد و ترس نشست توی چشم هام

.امشب داری به کارایی می کنی-

.لبخند پر استرسی زدم

نه چیزی نیست. من کمی سرم درد می کنه، میرم بالا استراحت کنم. دیر کردم بیا بالا، باشه؟-

:چهره اش کمی نگران شد. با عشوه دستی روی بازوش کشیدم گفتم

!اگه تا یه ساعت دیگه پایین نیومدم بیا بالا-

[رمان ویدیا, [30.07.17 00:57

پارت_404#

.نگاهی به اطرافم انداختم و رو پنجه ی پا بلند شدم. آرام زیر گلوش رو بوسیدم و از کنارش رد شدم

.مهمون ها در حال رقص بودن. بارما نگاهی بهم انداخت که چشمکی زدم. سری تکون داد

.لبخندی زدم و سمت طبقه ی بالا رفتم. وارد اتاق شدم

.نگاهی به اتاق انداختم. دلشوره امونم رو برده بود. دلم میخواست هرچی زودتر این مهمونی کذائی تموم بشه

.چرخی دور اتاق زدم و روی تخت نشستم. نیم ساعت از اومدنم توی اتاق می گذشت که چند ضربه به در اتاق خورد

:نفسم رو بیرون دادم و با صدای آرومی گفتم

.بفرمائید-

.در اتاق باز شد و قامت شاهو تو چهارچوب در نمایان شد

.با دیدنش نفرت دوباره زبانه کشید. از روی تخت بلند شدم

:لبخندی زد و گره ی کراواتش رو کمی شل کرد گفت

.آقای کاپور گفت کارم داری-

.با گام های آروم سمتش رفتم. هر قدمی که برمیداشتم استرسم بیشتر می شد و عرق سرد از تخت پشتم تا گودی کمرم حس می کردم

.توی دو قدمیش ایستادم. سر بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم

:سرش و کمی خم کرد و نگاهش رو به تك تك اجزای صورتم دوخت. گفت

!میدونستی خیلی دلبری؟-

.لبخند کچی زدم که دستش اومد بالا و روی گونه ام قرار گرفت

.با نشستن دستش روی گونه ام حس تهوع بهم دست داد و سرما توی کل بدنم ریشه دواند

.احساس کردم پوست صورتم دون دون شد

دلم می خواست دستشو پس بزنم اما الان موقعه اش نبود و باید باهش کمی راه می اومدم

دستش و نرم روی گونه ام کشید. چشم هام رو بستم تا نگاهم به صورت نفرت انگیزش نیوفته

[رمان ویدیا, [30.07.17] 00:57

پارت_405#

دستش و آرام زیر لبم کشید. قلبم محکم می زد و سرانگشتم سرد شده بود. آرام چشم هام رو باز کردم. دستش اومد دور کمرم حلقه
بیشه که در اتاق باز شد

:با دیدن ساشا زدم روی سینه ی شاهو و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

تو به چه حقی به من دست می زنی؟-

:ساشا عصبی فریاد زد

اینجا چه خبره؟-

:شاهو گفت

باید بهت بگم چه خبره؟-

:ساشا اومد جلو و رو به روی ساشا ایستاد گفت

.آره که باید بگی-

شاهو پوزخندی زد. رفتم سمت ساشا و دستمو دور کمرش حلقه کردم. شاهو با تعجب نگاهی به ما انداخت که ساشا گفت

!ویدا زن منه ... بعد تو توی اتاق زن من چیکار می کردی؟-

شاهو شوکه نگاهی به ما انداخت گفت

!دروغ می گی-

هق زدم

!ساشا، این می خواست به من دست درازی کنه ... می فهمی؟؟ به زنت-

ساشا عصبی خیز برداشت به سمت شاهو و یقه اش رو محکم چسبید و گفت

راسته میگن توبه ی گرگ مرگه؛ اون همه بلا سر ویدیا آوردی ... بخاطر تو حافظه ام رو از دست دادم، اما بخاطر خانم بزرگ -
بخشیدمت با اینکه نمیدونم ویدیا کجاست اما تو جواب خوبی های من و اینطوری دادی؟؟ و چشمت دنبال ناموسه برادرته؟؟

شاهو سری تکون داد

!!اما ویدا خودش ازم خواست بیام بالا-

چرا دروغ می گی؟ من اومده بودم استراحت کنم که تو اومدی-

و سمت در اتاق رفتم. با سر و صدای ما بارما و خانم بزرگ هم بالا اومده بودن

رو کردم به ساشا و شاهو که داشتن با هم بحث می کردن و گفتم

شماها باعث شدین تا ویدیا تو چشم همه یه دختر خراب و هر جایی بیاد-

[رمان ویدیا, [30.07.17] 00:57

پارت_406#

شماها اونو به این مرد فروختین

ساشا متعجب نگاهم کرد گفت

تو اینا رو از کجا میدونی؟-

رو کردم به بارما گفتم

برو بیارش-

بارما سمت پله ها رفت. شاهو عصبی اومد سمتم گفت

به ساشا بگو که خودت خرابی و تو نبودی که گفتی نازیلا رو طلاق بدم باهام ازدواج می کنی-

متعجب گفتم

چرا داری دروغ می گی؟ چرا میخوای تهمت بزنی؟ من کی همچین چیزی رو گفتم؟ من حتی نازیلا رو دعوت کردم تا امشب شما -
!رو آشتی بدم ... بعد من میام به تو اینا رو می گم؟

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. رو کردم به خدمه

.برو بهش بگو بیاد-

:خدمه از سالن بیرون رفت. خانم بزرگ و شاهو و ساشا هم پایین اومدن. در سالن باز شد و نازیلا وارد سالن شد. سمتش رفتم گفتم

.اینم نازیلا. امشب دعوتش کرده بودم تا شما رو با هم آشتی بدم اما شوهرت می خواست به من دست درازی کنه-

:شاهو حرفی برای زدن نداشت و همه چیز برعلیهش بود. نازیلا سری تکون داد و اشکش روان شد گفتم

باید تو رو همون موقع که به ویدیا تهمت زدی می شناختمت. مردی که به زن اولش خیانت کرد و اون و پیش بقیه خراب کرد-

چطور می تونست به من وفادار باشه؟ آه اون همیشه دنبال زندگیم بود. خوشحالم که از زندگیت رفتم. عشقت منو کور کرده بود اما این عشق نفرت انگیز رو می کنم و میندازم دور

:چرخید تا از سالن بیرون بره که دستش و گرفتم و گفتم

.هنوز خیلی چیزها مونده-

...مانع رفتنش شدم. در اتاق باز شد و بارما همراه عایشه بیرون اومدن. میدونستم در نگاه اول

[رمان ویدیا, [30.07.17] 00:57

پارت_407#

:همه فکر می کنن که عایشه ویدیاست. ساشا با دیدن عایشه قدمی برداشت. لب زد

! ویدیا-

صدای زمزمه ی نازیلا بلند شد

!مگه ویدیا ایرانه؟-

:اما شاهو فقط نگاه می کرد. بارما گفت

معرفی می کنم... همسر عایشه-

بارما کناری ایستاد و مادر و پدرم همراه شبلم و عمه اش از اتاق بیرون اومدن

:خانم بزرگ با دیدن مامان بابا گفت

!آقای ایمانی، شما؟-

:پدر اومد جلو گفت

!سلام خانم بزرگ. بله، من-

:نازیلا متعجب گفت

.اینجا چه خبره؟ یکی توضیح بده-

:شاهو سمت بارما رفت و نگاه دقیقی به عایشه انداخت. گفت

تو ویدیا هستی؟-

:عایشه سؤالی نگاهم کرد. به زبان هندی گفتم

می پرسه تو ویدیائی؟-

:لبخندی زد و با دستش به من اشاره کرد. ساشا کلافه اومد سمتم گفتم

این چه بازیه ایه راه انداختی؟ اینجا چه خبره؟ اصلا تو کی هستی؟-

:پوزخندی زدم گفتم

.من ویدیا ایمانیم-

:سکوت تمام سالن رو برداشت و هیچ صدایی از هیچ کس در نمی اومد. ساشا شوکه نگاهم کرد. سری تکون داد گفتم

!دروغ می گی-

چیه؟ از اینکه زنده ام ناراحتی؟-

:خانم بزرگ با صدای محکمش گفت

... اما اون-

با دو گام بلند خودم رو به خانم بزرگ رسوندم

اون چی؟ رفته تا خودفروشی کنه یا نه آبروی شما رو برده؟ تا کی مثل کبک سرتون رو زیر برف می کنید و فکر می کنید کسی -
!متوجه نمی شه؟

شما می دونستی من باکره بودم اما دلتون نمی خواست قبول کنید

با دستم عمه ی شبنم و نشون دادم

!حتی ایشون بهتون گفت که من دخترم اما شما چیکار کردین؟ خواستین من و زندانی کنین-

[رمان ویدیا, [30.07.17 00:57

پارت_408#

!اون شبی که ساشا از پله ها پرت شد همتون من و مقصر می دونستین در حالی که پرت شدن ساشا کار شاهو بود نه من-

:بعض نشست توی گلوم. با صدایی که سعی داشتم نلرزه لب زدم

به آقا بزرگ گفتم اما انقدر عمرش کفاف نداد تا کمک کنه. شما هیچ کدومتون نپذیرفتید که من بی گناهم و حتی نخواستین این -
... موضوع رو درک کنین که من یه دختر تنهام

.هر بلایی که دلتون خواست سرم آوردین و با بی رحمی تمام منو فروختین

.صورتتم و نشون دادم

این چهره ی جدید منه. می بینین اون ویدیای آروم تو سری خور رفت. من ویدام، ویدا آریان ... صاحب تمام املاک خانواده ی -
زرین. راستی می دونستید من عروستونم؟

:خانم بزرگ با نفرت نگاهم کرد. پوزخندی زدم گفتم

خانم بزرگ عزیز که بزرگ خاندان زرین هستین ... نوه ی عزیزت به ساشا دارو می داد تا همیشه غرق خودش باشه ... تا تمام -
!ثروت زرین مال خودش باشه اما نمی دونست دنیا گرده

:شاهو عصبی اومد سمتم گفت

زنیکه ی هرزه، تو چطور می تونی این دروغ ها رو سرهم کنی؟-

:و دستش رفت بالا که بابا عصبی دستش و گرفت و تابی داد و گفت

.باید همون شبی که دخترم رو بخاطر نداشتن بکارت زیر مشت و لگد گرفتی جلوتو می گرفتم اما هنوز دیر نشده-

!دست کثیفت به دختر من بخوره از هستی ساقطت می کنم

.صدای خونسرد خانم بزرگ خط کشید روی اعصابم

[رمان ویدیا, 30.07.17] 00:57

پارت_409#

آقای ایمانی، از چی دخترت داری دفاع می کنی؟ معلوم نیست این دو سال رو کجا بوده و چطور زندگیش رو گذرونده و بعد از -
!اینهمه مدت اومده و اعاده ی حیثیت می کنه

.دستم رو عصبی مشت کردم. چرخیدم و دوباره رو به روی خانم بزرگ قرار گرفتم. نگاهم رو محکم و جدی بهش دوختم

!شما بجای اینکه شرمنده باشید که نوه های عزیزتون دختری رو فروختن اما انگار نه انگار ... تازه طلب کار هم هستی؟-

.ببین دختر جون، تو نمی تونی نوه های من رو به جون هم بندازی. اونا از یه گوشت و خون هستن-

توی هر جایی که معلوم نیست از کجا اومدی می خوای آبروی خانواده ی زرین رو ببری؟

پوزخندی زد.

از کدوم آبرو حرف می زنید؟ یا کدوم خانواده ی زرین؟ شما الان جز لباس های تنتون چیزی ندارین-

اون شرکت و اون عمارت همه رفت پای بدهکارتون و چون بنده چک دادم و بدهکارها رو از سر راهنون برداشتم، پس تمام امواتون به بنده می رسه

حالا همین دختر هر جایی صاحب تمام اموات خانواده ی زرینه و اما یادتون نره من همسر قانونیه نوه ی عزیزتون هستم

:شاهو عصبی یورش آورد سمتم گفت

دختره ی آشغال، حالا کارت به جایی رسیده که برای ما خط و نشون می کشی؟-

دستامو بردم بالا

اوه اوه ... دست نگهدار آقای زرین. چرا عصبی؛ یادتون رفته ... منم عشقت، همونی که بخاطرش به نازیلا تهمت زدی و طلاقش - دادی

!حالا داری به من، به عشقت می گی هرزه؟ دلت میاد؟

....از عصبانیت

[رمان ویدیا, [30.07.17] 00:57

پارت_410#

!سینه اش بالا و پایین می شد. دست به سینه شدم. برام جای تعجب داشت، چرا بهراد و ساشا سکوت کرده بودن و چیزی نمی گفتن؟

:انگشتم رو به حالت تهدید سمت شاهو گرفتم. عصبی غریبم

.یادت رفته شبی رو که التماس کردم تا اجازه بدین منو نبره؟ اما چی شد؟ شما نشنیدین-

.اونجا قسم خوردم یه روز بر می گردم و انتقام تمام بلاهایی که سرم آوردین رو سرتون میارم

.حالا امروز دور دور منه. حالام از خونه ام گمشید بیرون

.بهم می رسیم-

.پوزخندی زدم

.رسیدیم ... بیروون-

.قلبم محکم می زد و حالم خوب نبود. سر بلند کردم. لحظه ای نگاهم به نگاه ساشا افتاد. با دیدن چهره ی آرومش دلم لرزید

:چشم هام از نم اشك تار شد. نگاهش رو از نگاهم گرفت گفت

.کارهای طلاق رو انجام دادم بهت خبر می دم-

با این حرفش احساس کردم خونه داره دور سرم می چرخه. دستم رو به نزدیک ترین مبل گرفتم تا نیوفتم اما نگاهم خیره ی اون قامت بلند و مردونه بود

.کاش می فهمید من تمام این سال ها بی گناه مجازات شدم

.با خالی شدن سالن بغض شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه. پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت

بازی تموم شده بود اما چرا قلب من آروم نشده بود؟ چرا این بار سنگین هنوز روی دوشم بود؟

سرم توی بغل گرم مامان فرو رفت. هق زدم

مامان خسته شدم ... پس کی تو زندگی به آرامش می رسم؟ کی خوشبختی سهم منم میشه؟ دیگه تحمل ندارم ... من ساشا رو دوست -
دارم، چرا نمی فهمه؟؟

[رمان ویدیا, [17:32 05.08.17]

پارت_411#

هیچ کس هیچی نمی گفت. هق زدم، اشک ریختم اما چهره ی ساشا لحظه ای از جلو چشم هام کنار نمی رفت

حتی فکر کردن به اینکه ساشا میخواد درخواست طلاق بده وحشتناک بود

جدایی از ساشا یعنی نابودی من

با سر درد خوابیدم اما تمام شب رو کابوس دیدم. با تابش نور از خواب بیدار شدم

با یادآوری دیشب دوباره بغض نشست توی گلویم اما باید می رفتم و به کارهام می رسیدم. دوشی گرفتم. آماده شدم. از اتاق بیرون
اومدم

خدمتکار ها در حال تمیز کاری سالن بودن

سمت آشپزخونه رفتم. دیشب انقدر حالم بد بود که نفهمیدم شبنم و عمه اش کی رفتن؟ اصلاً مامان و بابا کجا رفتن؟

با ورودم به آشپزخونه و دیدن عایشه و بارما همراه مامان بابا لبخندی زدم. مامان از روی صندلی بلند شد. اومد سمتم و آرام بغلم
کرد گفت:

حالت خوبه عزیزم؟-

بهترم-

بیا صبحونه ات رو بخور-

روی صندلی نشستم که بارما گفت

داری می ری شرکت؟-

لقمه ای که مامان آماده کرده بود رو از دستش گرفتم

باید برم-

خوبه، بذار آماده بشم-

نیازی نیست-

اخمی کرد

اون دیگه به من مربوط میشه-

و از آشپزخونه بیرون رفت

... ویدیا، بابا-

جانم بابا!؟-

خودت رو خسته نکن بابا-

لبخندی زدم

چشم اما باید کارهای نیمه تمام رو تمام کنم. بعدش استراحت می کنم-

بابا لبخندی زد که احساس کردم لبخندش غم داره

من و مادرت میریم خونه، تو همراه ما نمیای؟-

ببخشید بابا اما الان نه-

مامان دستم رو نرم فشرد گفت

!من بهت افتخار می کنم اما باید شبی که برات مهمونی می گیرم بیای. میخوام به همه ثابت کنم دختر ما مایه ی افتخار ماست-

[رمان ویدیا, 05.08.17] 17:32

پارت_412#

لبخندی زدم و گونه ی مامان رو بوسیدم

هر کاری دوست داری بکن-

:از روی صندلی بلند شدم. بارما آماده تو چهارچوب در نمایان شد گفت

.من آماده ام-

.سری تکون دادم. عایشه رفت سمت بارما و گونه اش رو بوسید. لبخندی روی لبهام نشست از محبت این زن و شوهر

:خوشبختی حق بارما بود. دستم و دور بازوی بارما حلقه کردم گفتم

عایشه عزیزم، نمی خورمش. اجازه می فرمائید ما بریم؟-

.آروم به بازوم زد. از مامان بابا خداحافظی کردم و همراه بارما از ساختمون بیرون اومدیم

.راننده در و باز کرد. بارما کنار در ماشین ایستاد

:سوار شدم و بارما کنارم قرار گرفت. ماشین از خونه بیرون اومد. نگاهم رو به خیابونها دوختم که بارما گفت

حالت خوبه؟-

:بدون اینکه نگاهم رو از بیرون بگیرم لب زدم

.خودمم نمیدونم حالم چطوره. فقط اینو می دونم اگر سانشا نباشه به مرده ی متحرکم. من بدون سانشا می میرم-

:بارما آروم پشت دستم و نوازش کرد گفت

درست میشه. شاید هنوز وقتش نرسیده تا به عشقت برسی؛ میدونی، عشق واقعی تاوان داره. اون موقع است که قدرشو میدونی.

شونه ای به معنی ندونستن بالا دادم. ماشین کنار ساختمون شرکت نگهداشت

دوباره استرس چنگ انداخت به قلم و سرانگشتم سرد شد

از ماشین پیاده شدم. بارما هم همراه شد

:خواستم وارد شرکت بشم که نگهبان دستش و روی در گذاشت گفت

!آقای زرین گفتن شما حق ورود ندارین-

[رمان ویدیا, [05.08.17] 17:32

پارت_413#

:دست به سینه شدم گفتم

از کی تا حالا رئیس یه شرکت نمی تونه وارد شرکت خودش بشه؟-

.خانم من مأمورم. آقای زرین گفتن شما رو راه ند-

:بارما خیلی جدی گفت

!!حواست باشه با خانم چطوری داری صحبت می کنی ... فردا از کار بیکار نشی-

مرد مردد نگاهی به ما انداخت که گفتم

بین پدر جون خودت رو بد نکن. آقای زرین ورشکست شده و به زودی باید شرکت رو ترک کنه، پس خودت رو از نون خوردن -
!ننداز

نگهبان از در کمی فاصله گرفت. با گام های بلند و محکم وارد شرکت شدم

صدای پاشنه ی کفشهام توی فضا انعکاس میداد و با هر قدمی که برمیداشتم، صدای تق تق کفش هام باعث توجه اطرافیانم می شد

:شاهو از اتاقش بیرون اومد. با دیدنم عصبی گفت

!کی اینو اینجا راه داده؟-

:با دو گام بلند رو به روش قرار گرفتم گفتم

!اول اینکه این اسم داره. دوم اینکه ظاهراً یادتون رفته تمام سهام این شرکت به اسم منه-

لحظه ای حس کردم رنگ از صورتش پرید و دست و پاش رو گم کرد. پوزخندی زد

:سرم و بردم جلو با تن صدای آرومی لب زد

.چیه آقا، فکر کردی بدون سند میام جلو؟ تا جلوی تمام کارمندات با بی آبرویی پرتت نکردم خودت برو-

.چرخیدم و رو کردم به کارمندی که ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن

.چیه؟ چی رو نگاه می کنید؟ نمایش تموم شد؛ برید به کارتون برسید اگر دوست ندارین تو اتاق منتظر استعفانامتون هستم-

تنه ای به شاهو که هنوز ایستاده بود زدم

...شمام بهتره برید خونه و اونجا رو-

[رمان ویدیا, [05.08.17] 17:32

پارت_414#

بهتره برید و عمارت رو هم تخلیه کنید. می خوام پیام عمارتم زندگی کنم

:و سمت اتاق رفتم. بارما همراهم وارد اتاق شد گفت

!خوشم اومد؛ تمام کارهات حساب شده است-

کیفم رو روی میز گذاشتم

من این خانواده رو می شناسم. بدون دلیل و مدرک دستت به هیچ کجا بند نیست-

حالا واقعاً میخوای از خونشون بیرونشون کنی؟-

آره چون هیچ حس پشیمونی از کارهاتشون نمی بینم و همین من و جری تر می کنه تا این خانواده رو با خاک یکسان کنم-

بارما شونه ای بالا داد و روی مبل نشست

ساشا نبود؟-

با آوردن اسم ساشا دوباره غم نشست توی دلم. نفسم رو کلافه بیرون دادم. بارما از جاش بلند شد

!میرم یه سر و گوش توی شرکت آب بدم ببینم چه خبره-

با رفتن بارما از اتاق روی صندلی نشستم. نگاهم رو به رو به روم دوختم

!نمیدونم چرا هیچ حس خوبی از اینکه از تک تک خانواده ی زرین انتقام گرفتم نداشتم

فکر می کردم اگر از خانواده ی زرین انتقام بگیرم خوشحال میشم اما حالا که انتقام گرفتم فقط دلم می خواد ساشا رو داشته باشم

وجود این مرد عجیب آرامش بخشه؛

با یادآوری آغوش گرمش چشم هام رو بستم و قلبم زیر و رو شد. چند دقیقه بعد بارما وارد اتاق شد

سؤالی نگاهش کردم

شاهو مثل اینکه دنبال راهیه تا تو رو زمین بزنه و اما ساشا؛ انگار نیومده! این مرد خیلی عجیبه-

برعکس شاهو که کار هاش و با هارت و پورت و زور جلو می بره، ساشا با آرامش کامل این کار و می کنه

[رمان ویدیا, [17:32 05.08.17]

پارت_415#

همین سکوتش من و می ترسونه. الان باید اینجا باشه اما معلوم نیست کجاست! راستی باید بریم و عمارت رو تحویل بگیریم-

یعنی میخوای اونا رو از خونه بیرون کنی؟-

بله، اون عمارت مال منه-

بارما سری تکون داد. از اتاق بیرون رفتم و دوری تو شرکت زدم. صدا از هیچ کسی در نمی اومد و همه مشغول کار بودن

بعد از پایان کار همراه بارما به سمت عمارت شاهی رفتیم. هرچی به اون عمارت نفرین شده نزدیک می شدم ترس و استرسم بیشتر می شد و دلهره به دلم چنگ می زد

ماشین کنار عمارت ایستاد. همراه بارما از ماشین پیاده شدیم. بارما سمت در عمارت رفت و زنگ رو فشرد. کنار بارما ایستادم.
صدای زنی تو آیفون پیچید:

بله؟-

لطفاً در و باز کنید-

شما؟-

در و باز کنید-

در با صدای تقی باز شد. بارما در و کمی هول داد گفت

بفرما-

با تو حیاط عمارت گذاشتم. بارما پشت سرم وارد حیاط شد و در و پشت سرش بست. در عمارت باز شد و بهراد همراه خانم بزرگ روی پله های ورودی عمارت نمایان شدن

اخمی روی صورت خانم بزرگ بود اما بهراد مثل ساشا خونسرد بود. خانم بزرگ با دیدنمون با تحکم گفت:

!تو با اجازه ی کی پا تو عمارت من گذاشتی؟-

.سلام خانم بزرگ. چرا انقدر عصبی؟ منم عروست هستم و همسر ساشا-

.ساشا زنی نداره و در حال حاضر داره کارهای طلاق رو انجام میده، پس بهتره تورت رو جای دیگه ای پهن کنی-

:از اینکه فهمیدم ساشا برای کارهای طلاق رفته بود واقعا ناراحت شدم. پوزخندی زدم گفتم

.من اگر وارد زندگی ساشا شدم فقط بخاطر انتقام بود و حالا به تمام خواسته هام رسیدم-

[رمان ویدیا, [05.08.17] 17:32

پارت_416#

:خانم بزرگ دندان قروچه ای کرد گفت

تو دختره ی پاپتی کارت به جایی رسیده که برای من و نوه هام خط و نشون بکشی؟-

.دست به سینه شدم. پوزخندی زدم

اشتباه می کنید خانم بزرگ عزیز ... من خط و نشون نمی کشم بلکه عمل می کنم و این خونه و اون شرکت مال منه و اگر سند می -
خوااین زنگ بزنم وکیلم براتون بیاره تا بدونید که تمام اموال زرین مصادره شده

:بهراد نگاهم کرد گفت

چرا این کار و با ما می‌کنی ویدیا؟-

پوزخند تلخی زدم گفتم:

یادته اون روزهایی که اشك ریختم و گریه کردم گفتم من مقصر نیستم و بی‌گناهم؟؟ کدومتون حرفم رو باور کردین؟ تو چی میدونی - این یکساله که از ایران رفتم چطور زندگی کردم؟

تو هیچی نمیدونی و هنوزم که هنوزه وجدانتون بیدار نشده و دوباره من مقصر تمام اتفاقات هستم

بهراد سری از تأسف تکون داد گفت

اما ساشا عاشقت بود-

... منم-

تا اومدم ادامه بدم که صدای ساشا باعث شد سکوت کنم

یکی گفته من عاشق این خانمم؟ اشتباه نکن بهراد، من هیچ حسی نسبت به این زن ندارم. من اصلاً این زن رو نمی‌شناسم-

سر بلند کردم و نگاهم به نگاه سرد ساشا گره خورد. با دیدن سردی نگاهش احساس کردم تمام پل‌هایی که برای رسیدن به ساشا درست کرده بودم خراب شد

نگاهش رو از نگاهم گرفت گفت

خانم آریا يك هفته به بنده مهلت بدین تا عمارتتون رو ترك كنیم. ببخشید که تعارف نمی‌کنیم تا بیایید داخل-

دستاشو روی شونه‌ی خانم بزرگ گذاشت. قلبم هزار تیکه شد

باورم شد که ساشا هیچ علاقه ای به من نداره

[رمان ویدیا, [05.08.17] 17:32]

پارت_417#

دست گرم بارما روی شونه ام نشست و صدای آرامش بخشش کنار گوشم که گفت:

ویدیا، بریم عزیزم-

لبم رو گاز گرفتم و چرخیدم با بارما هم گام شدم. اما پاهام تحمل سنگینی وزنم رو نداشت

با هر قدمی که برمیداشتم احساس می کردم فرسنگ ها از ساشا دارم فاصله می گیرم

من اینو نمی خواستم، اینکه بخوام ساشا رو از دست بدم. فقط می خواستم به اونایی که با آبروم بازی کردن بفهمونم من پاک بودم و شما اشتباه می کردین

نفسم رو بیرون دادم تا بغضم نشکنه و اشکم رسوا نکنه. تا خونه هر دو سکوت کرده بودیم

چند روزی از رفتن به عمارت میگذره و این مدت کارم شده رفتن به شرکت و برگشتن به اتاقم

دلم برای ساشا و گرمی آغوشش پر می کشه اما میدونم ساشا دیگه مال من نیست

مجله ی هفته رو از روی میز برداشتم. نگاهی به تیتر اول مجله انداختم که نوشته بود "مصادره ی اموال خاندان زرین و اعلام ... ورشکستگی این شرکت بزرگ"

کلافه مجله رو پرت کردم. از روزی که ورشکستگی برای شرکت های خانواده ی زرین اعلام کردم انگار تمام مجلات و روزنامه ها پر شد از این تیتر

:در اتاق باز شد. عایشه وارد اتاق شد. سؤالی نگاهش کردم که گفت

!تو نمیخوای آماده بشی؟-

برای چی؟-

:اخمی کرد گفت-

!مثلاً مادرت برای برگشت تو امشب جشن گرفته و تو هنوز اینجا نشستی-

.با یادآوری اینکه مامان با چه ذوقی جشن گرفته از جام بلند شدم و سمت حموم رفتم

.عایشه عزیزم، تا به دوش می گیرم تو با سلیقه ی خودت برام لباس انتخاب کن-

... عایشه خندید و تنبلی نثارم کرد. وارد حموم شدم و لباسم رو کندم و زیر دوش ایستادم. چشم هام رو بستم اما چهره ی ساشا

[رمان ویدیا, 05.08.17] 17:32

پارت_418#

.با مجسم شدن چهره ی ساشا بغض تو گلوم چنگ زد و دلم براش تنگ شد

.حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم. عایشه روی تخت برام لباس گذاشته بود

نم موهام رو گرفتم و لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. عایشه و بارما آماده منتظرم بودن. با هم از خونه خارج شدیم

.از رویارویی با فامیل و راجب اینکه چرا چهره ام عوض شده کمی برام دشوار بود

.ماشین کنار خونه نگهداشت. پیاده شدم و همراه عایشه و بارما سمت در حیاط رفتیم

.وارد حیاط شدیم. دو تا نگهبان کنار در ایستاده بودن

.مامان بابا با دیدنمون به استقبالمون اومدن. مامان گرم بغلم کرد و همین آغوش مادرانه اش کافی بود تا آرام بشم

.مهمون ها کم کم از راه رسیدن

همه در نگاه اول وقتی خودم رو معرفی می کردم تعجب می کردن. بهشون حق میدادم اما بالاخره با اومدن آخرین مهمون ها راحت شدم از معارفه

.مهمونی تا پاسی از شب ادامه داشت. کم کم داشتم خسته میشدم. آخرهای شب مهمون ها قصد رفتن کردن

:نفسم رو آسوده بیرون دادم. عایشه و بارما اومدن سمتم. بارما گفت

!ما بریم ... تو که فکر نکنم بیای-

.نه، شب رو اینجا می مونم-

.بارما لبخندی زد

.کار خوبی می کنی. مراقب خودت باش-

چشم هام رو به معنی باشه روی هم گذاشتم. بارما و عایشه با بابا و مامان خداحافظی کردن و رفتن. نگاهی به سالن که بهم ریخته بود انداختم.

:ماه پری دستشو دور بازوم حلقه کرد گفت

.چه خوشحالم که اینجائی. نمیدونی بی خبری و نبودنت چقدر برامون سخت بود-

.دستم و نرم روی دستش گذاشتم

[رمان ویدیا, [17:32 05.08.17]

پارت_#419

.تا دم دم های صبح کنار مامان بابا نشستم و از هر دری حرف زدیم. شادی تو چهره ی مامان بابا باعث می شد تا حس آرامش کنم

.یک هفته ای که ساشا قرار بود خونه رو تخلیه کنه گذشته بود

هوا تاریک شده بود و باران به شدت می بارید. توی دفتر نشسته بودم و تمام کارکنان رفته بودن. احساس کردم صدایی از سالن شرکت اومد

.از روی صندلی بلند شدم و آرام سمت در اتاق رفتم. قلبم از ترس محکم می کوبید. می ترسیدم دزد باشه

.تا اومدم در اتاق و باز کنم در به شدت باز شد و چون یهوئی بود دستگیره محکم به شکم خورد و چند قدمی به عقب رفتم

.ترسیده دستم و روی شکم گذاشتم. سر بلند کردم که نگاهم به شاهو افتاد

:لحظه ای از ترس ته دلم خالی شد. پوزخندی زد گفت

سلام خانم زرنگ. فکر کردی همین طوری ولت می کنم؟-

:با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم

تو با اجازه ی کی وارد شرکت من شدی؟-

:با دو گام بلند رو به روم قرار گرفت گفت

.فکر کردی برای من کاری داره وارد شرکتی بشم که به زمانی تمام چاله چوله هاش رو بلد بودم-

داری میگی به زمانی مال تو بوده، الان دیگه مال منه ... می فهمی؟-

.دستم و آوردم بالا و سمت در اتاق گرفتم

.برو بیرون-

.مچ دستم رو گرفت و پیچید. از پشت توی بغلش بودم و فشار انگشت هاش روی مچ دستم آزاردهنده بود

:گرمی نفس هاش کنار گوشم باعث شده بود استرس بگیرم. با صدای بمی کنار گوشم لب زد

یادت که نرفته ... من همون شاهو هستم. همونی که مثل سگ ازش حساب می بردی. فکر کردی به این راحتی تسلیم میشم و تمام -
...اموال

[رمان ویدیا, 17:32 05.08.17]

پارت_420#

عصبی کنار گوشم غرید : فکر کردی به راحتی تمام ثروت پدریم رو دو دستی به تو میدم؟

نیاز نیست بدین، تمام اموال مصادره شده و مال منه.

دستم و ول کرد و هولم داد. چند قدمی به عقب رفتم. اومد سمتم و محکم از چونه ام گرفت

فشاری به چونه ام آورد. از درد اخم هام توی هم رفت

دختره ی عوضی، حقت بود می کشتمت. یا تمام اموال رو برمی گردونی یا خودم همین جا کارت رو تموم می کنم.

پوزخندی زدم.

بديخت تو باختی. نه خانواده ای نه زنی نه اموالی؛ تو یه بديخت بیچاره بیشتر نیستی.

انگار حرفام براش سنگین بود. کشیده ای به صورتم زد. از درد لحظه ای احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد

از پشت موهام و گرفت و به سمت خودش کشید. دستم و روی سرم گذاشتم تا درد و سوزشش رو کم تر احساس کنم

نفس زنان گفت

آدمت می کنم.

از حرفش فقهه ای سر دادم گفتم

.هیچ غلطی نمیتونی بکنی-

:موهامو بیشتر کشید گفت

.تو اون روی سگ من رو دیدی-

.در اینکه تو سگی شکی ندارم اما منم دیگه اون ویدیای بدبخت تو سرخور نیستم-

.اه ، یعنی الان قوی شدی؟-

:و پرتم کرد. تعادل رو از دست دادم و محکم زمین خوردم. اومد و تمام وزنش رو روی بدنم انداخت. گفت

.آخه تو الان زن برادرم هستی ... نج نج-

.اومدم تا از جام بلند شم که دستامو گرفت و خم شد روی صورتم

چرا همون اول نشناختم؟ همه اش می گفتم صدات چقدر آشناست اما حالا که دقت می کنم چشم هات همون چشم های یکسال و نیم -
پیشه

[رمان ویدیا, [00:36 08.08.17]

پارت_421#

.تمام اون یکسال و نیم رو لحظه شماری کردم تا برگردم. اما الان خیلی خوش حالم چون شماها رو به خاک سیاه نشوندم-

.فشاری به گلوم آورد

!خفه شو دختره ی عوضی ... خفه شو-

سرم و محکم به سرامیک های کف اتاق کوبید. خون جلوی چشم هاش و گرفته بود و به شدت سرم رو به زمین می کوبید

دستم و روی دستش گذاشتم و فشاری به دستش آوردم تا ازم فاصله بگیره اما شدت ضربه اش انقدر شدید بود که گرمی خون رو احساس کردم و چشم هام تار شد و دستهام از دور دستهایش شل شد

چشم های نیمه باز رو بهش دوختم. نمیدونم چی دید که هل کرد و بلند شد سمت در اتاق رفت

با بسته شدن در دیگه چیزی نفهمیدم و چشم هام روی هم افتاد

با سوزش و سردرد چشم هام رو باز کردم. با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق چقدر آشنا بود

چشم هام رو روی هم گذاشتم. با یادآوری اتفاقاتی که توی شرکت افتاد ته دلم خالی شد

نکنه شاهو من و برداشته آورده؟! دستم و اروم روی سرم کشیدم که باندپیچی شده بود

چشم هام رو باز کردم و نگاهی دوباره به اتاق انداختم

در اتاق باز شد. قلبم از ترس شروع به تپیدن کرد. چشم هام رو بستم تا قیافه ی منحوسش رو نبینم

میدونستم این بار حتماً من و می کشه چون از شاهو هیچ چیزی بعید نبود

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم که باعث شد سرم درد بگیره و با صدای ضعیفی آخی گفتم که صداسش باعث شد متعجب چشم هام رو باز کنم

:با دیدنش حس کردم تمام آرامش دنیا توی قلبم سرازیر شد. چشم هام از شوق پر از اشک شد و زیر لب زمزمه کردم

[رمان ویدیا, [08.08.17] 00:36

پارت_#422

:زمزمه کردم

... ساشا-

:ساشا نگاه اخم آلودی بهم انداخت گفت

حالت خوبه؟-

.پوزخند تلخی زدم. ساشا روی صندلی کنار تخت نشست و دست هاش و روی پاهاش گذاشت و دقیق نگاهم کرد

:نگاهم رو به چشم هاش دوختم گفتم

چطور از خونه ی تو سر درآوردم؟-

اومده بودم تا بهت خیر بدم عمارت رو تخلیه کردیم که غرق تو خون دیدمت. تا اون وقت شب چرا تو شرکت موندی؟-

.آهی کشیدم

!!خودمم نمیدونم-

کی باهات این کار و کرده؟-

اگه بگم باورت میشه؟-

:چشم هاش رو کمی تنگ کرد گفت

.نگو کار شاهو هست-

.آروم چشم هام رو به معنی آره روی هم گذاشتم. نم اشك رو زیر پلك هام احساس کردم

.ساشا زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. سرم درد می کرد. دلم می خواست ساشا بغلم کنه و گرمی تنش رو احساس کنم

.چقدر از این ضعف خودم در برابر ساشا متنفر بودم. ساشا بلند شد و از اتاق بیرون رفت

.صدای بارش باران که به پنجره ی اتاق می خورد حالم رو بدتر می کرد

.باید می رفتم و از شاهو شکایت می کردم

.بعد از چند دقیقه ساشا وارد اتاق شد و سینی ای توی دستش بود. لبه ی تخت نشست

:نگاهی به لیوان آب پرتقال و دارویی که توی سینی بود انداختم. قرص رو کنار لبم گرفتم. قرص رو با آب پرتقال خوردم که گفت

.دوستم و آوردم خونه، نمیخواستم بیمارستان برم در دسر بشه-

سوالی نگاهش کردم که عصبی دستی به گردنش کشید گفت

حدس میزدم کار شاهو باشه-

پوزخندی زدم و برخلاف میلم گفتم

...درسته مرده و زنده ی من برات مهم نیست-

[رمان ویدیا, 08.08.17] 00:36

پارت_423#

از کجا میدونی مهم نیست؟-

دهنم بسته شد و حرفم روی زبونم موند. شوکه نگاهش کردم. از جاش بلند شد گفت

من تو رو نشناختم، تو نمی تونستی بگی کی هستی؟ اصلاً میدونی بعد از عقدمون که چند روز رفتم مسافرت بخاطر تو بود؟ چون یه -
!نفر گفت یه نشونی ازت داره اما من چه ساده بودم که تو اینجا داشتی من و خانواده ام رو بازی میدادی

باورم نمیشد ساشا من و دوست داشته باشه

بد کردی ویدیا ... نمیگم من و خانواده ام باهات بد نکردیم، چرا ما خیلی در حق تو بدی کردیم اما توام در حق من و عشقم بد کردی -
می فهمی؟؟؟

اما ... اما من می ترسیدم از پس زده شدن، از اینکه تو دیگه من و نخوای-

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و دستش رو روی تاج تخت گذاشت و روی صورتم خم شد

کمی سرم و بلند کردم. هر دو خیره ی هم بودیم. ساشا آرام لب زد

و اینکه جای دیگری تصمیم نگیر... بهتره تا خوب شدنت اینجا بمونی. منم سعی می کنم تا چند روز آینده عمارت رو خالی کنم و - کارهای طلاق رو انجام بدم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. ازم فاصله گرفت و سمت در اتاق رفت که گفتم

تو به من علاقه نداری؟-

بدون هیچ حرفی اتاق رو ترك کرد.

عصبی چشم هام رو روی هم گذاشتم. میدونستم ساشا دیگه اعتماد نمی کنه اما کاش می فهمید دوستش دارم.

با خوردن مسکن ها دوباره خوابم برد. صبح با سردرد دوباره بیدار شدم.

آروم از تخت پایین اومدم که سرم گیج رفت. دستم و لبه ی تخت گذاشتم تا سرگیجه ام آروم بشه.

کمی که حالم بهتر شد از دیوار گرفتم و آروم آروم سمت در اتاق رفتم. کمی ضعف داشتم و احساس گرسنگی می کردم.

[رمان ویدیا, [08.08.17 00:36

پارت_424#

در و باز کردم و پا توی سالن گذاشتم. بوی گوشت کبابی باعث شد دلم ضعف بره. آروم آروم سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن ساشا که کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود دلم ضعف رفت.

به در آشپزخونه تکیه دادم و محوش شدم. نمیدونم از کجا و چطور اما من عاشق این مرد بودم

:چرخید و با دیدنم لحظه ای شوکه شد. اخمی کرد گفت

کی گفت از اتاق بیای بیرون؟-

:چهره ی مظلومی به خودم گرفتم گفتم

.گرسنه ام بود-

.بیا بشین برات جگر کباب کردم-

.سمت میز آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. ساشا بشقابی پر از جگر و با نون تازه روی میز گذاشت

:با دیدن جگرها چشمهام برقی زد و تکه ای برداشتم که ساشا گفت

دست و صورتت رو شستی؟-

.قیافه ام تو هم رفت و بی میل از روی صندلی بلند شدم. دستامو شستم و صورتم رو از چشمهام به پایین شستم تا باندم خیس نشه

.دوباره روی صندلی نشستم و شروع به خوردن کردم

.ساشا رو به روم روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت. زیر نره بین نگاهش معذب بودم

:آخرين لقمه رو خوردم كه گفت

هنوز مي خواي از شاهو شكايه كني؟-

.سر بلند كردم و نگاهم به اون دو گوي هميشه نم دار افتاد

بله، اون مي خواست منو بكشه-

:ساشا روي ميز خم شد گفت

.اما شاهو از ايران رفت-

:باورم نمي شد و شوكه نگاهم رو به ساشا دوختم. پوزخندي زدم گفتم

اين و ميگي تا من شكايه نكنم؟-

:ابرويي بالا داد گفت

[رمان ويديا, [08.08.17 00:36

پارت_425#

مهم نيست باور كني يا نه اما صبح بهراد زنگ زد گفت شاهو ديشب آخر شب به نيويورك پرواز داشته و خيليم براي رفتن عجله - داشته

:بغض توي گلوم نشست. با صدای لرزونی گفتم

اما اون می خواست منو بکشه ... نباید میذاشتی بره-

من هیچ اطلاعی از شاهو نداشتم و بهرادم راجب این قضایا هیچی نمیدونه-

سری نکون دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم و یکدفعه بیرون دادم تا اشکم سرازیر نشه

با نشستن دست ساشا روی دستم متعجب سر بلند کردم. سوالی نگاهش کردم

دستش و نرم روی دستم کشید گفت

هنوز می خوای از ما انتقام بگیری؟-

سرم و پایین انداختم و لب پایینم رو به دندان گرفتم که با صدای بمی گفت

اون بی صاحبو نکش تو دهنتم-

سکوت کردم

ازت سؤال پرسیدم؛ هنوز می خوای انتقام بگیری؟ ببین تو موفق شدی و خانواده ی بزرگ زرین از هم پاشید. بهر ام اونطوری، - شاهو اونطوری و منم اینطوری

با صدای ضعیفی لب زدم

اما من نمی خواستم اتفاقی برای تو بیوفته-

عصبی از جاش بلند شد و با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفته

د آخه لعنتی تو تمام باورهام رو از بین بردی ... تو چی میدونی از اون شب لعنتی که توی مستی تو رو دادم تا امشب به خواب آروم -
نداشتم.

!!يك هفته بعد از رفتنت حافظه ام رو به دست آوردم. کل ایران و دنبالت گشتم اما نبودى! انگار آب شده بودى

.از شاهو پرسیدم حتی باهاس گلاویز شدم. خانم بزرگ به سکتہ ی ناقص و رد کرد

[رمان ویدیا, [12.08.17 19:06

پارت_426#

.مجبور شدم با شاهو کنار بیام اما تمام این یکسال و نیم رو دنبالت بودم-

.پوزخندی زد

شبی که بهراد آوردت اینجا وقتی حرف زدی چه ساده لوحانه فکر کردم چقدر این دختر صداس مثل ویدیای منه اما نمیدونستم تو خود -
ویدیا هستی؛

... نایبدم کردی ویدیا

.نمیدونستم جوابش رو چی بدم و یا چیکار کنم اما دلم نمی خواست سانشا رو از دست بدم حتی آگه شده غرورم له بشه

.از روی صندلی بلند شدم و رو به روش ایستادم

:کمی سرم رو بلند کردم تا چهره اش رو واضح ببینم. نگاهم رو به چشمهاس دوختم. لب زدم

من از روزی که پناهم دادی و در برابر بدرفتاری خانواده ات ایستادی عاشقت شدم. حتی اون شبی که جلوی پات زانو زدم و ازت -
خواهش کردم تنهام نذاری بازم عاشقت بودم

من هیچ وقت بهت خیانت نکردم. اگر بهت نگفتم ویدیام از طرد شدن می ترسیدم. توی این یکسالی که ایران نبودم اما تمام جسم و
روح ایران بود

من نمی خواستم از تو انتقام بگیرم فقط می خواستم خانواده ات بدونن من بی گناهم. خانم بزرگ میتونه توی اون عمارت بمونه

ما صدقه قبول نمی کنیم-

منم صدقه ندادم؛ اون عمارت مال شماست-

:چرخیدم و سمت در آشپزخونه رفتم. بعد از مکثی زمزمه کردم

من هنوز عاشقتم ساشا، هنوز هم تنها مردی هستی که با تـك تـك سلول هام می خوامت-

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید

اما تصمیم با خودته، اصراری به ادامه ی زندگی ندارم-

... از آشپزخونه بیرون اومدم. دلم می خواست جای خلوتی بود و های های

[رمان ویدیا, 12.08.17] 19:06

پارت_427#

گریه می کردم. با بهم خوردن در سالن نفسم رو مثل آه بیرون دادم و سرم و روی پشتی مبل گذاشتم

!نگاهم رو به سقف دوختم. همه چیز اون طوری که می خواستم پیش رفت اما اونی که می خواستم مال من نشد

بغضم شکست و اشک هام روی گونه هام جاری شد

قلیم سنگین بود و حال دلم خوب نبود. از اینکه دیگه ساشا رو نداشته باشم و مرد من نباشه دیوونه می شم.

هوا تاریک شده بود اما خبری از ساشا نبود. دیگه از اومدنش ناامید شده بودم.

لباس نداشتم تا بیوشم و برم از طرفی دلم نمی خواست برم. می خواستم حتی آگه شده برای آخرین بار ببینمش بعد برم.

نگاهم رو به بارش برف دوختم. صدای شکستن چوب های داخل شومینه سکوت شب رو می شکست.

کوچه خلوت از هر عابری بود و از آسمون سیاه دونه های سفید برف رقص کنان به زمین می اومد.

غرق برف بودم که صدای چرخیدن کلید تو در لرز به تنم انداخت. جرأت نداشتم برگردم و ببینمش. به سختی سرم رو چرخوندم و زیرچشمی نگاهش کردم.

برف روی پیراهن مردونه اش نشسته بود. چهره اش خسته به نظر می رسید. آروم سر بلند کردم و نگاهم به چشم های سرخش افتاد.

دلم برای نم نگاهش پر کشید. هر دو محو هم بودیم بدون حتی پلک زدن.

قدم به قدم بهم نزدیک شد و رو به روم قرار گرفت. حالا فاصله ی بینمون قدیه کف دست بود. سرش رو روی صورتم خم کرد گفت:

هنوز روی حرفت هستی؟-

لبیم رو با زیون خیس کردم و با صدای نرمی گفتم:

کدوم حرفم؟-

چشم هاش رو به چشم هام دوخت.

[رمان ویدیا, 12.08.17] 19:06

پارت_428#

اینکه عاشقم هستی، هنوزم عاشقمی؟-

:پلکی زدم و قطره اشکم سمجانه روی گونه ام سر خورد. لب زدم

.من همیشه عاشقتم-

.بیهو کشیده شدم توی آغوشش. دستشو دورم حلقه کرد

.دستهام و محکم دور کمرش حلقه کردم. نفس های گرمش روی گردنم می خورد و منو به این باور می رسوند خواب نیست و حقیقته

:زمزمه کردم

.دوستت دارم ساشا-

.صدای ساشا بم و مردونه کنار گوشم بلند شد

منم دوستت دارم. از کی و کجا عاشقت شدم نمیدونم اما این و می دونم نبودنت مرگ تدریجیه برای من. تو هوای منی، نباشی از بی -
نفسی می میرم

:دستهای رو روی بازو هام گذاشت و کمی از خودش دورم کرد. نگاهش رو به چشم هام دوخت گفت

فکرات رو بکن ... بدون انتقام، بدون دشمنی؛ فقط من، فقط تو! من جز این خونه چیزه دیگه ای ندارم اگر من و میخوای باید از همین - الان و همین لحظه بخوای

گذشته باید تو گذشته بمونه. نمیگم با خانواده ام خوب باش فقط می خوام بدون دغدغه عاشقم باشی

با صدای بغض داری گفتم

یعنی باورم بشه برای همیشه دارمت؟-

پیشونیش رو به پیشونیم چسبونند گفت

آره حقیقت داره. شاید لازم بود این سختی رو هر دو رد کنیم تا بیشتر قدر همو بدونیم-

لبخندی روی لبم نشست. لبامو غنچه کردم تا ببوسمش که خندید و سرم رو آرام روی سینه اش گذاشت

ترسیدم نکنه ساشا هنوز خوب نشده که صدای بمش که چاشنی خنده داشت بلند شد

بهتره بهش فکر نکنی، الان دارم مراعات بیماریتو می کنم-

[رمان ویدیا, [12.08.17] 19:06

پارت_429#

شوکه سر بلند کردم. نتونستم حرفم رو نزنم گفتم

یعنی تو خوب شدی؟-

چشم هاش رو روی هم گذاشت به معنی آره. گفت

این یکسال و نیم من و زندگیم رو خیلی تغییر داد. بعد از نبودنت دیگه لب به مشروب نزدم. با کمک بهراد دنبال درمانم رفتم و یکسال - کامل دارو مصرف کردم.

:آروم روی موهام رو بوسید. زمزمه کرد

.داشتنت رو مدیون بهرام-

.روی سینه اش رو بوسیدم. هنوز باورم نمی شد که ساشا رو دارم

.حالا می فهمم بعد از هر سختی آسانی هست و چه شیرینه پاداش صبوری هام داشتن ساشا شد

مردی که با دیدنش و لمس تنش ضربان قلبم بالا میره. شاید نتونم به این زودی ها با خانواده اش کنار بیام اما وجود ساشا یعنی آرامش

خانم خانمای من یه بوس به من میده؟-

.سرم و بلند کردم که ساشا آروم سرش و خم کرد و لب هاش رو نرم روی لب هام گذاشت

.با حس گرمی لبهاش چشم هام بسته شد و لب هامون عشق بینمون رو بهم وصل کرد

:غرق بوسه ی ساشا بودم که نرم دستش رو زیر لبم کشید گفت

.تو دیوانه کننده ای عاشق مستی اون دو شبیت بودم اما دلم نمی خواست تو مستی باهات باشم-

میدونم سختی زیاد کشیدی اما منم از نبودنت نابود شدم و مثل يك مرده متحرك بودم. اما خدا رو شکر می کنم حالا دارم و تو فقط مال منی

:آروم دست انداخت زیر زانو هام و روی دست هاش بلندم کرد. دستم و دور گردنش حلقه کردم گفتم

... ساشا چی شد نظرت عوض شد؟ تو که-

:نذاشت ادامه بدم و اخمی کرد گفت

!اون تنبیه ها لازم بود-

[رمان ویدیا, [12.08.17 19:06

پارت_#430

:چشم هام از تعجب گرد شد. ناباور گفتم

یعنی تمام این مدت داشتی اذیتم می کردی؟-

.آهی کشید

.نه، فقط می خواستم به عشق و دوست داشتنمون اطمینان پیدا کنم. دلم می خواست بدون هیچ کدورتی با هم باشیم-

.تو نمی دونی وقتی اومدم شرکت و تو رو غرق به خون دیدم چه حالی داشتم! قسم خوردم خوب بشی نذارم آب تو دلت تکون بخوره

.پیشونیم رو بوسید

.دیگه اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه، تو من و داری-

.لبخندی زدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. ضربان آروم قلبش زیر گوشم ریتم زندگیم بود

زیر لب زمزمه کردم

... خدایا شکرت که پاداشم رو دادی-

حالا می تونستم بدون استرس و در آرامش کنار مردی که دوستش داشتم زندگی کنم
شاید سختی زیاد کشیدم و جوونیم رفت اما ارزش این و داشت که به عشق واقعی برسم
میدونم خدا جای حق هست و شاهو حتما تقاص کارهش رو پس میده

... از حالا دلم می خواد فقط زندگی کنم

با گرمی لبهای ساشا روی لبم و دستهای داغش

قلبم ضربان گرفت و از س یکی شدن با ساشا

..... ته دلم خالی شد و چنگی به بازوش زدم .چشم هام رو بستم و

.....زندگی جدیدم رو آغاز کردم

"م-ب-ن"

چیزی از "تو" نمیخواهم?

"جز یک آغ-ب-وش برای "نفس کشیدن

.....یک

.. "دوست-ت-ت-ت دارم برای "نمردن?

پایان